۱۸

# سفرنامهٔ گالیور

اثر

سوئیفت

ترجمه

منوچهر امیری

مجموعهٔ ادبیات خارجی

# سفرنامهٔ گالیور

اثر

جانتن سوفت

ترجمهٔ

دکتر منوچهر امیری

(از متن کامل انگلیسی)

بگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ـ ۱۳۵۱

FOREIGN LITERATURE SERIES

# JONATHAN SWIFT

# GULLIVER'S TRAVELS

*Translated into Persian*

by

**Dr. Manuchehr. Amiri**




Tehran, 1973

**چاپ اول : ۱۳۳۵**

**چاپ دوم : ۱۳۴۳**

**چاپ سوم : ۱۳۵۲**

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ اعلا
در چاپخانهٔ زیبا بطبع رسید .
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

# فهرست


دیباچهٔ مترجم :

جانثن سویفت ۹

سفرنامهٔ گالیور ۲۵

مآخذ دیباچه ٤٦

بخش یکم سفری به لی‌لی‌پوت ٤۷

بخش دوم سفری به برابدینگ نگ ۱٦۱

بخش سوم سفری به لاپوتا و ... ۲۸۵

بخش چهارم سفری بکشور هویهنم ها ۳۹۹

## دیباچهٔ مترجم

# جانثن سویفت[1]

در قرن هیجدهم میلادی درسرزمین ادب‌پرور انگلستان نویسنده وشاعری بزرگ برخاسته که نثر را بفصاحت سعدی مینوشته و مانند عبید زاکانی بطنز و طیبت ازاوضاع زمان انتقاد میکرده است . بسیار جاه‌طلب بوده و برای نیل بدین مقصود بکسوت روحانیت درآمده و باشمشیر قلم بادشمنان خود پیکار کرده و بانوشتن مقالات دینی وسیاسی وادبی‌مخالفان خودرا ازمیدان بدربرده و برای آنکه چیزی سدراه او نشود تا پایان عمر نقد تجرد را ازدست نداده و با اینهمه سرگرم عشقبازی با زنانی بوده که نام دوتن ازآنان ازبرکت نام خود او برصفحهٔ روزگار باقی مانده است .

معمولا روحانیان اهل شورش و انقلاب نیستند سهل است غالباً میکوشند که دستی بترکیب نظم اجتماعی و سیاسی موجود نخورد اما این مرد با آنکه انگلیسی بوده و مانند هموطنان خود از ایرلندیها دل خوشی نداشته است درمبارزه‌ای‌که بین دولت انگلیس و ملت ایرلند درگرفت بهواداری ازاینان برخاست و علمدار جنبش ملی ایرلند شد و در دل‌مردم این سامان آتشی روشن کرد که هنوز نمرده است . او چنانکه خود در سی‌ودوسالگی

---

۱ــ Jonathan Swift

گفته بود از کودکان بیزار بود ، با اینهمه امروز شاهکار او ازکتاب‌های بسیار نفیس‌معدودی بشمارمیرودکه برای اطفال نوشته‌اند. حتی درنامه‌هائی‌که بمعشوقه های خود نوشته بزبان کودکان با آنان سخن گفته است.

پیوسته فکر و ذکر اواین بود که باید این جانور دوپا که انسان نام دارد خردرا برآرزو چیره‌کند و هرگز سرازفرمان عقل نپیچد و تنها مایهٔ بدبختی آدمی را درین میدید که او پیوسته خلاف این حکمت را بکار بسته و خور و خواب و خشم و شهوت اورا ازمرحلهٔ عقل دور کرده است . با اینهمه خود او که عقل دوراندیش‌را آزموده بود درپیرانه سر ازآن بیگانه شد و تا هنگامی که درسراچهٔ ترکیب تخته بند تن بود درعالم بی خبری سیر میکرد . این مرد بزرگ که بنابرآنچه گذشت وی را بحق مرموزترین نویسندگان انگلستان‌خوانده‌اند جانثن‌سویفت‌نویسندهٔ سفرنامهٔ «گالیور»[۱] است که اینك ترجمهٔ فارسی آن درین کتاب بنظر خوانندگان گرامی میرسد .

جانثن سویفت درسال ۱۶۶۷ میلادی در «دبلین»[۲] پایتخت‌ایرلند ازپدر ومادری که هردوانگلیسی بودند بوجود آمد و سویفت پیوسته یکی از علل بدبختی خودرا درهمین مسأله میدانست زیرا که انگلیسها بطعنه اورا ایرلندی خطاب میکردند و حال آنکه او یك انگلیسی کامل عیار بود و پیوسته نسبت بمنافع وطن اصلی خود پایبند و وفادار . ازجمله شوربختیهای او یکی دیگر این‌بودکه پدرش‌کمتر از یکسال پیش از ولادت او بسن بیست و هفت سالگی درگذشته و زنش را با عوایدی که درسال از بیست لیره تجاوز نمیکرد بی سرپرست گذاشته بود . مادر سویفت هم چیزی نگذشت که کودك را بعمش سپرد و بزادگاه خود بازگشت و ناچار سویفت از شش سالگی چنانکه خود گفته است‌متحمل بدرفتاریهای‌خویشان و بستگان خود شد . اما عمش در تربیت او سخت کوشید و پس از آنکه تحصیلات وی بپایان رسید برادرزاده‌اش را به تنها دانشگاهی‌که مخصوص پروتستانها بود سپرد . ازقرار معلوم برنامهٔ دانشگاه که مبنای آن براساس

۱- Gulliver's Travels ۲- Dublin

فلسفهٔ «اسکولاستیك» قرون وسطی بود چنگی بدل محصل جوان نمیزد و همین باعث شد که سویفت ازآن بیزار شود و وقت خودرا صرف‌مطالعه درشعر و ادب و تاریخ کند .بهمین سبب‌اورا بسبب «کودنی وناشایستگی» ازامتحانات رد کردند و عاقبت بنحوی که منافی با شأن او بود درسال ۱٦۸٦ بوی درجهٔ علمی دادند . با اینهمه درهمان دانشگاه بادامهٔ تحصیلات خود ادامه داد اما شورشی که در ۱٦۸۹ درایرلند پدید آمد اورا ناگزیر کرد که بحث ودرس را کنار بگذارد و بخدمت یکی از اشراف انگلستان موسوم به «سرویلیام‌تمپل»[۱] که خانه اودریکی از ولایات جنوبی انگلستان بود درآید و منشی‌گری اورا عهده دار شود . این تمپل یکی‌از رجال علم وادب و سیاست بود و کتابخانه معتبری داشت که سویفت ازآن بهره ها گرفت و تجربه ها حاصل کرد .

درین زمان سویفت اشعاری ساخت و بانشاء نثرهائی پرداخت که یکی ازآنها «جنگ و ستیزکتابها»[۲] نام دارد و دیگری قصهٔ لاوك[۳] ومن اینك بشرح هریك میپردازم : سرویلیام تمپل مقاله‌ای نوشته بود باسم «علم و معرفت قدیم و جدید» و در آن بانکار علم و معرفت جدید کوشیده و خود را آماج تیر انتقاد محققان زمان کرده بود : از اینرو سویفت بهواداری ازمخدوم خود برخاست وبانوشتن «جنگ‌وستیزکتابها» بستایش نویسندگان قدیم یونان و رم وخرده‌گیری ازعلمای جدیدروزگار خود پرداخت . سویفت درین‌کتاب نشان میدهد که دریکی از کتابخانه‌ها کتابهای قدیم و جدید بمنافسه ومناقشه پرداخته و عاقبت بجان هم‌افتاده‌اند و جنگ مغلوبه درمیان آنها درگرفته وهرچند رویهمرفته پیروزی نصیب کتابهای قدیم شده است با اینهمه طرفین جنگ را متارکه کرده‌اند . سویفت درطی این کتاب همه کسانی را که از تمپل انتقاد کرده بودند بباد استهزا گرفته است حتی پسرعم خود «درایدن» [٤] شاعر معروف‌را که منکر مقام شاعری سویفت شده و باو گفته بود «پسر عمو سویفت توهرگزشاعر

۱ ـ Sir William Temple ۲ ـ The Battle of the Books
۳ ـ A Tale of a Tub ٤ ـ Dryden

نخواهی شد .» و البته قضاوت او درست نبود . سویفت درین کتاب ازقول «قدما» که آنان را بزنبور عسل تشبیه کرده خطاب بمتجددان که آنان را عنکبوت نامیده چنین میگوید : «فرق ما باشما اینست که ما درزندگانی بجای آنکه زهر و آلایش و پلیدی را انتخاب کنیم عسل و موم را بر گزیده‌ایم و بدینسان بنوع بشر دوچیز بخشیده‌ایم که ازهمه عالیترست و آن دو عبارتست از شیرینی و روشنائی .» بعدها «ماثیوآرنولد»[۱] شاعر ونقاد بزرگ قرن نوزدهم ثابت کرد که قضاوت سویفت دربارهٔنویسندگان قدیم یونان و رم درست است . ازاینرو اصطلاح شیرینی و روشنائی را در نقدالشعر معمول و متداول کرد و گفت که اساس کار هنرمند باید «شیرینی و روشنائی» باشد و تفصیل این نکته از حوصله این مقال‌خارج است و همینقدر خواستم اشاره کنم که این اصطلاح معروف از یادگارهای سویفت است .

و اما قصهٔ لاوك که یکی دیگر ازآثارمهم سویفت است اگرچه از حیث اشتهار بپای سفرنامهٔ گالیور نمیرسد اما از نظر سبك خاص سویفت که عنقریب بآن اشاره خواهد شد آنرا مهمترین آثاراوشمرده‌اند. اکنون باید دید که وجه تسمیهٔ این‌داستان چیست . سویفت خود درديباچهٔ این کتاب مینویسد که درمیان دریانوردان چنین مرسوم است که چون در دریا بنهنگی برمیخورند لاوکی میان تهی بسوی او پرتاب میکنند تااورا از حمله بردن بکشتی باز دارند و من نیز خواسته‌ام که با نوشتن قصهٔ لاوك اژدهای «هابز»[۲] یعنی «لویاتان»[۳] را از حمله کردن بمذهب و حکومت منصرف کنم . البته میدانید که هابز از فلاسفهٔ بدبین و مادی انگلستان در قرن هفدهم است که «بنیاد علم را حس میداند و بنیاد اخلاق را سود و زیان و بنیاد سیاست را زور و استبداد می پندارد .» و لویاتان «نام اژدهای هولناکی است که در توراة مذکورست ومقصود مصنف ازین اژدها دولت و حکومت است که باید بسیار مقتدر باشد .» سویفت دراین

۱ ــ Matthew Arnold برای شناختن او رجوع‌کنید بمقدمهٔ ترجمهٔ داستان «سهراب و رستم» ماثیوآرنولد بقلم مترجم همین‌کتاب ۲ ــ Thomas Hobbes
۳ــ Lveiathan

داستان بشیوهٔ طنز و طیبت و برسبیل مجاز وتمثیل ازمناقشات واختلافاتی که میان پیروان مذهب کاتولیك و پیروان کلیسای انگلستان و مخالفان مذهب اخیر وجود داشته است و همچنین از بعضی بدعت های مذهبی و پیرایه هائی که بردیانت مسیح بسته بودند انتقاد میکند ، بحدی کـه دشمنانش این نکته را دلیل برستی ایمان او گرفتند و همین باعث شد که او نتواند درکلیسای انگلستان بمقامات بالاتر نائل آید . علاوه برآنچه گفتم این کتاب مشحونست از نکته سنجیهای حکیمانه ، چنانکه یك جا در تعریف خوشبختی میگوید: «سعادت یعنی فن خوب گول خوردن .» میگویند که سویفت دراواخر عمر یك روز که مشغول خواندن این کتاب بود فریاد زد «خداوندا وقتی که من این کتاب را مینوشتم عجب نبوغی داشتم . » و پس ازاوهرنقادی که درعالم ادب انگلیس ظاهر شده این عقیده را تایید کرده است .

در ۱۶۹۴ سویفت براثر اختلافی که با تمپل پیدا کرد بایرلند بازگشت و بخدمت کلیسای ایرلند درآمد . تمپل هم با او جوانمردی کرد و وی را در نیل بمقصود یاری نمود . سپس سویفت بدختری بنام «جین‌ـ ویرینگ»[۱] که سویفت درآثار خود از او بنام «وارینا»[۲] یاد میکند دل داد و اصرار داشت که با وی ازدواج کند . حتی نامه‌ای نوشت وباو اتمام حجت کرد و این نامهٔ خواندنی هنوز باقیست . اما دختر اعتنائی بتوپ وتشر کشیش دلریش نکرد و حاضر بزناشوئی با وی نشد . ناچار سویفت دعوت تمپل را اجابت کرد و دوباره نـزد او بازگشت و گویا همین شکست موجب شد که هرگز خودرا گرفتار و پایبند عیال نکند .

پیش ازاین واقعه سویفت درخانهٔ تمپل بادختری بنام «هسترـ جانسن»[۳] که بعدها به «ستلا»[۴] شهرت یافت آشنا شده بود . ستلا دختر ندیمهٔ خواهر تمپل بود و تمپل اورا بفرزندی اختیار کرده بود و اهل خانه همه اورا دوست میداشتند . درسه سال آخری که سویفت در خانه تمپل بود ستلا رشد کرده و زنی شده بود . وی تا پایان عمر گرفتار عشق

۱- Jane Wairing ۲- Varina ۳- Hester Johnson ۴- Stella

سویفت بود و سویفت نیز تا جان در بدن داشت باو مهـــر میورزیـــد . دربارهٔ روابط عاشقانه این دو نفر داستانهای بسیاری برزبانها افتاده‌است وبموجب یکی ازین داستانهای بی بنیاد سویفت وستلا پنهانی درسال۱۷۱٦ باهم ازدواج کرده‌اند . آنچه مسلم است اینکه از ۱۷۰۱ تا ۱۷۲۸ که سال مرگ ستلاست این دوهمدیگررا از دل و جان دوست میداشته‌اند ودرجهٔ عشق و محبتشان از خواندن کتابی برمیآید که موسوم است به «دفتر ثبت وقایع روزانه که برای ستلا نوشته شده است»[۱] . این کتاب مشتمل است برنامه هائی که سویفت ازسال ۱۷۱۰ تا ۱۷۱۳ به ستلا وزنی دیگر که از اقوام او بوده و با او بسرمیبرده نوشته شده است ودرنوع خود درادبیات انگلیس بی نظیرست .

پس از مرگ تمپل که در ۱٦۹۹ اتفاق افتاد سویفت بایرلند رفت و خدمت «لردبارکلی»[۲] فیلسوف و کشیش معروف را که درین‌زمان در رأس قوه قضائیه ایرلند قرار داشت تعهدکرد و منشی و کشیش خاص خانوادهٔ او شد و سپس در ۱۷۰۱ باخذ درجهٔ دکتری الهیات از دانشگاه دبلین توفیق یافت . سویفت از کار خود راضی نبود و بهمین سبب بارها بانگلستان رفت و بورود درامور سیاسی رغبت پیدا کرد اما عضو هیچ حزبی نشد . پس از مدتی چون دید که اتهاماتی برسران حزب «ویگ»[۳] وارد کرده‌اند درمقام دفاع ازایشان برآمد و مقاله‌ای بی‌امضاء درین باب منتشر کرد که بعد ها چون سران حزب ویگ نویسندهٔ آنرا شناختند از سویفت سپاسگزاری کردند و وعده دادند که وسائل ترقی اورا فراهم آورند . چیزی نگذشت که سویفت با انتشار «جنگ و ستیز کتابها» و «قصهٔ لاوك» جای خودرا درمیان ادیبان و بذله‌گویان زمان باز کرد وبا نویسندگان بزرگی مانند «ستیل»[٤] و «ادیسن»[٥] و بعضی از رجال سیاست طرح الفت ریخت . در ۱۷۰۷ اسقف یکی از بلاد انگلستان مرد و سویفت

---

۱- Journal to Stella ۲- Lord Berkeley ۳- Whig نام یکی از دوحزب بزرگیست‌که درقرن هفدهم بوجودآمد وبا دوی‌کارآمدن جیمزدوم مخالفت‌کرد و کوشیدکه قدرت دربار رانابع پارلمان‌کند وهمانست‌که درقرن نوزدهم حزب لیبرال جانشین آن شد . ٤- Steele ٥- Addison

امیدوار بود که بیاری حزب ویگ بتواند جانشین او شود اما سران این حزب با او بیوفائی کردند و ازین گذشته چون با فرقه‌ای که مخالف با کلیسای انگلستان بودند همدست شده بودند سویفت از حزب ویگ سخت رنجید ودر عین تلخکامی بایرلند نزد ستلا که ازچند سال پیش بخاطر سویفت بآن کشور رفته بود باز گشت .

سویفت بار دیگر که بانگلستان رفت از حزب ویگ گسست و بحزب «توری»[۱] پیوست و به تبلیغ افکار اینان پرداخت و با مخالفان سیاسی خود درافتاد و خواست به ویگ های حق ناشناس ثابت کند که چه گوهر گرانبهائی را برایگان از دست داده‌اند . مقالات سیاسی سویفت نه همان ارزش علمی و نظری داشت بلکه چون او درسیاست بصیر بود و پیچ و خم این راه را خوب میشناخت سخنانش درمردم سخت مؤثرمیفتاد. بخصوص که او مطالب خودرا بطنز و طعن و برسبیل هزل و طیبت و همچنین با بیانی بسیار ساده و روشن و باهنطقی استوار و متقن مینوشت وهمین نکات موجب شد که وی قدرتی بسیار کسب کند و آنرا درطریق خدمت بمردان علم و ادب بکار اندازد . بدین گونه سویفت توانست هریك ازادیبان و سخنوران معاصر خودرا صرف نظر از مسلك و مرام سیاسی بنوائی برساند و گره از کار فروبسته آنان بگشاید . از تصادفات عجیب این بود که او میتوانست برای هرکس کاری انجام دهد جزبرای خود . همانا مصداق شعر منوچهری شده بود آنجا که میگوید :

خویشتن سوزیم از بهرمراد دوستان دوستان درراحتند ازماوماواندرمحن

از ویگها خیری ندیده بود و چنین مینمودکه توریها هم‌خیال دارند که از زیر بار وعده های خود شانه خالی کنند . ازاینرو همینکه فرصتی بدست آورد گریبانشان را گرفت و علناً تهدیدشان کرد وتوریها چون دیدند که بیش‌ازین ممکن نیست باو وعدهٔ سرخرمن دهند وی را در

۱-Tory نام یکی‌ازدوحزب بزرگیست‌که درقرن هفدهم بوجودآمدوباانقلاب‌انگلستان در۱۶۸۸ وقتل جیمزدوم‌که تابع‌کلیسای کاتولیك رم بود مخالفت نمود وهمانست‌که از۱۸۳۰ ببعد عنوان حزب محافظه‌کار راحاصل‌کرد وامروزنیزمعمولاانگلیسها این‌حزب رابنام قدیمش توری میخوانند .

سال ۱۷۱۳ بریاست مهمترین کلیسای ایرلند یعنی کلیسای «سن‌پاتریك»[۱] که در دبلین واقع است برگزیدند و حال آنکه سویفت در برابرخدماتی که کرده بود چنین مزدی را کافی نمیشمرد .

«ثکری»[۲] نویسندهٔ بزرگ انگلیس در قرن نوزدهم کـه از ستایشگران سویفت است براو خرده گرفته و گفته است که معامله‌ای که سویفت درین باره با توریها کرده مانند معامله کسی است که روبدیگران نموده و میگوید : «من با این کلاه‌ای که می‌بینید لقب و عنوان و ثروت بدست خواهم آورد . من این فشنگهائی را که می‌بینید مبدل بطلا خواهم کرد .» الحق که چنین حکمی درباره سویفت‌دور ازانصاف‌است زیرا اگر بدقت تأمل کنیم می بینیم که او تنها چیزی که میخواسته این بوده است که در شغل خود ترقی کند وامیدوار بوده است که بمقصود خود نائل شود زیرا ازهرحیث بردیگران برتری داشته است . چـه بسا نوابغ بزرگ که پیوسته آرزومند بوده‌اند که روزی کشیشی یا سرداری یا سیاستمداری یا نویسنده‌ای نامبردار شوند . سویفت هم یکی از آن نوابغی است که میخواسته بمدد طبع فیاض و قریحهٔ سرشار خود بمقامی بلند برسد . قدر مسلم آنست که زندگانی او منزه و مبرا ازهر آلایشی بوده وتن بذلت و خواری نداده و نام را فدای نان نکرده و دلی را نیازرده وهرچه نوشته از ضمیر او برآمده است . درضمن نباید فراموش کرد که بقول یکی از محققان سویفت در روزگاری میزیسته است که محیط انگلستان غرق در فساد و ریاکاری و رجال عصر سرگرم توطئه چینی و نیرنگ سازی بوده‌اند و زمام ملك و ملت در دست معشوقه های درباری بوده است .

سیزده ماه پس ازآنکه سویفت بریاست کلیسای سن پاتریك منصوب شد ملکهٔ «آن»[۳] صاحب تخت و تاج انگلستان درگذشت و چون اتکاء جانشین او نیز بحزب ویگ بود ازاینرو امید سویفت باینکه روزی بمقام اسقفی برسد برباد رفت . تنها چیزی که درین هنگام مایهٔ دلخوشی

۱- St. Patriek ۲- Thackeray ۳- Anne

اوبود وجود دختری‌بود که «سویفت»اورا «وانسا»[۱] نامیده‌است. این‌دختر درآن سالی‌که سویفت رئیس کلیسای سن پاتریك شده بود بعشق سویفت گرفتار آمده بود ودرآن هنگام بیست و پنج سال داشت و از ستلا هفت سال جوانتر بود . سویفت حدیث عشق خودرا با او در منظومه‌ای کـه «کدنوس و وانسا»[۲] نام دارد بیان کرده است . چنانکه پیش ازین اشاره کردم میگویند که پس ازاین واقعه سویفت پنهانی با «ستلا» ازدواج‌کرد و «وانسا» را همچنان دوست میداشت . اما این دختر شوریده حال که مدام درآتش عشق سویفت میسوخت تنها باین قانع نبود تا اینکه به بیماری سل دچار شد و همینکه دانست سویفت ستلا را بزنی گرفته است آخرین فروغ زندگانی او خاموش شد .

درضمن این احوال درایرلند واقعه‌ای روی داد که سویفت را علی‌رغم خود او و با اینکه از نظر سیاسی حقی برای ایرلندیها قائل بود محبوب مردم ایرلند کرد و هم کاتولیکها اورا قهرمان ملی خود دانستند و هم پروتستانها . مطلب ازین قرار بود که پس‌ازآنکه درانگلستان حزب ویگ روی کارآمد ورهبران حزب «رابرت‌والپول»[۳] زمام امورمملکت‌را در دست‌گرفت انگلیسها بیش ازپیش بدوشیدن ایرلندیها پرداختند و کار را بجائی رساندند که شخصی بنام «ویلیام‌وود»[٤] ده هزار لیره بمعشوقه جرج اول بنام «داچس‌آوکندال»[٥] رشوه داد تا او امتیاز ضرب مسکوك مسی مخصوصی را از پادشاه برای خود بگیرد و باو واگذار کند وسودی که ویلیام وود ازین کار میبرد بالغ برچهل هزارلیره میشد . مجلس‌عوام ایرلند علیه این‌کار سخت بشاه اعتراض کرد و پیش‌ازآنکه سویفت وارد میدان شود یك نهضت مقاومت ملی درمیان ایرلندیها پدید آمد . سویفت درآغاز اعتنائی باین امر ننمود اما چون دریافت که این‌کار ظلمی بزرگ درحق ایرلندیهاست دامن همت بکمر بست و شروع بنوشتن مقالاتی تحت عنوان «نامه های بزاز»[٦] کرد . نخستین مقالهٔ او درفوریه ۱۷۲٤ با این

---

۱- Vanessa
۲- Cadenus and Vanessa
۳- Robrt Walpole
٤- William Wood
٥- Duchess of Kendal
٦- Drapier's Letters

عنوان منتشر شد : «نامه‌ای خطاب بدکانداران و پیشه‌وران و کشاورزان وعامهٔ مردم ایرلند» . سویفت درین نامه که شاهکار ساده نویسی و فن نویسندگی بزبان عوام است ازقول یك نفر بزازبمردم ایرلند خطاب‌میکند ومیگوید کـه اگر زیربار رواج مسکوك جدید مسی بروند ورشکست خواهند شد و شاه انگلیس حق ندارد که مردم را وادار بقبول آن کند . درمقاله یا نامهٔ دوم بمردم میگویدکه اگرکسی این سکه‌را رواج‌داد ، دادو ستد با او حرام است و باید باصطلاح اورا «بایکوت» کرد . درنامهٔ سوم جناب بزاز بگزارش مساعدی که دولت دربارهٔ محسنات سکه جدید منتشر کرده بود جواب دندان شکن داده و نمایندگان مجلس عوام ایرلند را برحذر داشته است که مبادا ازآن گزارش کذائی مرعوب شوند . درنامهٔ چهارم که بعنوان «نامه‌ای خطاب بهمه مردم ایرلند» منتشر کرد ایرلندی هارا علیه تفوق انگلیسها برانگیخته و ازحقوق سلطنت انگلستان برمردم ایرلند بتحقیر یاد کرده و بآنان چنین آموخته است که باید برسرنوشت وطن خود حاکم باشند و اصولا باین اراجیف که انگلیسها میتوانند سکه جدیدرا بزور رواج بدهند یا مانع ازرواج آن شوندوقعی ننهند . ازجمله مینویسد «شما بحکم قانون خدا و قانون طبیعت و بحکم قوانینی که در میان ملت ها وجود دارد میتوانید و باید که مانند برادران انگلیسی خود مردمی مستقل و آزاد باشید .»

پس از انتشاراین نامه دولت بیدرنگ اعلامیه‌ای برضد چاپ‌کننده منتشرکرد و سیصد لیره برای کسی معین شد که بتواند هویت نویسندهٔ «نامه های بزاز» را فاش کند . اما با اینکه ایرلندیها همه نویسنده حقیقی نامه هارا میشناختند کسی بسویفت خیانت نکرد و اورا لو نداد . درضمن سویفت نامه‌ای خطاب بمقامی که بمنزلهٔ رئیس دیوان‌عالی تمیز بود نوشت که اگر آنرا فرستاده بود نه همان بعنوان نویسندهٔ «نامه های بزاز» بلکه بعنوان «سردستهٔ اخلالگران» معرفی میشد . اما او احتیاط را از دست نداد و همت خودرا صرف تشجیع هیأت منصفه کرد و آنانرا برآن‌داشت تا صاحب مطبعه را ازجرمی که باو نسبت داده بودند تبرئه کنند . تدبیر

او مؤثر افتاد و هیأت منصفه بجای طابع تمام کسانی را که در تحمیل سکه مزبور بمردم ایرلند کوشیده بودند یا ممکن بود درآینده مرتکب این کار شوند محکوم کرد و سرانجام امتیاز ضرب سکه جدید لغو شد . ازین پس سویفت معبود مردم ایرلند گشت و همه اورا چون بت میپرستیدند وهرگاه «رئیس کلیسا» میگفتند مقصودشان او بود .

در۱۷۲۶ سویفت پس از دوازده سال اقامت درایرلند بانگلستان بازگشت و یك نسخه ازسفرنامه گالیور را که از ۱۷۲۱ مشغول نوشتن آن بود همراه خود برد و درآنجا وسائل انتشارآنرا فراهم کرد و چون‌بزودی دربارهٔ این‌کتاب بتفصیل سخن خواهم گفت اینك بهمین قدر بسنده میکنم. درین سفر سویفت با ولیعهد و نخست وزیر انگلستان ملاقات کرد و از اینرو درمیان مردم چنین شایع شد که او بادولت مصالحه کرده است . اما ظاهراً مقصود سویفت این بود که والپول را ازاوضاع نامطلوبی کـه انگلیسها درایرلند بوجود آورده بودند آگاه‌کند . سال‌بعد دوباره سویفت بانگلستان رفت و چون جرج اول درین سال درگذشت توریها امیدوار شدند که دوباره برسرکار آیند . با اینهمه والپول قدرت خودرا در دورهٔ شاه جدید حفظ کرد و سویفت ازاینکه دوباره بتواند درصحنهٔ سیاست ظاهر شود و مقام بالاتری درکلیسا بدست آورد پاك نومید شد ودرحالی که سلامتش خلل یافته بود بایرلند مراجعت کرد .

پس از چندی ستلا در۱۷۲۸ بدرود زندگی‌گفت و سویفت درزیر بارگران غم واندوه فرسوده و ناتوان گشت و رفته رفته بعلت‌گوش دردی که بروی عارض شده بود گوشش سنگین تر شد . با اینهمه گاه‌گاه آثاری از قلمش تراوش میکرد تا اینکه پس ازچندسال کم‌کم مشاعرش مختل شد ودر ۱۷۴۲ پاك عقل و هوش خودرا ازدست داد وعاقبت پس ازسه‌سال در۱۹ اکتبر ۱۷۴۵ بسن هفتاد و هفت سالگی دیده ازدیدارجهان فروبست واورا درکلیسای خود نزدیك ستلا بخاك سپردند .

***

برای پی بردن بمعنی وارزش سفرنامهٔ گالیور و فهمیدن کنایات

واشاراتی که درآن آمده است و نیز برای شناختن کسانی که او بتعریض ازآنان یاد کرده است وسرانجام برای درك علل و عواملی که نظرخاص اورا دربارهٔ حیات موجب شده است باید بتاریخ زندگانی وی توجه کرد . درضمن ازین نکته نباید چنین استنباط کرد که سفرنامهٔ گالیور فقط دارای رنگ و صبغهٔ محلیست . چنانکه خود سویفت بمترجم فرانسوی سفرنامه «آبه دفونتن»[۱] مینویسد : «همان عیوب ومفاسد درهمه جا حکمرواست.» و اما علت نوشتن این چند کلمه آن بود که مترجم مزبور که در ۱۷۲۷ سفرنامه را بفرانسه ترجمه کرده است بعضی هجوهای انتقادی آنرا بتصور اینکه قابل انطباق با احوال فرانسویان نیست حذف کرده بود .

باری اطلاعاتی که از زندگانی سویفت باقیست بمراتب بیش از اطلاعاتیست که نسبت بسایر نویسندگان و شعرای معاصر او مانند «دانیل دیفو»[۲] و «الگزندرپوپ»[۳] دردست داریم واین‌نه‌تنها بخاطر نامه های دل انگیزیست که وی به ستلا نوشته و نه تنها بخاطر اینست که اوگذشته ازاین‌که مرد اجتماع بوده ادیب و سخنور هم بوده است بلکه بیشتر بسبب شخصیت بزرگ اوست ، همان شخصیتی که معمولا درنویسندگان بسیار معروف هم سراغ نمیکنیم . ذکری‌که از اعاظم نویسندگان انگلستانست وسابقاً باو اشاره کردم دربن‌باره سخنی‌گفته که درمیان انگلیسی زبانها مشهورست . میگوید «این مرد (سویفت) چنان درنظر من بزرگ جلوه میکند که چون باو میندیشم گوئی بزوال یك امپراطوری فکر میکنم .»

پس دربارهٔ چنین شخصی نمیتوان تنها از روی آثار او قضاوت کرد زیرا وی درهمه جا کوشیده است که خودرا ازنظر خواننده مخفی نگاه دارد و همـــه جا آثار این سعی وکـــوشش بچشم خوانندهٔ تیزبین میخورد و حال اینکه شعرا و نویسندگانی بزرگ مانند شکسپیر و چاسر ودیکنز درآثار خود نقاب ازچهرهٔ شخصیت خویش برگرفته‌اند . هنگامی که سرگرم مطالعهٔ آثارسویفت هستیم مدام حس میکنیم‌که شخصیت‌حقیقی او درخارج از آثار او نهفته است‌و از خود میپرسیم‌که پس نویسندهٔ«قصهٔ

۱- Abbé Desfontaines ۲- Daniel Defoe ۳- Alexander Pope

لاوك» یا «سفرنامهٔ گالیور» کجاست ؟ البته شیوه‌ای که سویفت بکاربرده برای نویسندهٔ کمدی لازم است زیرا سبب میشود که او درمبالغه‌گوئی که از لوازم کمدیست بیشتر توفیق یابد و امور دور از ذهن و غیرعادی را که خالی از غرابت نیست بیشتر بذهن خواننده نزدیك کند و آنها را طبیعی و معقول جلوه دهد . اما براستی سویفت ازین مرحله تجاوز کرده و خواسته است کاری کندکه اشخاص و قهرمانان داستانهایش پای از دایرهٔ ثبات بیرون نگذارند و دستخوش تزلزل نشوند . زیرا برای کسی مانند او که میخواهد باجهانی درافتد لازم است‌که نقاط ضعف‌خودرا مخفی کند . ازاینرو می‌بینیم که او میکوشد تا احساسات و عواطف‌خودرا درنوشته های خود راه ندهد و کاری نکند که این امواج سهمگین بنیاد دژ استواری را که از عقل و خرد ساخته است برافندازد .

## سفرنامهٔ گالیور

درادبیات غنی و وسیع انگلیس سفرنامه گالیور از آثار جاویدیست‌که هرخواننده را درهرعصر وزمان‌صرف نظرازمیزان ذوق‌وفهم ودانش اوبخود جذب میکند . دوکتاب دیگر هم‌داریم یکی بنام «سیروسلوك زائر»[1] که «جان بانین»[2] آنرا نوشته و دیگری بنام «رابینسان‌کروسو»[3]که نویسندهٔ آن دانیل سویفت که پیش‌ازین نامی ازو بردم و شاید بتوان گفت از جهتی که بآن اشاره شد باسفرنامه گالیورکوس برابری میزند . موضوع «سیر وسلوك زائر» تعالیم مذهبی وموضوع «رابینسان‌کروسو» تعالیم اخلاقیست . از عجایب اینکه اولا این سه داستان را که هرسه ازگوهرهای گرانبهای نثر انگلیسی بشمار میرود سه تن از نویسندگان بزرگ که با هم معاصر بوده‌اند نوشته‌اند . ثانیاً علت بقای «سیروسلوك زائر» تعالیم مذهبی نبوده است همچنانکه نه رابینسان کروسو بخاطر تعالیم اخلاقی جامهٔ خلود پوشیده ـ

---

۱ - Pilgrim's Progress ۲ - John Bunyan ۳ - Robinson Crusoe اخیراً دوترجمهٔ جداگانه ازمتن ملخص فرانسوی این‌کتاب بعنوان رینسن‌کروزئه منتشر شده است .

است و نه سفرنامهٔ گالیور بسبب انتقاد آمیخته با طنز و طیبت ، اگرچه سفرنامه از نظر هجو انتقادی ازآثار مهم ادبی انگلیس است. برعکس آنچه مایهٔشهرت عظیم آنهادرمیان غالب خوانندگان شده اینست که هریك مشتمل برداستانی پرماجراست ، داستانی که درآن امور محال ، باورکردنی و نکات واهی ، حقیقتی جلوه گر شده است و جنبهٔ قصه گوئی وروایت درهریك چندان قویست که خوانندهرا ازتوجه بنکاتی که موجب امتیازآنها ازانواع داستانهای منثور دیگر شده است غافل میکند .

موضوع سفرنامه گالیور که سپس درباب مطالب آن بتفصیل بحث خواهم کرد اینست که شخصی بنام «ناخدا لموئل-گالیور»[1] که نخست طبیب و پس ازآن ناخدای کشتی بوده‌است براثر حوادثی که درنقاط مجهول اوقیانوس کبیر و سایر دریاها بر وی روی میدهد بسرزمینهای گمنامی میافتد که مخلوق ذهن اوست . این سرزمینها بترتیب عبارتست از «لی‌لی‌پوت»[2] که قامت آن‌مردم ازانگشت‌دست‌ماکوچکتراست‌و«براب‌دینگ‌نگ»[3] که مخلوقی کوه پیکر دارد و جزیرهٔ پرندهٔ «لاپوتا»[4] و حوالی آن‌که مردمش‌جسمی‌طبیعی‌وروحی علیل‌دارندوکشور«هویهنم»[5] هاکه درآنجا اسبهای عاقل‌ودانابرحیوانات نادان‌منحطی‌که‌نماینده نوع بشرند حکومت میکنند .

سفرنامهٔ گالیور درسال ۱۷۲٦ منتشر شد وچون خالی از کنایات و اشارات سیاسی نبود سویفت بخاطر آنکه خودرا از آزار ارباب قدرت حفظ‌کند آنرا به‌گالیور نامی نسبت داده بود.

---

۱- Captain Lemuel Gulliver
۲- Lilliput
۳- Brobdingnag
٤- Laputa
٥- Houyhnhnms

سهل است برای ایز گم کردن پسر عموئی هم باسم «ریچارد- سیمسون»[1] برای گالیور تراشیده و اورا ناشر کتاب خودمعرفی کرده بود . بعلاوه درمقدمهٔ سفرنامه از قول گالیور نامه‌ای به سیمسون نوشته وازاوبعلت دخل‌وتصرف‌موهومی که درسفرنامه شده بود گله‌کرده بود[2]. باوجوداینهمه احتیاط ها چیزی‌نگذشت که همه‌بهویت نویسنده سفرنامهٔ گالیورپی بردند وچون هیچیك ازمقامات عالی مملکتی از وی آزرده نشده بود درصدد ایذای او برنیامدند. سفرنامهٔ گالیور درمیان مردم توفیقی‌عظیم حاصل- کرد چنانکه چاپ اول آن درظرف یکهفته بفروش رفت و پس‌از آنکه کراراً بطبع رسید دراندك زمانی نایاب شد . چندی پس‌از انتشار سفرنامهٔ گالیور شاعر بزرگ الگزندرپوپ سابق‌الذکر که از دوستان سویفت بود باو نوشت که سفرنامهٔ گالیور را از وزیران گرفته تا کودکان ، خرد و کلان همه میخوانند و این کتاب ازاین پس مایهٔ تحسین همهٔ مردم خواهد شد . انتشار ترجمهٔ فرانسه سفرنامه در۱۷۲۷ نشان میدهدکه این‌کتاب ازهمان ابتدا شهرت جهانی یافته است .

سویفت درنوشتن سفرنامهٔ‌گالیورمانند سلف خود دانیل دیفوکه را بینسان‌کروسورا در۱۷۱۹منتشرکرده بودبمیل وشوقی که مردم‌زمان بشنیدن اکتشافات دریانوردان وخواندن سفرنامه- ها داشتند نظر داشته و خود نیز بدین نکته سخت راغب بوده - است چنانچه سفرنامه گالیور را مانند یك تاریخ و سرگذشت

---

۱- Richard Sympson ۲- این‌مقدمهٔ کذائی که‌کوچکترین ربطی باصل‌کتاب ندارد وبرای خوانندگان این‌زمان خاصه خوانندگان فارسی زبان‌کوچکترین سودی نداشت درترجمه حذف شد .

حقیقی و واقعی جلوه داده است . سویفت اگرچه مردی بوده ـ است آزموده وسرد وگرم دنیا چشیده با اینهمه مطلب را سرسری نگرفته وکوشیده است که تجارب ناخداگالیور را چنان بیان کند که براستی خواننده باور کند و باخود بگوید که حقا که چنین حوادثی درآن نقاط گمنام دورافتاده جهان روی افتاده است . باین هم اکتفا نکرده و برای آنکه کسی درراستی و درستی مطالب سفرنامه تردید نکند گالیور را مردی دیرباور نشان داده است یعنی مردی که تا چیزی را بچشم خود نبیند نسبت بآن یقین حاصل نمیکند . نویسندهٔ سفرنامه ازترس آنکه مبادا کسی باخود بگوید که این هم ازآن سفرنامه های پرازمبالغه و گزافیست که معمولا جهانگردان پس ازبازگشت بوطن خود مینویسند کوشیده است تا عجایبی را که از دریچه چشم گالیوردیده بجای آنکه با شاخ و برگ بیان کند ناچیزتر جلوه دهد . سرانجام درپایان کتاب میگوید که من «سخت از حقیقت پیروی کردم» و تنها چیزی که مرا بنشر سرگذشت خود برانگیخت «خیر و صلاح جامعه بود .»

بدین گونه سویفت توانسته عالمی بسازد که عین واقع ـ است زیرا که او خود را ازگزاف گوئیها و یاوه سرائیهای سایر نویسندگان برحذر داشته و قبل از بیان هرنکته چنان مقدمه را تمهید کرده که بسهولت توانسته است نتیجهٔ مطلوب را حاصل کند . مثلا برای اینکه خواننده یقین کند که براستی کشوری بنام لی‌لی‌پوت وجود دارد از روی مهارت نقشهٔ جغرافیائی‌ای ازآن سرزمین موهوم رسم کرده است که هیچکس درنظر اول نمیتواند درآن شك کند . یا اینکه برای بیان نسبت کوچکی

وبزرگی و پستی و بلندی اشیاء و موجودات سرزمین هائی‌مانند لی‌لی‌پوت و براب دینگ‌نگ متوسل بریاضیات شده و بمحاسبات واندازه‌گیری های متعدد و متنوع پرداخته است و حال آنکه سویفت درآنجا که بنقل سفر خود درکشور لاپوتا میپردازدکمال نفرت و بیزاری خودرا از ریاضی دانان آشکار میکند . گالیور که همان سویفت است درهمه جا پابند بوده است که جزئیات هرچیزی را از روی کمال دقت و صحت بنویسد ازاین رو در بیان مطالبی که ممکنست بمحك‌تجربه درآید اهتمام فراوان‌بکار برده است . محض مثال کافی است بگویم که او شرحی را که در اوائل بخش دوم سفرنامه درباره طرز هدایت کشتی هنگام‌طوفان مینویسد کلمه بکلمه از «گنجینه دریانوردان»[1] که درسال۱۶۶۹ شخصی باسم «ستارمی»[2] نوشته بوده اقتباس کرده وخواسته ـ است که جهل خودرا درفن دریانوردی پنهان دارد ودرآن واحد خواسته است با طعن و طنز ازکار سفرنامه نویسانی که در زمان او کتابهای‌خودرا ازاینگونه‌اصطلاحات قلمبه پرمیکردند و باعث حیرانی وسرگردانی خواننده میشدند خرده بگیرد[3] . ازاین‌رو سویفت چنان درکار خود موفق شده که بعضی از مردم ساده‌دل همعصر او پنداشته‌اند که سفرنامهٔ گالیور یك سفرنامهٔ حقیقی است . چنانکه یکی از دوستان سویفت از قول یکی از اشراف انگلستان نقل میکندکه ناخدائی باوگفته بوده است که‌گالیوررا

---

۱ـ Mariner's Magazine کلمهٔ Magazine که امروزدر زبانهای اروپائی بمعنی مجلهٔ ودکان (مغازه) است مأخوذ ازکلمهٔ مخزن تازیست ودراصل بکتابهائی اطلاق میشدکه مشتمل بوده‌است برمطالب متنوع درموضوع واحد . قدمای ما نیزاین‌کلمه رامجازاً دراین قبیل موارد بکاربرده‌اند. ۲ـ Sturmy ۳ـ این شرح چون مشحون از اصطلاحات خاص دریانوردیست ناگزیردرترجمه حذف شد .

خوب میشناسد جزاینکه حروف‌چین مطبعه درچیدن نام محله او اشتباه کرده و مثلا بجای محله سنگلج ، پاچنار «چیده» است. همچنین آن دوست از قول لرد انگلیسی مینویسد «روزی سفرنامهٔ گالیوررا به پیرمردی محترم امانت دادم و او فوراً بسراغ نقشهٔ جغرافیا رفت تاسرزمین لی‌لی‌پوت را پیدا کند !»

نقادان ادب ثابت کرده‌اند که سویفت درساختن و پرداختن حوادث و وقایع مذکور درسفرنامهٔ گالیور وبیان عقاید و آرائی که درآن آمده مدیون چندین کتاب است که پیش از او تصنیف شده بوده است من جمله کتاب «وراهیستوریا»[1] یعنی «تاریخ حقیقی» که آنرا «لوسین»[2] بسال ۱۷۰ میلادی نوشته و «ضمیمه»[3] همان کتاب که مترجم فرانسوی آن «دابلانکور»[4] در ۱۶۴۸ میلادی پرداخته است . همچنین کتاب «پانتاگروئل»[5] اثر «رابله»[6] نویسنده معروف فرانسوی که تاریخ نشر آن ۱۵۵۰ میلادیست و «کتاب سرگذشت خنده‌آور ماه‌وخورشید»[7] اثر «سیرانودوبرژاك»[8] که در ۱۶۵۷ انتشار یافته است . با این همه قائل شدن به «منابع» سفرنامه گالیور اندیشه‌ای ناصواب و گمراه‌کننده است . زیرا هرقدرهم که سویفت بآثار دیگران نظر داشته و از آنها استفاده کرده باشد بازهم سفرنامه خیالی او از لحاظ موضوع و همچنین از نظر اشتمال برنکات و دقایق فلسفی

---

۱ـ Vera Historia ۲ـ Lucian نویسندهٔ یونانی‌که « تاریخ حقیقی » او در واقع یك سفرنامهٔ خیالی نظیر سفرنامه گالیور است . ۳ـ Supplément
۴ـ D'Ablancourt ۵ـ Pantagruel ۶ـ Rabelais ۷ـ Histoires
۸ـ *Cyrano de Bergerac* *comiques de la lune et du soleil*
(۱۶۱۹ـ۱۶۵۵) سربازفرانسوی‌که درجنگ زخمی‌شد وازآن پس بنوشتن داستان ونمایشنامه پرداخت . این شخص موضوع یکی ازنمایشنامه‌های نویسندهٔ معروف فرانسوی قرن نوزدهم ادمون رودستان Edmond Rostand است .

کاملا واجد اصالت و ابتکارست .

حال باید دید که سویفت چرا سفرنامه گالیوررا نوشته وبچه سبك و شیوه‌ای نوشته است . غرض‌عمده او ازنوشتن‌این کتاب بحکم نامه‌ای که به پوپ نوشته این بوده است‌که جهانیان را بیازارد نه اینکه مایه تفریح‌آنان شود وبرای نیل بدین مقصود شیوه‌ای را برگزیده که از دیرزمان درادبیات اروپا معمول بوده ودر زبان فرانسه ساتیر[1] ودرانگلیسی ستایر نام داردودراینجا من آنرا بهجو انتقادی اصطلاح میکنم .

هجو در لغت بمعنی بدگفتن و نکوهش کردنست ودر عرف ادبیات فارسی و عربی یعنی اینکه شاعر بهرکس و هرچیز آنچه میخواهد بد و ناسزا بگوید . افسوس که در سابق شعرای ما هجو را مانند حربه قاطعی بکار برده و بعنوان هجا ناپسندترین و رکیك‌ترین الفاظ و اوصاف را برزبان رانده و لکه ننگی بردامن ادبیات ما نهاده‌اند . بی جهت نیست که هجو امروز نیز در زبان عوام بمعنی سخن زشت و ناپسند و یاوه بکار میرود . باری من‌دراینجا هجورابمعنی‌نکوهش‌وعیب‌جوئی گرفته‌ام‌وچون مقصود از «ساتیر» هجویست که موضوع آن انتقادست ازاینرو آن‌را بهجو انتقادی ترجمه کرده‌ام .

ساتیر ازکلمه لاتینی «ساتورا»[2] مشتق شده وآن دراصل بمعنی مجموعه‌ای از میوه های گوناگون بوده که برای‌خدایان بلاد مختلف‌آماده میکرده‌اند وبعدها بصورت‌یکی ازاصطلاحات ادبی درآمده ودر مورد نمایشی بکار رفته است که موضوع آن تقلید درآوردن و مسخره بازیست . و اما ساتیردر اصطلاح‌امروز

---

۱ـ Satire ۲ـ Satura

بنوعی از ادب اطلاق میشود که مقصود ازآن برانگیختن حس تحقیر و نفرت واستهزا نسبت‌بامور واوضاع‌واحوال واشخاصی‌ـ است که ناشایست و نامطلوب و مضحك‌اند . اما اینها وسیله و افزارکار نویسندهٔ هجو انتقادیست و غرض اصلی او رفع فساد و اصلاح زشتیهای فردی و اجتماعیست . حاصل آنکه موضوع هجو انتقادی خرده‌گیری ازضعف بشریست و ازاینرو ازنظر عیب‌جوئی و خرده‌گیری و سایر انواع کلام مانند پند و موعظه فرق دارد . شیوه‌ای که واعظ و ناصح بکار میبرند باصطلاح اهل منطق خطابیست نه قیاسی و پایهٔ سرزنش و خرده‌گیری‌آنان براساس استدلال استوار نیست و بهمین سبب از ابتدا وعظ و نصیحت بمذاق فرزندان آدم تلخ و ناگوار بوده است . اما کسی که هجو انتقادی مینویسد قصدش انتقادست نه ملامت و موعظه آنهم انتقاد مخرب یعنی انتقادی که مقصود ازآن نابود کردن زشتیها و پلیدیهاست . واعظ یا ناصح شنونده را مستقیماً مورد خطاب قرار میدهد و دربیان مقصود سخت میگیرد و بجد سخن میگـوید . نویسندهٔ هجو انتقادی بالعکس بکسی مستقیمـاً خطاب نمیکند بلکـه با گوشـه و کنایـه سخن میگوید و از اینرو گفته‌اند نویسندهٔ هجو انتقادی مانند سرداریست که در فن لشکرکشی آزموده است و طنز و طیبت را وسیلهٔ استتارقرار میدهد و بجای اینکه بقلب دشمن حمله کند بجناحین او میتازد. یاچون سیاستمداری زیرك است و میکوشد که متحدین خودرا بجان دشمنانش بیندازد .

ما در ادبیات فارسی هجو انتقادی بهمان معنی که در میان فرنگی ها معمول و باهمان اصول و قواعد که در میان‌آنان

مرسوم است تا این اواخر نداشته‌ایم . درمیان آثار «کلاسیك» «موش وگربهٔ» عبید زاکانی و «موش وگربهٔ» مجلسی و بعضی قطعات استاد دهخدا مانند «انشاءالله گربه‌است» و «درچنگ دزدان» و «خاك بسرم بچه بهوش آمده» و بعضی مقالات «چرند وپرند» را میتوان هجوانتقادی بشمار آورد . درمیان آثار نویسندگان معاصر میتوان گفت که «حاجی‌آقا» اثر نویسندهٔشهیر صادق هدایت هجو انتقادی کامل عیاریست و «وغ‌وغ‌ساهاب» که او و مسعود فرزاد باهم نوشته‌اند نیز از نظر هجو انتقادی مهم و جالبست .

پیش از بحث دربارهٔ هجو انتقادی گفتم که مقصود سویفت از نوشتن سفرنامه «آزردن جهانیان» بوده است . ازاین سخن نباید چنین استنباط کرد که هجو انتقادی او همان انتقاد منفی و مخربست که بآن اشاره شد . سویفت خود میگوید که «سفرنامهٔ من ... دنیارا اصلاح خواهد کرد و از اینرو مایهٔ اعجاب خواهد شد .» بعضی چنین پنداشته‌اند که سویفت دشمن نوع بشرست و بخاطر ناکامیهائی که در زندگی دیده خواسته ـ است از روی سنگدلی بشریت را با نیش قلم بیازارد و حال‌آنکه چنین‌نیست . سویفت درنامه‌ای‌که به پوپ نوشته است میگوید: «من ازمردم مختلف و حرفه های مختلف و جوامع مختلف پیوسته بیزار بوده‌ام ... اما بیش ازهمه ازآن حیوانی که بشرنام داردبیزارم گرچه ازصمیم دل «یحیی»[۱] و«پطرس»[۲] و«طامس»[۳] (نظیر عمرو و زید و بکر) و جزاینها را دوست دارم.» سویفت میدید که بشر با اینکه بالقوه دارای عقل و شعورست در واقع

۱ـ John ۲ـ Peter ۳ـ Thomas

«حیوان عاقل» نیست زیرا امیال و شهوات او برعقل و خردش غلبه دارد . البته او امیدوار نبود که سفرنامه او بتواند بزودی همه دردها را درمان کند زیرا یقین داشت که دنیا دریك روز درست نمیشود اما میدانست آن نیروئی هم که موجب سامان دادن جهان است درکارست .

***

شهرت عظیم سفرنامهٔ گالیور قطعاً مدیون بخش اول و دوم آنست و شاید بتوان گفت که بخش اول یعنی سفر لی‌لی‌پوت ازهمه جالبترست . همه چیز در لی‌لی‌پوت و کشور همسایهٔ آن بلفاسکو اعم از جاندار و بیجان بنسبت ۲۵ میلیمتر به ۳۰ سانتیمتر یا یك اینچ بیك فوت است و سویفت در همه جا این تناسب را حفظ کرده است . حوادثی که درآن عالم صغیر بر گالیور میگذرد برای هرخواننده‌ای از پیروجوان شیرین و دل‌انگیزست .

از جنبهٔ داستانی گذشته این قسمت ازسفرنامه پراست از اشاره و کنایه باوضاع سیاسی انگلستان در زمان سویفت . این دربار کشور لی‌لی‌پوت نیست که هدف تیر ملامت اوست بلکه در واقع دربار انگلستانست . لی‌لی‌پوت مانند انگلستان دچار یك آفت داخلی یعنی تحزب و دسته بندی است و یك آفت خارجی یعنی خطر حمله کشوری که در آن سوی کانال قراردارد. مقصود از دوحزب مخالف مانند حزب توری و حزب ویگ و غرض از بلفاسکو مملکت فرانسه است که در زمان سویفت تازه انگلستان از جنگهائی که با او برسرمسألهٔ جانشینی اسپانیا کرده بود فراغت یافته بود . جدال مابین هواداران ته تخم با هواداران

سرتخم مرغ اشاره است بجدال میان کاتولیکها و هواداران کلیسای انگلستان . در دربار لی‌لی‌پوت برای برتری دادن این بآن‌تدبیری بکار میبرندکه کنایه از دسیسه‌کاریهای‌سیاستمداران انگلیسی است . امپراتور و ولیعهد لی‌لی‌پوت بترتیب منطبق‌اند باجرج اول پادشاه انگلستان و ولیعهد او . شخصی که سویفت ازو باسم «فلیمنپ»[1] یاد میکند والپول رهبر حزب ویگ است وتجارب گالیور در واقع انعکاسی است از تجارب خود سویفت یا «بالینگ‌بروك»[2] رهبر حزب توری . همین کنایات و اشارات متعددی که درهرصفحه از سفرنامه آمده باعث شد که در زمان سویفت بعضی بفکر تهیه و نشر «مفاتیح» سفرنامه برآیند .

بطور کلی مقصودی را که نویسنده دربخش اول‌سفرنامه دنبال میکند اینست که ابناء نوع او همانقدر اسیر احساسات وعواطف وشهوات‌وامیال‌واغراض‌پست هستندکه آن‌موجودات کوچك نیم‌وجبی لی‌لی‌پوت واگرایشان شایستهٔ ریشخند وملامتند نوع بشر بطریق اولی سزاوار استهزا وسخریه است . اما سویفت درهمه جای بخش نخستین این روش مطابقه و مقایسه[3]را دنبال نمیکند چنانکه درفصل ششم از بخش نخست دیگر ازمطالبی که قابل انطباق با اوضاع و احوال انگلستان باشد ذکری نمیکند بلکه لی‌لی‌پوت را بشکل مدینهٔ فاضله‌ای درمیآورد کـه باید انگلستان از قوانین وآداب و عادات وروش تعلیم و تربیت آنجا سرمشق بگیرد . برای اینکه کسی ازکار او خرده نگیرد ونگوید که چرا دریك جا از بعضی جهات مردم آن کشور را لجن مال کرده و درجای دیگر از لحاظی آنانرا ستوده است خود او باین

۱ـ Flimnap ۲ـ Balinghroke ۳ـ دراصطلاح اروپائی Parallelism

نکته اشاره میکند و میگوید که نظر من تنها بقوانین و آداب وعادات پسندیدهٔ آن مخلوق است نه بعیوب و مفاسدی که ملازم طبع بشریست و بهمین سبب درمیان مردم لی‌لی‌پوت هم دیده میشود . در بخش نخستین جنبهٔ روائی و جنبهٔ هجائی داستان پابپای هم میروند و نه آن باین غلبه میکند و نه این بآن . ازین گذشته هجای سویفت تلخ و تند نیست و بهمین سبب تأثیر آن بیشتر است .

درسفر دوم گالیور بگوشه‌ای ازجهان میافتدکه«براب‌ـ دینگ‌نگ» نام‌دارد ودرآنجا مقیاس واندازهٔ هرچیز نقطهٔ مقابل مقیاس و اندازهٔ آن چیز درکشور لی‌لی‌پوت است . اگر سویفت گالیور را نخست درکشور لی‌لی‌پوت و سپس درسرزمین براب‌ـ دینگ‌نگ قرار میدهد بخاطر اینست که مفهوم نسبیت را بمردم بفهماند . یعنی همان مفهومی که رفیق اوبارکلی درکتاب «نظریهٔ جدید بینائی»[1] که در ۱۷۰۹ منتشرشده بود آورده و سویفت از آن خبر و شاید بآن نظر داشته است ، آنجا که از قول گالیور میگوید «بیشك حق با فیلسوفانست که میگویند در جهان‌چیزی بزرگ یا کوچك نیست مگر بنسبت .» یك براب دینگ نگی بزحمت میتواند یك لی‌لی‌پوتی را نگاه کند اما درنظر گالیور موجودات سرزمین‌های کشف نشدهٔ دیگراز لی‌لی‌پوتی‌هابزرگتر وازبراب دینگ‌نگی ها کوچکترند .

از نظر هجو انتقادی سویفت از مردم براب دینگ نگ دونوع استفاده میکند . یکی‌آنکه زشتی وزیبائی انسان‌امریست اعتباری و دیگر آنکه کمالات جسمی نسبتی باکمالات روحی‌ـ

۱ـ New Theory of Vision

ندارد . سویفت با وصف جثه و اندام عظیم کوه‌پیکر مردم براب دینگ‌نگ درواقع باکمال وضوح زشتیها و عیوب و نقایص بدنی آدمی را نشان میدهد . زیرا مانند این است که بدن انسان را در زیر یك ذره بین بسیار قوی قرار داده باشد . درضمن سویفت میخواهد ثابت کند که آن عقایدی که ما دربارهٔ زیبائی جسمی وجاذبیت جنسی زنان داریم چیزی نیست مگر توهمات صرف . چنانکه دریك جا گالیور از دیدن تن و اندام ندیمهٔ ملکهٔ دربار براب دینگ‌نگ مشمئز میشود ودرجای دیگر از قول یکی از لی‌لی‌پوتی ها میگوید که گالیور سیمائی وحشت‌انگیز دارد اگر چه او درمیان بشر عادی مردی خوبچهر بشمار میرود . همچنین ازقول گالیور میگوید که پوست لطیف‌خانمهای انگلیسی درزیر ذره‌بین زبر و خشن وبدرنگ‌بنظر میرسد . بنابرین درنظرسویفت صفات جسمی چون نسبی و اعتباریست‌ارزشی ندارد اما درعوض ملکات اخلاقی مطلقاً درهمه جا پسندیده است و ربطی به بزرگی وکوچکی جثه ندارد . اینست که می بینیم براب دینگ‌نگی ها با اینکه از لحاظ انسانیت کامل نیستند . اما نسبت بنوع انسان عادی واجد ملکاتی مانند صدق و صفا و سادگی و پاکدلی‌اند و برخلاف آنچه گالیور در بادی امر می پنداشته است مردمی نیستندکه بتناسب جثهٔ عظیم خود درنده‌خوی وسنگیندل باشند. حاصل آنکه ازحیث عیوب و نقائص جسمی فرقی با انسان عادی ندارند ، اما از نظر ملکات اخلاقی ازو برترند .

درآغازبخش دوم سفرنامه بازهم‌سویفت‌مطالبی راعنوان میکند که موضوع آنها انتقاد از طبع آدمیست ، تابجائی میرسیم که ملکهٔ سرزمین براب دینگ‌نگ گالیور را از اربابش میخرد

واو بدربار راه میجوید و بدین ترتیب نویسندهٔ سفرنامه راه را برای انتقاد از اوضاع سیاسی زمان خود هموارمیکند . اما روش کار او با آنچه دربخش نخستین کتاب دیدیم فرق دارد بدین معنی که چون مردم براب دینگ نگ موجوداتی خرد و حقیر نیستند ازاینرو سویفت نخواسته است شرح وبیان اوضاع واحوال آنانرا وسیلهٔ هجو و انتقاد سیاستمداران زمان خود کند و با طنز و کنایه بنکوهش ایشان پردازد . بهمین سبب آداب و عادات مردم آن دیار را هم سرمشق بشر عادی قرار نمیدهد . بلکه از زبان گالیور شرحی مفصل و مؤثر ازتشکیلات دولت وروش حکومت انگلیسها بیان میکند و از بس شاه براب دینگ نگ درگفته های گالیور چون و چرا میکند و دلیل و برهان میطلبد حقیقت فاش میشود و عیوب و نقایص دستگاه دولتی انگلستان برملا میگردد. عقاید شاه در واقع عقاید خود سویفت است که از زبان وی بر شکوه و جلال آدمی طعنه میزند و سرانجام اورا موذی ترین حشرات روی زمین میخواند .

بخش اول و دوم سفرنامهٔ گالیور مکمل یکدیگرست و تصویری که سویفت درین دوبخش از آدمیان کوچك و بزرگ رسم کرده مبین این عقیده است که ارزشهائی که انسان برای امور واشیاء مختلف قائل است نسبی است .

بخش سوم سفرنامه از سایر بخشها کمتر شهرت یافته و شاید علتش اینست که این قسمت برخلاف سایر قسمتها عبارت از یك داستان واحد تمام عیار شورانگیز نیست . درینجا گالیور جهانگردیست که عده‌ای از جزایر را سیاحت میکند و چهار تا از این جزایر خیالی و یکی ازآنها که ژاپون باشد حقیقی است .

هرجزیره کیفیتی جداگانه دارد ودراین بخش آنچه سلسلهٔ وقایع را بهم مربوط میکند خود گالیور است . علت دیگر آنکه چرا این قسمت از سفرنامه کمتر از سایر قسمتهاقبول عامه یافته‌اینست که درست معلوم نیست مقصود سویفت از هجو انتقادی درین بخش چیست و اگرچه تحقیقات اخیر تاحدی غرض اورا روشن کرده و پردهٔ ابهام را دریده است اما چون ضعف جنبهٔ داستان سرائی این‌بخش نسبت بسایربخشهای سفرنامه‌آشکار است‌ازینرو تصور نمیرود که خوانندگان آینده بتوانند ازخواندن این‌قسمت بیش ازخوانندگان دوران گذشته لذت برند .

آغاز سفر سوم ازینجا شروع میشود که گالیور براثر حوادثی ناگوار گذارش بجزیرهٔ پرندهٔ لاپوتا میافتد . چنانکه گفتیم سویفت فکر جزیرهٔ پرنده را از «وراهیستوریا» اثر «لوسین» اقتباس کرده و با اینهمه شرح عالمانه‌ای که از طرز راه بردن و راندن جزیره بیان میکند موافق است با نظریهٔ مقناطیسی «ویلیام‌جیلبرت»[1] و پیروان اودرقرن هفدهم . درینجا سویفت بخطا رفته و دانشمندان معاصر خودرا که معتقد بامکان ساختن جزیرهٔ پرنده بوده‌اند بباد ریشخند گرفته است ، اماآنچه دربارهٔ اهمیت نظامی‌جزیره میگوید تاحدی جنبهٔغیب‌گوئی‌دارد:

جزیرهٔ هوائی لاپوتا برفراز جزیره‌ای حرکت میکند که برروی زمین قراردارد و نامش «بلنی‌بربی»[2] است و مرکز قوای مقناطیسی‌ایست که در واقع نیروی محرك لاپوتا بشمار میرود

---

۱- William Gilbert از علمای قرن هفدهم وطبیب ملکهٔ الیزابت وجیمزاول‌که درکتاب خود موسوم به مقناطیس ادعاکرده بودکه زمین عبارتست از یك پارچه مقناطیس .

۲- Balnibarbi

و بهمین سبب میدان سیر و حرکت جزیرهٔ هوائی لاپوتا محدودست و ازحدود جزیرهٔ زمینی بلنی بربی تجاوز نمیکند . با اینهمه‌مردم جزیرهٔهوائی برمردم جزیرهٔ زمینی‌حکومت میکنند واگرایشان سربشورش بردارندشاه لاپوتا برای‌انقیاد آنان فرمان میدهد که جزیرهٔ هوائی را روی شهری که طغیان کرده است نگاه دارند و مردم یاغی را ازنعمت آفتاب و باران محروم‌کنند تا براثر مرگ و میر و بیماری ناچار بتسلیم شوند . ازین گذشته بفرمان شاه ممکنست که آن شهر را با تخته سنگها بمباران‌کنند. دراین حال مردم شهر باید مانند امروز احتیاطاتی را که هنگام بروز بمبارانهای هوائی بکارمیرودرعایت‌کنند ، یعنی بزیرزمینها وغارها پناه برند تا سقف خانه برویشان فرود نیاید . اگر بازهم بسرکشی ادامه دادند و لجاج ورزیدند شاه بآخرین حیلهٔ جنگی متوسل میشود و فرمان میدهد که جزیرهٔ پرنده را یك راست برآن شهر فرود آورند . اما این کار اگرچه باعث تباه شدن‌مردم یاغی‌میشود برای‌کف جزیره خطرناك است وممکنست آنرادرهم بشکند ، ازاینرو کمتر باین حیله متوسل میشوند . شاید مراد سویفت از لاپوتا انگلستان و مقصود او از بلنی‌برابی ایرلندبوده و با این تمثیل خواسته است چگونگی روابط سیاسی واقتصادی این دوکشور را بیان کند . زیرا سویفت این قسمت ازسفرنامه را در سال ۱۷۲٤ یعنی هنگامی مینوشته است که خود اساس‌سیطرهٔ انگلستان‌را بانوشتن «نامه های بزاز» متزلزل‌کرده بود ـ چنانکه شرح آن پیش ازین گذشت ـ وحکومت انگلستان ازاینکه‌ارادهٔ خودرا بزور برمردم ایرلند تحمیل کند امتناع داشت .

سویفت درضمن‌شرح سفرگالیور به‌لاپوتابیزاری خودرا

از ریاضیات نظری ابراز میکند و نشان‌میدهد که ریاضیات محض نظری بدرد زندگی نمیخورد و کسانی‌که بآن چسبیده‌اند خود از ریاضیات عملی بی خبرند و این نکته از خانه ها و جامه های ناساز بی‌اندام آنان آشکارست . مردم لاپوتا برخلاف مردم براب دینگ نگ که شیفتهٔ کشاورزی و صنعت‌اند از همه چیز دست شسته و فکر و ذکر خودرا متوجه ریاضیات و موسیقی کرده‌اند . سویفت درین بخش بهجو انتقادی خود ادامه میدهد و به «هو» کردن علما خاصه علمای «انجمن سلطنتی»[1] انگلستان میپردازد ، بخصوص درآنجا که از دانشگاه طراحان طرحهای خیالی سخن‌میگوید . سویفت درنوشتن این قسمت از حیث‌سبک ومضمون مدیون رابله است و همچنین «تام‌براون»[2] نویسندهٔ «سخنان جد وهزلی که مایهٔ سرگرمیست»[3] و این کتاب که تاریخ انتشار آن سال ۱۷۰۰ میلادیست مشتمل است برمقالاتی‌که دربارهٔ زندگانی‌مردم لندن نوشته‌شده‌است . بسیاری ازطرحهای علمی که مورد بحث سویفت است عبارتست ازطرحهای علمی‌که ذکر آنها در «گزارش های فلسفی انجمن سلطنتی»[4] یا مقالات علمی علمای معاصر سویفت آمده و او این طرحهارا گرفته و پس از مسخ و تحریف بآن صورت مضحکی که خواهیم دید در آورده است .

مشاهدات گالیوردرجزیرهٔ «گلبدبدریب»[5] وسیلهٔ دیگری بدست سویفت داده است تا بمثابت از لوسین بهجو و انتقاد از

---

۱- Royal Society ۲- Tom Brown ۳- Amusements Serious and Comical ۴- Philosophical Transactions of the Royal Society ۵- Glubbdubdrib

کسانی بپردازد که نیروی عقل و منطق خود را بیهوده تلف میکنند . درینجا قهرمان داستان باموات بفحص وبحث‌میپردازد واین‌کار ببطلان ادعاهای مورخان‌ونقادان ادب میکشد وسویفت ثابت میکند که این طایفه محرف تاریخ و مخرب حکمت‌اند .

دلکش‌ترین فصل این قسمت ازسفرنامه‌که برهان استادی وهنرمندی سویفت است آنجاست که وی از مردمی جاوید و فناناپذیر سخن میگوید. گالیور وقتی میشنودکه چنین مردمی‌در دنیا وجود دارند از شادی درپوست نمیگنجد و آرزو میکند که ای کاش خود یکی از آنان بود اما هنگامی که حال پرملال جاویدانهارا بچشم خود مینگرد و می‌بیند که این جماعت چندان شوربخت‌اند که از اجل هم ناز میکشند و محکوم بعمر ابدند مرگ ، حتی بدترین مرگها را آرزو میکند . رقت ما بحال جاویدانها هنگامی افزون میشود که می بینیم ایام پیری سویفت نیز مانند ایام پیری جاویدانها بکودنی و خرفی گذشت وبمشاعر این نویسنده و شاعر بزرگ اختلال راه یافت .

بخش چهارم سفرنامهٔ گالیور عبارتست از شرح سفراو بکشور هویهنم ها یا اسبهائی که عقل و شعور و فضائلشان از انسان بیشتر و عیوب ورذائلشان‌ازوکمترست . سویفت این بخش را بلافاصله پس از بخش دوم سفرنامه نوشته بوده است . سبك وروش و موضوع انتقاد او درین هردوبخش همانندست ودر هرکدام سویفت از زبان گالیور بشرح تشکیلات و موسسات انگلستان و عادات و آداب مردم آن سامان برای موجودی که از او برتر و شریف‌ترست میپردازد و آن موجود دربارهٔ مطالبی که میشنود داوری میکند و هرنظری که دارد میگوید . سویفت

دربخش چهارم نه همان باانتقاد از عیوب و مفاسد دستگاه‌سیاسی واقتصادی و اجتماعی انگلستان پرداخته‌است بلکه اصول ومبانی آنهارا بباد هجو گرفته و آنچه دل تنگش خواسته گفته است . زندگانی عادی این اسبهای عاقل و خردمند بمراتب برزندگانی بشر «متمدن» شرف دارد . زیرا بعقیده او هرچند بشر دارای اندك مایه‌ای از عقل وشعورست اما چه توان کرد که پیوسته هوی وهوس او برعقل و منطقش‌غلبه دارد . درسرزمین اسبهای عاقل نوعی حیوان بنام یاهو وجود داردکه هرچند دارای اندکی عقل وشعورست اما جامع عیوب ورذائل‌است واصلاح‌این جانور خبیث نابکار بدنهاد محال است و همان بهتر که اورا از روی زمین محو و نابود کنند تا سایر مخلوقات از شر او آسوده‌شوند خوانندهٔ هوشمند بسهولت میتواند دریابد که مراد نویسندهٔ بزرگوار ازاین حیوان همان جانور دم بریدهٔ دوپائیست‌که انسان نام دارد . از این حمله شدیدی که سویفت بانسان‌میکند چنانکه پیش ازین اشاره شد نباید تصور کرد که او دشمن انسانیت است بلکه حرف او اینست که باید این حیوان که بخود لقب اشرف مخلوقات داده است سراز فرمان عقل وخرد نپیچد وخاك دردیدهٔ هوی‌وهوس وخودپرستی ریزد . درهمین بخش سویفت از ناخدائی باسم «دون پدرو»[1] نام میبرد که مردی بزرگوار و خردمندست و نمونهٔ انسان کامل بشمار میرود براثر پندوارشاد این مرد گالیور که از نوع بشر حتی زن و فرزند خود بیزارشده دوباره تاحدی بهمنوعانش خوشبین میشود و بخانه خویش باز میگردد .

۱ــ Don Pedro

از آنچه گفتیم چنین برمیآید که در بخش سوم و چهارم سفرنامه جنبهٔ هجو انتقادی برجنبهٔ داستان سرائی غلبه دارد. ازاینروامروزاین دوبخش را بیشتر ازنظرهجو انتقادی میخوانند.

***

آن رشته‌ای که سفرهای گالیور را بهم پیوند میدهد نثر بدیع و دلکش سویفت است. سویفت یکی از نثرنویسان بزرگ انگلیس است که کمتر بطیر دارد. نثر او ساده و روان و موجز و رسا و عاری از تکلفات و صنایع لفظی است. درنظر او تعریف نثر خوب اینست که کلمات مناسب در جای مناسب بکار رود و میگوید که اگر نویسنده بداند که چه میخواهد بنویسد ومطلب وموضوع برایش روشن باشد درین صورت غالباً مناسب ترین کلمات بذهن او میآید وآنگاه نویسنده میتواندکه آن کلماترا چنان مرتب کند که معانی منظور به بیانی هرچه بهتر و ساده‌تر ادا شود. کسانی که از این قاعده تخلف میورزند بخاطر اینست که عمداً میخواهند فضل فروشی کنند یا طلاقت بیان وآداب‌دانی خودرا برخ این و آن بکشند. خود سویفت درنوشتن ازاین قاعده پیروی کرده است. ازاینرو نثر او نثریست سهل و ممتنع زیرا هرکلمه را درجای خود بکار برده و ازصنایع بدیعی خاصه لغات مکرر و مترادف اجتناب کرده و تاتوانسته است گرد ایجاز گشته اما نه‌ایجازمخل. با اینهمه انسجام وسلاست کلام‌را ازدست نداده‌است بلکه کوشیده‌تاهرمطلبی‌رابلفظاندك‌رمعنی‌بسیارادا کند وهمین نکته کار ترجمهٔ آثاراورا بینهایت دشوار کرده است. ازین گذشته زبان انگلیسی که غنی‌ترین زبانهای جهان بشمار میرود بیش ازهرزبان دیگر تغییر و تحول یافته و ازاینروتفاوتی

عظیم میان انگلیسی اوائل قرن هیجدهم یعنی زمان انتشار سفرنامهٔ گالیور با انگلیسی نیمهٔ دوم قرن بیستم دیده میشود و شاید بهمین سبب شمارهٔ آثاری که تاکنون از ادبیات «کلاسیك» انگلیسی بفارسی درست و فصیح و بدون تلخیص و تحریف ترجمه شده انگشت شمارست . پس اگر با همه رنجی که برده و دقتی که کرده‌ام نقص و عیبی در کار من دیدهٔ شود این چند نکته که گفتم عذرخواه من خواهد بود .

چنانکه پیش ازین هنگام تحلیل مطالب و مضامین سفرنامه بتفصیل بیان کرده‌ام جنبهٔ قصه‌گوئی در بخش اول و دوم کتاب برجنبهٔ انتقادی آن غلبه دارد و در بخش سوم و چهارم عکس این مطلب صادق است . بعبارت دیگر سویفت در بخش اول و دوم بزبان شعر و داستان سخن میگوید اما در بخش سوم و چهارم بزبان حکمت و انتقاد و پیداست که طرز بیان شاعر و حکیم با هم اختلاف دارد و این نکته در طرز بیان و سبك نویسنده و بطریق اولی در نثر مترجم که کوشیده است سبك اصلی نویسنده را در ترجمه رعایت کند مؤثر افتاده است . حتی در همان بخش اول و دوم می بینیم که در پاره‌ای موارد سویفت خواسته بزبان درباری یا زبان اداری سخن گوید و مترجم نیز ناچار بوده‌است که ازاو پیروی کند و محض مثال ادعانامه‌ای را که در کشور لی‌لی‌پوت علیه گالیور صادر میکنند باید ذکر کرد یا القابی را که مردم درمدح و ثنای شاه یا ملکه بکار برده‌اند .

نکتهٔ دیگری که ذکر آن درینجا لازم میاید آنکه در سفرنامهٔ گالیور مقیاسات و اندازه حائز اهمیت است چه او برای مقایسه خردی و بزرگی آدمی باسایر موجوداتی که مخلوق ذهن

او هستند حاجت بتعیین اندازه ومقیاس دقیق‌آنان واشیاء متعلق بآنان داشته است . اما چون ذکر عین اصطلاحاتی که درین مورد درانگلستان آنهم درقرن هیجدهم رواج داشته نامناسب و ملال انگیز بود ناچار کوشیدم که مقیاسات و اندازه های فارسی را بکار برم اگرچه بتقریب باشد . ازاینرو فی‌المثل بجای «میل» و «یارد» و مانند اینها فرسنگ و گز و گره بکار بردم و بجای «اینچ» بندانگشت نوشتم .

دربارهٔ ترجمهٔ فارسی سفرنامهٔ گالیور تاآنجاکه من‌اطلاع دارم نخستین بار خلاصه‌ای از بخش نخستین آن بعنوان : «در کشور کوتوله‌ها» درسال دوم روزنامهٔ هفتگی صبا (سال۱۳۲٤) ازشمارهٔ ٥۹ ببعد انتشار یافته وگویا از عربی ترجمه شده باشد .

هنگامی‌که ترجمهٔ نویسندهٔ این سطور آمادهٔ چاپ بود (خرداد ۱۳۳٥) جزوه‌ای درپنجاه صفحه تحت عنوان : «مسافرت های گولی‌ور اثر جوناتان سویفت ترجمهٔ قازارسیمونیان از انتشارات کتابخانهٔ گوتنبرگ» منتشر شد . قرار است که این جزوه ها هرهفته درچهل و هشت صفحه انتشار یابد و تا این هنگام سه جزوه یعنی ۱٤٦ صفحه ازآن منتشر شده است . این کتاب نیز ترجمهٔ بازاری ملخص مغلوطی‌است‌که متأسفانه هرروز نظایر آن دربازار مطبوعات ایران عرضه میشود وارزش نقد ادبی را ندارد[1] .

کتاب حاضر از روی نسخهٔ چاپ «مك‌میلان»[2] و نسخهٔ

---

۱ــ اینك‌که مشغول نوشتن این‌سطورم جزوات مزبور را میگشایم ومی‌بینم‌که مترجم محترم علم طب را بعلم فیزیك (صفحهٔ۲) و ارابه را ماشین (صفحهٔ۱۹) وبانك رعدآسا را بصدای بلندگو (!) ترجمه کرده است ﴿ تـو خـود حدیث مفصل بخوان از این مجمل ﴾

۲ــ Macmillan and Co

چاپ «اوری‌من»[1] ترجمه‌شده است . اولی مشتمل برسه بخش اول سفرنامه و همچنین تعلیقات سودمندی‌که من بسیاری ازآنها را عیناً یا باختصار درذیل صحایف این کتاب نقل کرده‌ام . ازین گذشته حواشی دیگری از خود برین کتاب افزوده‌ام و باعلاوه کردن رمز (م.) بهرکدام ، آنهارا ازحواشی دستهٔ اول ممتاز کرده‌ام مگر درمواردی که بسهولت میتوان دریافت که حاشیه ازمترجم است . رویهم رفته درآوردن حاشیه بنارا براختصار نهاده وقصدم این بوده است‌که مطلبی درنظرخواننده مبهم نماند.

درپایان این مقال از دانشمند محترم آقای دکتر ماتسوخ که مضمون چند جملهٔ لاتینی این کتاب را بفارسی برگردانده تشکر میکنم و از ارباب فضل و دانش چشم دارم که با تذکار عیوب و نقایص این ترجمه منتی عظیم برمن نهند .

منوچهر امیری

طهران : دهم تیرماه ۱۳۳۵

---

۱ــ Everyman's Library

# فهرست مهمترین مآخذ دیباچه


1— Gulliver's Travels by Jonathan Swift, The first Three Voyages, Edited with an Introducion and Notes, By F . E . Budd, Mcmillan and Co . Limited, London 1952.

2— Gulliver's Travels, Edited by Ernest, Rhys, Every man's Library.

3— Gulliver's Travels, with an Introduction by peter Quennell, Collins, London, 1953

4— History of English Literature by Emile Legouis and Louis Cazamian, translated from the French, Revised Edition, London, J.M.Dent and Sons Ltd, 1954

5— The Oxford Companion to English Literature by Harvey.

6— Dictionary of World Literary Terms Edited by Joseph Shipley.

7— Halleck's New English Literature.

8— Swift by J.Middleton Murray.

9— Everyman's Encyclopedia.

10— Cassel's Encyclopedia of Literature.

11 · A Tale of a Tub, The Battle of The Books, and other Satires by J.Swift, Everyman's Library.

# سفرنامهٔ گالیور

## بخش اول

## سفری به لی‌لی پوت



# فصل اول

نویسندهٔ کتاب شرحی دربارهٔ خود و خانواده و سبب اصلی سفرش بیان میکند . کشتی او میشکند و با شنا جان بدرمیبرد و بسلامت بساحل کشور «لی‌لی‌پوت»[1] میرسد. اورااسیر میکنند وسپس بداخل‌آن سرزمین‌میبرند.

پدرم ملکی کوچك در «ناتینگام‌شیر»[2] داشت . دارای پنج پسر بود و من سومین ایشان بودم . هنگامی‌که چهارده ساله بودم مرا بدانشگاه «کیمبریج»[3] فرستاد تا در «امانوئل‌کالج»[4] درس بخوانم . من درآنجا سه سال ماندم و با دقت و پشتکار هرچه تمام سرگرم درس خواندن شدم و هرچند ازمدرسه مدد معاشی میگرفتم اماخرج تحصیل من بسی بیشترازدارائی‌ناچیزمان بود . ازاینرو بشاگردی نزد آقای «جیمزبیتس»[5] رفتم . وی از

---

۱ – Lilliput　　۲ – Nottinghamshire　　۳ – Cambridge

۴ – Emanuel-College　　۵ – James Bates

پزشکان نامی لندن بود و چهارسال نزد او درس خواندم وپدرم گاه گاه اندك وجهی برایم میفرستاد ومن آنهارا صرف فراگرفتن فن دریانوردی و سایر علوم ریاضی که بکار جهانگردان میخورد میکردم ، چه میدانستم که عاقبت روزی بخت مرا بدین کار رهنمون خواهد شد . پس ازآنکه ترك آقای بیتس گفتم بنزد پدر رفتم و بیاری او و عم خود «عمویحیی»[۱] و چندتن دیگر از خویشاوندان چهل لیره بدست آوردم و آنان تعهد کردند که هرسال سی لیره برای من بفرستند تا دردانشگاه «لیدن»[۲] بکسب دانش پردازم . دوسال و هفت ماه درآنجا بودم و علم طب میخواندم و میدانستم که درسفرهای دریائی سودمند خواهد افتاد .

همینکه از لیدن بازگشتم چیزی نگذشت که بسفارش استاد مهربانم آقای بیتس پزشك کشتی «سوالو»[۳] شدم . ناخدای کشتی «ابراهیم‌پنل»[۴] بود و من با او سه سال و نیم بسفر دریا پرداختم و یك دوبار بسواحل شرقی مدیترانه و جاهای دیگر سفر کردم . پس از بازگشت ازسفر برآن شدم که درلندن رحل اقامت بیفکنم و مشوق من درین کار آقای بیتس بود و او مرا بعنوان طبیبی حاذق بچندین بیمار معرفی کرد . آنگاه درخانه‌ای کوچك واقع در «الدجوری»[۵] منزل کردم و چون دیگران مرا پند میدادند که همسری برگزینم خانم «مری‌برتن»[۶] را بزنی گرفتم و او دومین دختر آقای «ادموندبرتن»[۷] بود که درکوچهٔ

---

۱- Uncle John ۲- Leyden از شهرهای تسلیم هلندکه دانشگاه‌آن معروف است (م.)
۳- Swallow اصلابمعنی چلچله است . ۴- Abraham Pannell
۵- Old Jury ۶- Mary Burton ۷- Edmond

«نیوگیت»[۱] جوراب و جامه های زیرین میفروخت و او چهار سدلیره سن و دخترش برسم جهیز داد

اما استاد مهربانم آقای بیتس پس از دوسال درگذشت وچون یارانم اندك بودند بازارم از رونق افتاد زیرا وجدانم راضی نمیشد که بشیوهٔ ناپسند بسیاری ازهمکاران خود طبابت کنم . پس با زنم و چند تن از آشنایان مشورت کردم و برآن شدم که دوباره بسفر دریا روم . پس نخست دریك کشتی سپس درکشتی دیگر بپزشکی پرداختم ودرطی شش سال چندین بار بهند شرقی و مجمع‌الجزایر هند غربی واقع در امریکای مرکزی سفر کردم و سرانجام توانستم اندکی بدارائی خود بیفزایم . اوقات فراغت را بخواندن کتابهای بهترین نویسندگان و مؤلفان قدیم و جدید میگذراندم و پیوسته عده نسبتاً فراوانی کتاب در دسترس داشتم و هنگامی که بساحل میرسیدم بمشاهدهٔ آداب‌و عادات مردم و فراگرفتن زبان آنان میپرداختم وازآنجا که حافظه‌ای قوی داشتم این‌کار برای من بسیار آسان بود .

درآخرین سفرکه چندان با کامیابی توأم نبود از سفر دریا بستوه آمدم و قصدکردم که درخانه بمانم و درکنار زن و فرزند و خاندان خود روزگاربگذرانم . ازاینرودل‌ازاولدجوری برکندم ونخست درکوی«فترلین»[۲] آنگاه درکوی «وی‌پینگ»[۳] مأوی گزیدم بدین امیدکه درمیان دریانوردان بکسب‌وکارپردازم اما این تدبیر سودی نکرد . پس از سه سال انتظار که امیدبهبود درکار خود داشتم پیشنهاد سودمند «ویلیام‌پریچرد»[۴] ناخدای

۱ـ Newgate ۲ـ Fetter-lane ۳ـ Wapping ۴ـ William Prichard

کشتی «آنتلوپ»[1] را که آهنگ سفر در دریای جنوب کرده بود پذیرفتم . پس درچهارم ماه مـه ۱۶۹۹ از بندر «بریستول»[2] بادبان کشیدیم و سفر ما درآغاز توأم باکامیابی بود .

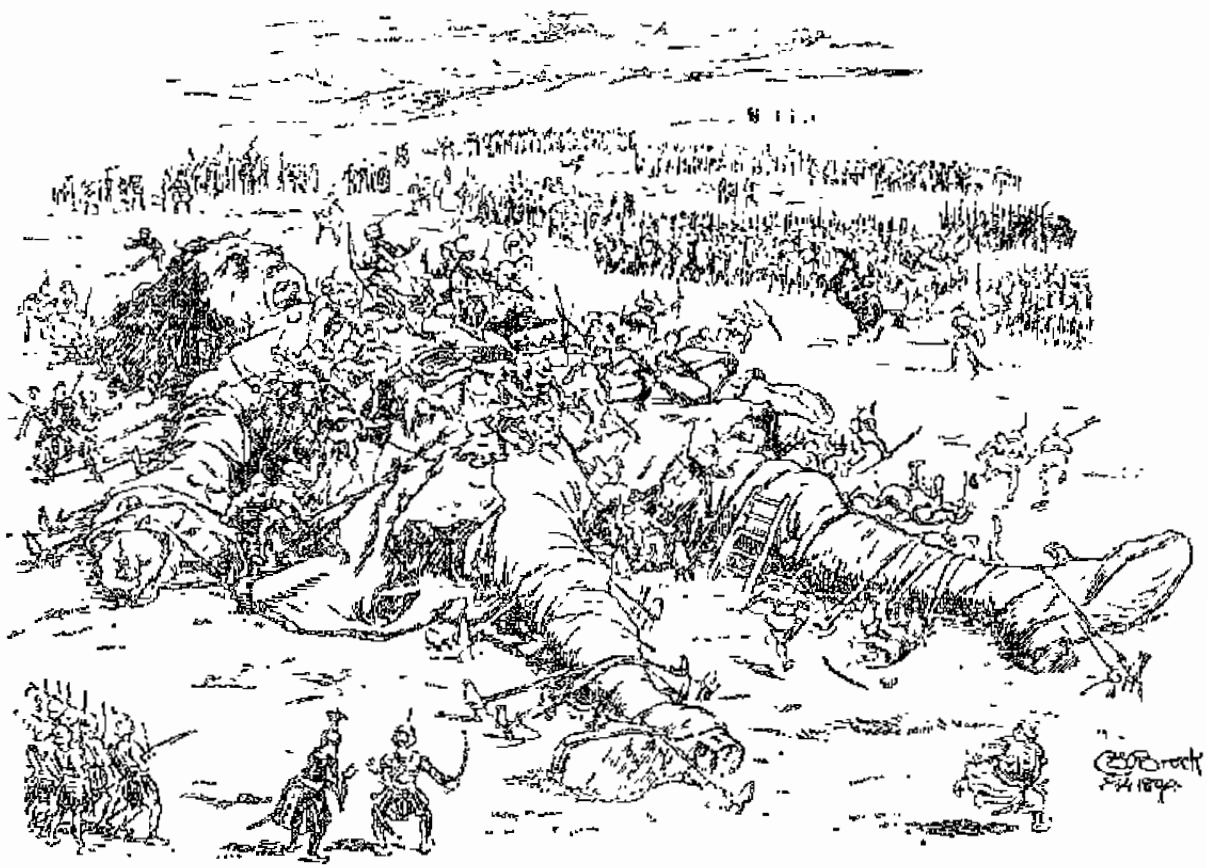
بهترست که بنابردلایلی بخواننده دردسر ندهم و از شرح و تفصیل حوادثی که درآن دریاها برما گذشت بگذرم و همین قدر بگویم که هنگامی که ازآنجا بهند شرقی میرفتیم طوفانی شدید ما را بشمال غربی سرزمین «ون‌دیمن»[3] افکند و پس از رصدکردن ارتفاع آفتاب خودرا درسی درجه و دودقیقه عرض جنوبی یافتیم . دوازده تن از ملاحان ما ازکار بسیاروطعام ناسازگار جان سپردند و بقیه زارونزار گشتند . درپنجم نوامبر که آغاز تابستان درآن دیار بود و هوا بشدت مه آلود بـود چشم ملاحان ناگهان بتخته سنگی افتاد که بقدر دوهزار گزاز کشتی فاصله داشت . اما باد چندان شدید بود که ما را یکسره بسوی او افکند و همان دم کشتی شکست . من و پنج تـن از ملاحان زورقی بدریا افکندیم و کوشیدیم که از کشتی وتخته سنگ با شتاب فراوان دور شویم . مطابق حساب من هنوز قریب سه فرسنگ بیشتر پارو نزده بودیم که یکباره ازکار باز ماندیم و پیش ازآن‌درکشتی‌رنج بسیاربرده وسخت خسته وفرسوده شده بودیم . ازینرو خودرا بامواج دریا سپردیم و دست در دامن‌رحم عطوفت آن زدیم . قریب نیم ساعت که گذشت بادی توفنده از

---

۱ــ Antelope بمعنی بزکوهی ۲ــ Bristol ۳ــ Van Diemen ﴿ در ۱۶۲۴ یکی ازملاحان هلندی جزیرهٔ بزرگی‌را درجنوب استرالیا یافت وآنرابنام حاکم هند هلندوان دیمن باین‌اسم موسوم ساخت ولی‌بعدها باسم خود اوبجزیرهٔ تاسمانی Tasmanie موسوم‌گردید﴾ (ازکتاب تاریخ اکتشافات جغرافیائی وتاریخ علم جغرافیا تألیف علامهٔ فقید استاد عباس اقبال )

جانب شمال برخاست و برزورق ما تاخت . نمیدانم برسریاران من که در زورق بودند چه آمد و برآنان که بتخته سنگ پناه بردند یا در کشتی ماندند چه گذشت . چنین میپندارم که همگی نابود شدند و اما من بآنجا که بخت مرا میکشید شنا میکردم و امواج و جزر و مد دریا مرابپیش میراند . بساکه پای خودرارها میکردم ودرآب فرو میرفتم اما بعمق دریا نمیرسیدم . چیزی نمانده بود از دست بروم و دیگر یارای دست و پازدن نداشتم که دیدم عمق دریا کمتر از قامت منست ودرین هنگام ازشدت طوفان بسیار کاسته شده بود . نشیب دریا از ساحل چندان کم بود که قریب یك ثلث فرسنگ راه پیمودم تا بکرانه رسیدم و حدس زدم که ساعت درحدود هشت شب است . سپس هزارقدم دیگر پیش رفتم اما چشمم نه بخانه‌ای افتاد و نه بمردمی یادست کم چندان حالم خراب بود که چشمم جائی را نمیدید . بسیار فرسوده شده بودم و ازاین گذشته گرمای هوا و تقریباً نیم‌بطری عرقی که هنگام فرود آمدن ازکشتی نوشیده بودم درمن سخت هوس خواب را برانگیخت . روی سبزه‌ای که بسیار کوتاه ونرم بود دراز کشیدم و چنان بخواب خوش فرورفتم که هرگز در عمر خود نظیر آنرا بیاد ندارم . بنابرحسابی که کردم بیش از نه ساعت خفته بودم زیرا هنگامی که بیدار شدم تازه سپیده دمیده بود . کوشیدم که برخیزم اما قدرت حرکت نداشتم و چون بر حسب اتفاق بپشت خوابیده بودم دیدم که دستها و پاهای مرا از هرطرف سخت بزمین بسته‌اند و موی مرا که دراز و انبوه بود بزنجیر کشیده‌اند . همچنین دیدم که تنم را با چند رشته باریك

که از زیربغل تارانهایم کشیده شده بود بسته‌اند . تنها میتوانستم ببالا نظرکنم . آفتاب رفته رفته گرم میشد و نور آن چشم مرا رنجه میکرد . از پیرامونم همهمه‌ای بگوش میرسید اما درچنان وضعی‌که برزمین‌قرارداشتم‌هیچ‌چیزرا بجزآسمان نمیدیدم . پس‌از اندکی حس کردم که موجودی زنده روی پای چپم راه میرود. وی آهسته بطرف سینه‌ام آمد و نزدیک چانه‌ام رسید . تا آنجا که ممکن بود بپائین نظر کردم و چشمم بانسانی افتاد که قامتش



چنان نعره زدم‌که . . .

بیش از شش بند انگشت نبود و تیروکمانی در دست و ترکشی

برپشت داست و درهمان دم حدس زدم که چهل آدمك دیگر مانند وی از پی اوروانند . بی نهایت حیرت کردم و چنان نعره زدم که همه از ترس پابفرار گذاشتند و بعد ها شنیدم که بچند تن ازآنان که ازپهلوهای من برروی زمین جهیده بودند آسیب رسیده بود . با اینهمه بزودی بازگشتند و یکی ازآنان چندان دلیری نمود که توانست روی مرا خوب ببیند و سپس دستها و چشمهای خود را از روی حیرت بلند کرد و با صوتی زیر ولی آشکار فریاد زد «هکنیادگول»[1] و دیگران چندین بار همان کلمات‌را تکرارکردند اما درآن‌هنگام‌نمیدانستم‌که چه میگویند. درتمام این مدت چنانکه خواننده ممکن است باورکند روی زمین درازکشیده بودم و بسیار رنج میبردم . عاقبت کوشیدم که خودرا برهانم و بگسستن رشته ها موفق شدم و گل میخهائی که دست چپم را بزمین متصل کرده بود برکندم و همینکه آن‌را مقابل روی خود آوردم پی بردم باینکه چگونه مرا فروبسته‌اند. آنگاه با فشار شدیدی که بسیار دردناك بود توانستم رشته‌هائی که موی سرم‌را ازطرف چپ بزمین وصل‌کرده بود بگسلم وبقدر دوبندانگشت سرم را برگردانم . اما آن موجودات پیش‌ازآنکه آنان را بگیرم دوباره گریختند و سپس با صدای بسیار زیر همهمه‌ای عظیم برپا کردند و همینکه خاموش شدند یکی ازآنان بانگ زدکه «توگلوفونك»[1] ودریك‌لحظه دیدم‌که صدتیربیازوی چپ من رها شد و مانند سوزن در دست من فرو رفت . آنگاه بارانی از تیر بهوا باریدند مانند بمب هائی که ما در اروپاپرتاب

۱ـ Hekina degul ۲ـ Toglo Phonac

میکنیم و بسیاری ازآن تیرها برتن من فرود آمد (هرچند فرو رفتن آنهارا حس نمیکردم) . همینکه چند تیر برچهره‌ام نشست روی خودرا با دست چپ پوشاندم . پس ازین تیرباران از رنج غم برزمین نقش بستم ودوباره کوشیدم‌که خویشتن را ازبند رها کنم . این بار بیش از بار نخست برمن تیر باریدند و چندتن کوشیدند که نیزه برپهلوی من فروکنند اما بخت با من یار بود ونیم تنه‌ای که ازچرم گاومیش برتن داشتم نگذاشت که آن نیزه‌ها برتن‌من فرو رود . سپس اندیشیدم‌که بهترین چاره که توام با حزم واحتیاط تواند بود آنست که برزمین درازبکشم وهیچ جنبشی نکنم و قصدم ازین کار آن بود که تا شب‌همچنان بدان حال بمانم و آنگاه با دست چپ که بند ازآن برداشته‌بودم همه قید هارا بگسلم و ازآن دام برهم . واما دربارهٔ مردم آن سرزمین درنظر من آشکار بود که اگر سپاهی عظیم برسر من آورند میتوانم یك تنه با آنان درآویزم بشرط آنکه هریك از سپاهیان باندازهٔ آدمیانی باشد که دیده بودم . اما تقدیر موافق تدبیر من نبود . هنگامی‌که دیدند آرام گرفته‌ام دیگر تیربسوی من پرتاب نکردند اما از همهمه‌ای که هردم بیشتر میشددریافتم که برعدهٔ آنان افزوده است . یك ساعت بود که بفاصلهٔ یك‌گزاز بالای گوش راستم صدای ضرباتی میشنیدم ، مانند اینکه‌مردمی سرگرم کار باشند . ازینرو تا آنجا که میخ ها و بندها رهامیکرد بسوی آن صدا سربرگرداندم و دیدم که صحنه‌ای بطول کمتر از نیم‌گز از زمین برافراشته‌اندکه‌گنجایش چهارتن از آن مردم را دارد و دو سه نردبان برای بالا رفتن بصحنه تکیه داده‌اند .

یکی از آن مردم که مردی بلند پایه مینمود ازآن صحنه خطاب بمن نطقی مفصل ایراد کرد که یك کلمه ازآن را نفهمیدم اما میبایست پیش ازاین گفته باشم که قبل از نطق کردن سه بار فریاد کرد «لانگرودهول‌سان»[1] (این‌کلمات و کلمات سابق‌را بعدها تکرار کردند و معنی آنهارا بمن گفتند) . بشنیدن این سخن بیدرنگ قریب پنجاه تن ازآن مردمان آمدند و بندهائی که طرف چپ سرم را بزمین وصل کرده بود گسیختند و من چندان آزاد شدم که توانستم سر را بطرف راست برگردانم و اندام و حرکات مردی را که میخواست سخن بگوید بنگرم . چنین مینمود که نه پیرست و نه جوان و از سه تن مردی که همراه او بودند بلندتر بود . یکی ازآن سه تن غلام بچه‌ای بود که دنبالهٔ لباس اورا گرفته بود و ظاهراً ازانگشت میانهٔ من اندکی بلندتر بود و دو تن دیگرهریك درطرفین او مطابق‌مرسوم برای ملازمت ایستاده بودند . آن مرد درست بشیوهٔ خطیبان سخن میگفت و بسا میدیدم که جملات فصیح بکارمیبرد وگاهی وعد و وعید میدهد و زمانی لطف و محبت ابراز میکند . من درچند کلمه باو پاسخ دادم و سرتسلیم و رضا فرود آوردم و دست چپ و هردوچشم خودرا بسوی آفتاب کردم و خواستم اورا گواه بگیرم . نزدیك بود که ازگرسنگی جان بسپارم زیرا چند ساعت پیش از فرود آمدن از کشتی چیزی خورده و تاآن هنگام گرسنه مانده بودم و بحکم طبیعت چنان گرسنگی بر من غلبه کرده بود که ناگزیر بیقراری نمودم (شاید برخلاف آدابی

۱ــ Langro dehul san

که همه برعایت آن ملزم‌اند) و چندین بارانگشت خودرا دردهان فرو بردم و نشان دادم که طعام میخواهم . جناب «هورگو»[1] (زیرا بعدها دانستم که بزرگان خودرا چنین میخوانند) مقصود مرا بخوبی دریافت و از صحنه فرود آمد و فرمان داد که چندین نردبان بپهلو های من تکیه دهند وسپس صدتن ازآنان ازنردبانها بالا رفتند و بسوی دهان من آمدند ودردستشان سبد های پراز گوشت دیده میشد . شاه آنان همینکه ازآمدن من باخبر شده ـ بود فرمان داده بود که آن سبد هارا برای من آماده‌کنند وبآنجا بفرستند .

گوشتها از حیوانات مختلف بود اما ذائقه من نتوانست دریابد که ازکدام حیواناتست . گوشت هائی دیدم شبیه کتف وران و کمرگوسفند که آنها را بسیار خوب پخته بودند اما هریك از بال چکاوك[2] کوچك‌تر بود . من دوسه تا ازآن‌هارا یك لقمه میکردم و سه گرده نان را که هرکدام باندازهٔ گلوله تفنگ بود باهم میخوردم . آنان باشتابی هرچه بیشتر بمن غذا میرساندند و از اشتها و شکم من مات و مبهوت شده بودند . سپس فهماندم که آب میخواهم . از خوردن من دریافته بودند که اندکی آب کفاف مرا نمیدهد و ازآنجا که مردمی زیرك وکاردان بودند بازبردستی بسیاریکی‌از بشکه‌های بزرگ‌خودرا بالا کشیدند و آن را بطرف دستهای من غلطاندند وسپس سرآن را گشودند و من بیك جرعه آبی که درآن بود نوشیدم و این کار برای من بسیار آسان بودزیرا آن بشکه بیش‌از نیم‌بطری‌آب

۱ـ Hurgo ۲ـ مرغیست باندازهٔ گنجشك‌که بعربی قبره میگویند.

جانمیگرفت . آبی‌که نوشیدم مزهٔ شراب رقیق «بورگونی»[1] را میداد ولی ازآن گواراتر بود. یك‌بشگه‌دیگر آوردند ومن‌بهمان ترتیب نوشیدم و باز بااشاره طلب کردم اما دیگر آبی که بمن بدهند نداشتند . هنگامی که این عجایب از من سرزد از شادی فریاد کشیدند و روی سینهٔ من‌رقصیدند ومانند دفعهٔ اول چندین بار گفتند «هکنیادگول» سپس با اشاره بمن فهماندند که هردو بشگه را بزمین پرتاب کنم اما نخست کسانی‌را که در پائین‌بودند خبرکردند تا بکناری روند و با بانگ بلند فریاد زدند «بوراچ میولا»[2] و هنگامی‌که بشگه ها را در هوا دیدند همه ازشادی خروشیدند که هکنیادگول .

اقرار میکنم‌که هنگامی‌که آن آدمکها برروی تنم‌درآمد وشد بودند بسا این وسوسه درمن پیدا می‌شد که دست فرابرم وچهل پنجاه تا ازآنهارا بگیرم و بزمین پرتاب کنم . اماهنگامی که بآنچه برسرم آمده بود میاندیشیدم میگفتم نکند بلائی‌بدتر برسرم آورند و همچنین هنگامی‌که بخاطر میآوردم که قول شرف داده وبدین‌گونه بآن مخلوق اظهار انقیاد واطاعت‌کرده‌ام، آن وساوس و خیالات از وجودم رخت میبست . ازین‌گذشته اکنون خودرا پایبند رسوم مهمان نوازی جماعتی میدیدم که با آن شکوه و جلال و باصرف آنهمه زر و مال ازمن پذیرائی کرده بودند . با اینهمه بخیال خود از دلاوری و بی باکی آن موجودات خردفانی که با بی پروائی از بدن من بالا میآمدند و راه میرفتند و میدیدندکه یکی ازدستهای من آزادست تاحدی

۱ ــ بفرانسه Bourgogne و بانگلیسی Burgundy از شهرهای فرانسه

۲- Borach Mivola

متعجب بودم و باخود میگفتم که چگونه از دیدن من که باید درنظر آنان موجودی عظیم و جسیم باشم برخود نمیلرزند . پس از چندی که دیدند دیگر ازآنان گوشت نمیخواهم مردی گرانقدر از جانب اعلیحضرت امپراطور آن سرزمین در پیش من ظاهر شد . آن عالی جناب از مچ پای راست من بالا آمد و بانیم دوجین از همراهان خود بطرف چهرهٔ من پیش آمد و اعتبارنامه خودرا که ممهور بمهرسلطنتی بود نشان داد و پیش چشم من گرفت و ده دقیقه‌ای سخن گفت ، بی‌آنکه اثری از خشم آشکار کند بلکه با لحنی مصمم و قاطع سخن میگفت و غالباً به‌روبرو اشاره میکرد . بعدها دریافتم که مقصود او پایتخت بوده است که هزارقدم تاآنجا فاصله داشت ودرآنجا اعلیحضرت درشورای سلطنتی موافقت کرده بود که مرا باید بآنجا برند . من بی‌آنکه مقصودی داشته باشم چند کلمه درپاسخ او سخن گفتم ودستی‌را که آزاد بود بردست دیگر نهادم (اما روی سرعالی جناب نگاه داشتم زیرا میترسیدم باو یا همراهانش آسیبی برسد) سپس بر سر و تن خود گذاشتم وبدین‌گونه نشان دادم‌که آزادی‌خویشتن را خواهانم . گویا مقصود مرا خوب درك کرد زیرا سررا بنشانهٔ مخالفت تکان داد و باحرکت دست نشان داد که باید مرا باسارت برند . بااینهمه با اشارات دیگربمن فهماندکه گوشت‌وآشامیدنی بحد کافی بمن خواهند داد و با من بنیکی رفتار خواهند کرد . ازاینرو باردیگر خواستم درگسستن بندها و رهائی خویشتن بکوشم اما چون میدیدم که دست و روی من از تیرهائی که افکنده بودند آبله شده است و میسوزد و درد میکند و

بسیاری از تیرها درگوشت فرو رفته است و نیز چون میدیدم که شمارهٔ دشمنان من فزونی یافته است آنان را با اشاره خبر کردم که هرچه میخواهند بامن بکنند . ازاینرو جناب هورگو وهمراهانش بانهایت احترام وادب و با چهره های بشاش باز گشتند . بزودی غریوی از جماعت برخاست و بارها این سخن‌را تکرار کردندکه «پیلوم‌سلان»[1] سپس حس‌کردم‌که عدهٔ بیشماری ازمردم بند های طرف چپ مرا دارند سست میکنند و چندان سست کردند که توانستم بدندهٔ راست بغلطم و ادرارکنم‌وخودرا ازآن رنج‌برهانم . آدمکها از دیدن آنهمه آب حیرت کردند و هنوز دست اندرکار نشده بودم که از حرکات من پی بمقصود بردند و بیدرنگ از چپ و راست راه گشودند و ازسیل‌جوشان وخروشانی‌که ازمن‌دفع‌میشد حذرکردند. اماپیش‌ازآنکه‌بندهای مرا سست کنند مرهمی خوشبوی بدست و روی من نهادند که پس از چند دقیقه درد تیرها آرام گرفت . این امور برطراوت و قوتی که ازآن خوردنی ها و نوشیدنیهای بسیار نیروبخش حاصل کرده بودم افزود و خواب در دیدگان من آورد چنانکه پس از چندی گفتند که من درآن هنگام هشت ساعت خفته‌بودم وجای شگفتی نبود زیرا که پزشکان بفرمان امپراطور مایعی خواب‌آور در بشگه های شراب ریخته بودند .

گویا پس از فرود آمدن من بخشکی همینکه مرا خفته یافته بودند بیدرنگ پیکی مخصوص این خبررا بسمع امپراطور رسانده بود و او در شورای سلطنتی تصمیم گرفته بود که بـاید

---

۱- Peplom Selan

مرا بدان‌گونه که گفتم فرو بندند (واین کاررا درشب هنگامی که من درخواب بودم انجام داده بودند) و گوشت و آشامیدنی فراوان برای من بفرستند و گردونه‌ای مهیا کنندکه مرا بپایتخت حمل کند .

شاید چنین بنظر آید که این تصمیمی بسیار تهورآمیز و خطرناک بوده است و من یقین دارم اگر چنین موردی پیش‌آید هیچیک از تماشاچیان فرنگ اراین کار تقلید نخواهد کرد . با اینهمه بعقیدهٔ من این کار توأم باکمال حزم واحتیاط و جوانمردی بوده است . زیرا گیرم که این مردم میکوشیدند که با نیزه و پیکان مرا درخواب بکشند من قطعاً همینکه دردی حس میکردم بیدار میشدم و این کار چنان خشم و نیروی مرا برمیانگیخت که میتوانستم بندهائی که مرا بدان بسته بودند بگسلم و آنگاه‌چون یارای ایستادگی در برابر من نداشتند نمیتوانستند چشم ترحم ازمن داشته باشند .

این مردم در ریاضی مقامی عالی دارند و براثر تشویق و حمایت امپراطور که از حامیان مشهور علم و دانش است در علم مکانیك باوج کمال رسیده‌اند . سلطان چندین ارابه دارد که هریك برچرخهائی استوارست ودرحمل درختان و اشیاء سنگین دیگر بکار میرود . شاه غالباً بزرگترین کشتی‌های جنگی خودرا که طول آن به سه گز میرسید درجنگلهائی که الوار ازآنجا بدست میآید میسازد و فرمان میدهد که آنهارا با این ارابه ها بدریا که تا جنگل سیصد چهارصد گز فاصله دارد حمل کنند . باری بیدرنگ پانصدنجار ومهندس برای ساختن بزرگترین ارابه‌ای

که تا آن روز ساخته بودند آمادهٔ کار شده بودند و آن عبارت بود از چهارچوبی که بارتفاع سه بند انگشت از زمین برافراشته بودند. طول آن قریب بشش گز ونیم و عرض آن نزدیك سه‌گز ونیم بود و روی بیست و دوچرخ حرکت میکرد.

بانگ و غوغائی که بگوش من رسید بخاطر ارابه‌ای بود که از راه رسیده بود و گویا چهارساعت پس ازفرودآمدن من



بزرگترین ارابه‌ای‌که تاآنروز ساخته بودند

بخشکی بسوی مقصد حرکت کرده بود. ارابه را درآنجا که بزمین درازکشیده بودم موازی من قراردادند اما مشکل عمده بلند کردن و نهادن من در ارابه بود. برای این کار پنجاه تیر که

هریك بارتفاع یك ثلث گز بود برزمین کوفتند و ریسمان هائی بسیار محکم که بضخامت ریسمانهای باربندی بود بـا قلاب برشته هائی‌که کارگران دورگردن و دستها و سینه وشکم و پا ـ های من بسته بودند متصل کردند و نهصد تن از قوی‌ترین‌مردان را گماشتند تا آن ریسمانها را با قرقره هائی که برروی تیر ها نصب کرده بودند بکشند و بدین‌گونه‌درمدتی کمتر از سه‌ساعت مرا بلند کردند ودرآن ارابه افکندند و محکم بدان بستند . این ماجرا را ندیدم اما شنیدم زیرا هنگامی که سرگرم‌کار بودند من براثر خوردن آن داروی خواب‌آور که در شراب ریخته‌بودند بخوابی خوش فرو رفته بودم . همین قدر شنیدم که هزار و پانصد اسب از بزرگترین اسبهای امپراطور که قامت هریك بـه بلندی پنج بند انگشت بوده است بآن ارابه بسته بوده‌اند تا مرا بپایتخت که تا آنجا هزار قدم فاصله داشت حمل کنند .

چهارساعتی‌پس ازحرکت ما من‌براثرواقعهٔ بسیارمضحکی ازخواب بیدار شدم : دربین راه یك جای ارابه خراب شده بود و مدتی آنرا نگاه داشته بودند تا تعمیر کنند . دراین اثنا دوسه تن از بومی های جوان خواسته بودند ببینند که هنگامی که من میخوابم «چه شکلی» هستم . ازاینرو از ارابه بالارفته و آهسته بطرف چهرهٔ من آمده بودند و یکی ازآنان که از صاحب‌منصبان محافظ من بود قسمت بیشتر ازنوك زوبین‌خودرا درسوراخ چپ بینی من فرو کرده بود که مانند پرکاه بینی مرا برانگیخته و باعث شده بود بلند عطسه بزنم ودرین هنگام بی‌آنکه کسی ایشان را ببیند پا بفرارگذاشته بودند و پس از سه هفته تازه

فهمیدم که علت بیدار شدن ناگهانی من چه بوده است . بقیه‌روز را با طی کردن راهی دراز بشب آوردیم و چون شب فرارسید بیاسودیم . درهریك ازطرفین من پانصد تن که نیمی ازآنان مشعلهائی فروزان و نیم دیگر تیروکمان داشتند بپاسبانی‌ایستاده و برسر آن بودند که اگر بجنبم مرا با تیرازپای درآورند . روز دیگر هنگام دمیدن آفتاب براه پیمائی ادامه دادیم و نزدیك ظهر بجائی که تا دروازه های شهر یك ثلث فرسنگ فاصله داشت رسیدیم . امپراطور و همهٔ درباریان برای دیدن ما از شهربیرون آمده بودند اما صاحب منصبان ارشد او هرگز نمیگذاشتند که اعلیحضرت جان خودرا درخطر افکند و از تن من بالا رود .

درآنجا که ارابه ما ایستاده بود معبدی کهن قرارداشت که بزرگترین معابد آن سرزمین بشمار میرفت و سالها پیش خونی ناحق درآنجا ریخته و معبد را ملوث کرده بودند و ازآن پس چون بنابرعقیدهٔ مردم متعصب کانون کفر بشمار رفته بود آنرا بکارهائی که سود همگان درآن باشد اختصاص داده وهمه پیرایه ها و زیور ها و اثاثه آنرا برچیده بودند و اکنون برآن شده بودند که مرا درآنجا مأوی دهند . دربزرگ معبد که رو بشمال بود تقریباً بارتفاع یك گز وسه‌گره وعرض‌آن نصف این‌ـ بود و من ازمیان آن بآسانی توانستم آهسته و آرام عبورکنم . دردوطرف درمعبد پنجرهٔ کوچکی قرارداشت که ارتفاع‌هرکدام از زمین دوگره ونیم بود . آهنگران شاه از وسط پنجرهٔ سمت چپ هفتاد و یك زنجیر مانند زنجیر هائی که بانوان اروپائی از ساعت های خود میآویزند وهرکدام تقریباً بهمان بزرگی بود

آوردند و آنهارا باسی وشش قفل بپای چپ‌من بستند . روبروی این معبد ودرآن سوی شاهراه بفاصلهٔ شش گز کوشکی برپابود که دست‌کم یك‌گز و نیم ارتفاع داشت .




امپراطور با عدهٔ کثیری از بزرگان دربار خود بدان

کوشك برآمده بود تا ازآنجا بتواند مرابنگرد . این‌را ازدیگران شنیدم زیرا که من نمیتوانستم آنان را ببینم . مردم آن دیار که ازشهر بقصد دیدن من آمده بودند صد هزار تن بشمار رفته بودند و برغم سربازانی که بپاسبانی من گماشته بودند وبگمان من رویهمرفته در نوبت های مختلف‌کمتر ازده هزار تن نبودند، از تن من با نردبان بالا میآمدند . هنگامی‌که کارگران دریافتند که محال‌است بتوانم زنجیرهارا پاره‌کنم تمام رشته‌هائی‌را که‌مرا بدان‌بسته‌بودند بریدند وازاینرومن‌باچنان غم‌واندوهی ازجای برخاستم که مانند آن را درعمر خود بیاد نداشتم . اما مردم همینکه برخاستن و راه رفتن مرا دیدند چنان همهمه کردند و شگفتی نمودند که بوصف و بیان نمیگنجد . زنجیرهائی که پای چپ مرا بدان بسته بودند قریب دوگزبودونه تنها سبب شده بود که من آزادانه در یك نیم دایره بپس و پیش راه بروم بلکه‌چون آنهارا بفاصلهٔ چهارانگشت از در ورودی معبد استوار کرده بودند توانستم که آهسته و آرام بدرون معبد بروم و سراپا بر روی زمین دراز بکشم .

## فصل دوم

امپراطور لیلی‌پوت بهمراه چندتن از اعیان برای دیدن نویسندهٔ کتاب بزندان او میآید . در وصف چهره و اندام و جامهٔ امپراطور .

هنگامی که برپای خاستم باطراف خود نظرافکندم وباید اقرارکنم که هرگز منظره‌ای بدان دل‌انگیزی ندیده بودم . در پیرامون من آن سرزمین مانند باغی وسیع بود و کشت زارهای درون آن که هریك بمساحت دوازده‌گز و سه‌گره مربع بودمانند گلزارهای بیشمار جلوه میکرد . این کشت زار ها با جنگلهائی درهم آمیخته بودکه هرکدام بمساحت دوگزونیم‌بود وبلندترین درختان آن ها تا آنجا که من میتوانستم حدس بزنم دوگز و کسری بنظر میرسید . بجانب چپ خویشتن نظر کردم دیدم که شهر مانند شهریست که برپرده نقاشی می بینم ودرصحنه هـای نمایش بکار میرود .

چندین ساعت بود که سخت در پیچ و تاب بودم وقصد قضای حاجت داشتم و جای شگفتی نبود زیرا دو روز بود کـه

خویشتن را سبکبار نکرده بودم . فشار امعا و احشا ازیك سوی وشرم و حیا از سوی دیگر سخت عرصه را برمن تنگ کرده بود. ناگزیر صلاح دراین دیدم که درسوراخ خود بخزم . همین کاررا کردم ودرخانه را برروی خود بستم و تا آنجا که زنجیر هارها میکرد رفتم و آن بار گران را از خویشتن دورکردم . اما این نخستین بار بود که دست بچنین آلودگی میزدم و امیدوارم‌که خوانندهٔ بی‌غرض پس ازآنکه از روی‌کمال انصاف درین امر داوری کرد و از رنجی‌که میبردم آگاه شد مرا معذور بدارد . ازآن پس همینکه ازخواب برمیخاستم تا آنجا که زنجیر ها رها میکرد دور میشدم و آن عمل را انجام میدادم واین کار عادت همیشگی من شده بود و پاسبانان من مراقب بودند که پیش از آمدن مردم آن فضولات نفرت‌انگیز را دوتن که مأمور این‌کار شده بودند با ارابه دستی بجای دور ببرند .

هرگز ممکن نبود که تا این حد دربارهٔ قضیه‌ای که در بدوامر مطلب مهمی بنظر نمیرسد سخن گویم اما دیدم که باید پاکیزگی خودرا بجهانیان ثابت کنم ، چه‌گروهی ازبدخواهان من بشنیدن این ماجرا و ماجراهای دیگری‌که برمن روی داده‌است شاد شده ودرپاکیزه بودن من تردید کرده‌اند .

هنگامیکه این ماجرا بپایا نرسید از خانه بیرون آمدم تا ازهوای آزاد بهره‌مند شوم . دیدم که امپراطور از کوشك فرود آمده و سوار براسب بسوی من روانست و این کار ممکن بود برای او گران تمام شود زیرا که آن ستور اگرچه نیك آزموده بود اماهرچه باشد باچنان منظری که دردیدهٔ او کوهی جنبنده

مینمود آشنا نبود . ازاینرو روی پاهای خود برخاست اما آن شهریار که سوارکاری ماهرست برجای خود استوار بماند تـا کسان او دویدند و عنان اسب راگرفتند واعلیحضرت از آن‌فرود آمد . سپس باحیرت فراوان بسراپای من خیره شد اما از نزدیك شدن بزنجیر های من حذر میکرد . آنگاه باآشپزها وآبدارها که آمادهٔ کار بودند فرمان داد که بمن خوردنی و اشامیدنی دهند و آنان خوراك مرا در ارابه های مخصوصی که چرخ‌داشت نهادند وبافشاربسوی من روان‌کردند ومن دست فرابردم وآنهارا گرفتم و بزودی همه را تهی کردم . بیست ارابه پرازگوشت وده ارابه پرازآشامیدنی بود . مقدار گوشتی کـه در هر ارابه بود دویا سه لقمه من میشد و هرده‌کوزه آشامیدنی را که در یك ارابه قرارداشت بیك جرعه مینوشیدم و هرچه بود بدینسان خوردم و نوشیدم . ملکه و شاهزادگان جوان چه پسر و چه دختر همراه بسیاری از بانوان آمدند و با اندکی فاصله از من برکرسی ها نشستند اما پس از قضیهٔ رم کردن اسب امپراطور همینکه از راه رسیدند پیاده بنزد وی آمدند و اینك به بیان چهره واندام او میپردازم :

تقریباً بقدر پهنای ناخن من از سایر درباریان خودبلندتر است و همین به تنهائی کافیست که هیبت اورا در دل کسانی که بوی مینگرند جای دهد . چهره‌اش درشت و مردانه و لب او اطریشی[1] و بینی او منحنی و رنگ رویش زیتونی و چهرهٔ او آرام و تن و اندام او متناسب و موزون و حرکات او متین و

۱ـ اشاره بخاندان هابسبورگ Habsburg از خاندانهای سلطنتی اطریش است‌که لب پائین‌آنان عموماً کلفت بوده است.

رفتارش شاهانه است . بحبوحهٔ جوانی را گذرانده بود واینك بیست و هشت سال و سه ربع سال از عمر او میگذشت و هفت سال بود که با کامروائی سلطنت میکرد و غالباً درجنگها مظفر و پیروز بود . برای اینکه بهتر بتوانم اورا بنگرم بپهلودراز کشیدم چنانکه روی من دربرابر چهرهٔ او قرار گرفت و او تنها سه‌گز از من دورشده بود . با اینهمه چون پس از آن‌بارها وی‌را دردست گرفته‌ام ازاینرو دروصف چهره و اندام اوبخطا نخواهم رفت . جامه‌ای بسیار ساده و بی زرق و برق داشت و طراز (مد) آن بین اروپائی و آسیائی بود . اما خودی سبك و زرین که بگوهر آراسته و برتارك آن پری دیده میتد برسرداشت . هنگامیکه نزد من ایستاده بود شمشیر ازنیام بیرون کشید تا اگر من بندهارا بگسلم از خویشتن دفاع کند . و اما طول شمشیر او تقریباً سه بند انگشت بود و دسته و نیام آن از زر و آراسته بگوهر بود . صوتی بسیار زیر اما واضح و شمرده داشت و هنگامی که ایستاده بودم سخنان اورا بخوبی می‌شنیدم . بانوان ودرباریان همه جامه های فاخر و شاهانه برتن داشتند چنانکه جائی‌که درآن ایستاده بودند مانند دامن زنانه‌ای جلوه میکرد که برزمین گسترده و از سیم و زر نقش و نگار برآن دوخته باشند . اعلیحضرت امپراطور بارها بامن سخن گفت و من نیز بارها پاسخ دادم اما یك کلمه از سخنان همدیگر را نفهمیدیم. امپراطور بچند تن از کشیشان و حقوق دانان (چنانکه از جامهٔ آنان توانستم حدس بزنم) که درآنجا بودند فرمان داد که مرا مورد خطاب قرار دهند . من با آنان بهمهٔ زبانهائی‌که‌درچکترین

آشنائی داشتم سخن گفتم مانند زبان آلمان علیا و زبان آلمان سفلی و لاتین و فرانسه واسپانیائی وایتالیائی و«لینگوافرانکا»[۱] اما سودی نبخشید . پس از قریب دوساعت شاه و درباریان باز گشتند و مرا بدستهٔ نیرومندی ازمحافظان سپردند تا ازگستاخی ویحتمل شرارت اجامر و اوباش مانع شوند . زیرا که آنان‌شیفتهٔ این بودند که هرچه بیشتر دلیری نمایند و بمن نزدیك‌تر شوند و چند تن از آنان شوخ چشمی را بجائی رساندند که تیر بسوی‌من افکندند و من درآن هنگام روی زمین نزدیك درخانه نشسته بودم و یکی از آن تیرها ازگوشهٔ چشم چپ من گذشت . اما سرهنگ محافظان فرمان داد که شش تن از سردستگان اوباش را بگیرند و دید که هیچ کیفری به ازآن نیست که آنان را فروبندد و بدست من سپارد . چندتن از سربازان مأمور این کار شدند و و با بن نیزه های خود آنان را تا جائی کـه دسترس من بود راندند و من همه را بدست راست گرفتم و پنج تن از ایشان را درجیب قبا نهادم و بششمی چنین وانمود کردم که میخواهم اورا زنده‌بخورم . مردك‌بینوا فریادی وحشتناك‌برکشید و دل‌سرهنگ وسایر سرکردگان زیردست اورا بدرد آورد ، خاصه هنگامی‌که دیدند من کارد خودرا بیرون آوردم . اما چیزی نگذشت کـه آنان را از ترس و وحشت بدر آوردم زیرا بامهربانی در وی نگریستم و بیدرنگ بند های اورا گسیختم و آهسته وی را بر زمین نهادم و او پا بفرار نهاد . دیگران را نیز یکایك از جیب خود بیرون آوردم و با آنان نیز همچنان رفتار کردم و دیدم

۱- Lingua franca ترکیبی از زبانهای ایتالیائی وفرانسوی ویونانی واسپانیائی که درسواحل شرقی مدیترانه ومعالك مجاورآن تکلم میشده است

مردم و سربازان ، هردوگروه این کار را که نشانه نرمی‌ومهربانی بود بسیارسپاس‌گزاردند وهمین‌موجب شدکه در دربارامپراطور برتری بسیار حاصل کنم .

چون شب فرارسید رنجی بردم تا خودرا بدرون خانه رساندم ودرآنجا برزمین خفتم و تا دوهفته هرشب کار من این بود ودرطی این مدت امپراطور فرمان داد که برای من تشکی آماده سازند . ششصد تشك‌که باندازهٔ معمول‌خودشان بود بخانهٔ من آوردند و مشغول ساختن تشکی برای‌من شدند . صد وپنجاه تا از آن تشکهارا که بهم دوختند باندازهٔ عرض و طول من شد و سپس آنهارا چهارلا کردند . با این همه تفاوتی بحال من نکرد وهمچنان از فشار و سختی کف زمین که پوشیده از سنگهای صاف بود رنج میبردم . بهمان مقیاس برای من ملافه و پتو و لحاف فراهم کردند واینها برای کسی چون من که بسختی هاخو گرفته بودم بس بود .

همینکه خبر رسیدن من درسراسر کشور پراکنده شد عدهٔ بیشماری از مردم توانگر و بیکار و کنجکاو بدیدن من شتافتند چنانکه روستاها تقریباً ازمردم تهی شد واگراعلیحضرت امپراطور باصدور فرمانها و اعلامیه های رسمی مانع ازاین کار ناشایست نمیشد امور کشاورزی و خانه داری ناگزیر معطل میماند . بموجب فرمان ملوکانه کسانی‌که پیش ازآن مرا دیده بودند میبایست بخانه های خود بازگردند و دیگران کمتر از فاصله چهل و پنج گز بمن نزدیك نشوند و برای دیدن من جواز بگیرند و این‌کار سبب شدکه عوائدی نسبتاً فراوان‌نصیب هریك

از وزیران شود .

درطی این احوال امپراطور چندین‌شوری تشکیل داده‌بود تا دربارهٔ روشی که میبایست نسبت بمن پیش گیرند بحث شود. پس ازچندی‌ازیکی‌از دوستان که مردی مبرز بشمار میرفت و با اعضاء شوری همراز بود شنیدم که دربار درمورد من دچار مشکلاتی فراوان شده بوده است . ترسیده‌بودندکه مبادابندهارا پاره‌کنم و دیده بودند که خوراك من بسیار گران تمام میشود وممکن است موجب قحطی گردد . گاهی برآن شده بودند که مرا ازگرسنگی هلاك‌کنند یادست‌کم تیرهای زهرآگینی بردست وروی من افکنند تا هرچه زودتر از شر من خلاص شوند اما باز اندیشیده بودند که مبادا عفونت لاشه‌ای بدان بزرگی‌موجب بروز طاعون درپایتخت و سرایت آن درسراسر کشور گردد . دربحبوحهٔ این گفتگوها و سکالش‌ها چند تن از صاحبمنصبان خودرا به تالار بزرگ شوری رسانده و دو تن ازآنان اذن‌دخول یافته بودند و شرحی از رفتار من دربارهٔ آن شش تن مقصری که از آنان یاد کردم بیان کرده بودند و این نکته چنان در دل اعلیحضرت و همهٔ اعضاء شوری حسن‌اثر بخشیده بود که بفرمان شاهانه بهمهٔ مردم روستا هائی که تا پیرامون شهر هشتصد گز و اندی مسافت داشت ابلاغ شد که باید هربامداد شش‌گاونر فربه و چهل گوسفند و سایر مواد غذائی برای خوراك من بیاورند و تسلیم کنند ، همچنین مقدار نسبتاً فراوانی نان و شراب و سایر آشامیدنیها و پول آنهارا همچنانکه اعلیحضرت مقرر فرموده از خزانه ملوکانه بگیرند . زیرا این شهریار مخارج خودرا بیشتر

از عوائد املاك مخصوص خود تأمین میکند و بندرت آنهم در مواقع خطیر از رعایای خود برای مصارف شخصی مال میستاند ورعایا مکلف‌اند که در جنگها بخرج خود شاه را یاری کنند. مؤسسه‌ای برای اداره کردن ششصد تن که بعنوان چاکران من برگزیده بودند بوجود آمد و مقرر شد که پول نان‌وآب خودرا بگیرند و برای آنان درپیرامون خانهٔ من چادرهائی بسیارمناسب برافراشتند. همچنین فرمان دادند که سیصد درزی جامه‌ای بطرز جامه های مردم آن دیار برای من‌بدوزند و شش تن از دانشمندان بزرگ دربار همایونی را گماشتند تا زبان مردم آن سامان را بمن بیاموزند و آخرین فرمانی که دادند این بود که باید اسبهای امپراطور و اشراف و اعیان و سپاهیان محافظ شاه دربرابر من مشق کنند تا بدیدن من‌خوی‌گیرند. همه این‌فرمانها بموقع اجرا شد ودرطی‌سه هفته پیشرفت شایانی درآموختن‌زبان آن مردم یافتم ودرین مدت امپراطور بارها مرا بدیدار خود سرفراز فرمود و پیوسته بارضا و رغبت استادان مرادرآموختن من یاری میکرد. پیش‌ازین من و او بنحوی شروع بگفتگو کرده بودیم و نخستین سخنانی که یاد گرفته بودم مرا مدد کرد تا آرزوی رهائی خود را آشکار نمایم و از او خواهش کنم که مرا آزاد کند و هرروز در برابر او زانو میزدم واین سخنان را تکرار میکردم. وی تا آنجا که میتوانستم دریابم پاسخ میدادکه این کاربستگی بگذشت زمان دارد و من نباید چنین پندارم که او بی‌آنکه با شورای سلطنتی مشورت کند دست بچنین کاری خواهد زد و بگفتهٔ او من باید «لوموس‌کلمین‌پسودسمارلون‌

امپوسو»[1] یعنی «برای او و مردم کشورش سوگند دوستی یاد کنم» و میگفت که با اینهمه با من باکمال مهربانی رفتار خواهند کرد و بمن اندرز میداد که باصبر و شکیبائی و رفتارخردمندانه کاری کنم که ذات ملوکانه ورعایای اوبمن معتقد شوند. آنگاه گفت که بچند تن از چاکران مخصوص خود دستور خواهد داد که سراپای مرا بجویند و ببینند که آیا ممکنست اسلحه‌ای‌همراه خود داشته باشم یا نه. زیرا چنانچه دارای سلاحی باشم ناچار بزرگی آن در خور جثهٔ عظیم من خواهد بود و ناگزیر ادواتی بسیار خطرناك بشمار خواهد رفت و گفت که او خواهش دارد که این کار بمن برنخورد. گفتم خاطر اعلیحضرت آسوده باشد زیرا که من حاضرم جامهٔ خودرا پاره کنم و آستر جیب هایم را دربرابر او درآورم و این مطلب را با گفتن چند کلمهٔ و بوسیلهٔ چند اشاره باو فهماندم. درپاسخ گفت‌که مطابق قوانین‌کشوری باید دو تن ازچاکران وی سراپای مرا بجویند و او میداند که این کار میسر نیست مگر بیاری و خشنودی خود من و نیزگفت او چون بجوانمردی و انصاف من معتقد است ازاینروجان آن چاکران را بدست من میسپارد و هرچه از جیب من درآورند هنگامی که بخواهم آن سرزمین را بدرودگویم بمن بازخواهند داد یا بهربهائی که بگویم خواهند خرید. من آن دوچاکر شاهرا بردست گرفتم و نخست در جیبهای قبا و سپس در جیب های دیگر نهادم مگر در جیب های ساعت و سپس آن دو را درجیب مرموزی که اهمیتی بگشتن آن نمیدادم گذاشتم و در آن جیب

۱ــ Lumus kelmin pesso desmar lon emposo

چیز های کوچکی نهاده بودم که بدرد کسی نمیخورد مگـر خود من . در یکی از جیب های ساعت یك ساعت سیمین و در دیگری پاره‌ای زر در کیسه‌ای کوچك جای داشت . آن‌سروران قلم و کاغذ و دوات داشتند و سیاههٔ دقیقی ازآنچـه دیدند برداشتند و پس از اینکه کارشان بپایان رسید خواهش کردند که ایشان را برزمین بگذاوم تا سیاهه را بامپراطور تقدیم کنند. این سیاههٔ اموال را چندی پس ازآن من بانگلیسی ترجمه‌کردم واینك کلمه بکلمه درینجا میآورم :

نخست در جیب راست قبای مرد سترگ کوه آسا (زیرا من عبارت «کوین‌بوس‌فلس‌توین»[1] را چنین ترجمه میکنم) پس‌از جستجوی بسیار دقیق تنها یك تکه بزرگ از پارچه خشن یافتیم. بزرگی آن چندانست که میتوان‌آن رافرش بارگاه همایون کرد. درجیب چپ او صندوق سیمین بزرگی دیدیم‌که سرپوش آن نیز ازنقره بود که ما مفتش ها چون نتوانستیم آنرا بلند کنیم ازاو خواستیم که صندوق را بگشاید و یکی از ما پابدرون آن نهاد و تا زانو در نوعی از گرد و خاك فرورفت و چند ذره ازآن‌غبار برروی ما نشست و سبب شد که ما باهم چندین بار عطسه زنیم. درجیب راست جلیقهٔ او بستهٔ بزرگی ازاشیاء سفید نازك دیدیم که تا شده بود و ببزرگی سه مرد بود و آنرا باریسمان ضخیم محکمی بهم پیوسته بودند و آن چیز های سفید پراز نشانه های سیاه بود که بگمان این دوچاکر باید نوشته وخط باشد وبزرگی هرحرف باندازهٔ نیمی از کف دستهای ماست . در جیب چپ

---

۱- Quinbus Flestrin

جلینقه آلتی وجود داشت که در پشت آن بیست تیر دراز شبیه نرده کاخ مقابل کاخ اعلیحضرت امتداد داشت و ما چنین میپنداریم که کوه مرد با آن سرخودرا شانه میکند زیرا ما نمی‌خواستیم که از وی بسیار پرسش کنیم و مایه دردسر او شویم چون میدیدیم که بسیار دشوار است مقصود خودرا باوبفهمانیم. درجیب بزرگ طرف راست پوشش میانهٔ او(من کلمهٔ «رن‌سولو»[1] را چنین ترجمه میکنم و مراد آنان شلوار من بود) ستونی میان تهی ازآهن دیدیم که بطول یك مرد بود بیك تیر چوبی سخت و محکمی که ازآن ستون بزرگتر بود بسته بودند و ازیك‌طرف ستون پاره های بزرگی ازآهن بیرون آمده بود که آنها را باشکال شگفت‌انگیزی بریده بودند و ما نتوانستیم از آنها سر درآوریم ودرجیب چپ آلت دیگری بهمان اندازه قرار داشت. درجیب کوچکتر طرف راست چند پاره فلز سفید و زرد وگرد و پهن باندازه های مختلف دیدیم و بعضی از آن فلز های سفید که گویا پاره های سیم بود چنان سنگین ودرشت بود که من و رفیقم بدشواری آنهارا توانستیم بلندکنیم. درجیب‌چپ‌دوستون سیاه دیدیم که شکل آنها متناسب و موزون نبود و ما بزحمت توانستیم از کف جیب که درآنجا ایستاده بودیم برفراز آن صعود کنیم . یکی ازآنها جلدداشت و چنین مینمودکه یك‌پارچه باشد اما روی نوك دیگری چیز سفید گردی دیده میشد که دو برابر کله هریك از ما بود . درون هریك ازآنها صفحهٔ پولادی عظیمی پنهان بود که آن مرد بفرمان ما ناچار شد آنها را نشان دهد زیرا ترسیدیم که مبادا آلات و ادواتی خطرناك باشد . او

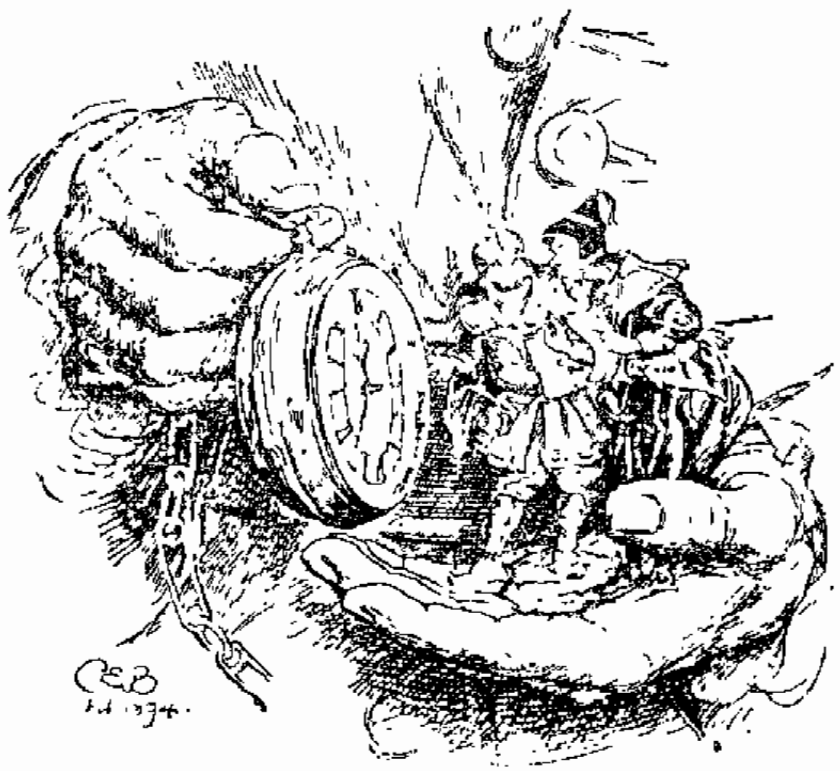
---

۱ــ ransu-lo

آنهارا از جلد بیرون آورد و گفت که در کشور او رسم وی براینست که ریش خودرا بایکی ازآنها بتراشد و گوشتی را که میخواهد بخورد با دیگری ببرد . دوجیب دیگر داشت کـه ما نتوانستیم وارد آن شویم . او آنها را جیب شلوار مینامید وآنها عبارت بود از دوچاك بزرگ که دربالای جامهٔ میانه او احداث کرده بودند اما سرآنها بواسطهٔ فشار شکم او بهم برآمده بود . از جیب راست او زنجیر بزرگ سیمینی آویخته بودکه درانتهای آن آلت شگفت‌انگیزی دیده میشد . ما دستور دادیم که هرچه درانتهای آن زنجیر قرارداشت بیرون بکشد و آنگاه کره‌ای‌را بما نشان داد که نیمی ازآن نقره و نیم دیگر از فلز شفافی‌ساخته شده بود و برآن صفحهٔ شفاف علامت های مخصوص عجیبی دیدیم که بشکل دایره کشیده بودند و ما پنداشتیم که میتوانیم آنهارا با دست لمس کنیم اما انگشتان ما از آن صفحهٔ روشن گذر نکرد . او این آلت را برگوش ما نهاد . پیوسته مانندآسیا صدا میکرد . بگمان ما یاجانوریست‌که ما نمیشناسیم یاخدائیست که آن مرد میپرستد اما باین یك بیشتر اعتقاد داریم زیرا ما را مطمئن کرد (اگر درست غرض اورا دریافته باشیم زیرا مقصود خودرا نارسا بیان میکرد) که وی بندرت کاری برخلاف‌مصلحت او میکند . میگفت که آن چیز کاهن غیب‌گوی[1] اوست و وقت هرکاری را که درزندگانی انجام میدهد معین میکند . آنگاه از جیب ساعتش‌که درطرف چپ شلوار قرار داشت توری‌که باندازهٔ

۱- دراصل اورکل Oracle وآن معبدی بوده است‌که یونانیان قدیم بآنجا میرفته و با خدایان خود مشورت میکرده یا دربارهٔ آینده از آنان سؤال میکرده‌اند و جواب خود را از کاهنی میشنیده‌اندکـه درآنجا می‌نشسته است و مردم می‌پنداشته‌اند که بوی الهـام میشود .

تور ماهیگیری بود بیرون آورد اما چنان ساخته شده بود که آن را مانند کیسه میبست و میگشود و آن را بجای کیسه بکار میبرد . ما مقداری فلز سنگین زردرنگ درآن یافتیم که اگر زر باشد بسی گرانبها خواهد بود .



علامت های مخصوص عجیبی دیدیم

پس ازآنکه بفرمان اعلیحضرت همه جیب های اورا با جدوجهد گشتیم دیدیم که وی کمربندی داردکه ازپوست حیوانی عظیم‌الجثه ساخته شده وازطرف چپ‌آن‌شمشیری بطول پنج مرد وازطرف راست آن کیسه‌ای یا خرجینی آویخته است که دوخانه دارد و در هرخانه سه تن از رعایای شهریار جای میگیرد . در یکی ازین خانه ها چند چیزگرد یا گلوله هائی که از سخت‌ترین

فلزها ساخته شده قرارداشت که هرکدام باندازهٔ کله هریك ازما و بلند کردن آنها درخوردستی تواناست . درخانهٔ دیگر توده‌ای از دانه های سیاه مخصوصی دیدیم که دارای حجم و وزن بسیار نبود زیرا ما توانستیم بیش از پنجاه تا ازآنهارا درکف دست خود بگیریم

این بود سیاههٔ دقیقی ازآنچه ما درتن آن‌کوه مرد یافتیم و وی با ادب بسیار با ما رفتار کرد و بفرمان اعلیحضرت احترام شایسته در حق ما بجا آورد . درچهارمین روز از هشتاد و نهمین ماه سلطنت فرخندهٔ اعلیحضرت بمهر وامضاء رسید .

کلفرن فرلاك[۱] ــ مارسی فرلاك[۲]

هنگامی که این سیاهه را برامپراطور فروخواندند بمن دستور داد که چند تا از اشیاء مخصوص را که همراه داشتم تسلیم کنم . نخست شمشیر مرا طلبید ومن آن‌را با غلاف وهرچه داشت بیرون آوردم . درضمن وی فرمان داده بود که سه هزار تن از برگزیده‌ترین سپاهیان او که درآن هنگام همراه اوبودند کمی از من دور شوند و مرا درمیان گیرند و کمان ها را بزه کنند و آماده تیرافکندن شوند . اما من این حال را ندیدم زیرا چشمانم تنها برامپراطور خیره شده بود . سپس از من خواست‌که شمشیر از نیام برکشم و من نیز چنین کردم و هرچند شمشیرمن ازآب دریا اندکی زنگار گرفته بود اما قسمت اعظم آن سخت میدرخشید. همینکه‌تیغ برکشیدم همه سپاهیان فریادی ازوحشت وحیرت‌برآوردند زیرا که درآن‌هنگام خورشیدنیکومیدرخشید

۱ــ Clefren Frelock ۲ــ Marsi Frelock

وبرق شمشیر من که آنرا در دست خود تاب میدادم چشمها را خیره میکرد . اعلیحضرت که شهریاری بزرگوار است کمتر از آنچه میاندیشیدم ترسید و بمن فرمان داد که شمشیر را غلاف کنم و آن را بفاصله دوگز از انتهای زنجیری که پای مرا بدان بسته بودند تاآنجاکه ممکنست آهسته برزمین بیفکنم . پس‌ازآن پس‌ازآن ستونهای میان تهی آهنین را از من خواست ومقصود او طپانچه های جیبی من بود . من آنرا درآوردم و بخواهش‌او کوشیدم که با بیانی هرچه رساتر بوی بفهمانم که طپانچه بچه کار میآید و آنگاه آن را فقط با باروتی که در دبه[1] نهاده و سر آنرا محکم بسته بودم و برحسب تصادف ازرطوبت دریا محفوظ مانده بود پرکردم (این امر یکی‌ازمشکلاتیست که‌همه‌دریانوردان دور اندیش برای احتراز ازآن اهتمامی خاص‌میورزند) ونخست امپراطوررا هشیار ساختم که مبادا بترسد و آنگاه طپانچه را در هوا درکردم. حیرتی‌که برآن مردم دست داد بسی بیشتر از دیدن شمشیر من بود . صد ها تن چنان برزمین افتادند که گفتی مردند . حتی امپراتور که هرچند از میدان بدرنرفت اما تامدتی نتوانست بخود آید . طپانچه های خودرا بهمان ترتیب‌که شمشیر خودرا داده بودم تسلیم کردم ، سپس دبه باروت وگلوله های خودرا وآنگاه از شاه تمنی کردم که دبه باروت رادورازآتش نگاه دارد زیرا ممکنست که با کوچکترین جرقه در گیرد وکاخ امپراطوری را بهوا پرتاب کند . ساعتم را نیز که امپراطور میخواست ببیند و کنجکاویش را سخت برانگیخته بود تسلیم کردم و او فرمان داد که دو تن از پاسدارانش که ار همه بلند

۱ــ دبه باروت‌کیسه‌ایست‌که باروت درآن نهند.

بالاتر بودند آنرا بر تیری قرار دهند و پرشانه خود بگذارند و ببرند ، مانند بشگه آبجو که باربران آبجوفروشی درانگلستان برارابه های لب تخت میگذارند و حمل میکنند . شاه مات و مبهوت مانده بود زیرا میدید که ساعت دائم صدا میکند وعقربه دقیقه شمار درحرکت است و ازآنجاکه بینائی آن قوم بسی‌بیشتر از بینائی ماست او بآسانی میتوانست‌حرکت عقربه دقیقه شماررا حس‌کند. آنگاه ازدانشمندان درگاه خود پرسیدکه‌درین‌باره چه میاندیشند و آنان درین باب اختلاف کردند و سخنانی دور از حقیقت گفتند و خواننده بی‌آنکه من آنهارا تکرارکنم میتواند این نکته را بخوبی دریابد ، هرچند در واقع نمیتوانستم چنانکه باید بمقصود آنان پی برم . سپس سیم وزرخودرا دادم وهمیانی که نه پارهٔ درشت‌وچند پارهٔ‌کوچك‌تر زر درآن بود تسلیم‌کردم ، آنگاه کارد و تیغ ریش تراشی و انفیه‌دان نقره و دستمال و دفتر یادداشت خودرا . شمشیر و طپانچه ها و کیسهٔ باروت مرا باارابه بمخازن اعلیحضرت حمل‌کردند و بقیه چیزها را بمن پس دادند .

چنانکه پیشتر اشاره کردم جیب مرموزی داشتم که هنگامی‌که مرا میگشتند چشم کسی بآن نیفتاد . من درین جیب یك جفت عینك (چون چشم من کم‌سو است گاه‌گاه آنرا بکار میبرم) و یك دوربین جیبی و چند چیز کوچك سودمند داشتم که بدرد امپراطورنمیخورد ومن‌خودرا ازنظررعایت‌اصول‌اخلاقی مقید نمیدانستم که آنهارا نشان دهم و میترسیدم که آنهارا اگر باخود نگاه ندارم یاگم شود و یا آسیبی بآنها برسد .

# فصل سوم

نویسندهٔ کتاب امپراطور و بزرگان دربار اورا اعم از مرد و زن بطرزی بسیار شگفت‌انگیز سرگرم میکند . دربیان سرگرمی های دربار لیلی‌پوت دربیان اینکه مصنف را آزاد میکنند اما مشروط بشرائطی چند .

نجابت و نیك رفتاری من‌تاکنون درامپراطور ودرباریان ودرواقع درسپاهیان و رعایای شاه چنان تأثیر نیکو بخشیده بود که امید داشتم بزودی آزاد شوم و برای اینکه این نیت خیر را درآنان برانگیزم بهرچاره‌ای‌که ممکن بود توسل جستم . بومیان آن سرزمین رفته رفته کمتر ازخطر من بیمناك میشدند . گاهی برزمین دراز میکشیدم و پنج شش تن ازآنان رایله میکردم که روی سرمن برقصند . کار بجائی رسید که پسران و دختران میآمدند ودرمیان موهای من «قایم‌موشك» بازی میکردند . اکنون در فهمیدن و سخن‌گفتن بزبان آنان تاحدی پیشرفت‌کرده بودم ، یك روز امپراطور برآن شدکه مرا باچند بازی ازبازیهای آن دیار سرگرم کند . مردم آن سرزمین تا آنجاکه من‌میدانم‌از

مردم کشورهای دیگر جهان هم ازحیث شکوه و جلال بازیها و هم از حیث مهارتی که درآنها دارند پیشی گرفته‌اند . هیچ نمایشی مرا بقدربازی بندبازهاسرگرم نکرد . آنان روی‌ریسمان باریك سفیدی بطول تقریباً ده گره که از زمین بقدر دوازده‌بند انگشت ارتفاع داشت بازی میکردند و اینك ازخواننده اجازت میطلبم که حوصله کند و بگذارد که من درین باره اندکی‌بیشتر سخن گویم .

تنها کسانی این بازی را میکنند که نامزد مشاغل مهم درباری یا شایستهٔ لطف و نوازش شاهانه باشند و این گروه از خردی این فن را میآموزند و همه نژاده نیستند و ازدانش‌چندان بهره نمیگیرند . هنگامی که یکی از مناصب عالی خواه بعلت مرگ خواه بسبب مغضوب شدن صاحب آن تهی میماند (این امر غالباً اتفاق میافتد) پنج‌شش تن ازنامزد ها ازامپراطوردرخواست میکنند که اعلیحضرت ودرباریان اورا بابند بازی سرگرم کنند وهرکس توانست که بیش از دیگران بجهد وبرزمین نیفتد بآن منصب و مقام نائل میشود . چه بسا که امپراطور بوزرای بزرگ خود فرمان میدهد که مهارت خودرا دراین فن نشان دهند و خاطرمبارك‌را آسوده سازند که‌استعداد خودرا ازدست‌نداده‌اند. خزانه‌دارکل‌که «فلیمنپ»[1] نام دارد اجازه دارد که روی‌ریسمان باریك جست و خیز کند و دست‌کم یك بند انگشت بلندتر از سایر سرداران و بزرگان همهٔ امپراطوری بهوا بجهد . من اورا دیده‌ام که چندین بار روی یك سینی چوبی که برریسمانی می بستند معلق زده است و ضخامت ریسمان ازقطر یك‌ریسمان بار-

۱- Flimnap

بندی که در انگلستان معمول است بیشتر نبوده است . دوست من «رلدرسال»[۱] منشی مخصوص کل اگر ازاو طرفداری نکرده باشم پس از خزانه‌دارکل دومین بندبازست و پس ازین دوسایر رجال دریك طرازند .

این بازی غالباً توأم با حوادث هلاکت بارست و بسیار کسان درین سوانح ازمیان رفته‌اند . من خود دیده‌ام که دو یا سه تن از نامزد های مناصب عالی دست و پایشان شکسته است . اما خطرکار بیش ازاینهاست وآن هنگامیست که بوزیران فرمان میدهند که درجه مهارت خودرا نشان دهند زیرا دراین موارد آنان میکوشند که برتری خودرا نسبت بهمکاران خود بنمایند وازاینرو چندان دراین کار اهتمام میورزند که مشکل بتوان یکی از آنان را یافت که یك بار و بعضی از آنان دوسه‌بار بزمین نیفتاده باشد . شنیدم که یك دوسال پیش از رفتن من آن سرزمین فلیمنپ برزمین افتاده بود و اگر یکی از بالشهای شاه برحسب تصادف روی زمین قرار نداشت و از فشار سقوط نمیکاست قطعاً گردن او شکسته بود . همچنین بازی دیگری مرسوم است که فقط در برابر امپراطور و ملکه و نخست‌وزیر آنهم درمواقع معین نمایش میدهند . امپراطور روی میزی سه ریسمان ابریشمین لطیفی که طول هریك ازآنها شش بندانگشت است میگذارد . یکی ازاین ریسمانها آبی و دیگری سرخ و آن دیگر سبز است . این ریسمانها را برسم جایزه بکسانی میدهند که امپراطور میخواهد آنان را بنوازد و بالطاف مخصوص خود ممتازسازد . این تشریفات درتالاربارعام اعلیحضرت انجام میگیرد

۱ـ Relùresal

ودرآنجا نامزدها باید تردستی خودرا بنحوی بنمایند و بیازمایند که با آنچه پیش ازاین گفتم بکلی فرق دارد و من نظیر کارهائی که‌آنان‌میکنند درهیچ‌کشور ازکشورهای‌جهان‌کهنه‌ونوندیده‌ام، امپراطور چوبدستی را چنان بدست میگیرد که دوسرآن‌موازی با افق باشد و نامزدها یکی پس از دیگری پیش میآیند وگاهی روی چوبدست میجهند و زمانی اززیر آن بپس وپیش ودرجهتی که چوبدست حرکت میکند آهسته و محتاط راه میروند . گاهی امپراطور یك سرچوبدست را دردست میگیرد و نخست‌وزیر سر دیگر آنرا وزمانی نخست‌وزیر خود بتنهائی‌چوبدست رامیگیرد. هرکس که باچابکی بیشتر بازی کرد و بلندتر و بیشتر ازدیگران جهید و خزید اورا بگرفتن ریسمان ابریشمین آبی سرفراز مینمایند وریسمان‌سرخ‌را بدومی‌وریسمان‌سبزرابسومی‌میدهند و همه این ریسمانها را دوبار دورکمر خود میبندند و شما کمتر کسی را دراین دربار می بینید که یکی از این کمربند ها را زیب قامت خود نکرده باشد .

اسبان سپاه واسبان اصطبل سلطنتی‌را که هرروزبنزد من میراندند دیگر از من نمیرمیدند بلکه بی‌آنکه رم‌کنند تا نزدیك پاهای من میآمدند . من دست خودرا برزمین مینهادم وسواران بااسب ازروی‌آن‌میپریدند وروزی‌یکی‌ازشکارچیهای امپراطور با اسبی تیزتك و قوی هیکل ازروی پا وکفش من پرید وراستی که او توانسته بود از مانعی عظیم پرش‌کند . از بخت خوش روزی توانستم امپراطور را با بازی‌ای بس شگفت‌انگیزسرگرم کنم . از وی خواهش کردم که فرمان دهد چند چوب بارتفاع ده‌گره و بقطر یك نی معمولی آماده کنند واعلیحضرت بسر-

جنگلبان خود فرمان داد که وسائل کار را چنانکه من‌میخواستم فراهم آورند و روز دیگر شش تن از جنگلبانان با ارابه های بیشماری که هرکدام را به‌هشت‌اسب‌بسته‌بودند ازراه‌فرارسیدند. من نه تا ازآن چوب ها را برداشتم و بشکل مربعی‌که مساحت‌آن چهارده‌گره مربع بود محکم در زمین جای دادم و آنگاه چهار چوب دیگر برگرفتم و آنهارا بارتفاع ده‌گره از زمین بموازات چوبهائی که درهرگوشه قرار داشت بستم . سپس دستمال‌خودرا بآن نه چوب که راست درزمین فروکرده‌بودم بستم و ازهرطرف چنان سفت ومحکم‌کشیدم که مانند پوست طبل شد و آن چهار چوب موازی که پنج بند انگشت بلندتر از دستمال شده بود از هرطرف بشکل لبه و دیواره درآمد . پس ازآنکه کاررا بدینسان بپایان رساندم از امپراطور خواهش کردم که بگذارد یك دسته از بهترین سواران او که عدهٔ آنان نزدیك به بیست و چهارتن میشد بیایند ودرآن دشت مشق کنند اعلیحضرت پیشنهاد مـرا پذیرفت و من آن سواران را که مسلح بودند و براسب نشسته بودند بدست گرفتم ودرآن دشت نهادم و چند تن ازسرکردگان را که فرمانده آنان بودند نیز درآنجا قراردادم تا سواران را مشق دهند . سواران همینکه صف‌کشیدند بدو گروه تقسیم شدند و بنمایش جنگی پرداختند و تیرهائی‌که نوك آنها کندبود بهوا پرتاب کردند و شمشیر برکشیدند و جنگ وگریز آغاز نهادند و بحمله ودفاع دست بردند وخلاصه بهترین انضباط‌نظامی را که من تا آن هنگام دیده بودم از خود نشان دادند . آن‌چوب های موازی سواران و اسبان را از پرتاب شدن از روی صحنه، حفظ میکرد . امپراطور چنان شادمان شد که فرمان‌داد تا چندین

... این نمایش و بازی تکرار شود و یکبار از من خواست که او را بلند کنم تا خود بآن سواران فرمان دهد و حتی با زحمت ... یار ملکه را هم وادار کرد که بگذارد او را همچنانکه در ... ت روان نشسته است از زمین بلندکنم وبفاصله دوگز ازصحنه قرار دهم و او توانست آنچه درآنجا میگذشت بخوبی بنگرد . از خوشبختی من دراین نمایش ها هیچ اتفاق بدی روی نداد . تنها یك بار اسبی سرکش که ازآن یکی ازفرماندهان بود چندان سم برزمین کوفت که دستمال من سوراخ شد و پای او لغزید و هم او و هم سوارش برزمین درغلطیدند اما من بداد هردورسیدم و بیك دست سوراخ را گرفتم و با دست دیگر سواران را بدان گونه که بالا برده بودم پائین آوردم . اسبی که برزمین افتاده بود شانه چپش در رفت اما سوار آسیبی ندید وسپس من‌دستمال خودرا هرچه نیکوتر وصله کردم . با اینهمه دیگر هنگام دست بردن بچنین کار های خطرناك اعتماد بقدرت و استحکام آن نداشتم .

دو سه روزی پیش ازآنکه آزاد شوم ودرضمن اینکه دربار را با اینگونه هنرنمائی ها سرگرم کرده بودم پیکی از راه رسید و باعلیحضرت خبر داد که بعضی از رعایای او هنگامی‌که سواره از جائی که نخستین بار مرا درآنجا دستگیر کرده‌بودند میگذشتند چیز بزرگ سیاهی را دیده‌اند که روی زمین افتاده بوده‌است . گفت آن چیز بشکل بسیار عجیبی است و لبه های آن ازاطراف مانند دایره و باندازهٔ اطاق خواب اعلیحضرت امتداد دارد و وسط آن ببلندی قامت یك مرد میرسد . آن شئی برخلاف آنچه رعایا نخست پنداشته و ترسیده بودند موجودی

زنده نیست زیرا بی‌حرکت روی سبزه‌ها افتاده بوده‌است و بعضی ازآن رعایا چندین بار پیرامون آن گشته‌اند و روی شانه هم سوار شده و خودرا برفراز آن که صاف وهموار است‌رسانده‌اند وبرروی آن لگد کوفته و دیده‌اند که میان تهیست . بعقیدهٔ‌آن چاکران باید چیزی باشد ازآن کوه مرد و چنانچه اعلیحضرت پسندد برعهده میگیرند که آن را با پنج اسب بدرگاه بیاورند. من بی‌درنگ مقصود آنان را دریافتم و بشنیدن این خبر دلشاد شدم . چنین مینماید که پس ازآنکه کشتی ما شکسته بود و من خودرا بکرانهٔ دریا رسانده بودم پیش از رسیدن بجائی که مرا خواب در ربوده بود کلاه خود را ازبس سراسیمه بودم گم‌کرده بودم . من آنرا هنگام پارو زدن‌باریسمانی برسر خود بسته بودم ودرهمه مدتی که شنا میکردم برکله‌ام چسبیده بود وگمان‌میکنم که چون بخشکی رسیده بودم‌ریسمان بسبب پیش‌آمدی که اصلا متوجه آن نشده بودم بریده بود و پس ازآن چنین می‌پنداشتم که کلاهم دردریاگم شده است . از اعلیحضرت امپراطورالتماس کردم تا دستور دهد که هرچه زودتر آن‌را بمن برسانند و باو فهماندم که کلاه بچه درد میخورد و از چه ساخته میشود . روز دیگر رانندگان ارابه های چهارچرخه با کلاه من از راه رسیدند اما بروز بدی افتاده بود و آن جماعت لبهٔ آنرا بفاصله دوبند انگشت ازکنار کلاه در دو جا سوراخ کرده و دو قلاب ازآن ها گذرانده بودند و این قلابها را با طنابی دراز به مها راسبها بسته وبدین‌گونه‌کلاه مرا بیش از هشتصدگزروی زمین‌کشانده بودند اما خاك آن سرزمین بی نهایت نرم و هموارست و ازاینرو کلاه کمتر ازآنچه میپنداشتم آسیب دیده بود .

دو روز پس از این سرگذشت امپراطور بآن قسمت از سپاه خود که مقیم درون و بیرون پایتخت‌اند فرمان آماده باش داد و هوس کرد که بنحوی شگفت انگیز خویشتن را سرگرم کند . او از من خواست‌که مانند «کولوسوس»[1] بایستم و پاهای خودرا تا آنجا که گشودنشان آسان باشد از هم باز کنم . آنگاه بسپهسالار خود که سرداری پیر و آزموده بود و از هواداران بزرگ من بشمار میرفت فرمان داد که سپاه او با نظم تمام از زیر پای من «رژه» بروند ، پیاده نظام بستون بیست و چهار و سوار نظام بستون شانزده و طبلها را بزنند و بیرقهارا باهتزاز درآورند ونیزه ها را رو بجلو نگاه دارند . این سپاه مرکب بود از سه هزار پیاده و هزارسوار . اعلیحضرت لشکریان‌را بشکنجهٔ مرگ تهدید کرده و فرمان داده بود که هرسرباز هنگام رژه رفتن باید درحق من کمال احترام را بجا آورد اما این فرمان مانع از این نشد که بعضی صاحب منصبان جوان هنگام عبور از زیرپاهای‌من سرخودرا بالا نبرند و نگاه نکنند . و باید بحقیقت اقرار کنم و بگویم که شلوار من درآن هنگام بچنان وضع بدی درآمده بود که تاحدی بآنان مجال خنده و حیرت میداد .

من بخاطر رهائی خودچندان یادداشت و عرض حال‌دادم که سرانجام اعلیحضرت موضوع را درهیأت وزیران وسپس در شورای سلطنتی مطرح کرد و کسی با آن مخالفت ننمود مگر «اسکای‌رش‌بولگولم»[2] که بی‌هیچ‌انگیزه‌ای هوس‌کرده بودکه دشمن‌خونی من باشد . امابرغم اوهمه‌اعضاء شوری‌بنفع‌من رأی

---

۱ــ Colossus مجسمهٔ عظیم برنزی خداوند خورشیدکه در ۲۸۰ قبل از میلاد در کنار بندر رودز Rhodes برپاکرده بودند.

۲- Skyresh Bolgolam




امپراطور هوس کرد که خویشتن را سرگرم کند

دادند و تصمیم خودرا بتصویب امپراطور رساندند .

این مرد یکی از وزیرانی بود که اورا «گلبت»[۱] یا دریا سالار کل میخواندند . مردی بود کاردان که سرورش باواعتماد فراوان داشت اما بسیار بدخو و بدنهاد بود . با اینهمه سرانجام ناگزیر شد که به آزادی من رضا دهد اما سخن خودرا بکرسی نشاند و دیگران را وادار کرد که شروط و مقررات رهائی مرا که میبایست برای رعایت آنها سوگند بخورم او خود تنظیم و تحریر کند .

اسکایرش بولگولم پس ازاینکه این شروط را درچندین ماده تنظیم کرد پیمان خودرا بنزد من آورد و دومعاون وزیر و چند تن از بزرگان نیز همراه وی بودند . آنگاه آنچه نوشته بود برمن خواندند و از من خواستند که نخست برسم کشورخود آنگاه برسمی که در قوانین آنان آمده بود سوگند یاد کنم که آن شروط را بجای خواهم آورد . طرز سوگند خوردن چنین بود که میبایست پای راست را دردست‌چپ و انگشت میانهٔدست راست را بر فرق سر و شست خود را برنوك گوش راست خود بگذارم . اما ازآنجا که ممکن است خواننده کنجکاو بخواهد ازسبك و طرزسخن گفتن‌آن مردم سردرآورد وهمچنین ازشروطی که مایهٔ رهائی من شد آگاه شود من سراسر آن سند رسمی را لفظ بلفظ و تا آنجا که توانسته‌ام نزدیك باصل ترجمه کرده‌ام و اینك بهمه تقدیم میکنم :

«گولباستومرن‌اولم گاردیلوشفین‌مالی‌آلی‌گو»[۲] توانا ـ

---

۱ ـ Galbet

۲ ـ Golbasto Momaren Evalme Gurdilo Shefin Mully Ully Gue

ترین امپراطور لی‌لی‌پوت ، مایهٔ شادی وترس جهانیان که‌سرزمین او بوسعت پنج هزار «بلاستراگ»[1] (یعنی محیط آن تقریباً شش فرسنگ و نیم است) تا دورترین نقاط جهان میرسد : شاه شاهان، بلندبالاترین فرزندان آدم که پای او بمرکز زمین و سراوبآفتاب میساید و بیك اشارهٔ سر او زانوان شهریاران جهان میلرزد ، شاهی که همچون بهار خرم و مانند تابستان آسوده و بسان‌خزان ثمربخش و بکردار زمستان هراس‌انگیزست ، اعلیحضرت والا- مرتبت به «کوه مرد» که چندی پیش بسرزمین آسمانی مافرود آمده مواد زیرین‌را پیشنهادمیکند و اوسوگندی سخت میخورد که مکلف است آنهارا بکار بندد :

یکم ـ کوه مرد از سرزمین ما بیرون نخواهد رفت مگر با اجازه نامهٔ ما که ممهور بمهر همایون باشد .

دوم ـ او حق آمدن بتخت‌گاه‌کشور مارا نخواهد داشت مگر بفرمان صریح ما ودرین حال دوساعت پیشتر مردم شهر از آمدن او آگاه خواهند شد تا از خانه بیرون نیایند .

سوم ـ کوه مرد مذکور رفت و آمد خودرا محدود بشاهراههای بزرگ ما خواهد کرد و نباید بخوابیدن در چمن یا گندم زار میل و رغبت بنماید .

چهارم ـ هنگامی کـه او از راههای مذکور میگذرد بی‌اندازه احتیاط خواهد کرد که پا برپیکر احدی از رعایای گرامی ما و اسب ها و ارابه های آنان نگذارد و هیچکدام از رعایای مزبور را بی رضایت خود آنان بردست نگیرد .

پنجم ـ اگر لازم آیدکه پیکی مخصوص بیدرنگ بجائی

۱ـ Blustrug

گسیل شود کوه مرد ملزم خواهد بود که پیك و اسب اورا در جیب خود حمل کند و درهرماه بچنین سفری بمدت شش روز برود و اگر حاجت افتاد پیکی را که برده است با خود بحضرت شاهانهٔ ما بازگرداند .

ششم ـ او با ما برضد دشمنان ما در جزیره بلفاسکو متحد خواهد شد و برای نابود کردن نیروی دریائی آنان که اکنون آمادهٔ تاختن برما هستند هرچه از دستش برآید انجام خواهد داد .

هفتم ـ کوه مرد مزبور درهنگام فراغت بکارگـران ما در بلند کردن سنگهای سترك برای ساختن دیوارهای باغ بزرگ وسایر ساختمانهای سلطنتی ما یاری و همراهی خواهد کرد .

هشتم ـ کوه مرد مزبور درمدت دوماه مساحت دقیق گرداگرد سرزمین ما را با قدم کردن دور ساحل معین و نتیجه محاسبه خودرا تسلیم خواهد کرد .

درخاتمه کوه مرد مزبور سوگند میخورد که شروط سابق‌الذکر را رعایت کند ودرعوض جیرهٔ نان وآب او بمقداری که ممکنست ۱۷۲٤ تن از رعایای ما را سیرکند مقرر میشود واو آزادست که هرگاه بخواهد بحضور ملوکانهٔ ما شرفیاب شود و مشمول عنایات و مراحم ما گردد . مقرر فرمودیم در کاخ «بلفابورك»[1] بتاریخ‌دوازدهمین روزازنودویکمین‌ماه سلطنت‌ما.

من سوگند یادکردم وباشادی وخرسندی فراوان زیر آن پیمان را امضا کردم گرچه دیدم که در پاره‌ای از مواد آن رعایت حرمت من ، چنانکه میخواستم نشده است و همهٔ اینها

۱ـ Belfaborac

ثمرهٔ بدنهادی اسکایرش بولگولم دریاسالار کل بود . آنگاه بیدرنگ زنجیر های مراگسستند ومن پاك‌آزاد شدم و امپراطور از راه بنده نوازی از آغاز تا انجام مراسم شخصاً حضور داشت. من برای سپاسگزاری بخاکپای اعلیحضرت افتادم اما او فرمان داد که برخیزم . سپس برای عرض ادب بسی سخنان نغزگفتم که چون میترسم بغرور ذاتی من برخورد از بازگفتن آنها میگذرم . شاه گفت که امیدوارست ثابت کنم که یکی ازچاکران خدمتگزارم و براستی شایستهٔ آنهمه مراحمی هستم که درگذشته بمن نموده است و ممکنست درآینده نیز بنماید .



بخاکپای اعلیحضرت افتادم

شاید خواننده از دیدن آخرین ماده پیمان آزادی من خشنود شده باشد . امپراطور درین ماده تصریح میکند که بمن نان و آب بمقداری که ۱۷۲٤ تن از مردم لی‌لی‌پوت را سیرکند خواهند داد . پس ازچندی که گذشت ازیکی ازدوستان‌درباری خود پرسیدم که چگونه این عدد دقیق را معین کرده‌اند . وی

گفت که ریاضی دانان اعلیحضرت بلندی قامت مرا با نقاله معلوم و معین کرده‌اند که بنسبت دوازده بریك ازقامت آنان بلندترست وازتناسب و مشابهت بدن خود با از آن من باین نتیجه رسیده‌اند که شکم من باید ۱۷۲۴ برابر شکم آنان جای بگیرد و بهمین نسبت خوراك مورد نیاز من باید بمقدار خوراکی باشد که‌برای سیرکردن آن عده از مردم لیلی‌پوت کافیست . ازینجا باید خواننده باستادی و هنرمندی آن مردم و همچنین مخارجی‌که چنان شهریار بزرگ از روی دقت و دوراندیشی و خردمندی میکند پی برد .

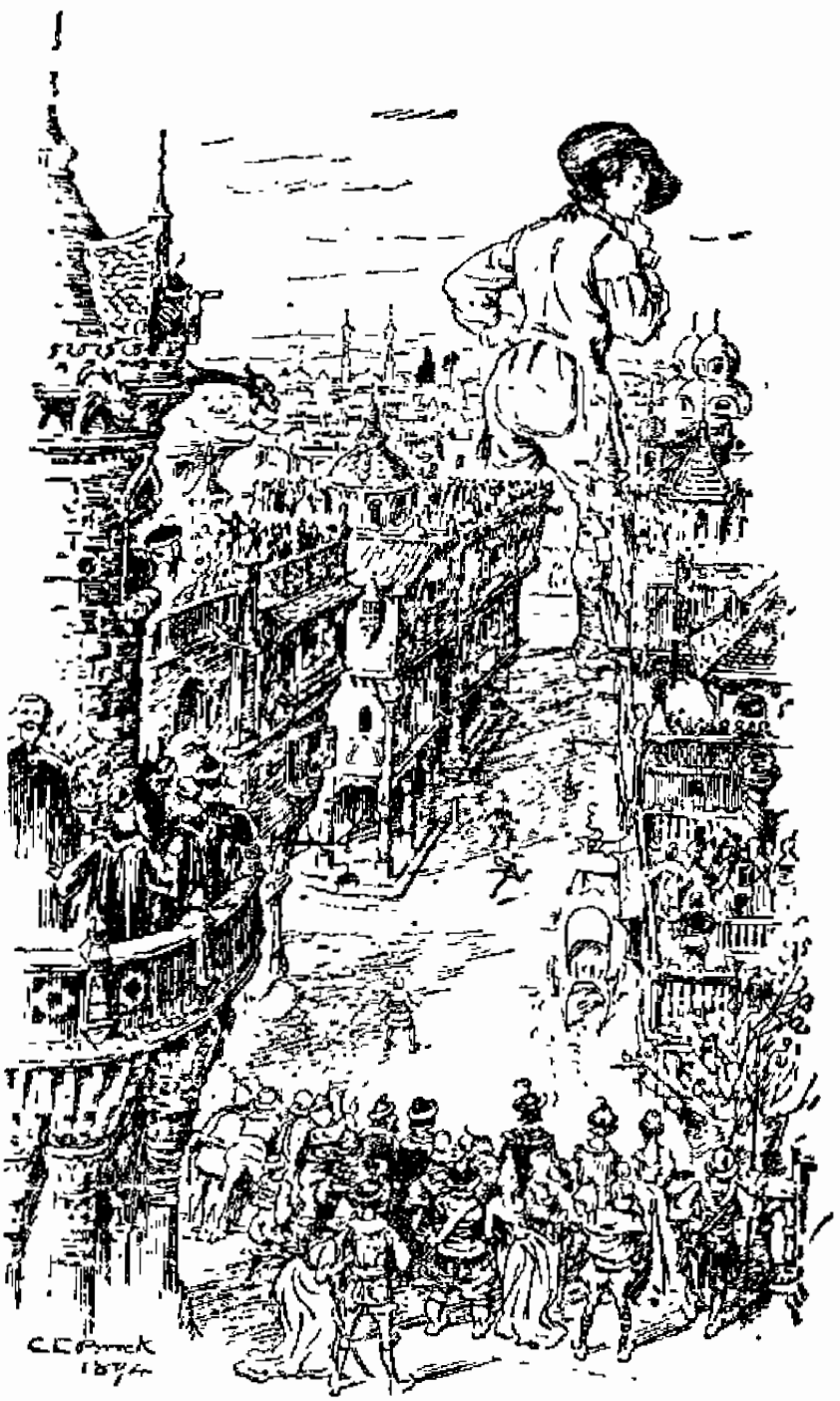
# فصل چهارم

دروصف «میلدندو»۱ پایتخت لی‌لی‌پوت و وصف امپراطور . مذاکره میان نویسنده کتاب و یکی از منشیان کل دربارهٔ امور آن امپراطوری . پیشنهاد های نویسنده دربارهٔ خدمت او بامپراطور درجنگها .

نخستین خواهشی که پس از آزادی خود کردم این بود که بمن رخصت دهند تا «میلدندو» پایتخت کشور را ببینم و امپراطور بآسانی اجازه داد اما بخصوص سفارش کرد که چه بمردم شهر و چه بخانه های آنان آسیبی نرسانم . مردم بوسیلهٔ اعلامیه از قصد من بدیدن شهر آگاه شدند . حصار شهر ببلندی دوازده و دست کم بپهنای یازده بندانگشت است . ازاینرو یك ارابه با اسبهای آنرا میتوان بی‌هیچ خطربرفرازحصاروگرداگرد آن راند . درکنار حصار بفاصله سه گز ونیم برجهائی استوار برافراشته‌اند . من پای خودرا بلند کردم و آنسوتر دروازهٔ بزرگ باختری نهادم و بسیارآهسته‌گذرکردم و ازمیان دوخیابان

---

۱ــ Mildendo



با احتیاط هرچه بیشتر راه میرفتم

بزرگ شهر بپهلو گذشتم درحالی که تنها جلیقه کوتاه خودرا پوشیده بودم از ترس آنکه مبادا بامها یا لبهٔ بامهارا با دامن قبای خود خراب کنم . با احتیاط هرچه بیشتر راه میرفتم مبادا عقب مانده‌ای را که ممکن بود درکوچه باشد لگد کنم ، اگرچه فرمان موکد صادر شده بود که همه مردم باید درخانه های خود بمانند و خون هرکس بگردن خود اوست . تماشاگران چنان به پنجره های اطاقهای زیر شیروانی و بام خانه ها هجوم آورده بودند که بگمانم درهمهٔ سفرهای خود جائی با آنهمه جمعیت ندیده بودم . شهر بشکل یك مربع کامل است و هرضلع حصار بطول صد وپنجاه و دوگز است . دوخیابان بزرگ که همدیگر را قطع میکنند ودرسراسر شهرکشیده شده‌اند هریك بپهنای یك گزونیم است . کوچه ها وبن‌بست هائی‌که من نمیتوانستم ازآنها بگذرم اما در سرراه خود نگاه میکردم از دوازده تا هیجده بند انگشت پهنا دارد . شهر گنجایش پانصد هزار تن جمعیت‌دارد . خانه ها سه طبقه تا پنج طبقه‌اند . دکان و بازار پراز کالاست .

کاخ امپراطور در مرکز شهر ودرجائی ساخته شده که آن دوخیابان همدیگر را قطع میکنند . گرد آن دیواری ببلندی نه گره و نیم و بفاصله شش‌گز از ساختمانها کشیده‌اند . من از اعلیحضرت اجازه داشتم که پا بردارم و بآنسوی دیوار بگذارم وفضای میان دیوارتاخودکاخ چندانست‌که من بآسانی میتوانستم آن را ازهرسوی بنگرم . حیاط بیرونی کاخ مربعی است کـه هرضلع آن دوازده گز است و مشتمل است بردوحیاط دیگر . حیاطی که درمرکز قرار گرفته . محل بیوتات سلطنتی است ومن بسیار آرزومند دیدار آن بودم اما این کار را بسیار مشکل‌یافتم

زیرا که درهای بزرگی که وسیلهٔ گذشتن از یك مربع به مربع دیگرست هر کدام ببلندی هیجده و بپهنای هفت بندانگشت است . ازآنجا که بناهای حیاط بیرونی دست کم ببلندی یك گزونیم است من نمیتوانستم کـه پای خودرا از روی آنها بلند کنم و آنسوتر بگذارم وگرنه خرابی فراوان بهمهٔ آن چند دست بنا وارد میشد اگرچه دیوار های آن را با سنگهای تراشیده که هرکدام بـه ضخامت چهاربندانگشت بود محکم ساخته بودند . درآن هنگام امپراطور نیز آرزو داشت که من کاخ پرشکوه اورا بنگرم اما من تا سه روز دیگر نتوانستم کاخ را ببینم ودرین مدت با کارد خود بعضی از درختان تناور باغ سلطنتی را که تاشهر نود ویك گز فاصله داشت بریدم و ازاین درختان دوچهارپایه ساختم که هریك قریب بیك گز بلندی داشت و استحکام آنها چندان بود که تاب سنگینی مرا میآورد . برای دومین بار بمردم خبردادند که از خانه بیرون نیایند و من دوباره از میان شهرگذشتم و با دوچهارپایه که در دست داشتم بکاخ در آمدم . هنگامی که به نزدیك حیاط بیرونی رسیدم روی یکی از چهارپایه ها ایستادم و دیگری را بدست گرفتم و از روی بام گذراندم و آهسته در فضائی که میان نخستین ودومین حیاط بود و دوگز ونیم مساحت داشت نهادم . آنگاه بآسانی از روی بناها گام برگرفتم و ازین چهارپایه بآن چهارپایه پا نهادم و چهارپایهٔ نخست را با چوبی که قلابی داشت از دنبال خود برداشتم . با این تدبیر بحیاط مرکزی رسیدم و بپهلو درازکشیدم و روی خودرا به پنجره‌های طبقهٔ دوم که عمداً آنهارا باز کرده بودند چسباندم و چشمم بـه باشکوه ترین بناهائی افتاد که میتوان تصور کرد . درآنجا ملکه

وشاهزادگان جوان را درمنازل خود با ملازمان خاصه که در پیرامون آنان بودند دیدم . علیاحضرت از دیدن من خشنود شد و با منتهای لطف و مرحمت لبخندی زد و دست خودرا از پنجره دراز کرد تا برآن بوسه زنم .



دست خود را ازپنجره درازکرد تابرآن بوسه زنم

اما بیش‌ازاین بتفصیل نمیپردازم و لذتی را که خواننده دراین باره حاصل خواهدکرد اکنون حرام نمیکنم و گفتنی‌هارا

میگذارم برای کتاب دیگری که اینك تقریباً آمادهٔ چاپست و مشتمل است بربیان کلیاتی ازاین امپراطور و دودمان شاهان بسیاری که درآن فرمانروائی کرده‌اند باشرحی کـه بخصوص درباره جنگها و سیاست ها و قانونها و دانش و دین و گیاهان و جانوران و رسوم و آداب و عادات آنـان آورده‌ام . همچنین مطالب بسیار شگفت‌انگیز و سودمند دیگر که دربارهٔ آنها سخن رانده‌ام . اکنون غرض عمدهٔ من اینست که تنها بذکر وقایع و اموری بپردازم که درآن اجتماع اتفاق افتاده و یا برمن درطول آن مدت یعنی نزدیك به نه ماه اقامت در آن امپراطوری گذشت.

یك روز بامداد ، دوهفته پس ازآنکه آزاد شده بودم «رلدرسال»[1] منشی مخصوص کل (اورا باین لقب میخوانند) تنها با یکی از چاکران خود بخانهٔ من آمد . دستور داد که کالسکهٔ او اندکی دورتر توقف کند و از من خواهش کرد کـه ساعتی بسخنان او گوش فرادهم و من بیدرنگ پذیرفتم زیرا که او مردی بود بلند پایه و شایستهٔ بزرگداشت ودرمدتی که از دربار درخواست آزادی خودرا میکردم‌دربارهٔ من نیکوئیها ومهربانیها نموده بود . پس پیشنهاد کردم که برزمین دراز بکشم تاقداو بآسانی بگوش من برسد اما وی ترجیح داد که درحین گفتگو اورا بردست بگیرم . نخست آزاد شدن مرا شادباش گفت وسپس گفت شاید بتواند ادعا کند که هرچند که من شایسته آزادی بوده‌ام با اینهمه اگر وضع کنونی دربار اقتضا نمیکرد ممکن نبود که باین زودی آزاد شوم . زیرا بااینکه درچشم بیگانگان‌اوضاع ما با بهروزی و کامیابی همراه است ما از دو آفت بزرگ رنج

---

۱ــ Rdldresal

میبریم . درداخل کشور دودستگی بزرگی درمیان ما فرمانرواست وازخارج زورمندترین دشمنان ما را بتاخت و تاز تهدید میکنند. دربارهٔ آفت نخستین باید بدانی که بیش از هفتاد ماه میگذرد که دراین امپراطوری دوحزب باهم درکشمکش‌اند . یکی ازآنها «ترمکسن»[1] و دیگری «سلمکسن»[2] نام دارد و این نامگذاری بمناسبت اینست که کفش آن‌گروه پاشنهٔ بلند دارد و کفش این گروه پاشنهٔ کوتاه و بدینسان هردسته خودرا از دیگری ممتاز کرده است .

در واقع جمعی چنین ادعا میکنند که پاشنه بلند هـا با حکومت‌مشروطهٔ باستانی مابیش‌ازدیگران‌سازگاروهم‌آهنگ‌اند. با اینهمه و برفرض که چنین باشد اعلیحضرت برآنست که درکار کشورداری از پاشنه کوتاه ها بهره‌برگیرد و مناصب درباری را بآنان بخشد . بویژه چنانکـه می بینی پاشنه های اعلیحضرت امپراطور دست‌کم یك «درور»[3] از سایر درباریان کوتاه تراست (درور مقیاسی است نزدیك بیك چهارم بندانگشت) دشمنی میان این دوحزب چندانست که هرگز نه باهم میخورند و نه میآشامند ونه سخن میگویند . بنا بحساب ما اعضاء حزب‌ترمکسن یا پاشنه بلندان از ما بیشترند اما قدرت یکباره دردست ماست . با اینهمه بیم آن میرود که والاحضرت ولایت عهد بپاشنه بلندان گرایشی داشته باشد زیرا دست کم آشکارا می بینیم که یکی از پاشنه های او بلندتر از دیگریست و هنگام راه رفتن می لنگد . اکنون درمیان این‌وضع آشفته داخلی خطر تاخت وتازدشمن ازجزیرهٔ بلفاسکو که یکی دیگر از امپراطوریهای بزرگ‌کیهان اعظم‌است.

۱- Trameeksan ۲- Slamecksan ۳- Drurr

وپهناوری و نیرومندی امپراطوری اعلیحضرت ماست ما را بیمناك کرده است . زیرا آنچه تو با قطع و یقین میگوئی که در این جهان سرزمین ها و کشور های دیگری هست که آدمیانی بسترگی تو درآنجا بسرمیبرند بسیارمورد شك و تردیدفیلسوفان ماست و ایشان حدس میزنند کـه تو از ماه یا یکـی دیگر از ستارگان افتاده‌ای ، چه مسلم است که صد تن موجود فانی مانند تو دراندك مدتی همهٔ میوه ها و گله های سرزمین اعلیحضرت‌را نابود خواهند کرد . ازاین گذشته تاریخهای شش هزار ماههٔ ما ذکری از هیچ سرزمین دیگری نمیکند مگر دو امپراطوری بزرگ لی‌لی‌پوت و بلفاسکو و چنانکه میخواستم بگویم این دو کشور نیرومند درطی سی و شش ماه گذشته سرگرم جنگی‌بسیار سخت بوده‌اند . و اما سبب درگرفتن جنگ این بود که اکنون میگویم : این نکته را درهمه جا تصدیق میکنند که از قدیم ساده ترین طریقهٔ شکستن تخم مرغ پیش ازآنکه آنرا بخوریم این بوده‌است که ته آن را بشکنیم اما نیای اعلیحضرت کنونـی روزی بهنگام کودکی خواسته بوده تخم مرغ بخورد و آنرا برسم قدیم شکسته بود و برحسب اتفاق یکی از انگشتان خودرا بریده بوده . ازاینرو امپراطور پدر او فرمانی صادر کرد که همه رعایای او هرگاه بخواهند تخم مرغ بخورند باید سرآن را بشکنند وکیفری برای سرپیچی ازاین فرمان معین کرد . مردم چنان ازاین قانون برآشفتند که چنانکه در تاریخهای ما آمده است شش بار بخاطر این‌کار سربشورش‌گذاشتند و یك‌امپراطور جان خویشتن و دیگری تخت و تاج خودرا دراین راه از دست داد . شاهان بلفاسکو همیشه آتش هرج و مرج داخلی را دامن

میزدند و هنگامی که فرو می‌نشست پیوسته کسانی از ما تبعید میشدند بآن امپراتوری پناه میبردند . حساب کرده‌ایم که یازده هزار تن درمواقع مختلف مرگ را برای اینکه سر تخم‌مرغ های خودرا بشکنند برزندگی ترجیح داده‌اند . دربارهٔ این مسأله تاکنون چندین صد جلدکتاب مفصل نوشته‌شده است اماخواندن کتابهای «هواداران تخم مرغ» از دیرزمان ممنوع شده است و اعضاء این حزب برطبق قانون از داشتن پیشه و کار محرومند . درطی این گرفتاریها امپراطوران بلفاسکو بار ها توسط سفیران خود بما اعتراض کرده‌اند و ما را بخروج از دین و نقض یکی از تعالیم اساسی مذهبی پیغمبر بزرگ ما بنام «لاسترالك»[1] که در فصل‌پنجاه چهارم «براندرکال»[2] (که بمنزله قرآن آن مردم‌است) آمده‌است متهم نموده‌اند با اینهمه عقیده مابراینست‌که این‌دعوی سوء تعبیر صرف و تحریف متن است زیرا آنچه درآن‌کتاب‌آمده اینست : «و باید که تمام مؤمنان حقیقی تخم مرغ را از طرفی بشکنند که مناسب است» اما اینکه طرف مناسب کدام است ، بعقیدهٔ این ضعیف باید این کار را بوجدان هرکس واگذارکرد یادست‌کم بعهدهٔ قاضی‌القضاة نهاد تـا درین‌باره تصمیم بگیرد.

اکنون از هواداران ته تخم مرغ کسانی‌که تبعید شده‌اند چندان در دربار امپراطور بلفاسکو کارشان بالا گرفته است و حزب ایشان ازاینجا، ازمیهنشان پنهانی چندان بآنان یاری‌میکنند ودل میدهد که پیش ازاین جنگی خونین میان دو امپراطوری بمدت سی و شش ماه درگرفته و پیروزی گاه از ما و گاه از آنان بوده است ودرطی این مدت ما چهل کشتی بزرگ و عـدهٔ

۱- Lustrog ۲- Brundrecal

بیشتری کشتیهای کوچك و همچنین هزار تن از بهترین دریانوردان وسربازان خودرا از دست داده‌ایم و مطابق حساب زیانی که بردشمن رسیده است اندکی بیش از زیان ماست . با اینهمه هم اکنون کشتی های جنگی بیشماری بسیجیده و خودرا آماده تاختن برما کرده‌اند واعلیحضرت امپراطور که اعتماد بسیار به دلیری و نیرومندی تو دارد بمن فرمان داده است که چگونگی کار های اورا برتو روشن کنم .

از منشی خواهش کردم که احترامات حقیر را بحضور امپراطور تقدیم کند و باو بگوید که بگمان من برای من که بیگانه‌ای بیش نیستم پسندیده نیست که در کار طرفین مداخله کنم اما برای دفاع از جان امپراطور و کشور او آماده‌ام که در برابر همهٔ مهاجمان جان خویشتن را بخطر افکنم .

# فصل پنجم

نویسندهٔ کتاب با نیرنگی بسیار شگفت‌انگیز از تاخت و تاز دشمن مانع میگردد و بداشتن یکی از القاب مهم مفتخر میشود . سفیرانی از جانب امپراطور بلفاسکو میآیند و طلب صلح میکنند . کاخ ملکه براثر حادثه‌ای آتش میگیرد و نگارنده مایهٔ نجات بازماندهٔ کاخ میشود .

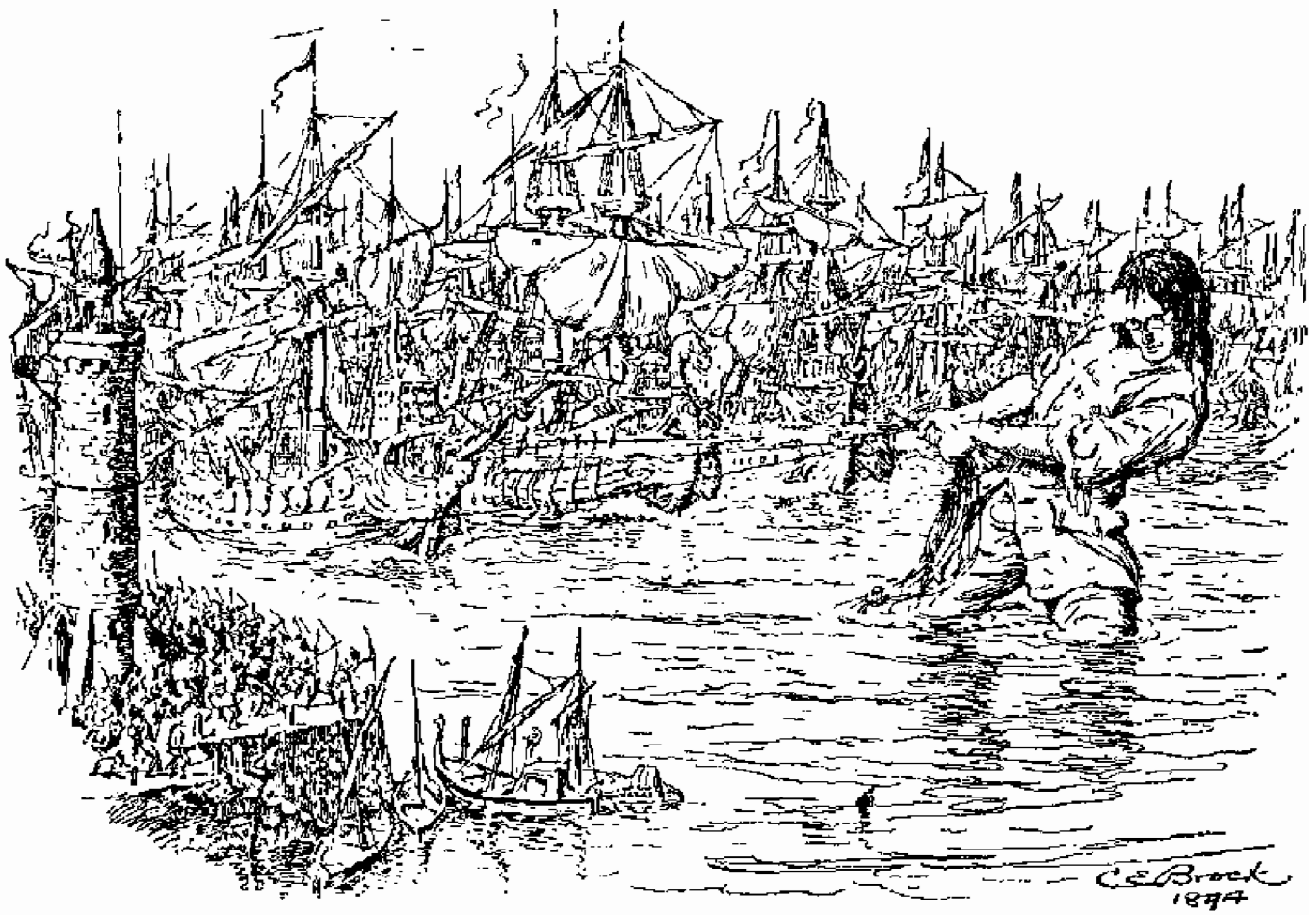
امپراطوری بلفاسکو جزیره‌ایست‌که مابین شمال و شمال شرقی لی‌لی‌پوت واقع‌شده است وبوسیلهٔ تنگه‌ای بعرض هفتصد وسی گز ازآن جدا میشود . من‌هنوز آنجارا ندیده بودم و چون این خبر را شنیدم که میخواهند ازآنجا بر لی‌لی‌پوت بتازند از رفتن بدان سوی کرانه پرهیز کردم از ترس آنکه مباداچشم سرنشینان یکی از کشتی های دشمن برمن افتد . چه آنان هنوز از وجود من آگاه نشده بودند ، زیرا که آمد و شدمیان دو امپراطوری بهنگام جنگ سخت ممنوع شده بود و هرکسی‌ازین فرمان سرپیچی میکردکیفرش مرگ بود وامپراطور همهٔ‌کشتیهارا ازهرگونه که بودند در بندر بازداشته بود .

من اعلیحضرت را از نقشه‌ای که برای بدست آوردن همه کشتیهای دشمن کشیده بودم آگاه کردم زیرا دیده‌بانان ما بما خبر داده بودند که همهٔ آنها دربندر لنگر انداخته و آماده‌اندکه با نخستین باد موافق بادبان برکشند . دیگر آنکه درباره عمق تنگه با آزموده ترین دریانوردان که مکرر آن را اندازه گرفته بودند رأی زدم و بمن چنین گفتندکه عمق میانه تنگه هنگامیکه آب براثر جزرومد بمنتهای بلندی میرسد هفتاد «گلام گلاف»[1] یعنی بنابرمقیاس اروپائی نزدیك بشش فوت‌است[2] و جاهای‌دیگر آن بیش از پنجاه گلام‌گلاف نیست . من بکرانه شمال شرقی که روبروی بلفاسکو است رهسپار شدم ودرآنجا درپشت‌تلی درازکشیدم و دوربین‌کوچك جیبی خودرا بیرون‌آوردم ونیروی دریائی دشمن را که لنگر انداخته بود نگاه کردم و آن عبارت بود ازپنجاه‌کشتی‌جنگی‌وعدهٔ فراوانی‌کشتی‌باری سپس‌بخانهٔ‌خود باز گشتم و فرمان دادم (زیرا برای این کار حکم کتبی دردست داشتم) که مقداری فراوان سیم و میله های آهنین محکم فراهم کنند . سیمها تقریباً بضخامت ریسمان بار پیچی بود و میله ها بطول و ضخامت میلـه های بافتنی . سیمها را سه لا کـردم تا محکمتر شود و بهمین دلیل سه تا از میله های آهنی را بهـم پیچیدم و انتهای هرکدام‌را بشکل قلاب درآوردم . پس ازآنکه بدین‌گونه پنجاه قلاب را بسیمهای فراوان بستم بکرانهٔ شمال شرقی بازگشتم و قبا و کفش و جوراب خود را درآوردم ونیم تنه‌ای را که از پوست گاومیش بود برتن کردم و نیم ساعت پیش ازآنکه آب براثر جزر ومد بمنتهای بلندی برسد پا بدریا

۱ــ gumgluff ۲ــ تقریباً یك‌گز و دوازده‌گره

نهادم . سپس با شتاب هرچه بیشتر درآب راه رفتم و چون بمیان تنگه رسیدم نزدیك به بیست‌وهشت گز شناکردم تا اینکه پایم بزمین رسید . بدینسان خودرا درمدتی کمتر از نیم ساعت به نیروی دریائی رساندم . هنگامی که سپاهیان دشمن مرا دیدند چنان ترسیدند که از کشتی ها بیرون جستند و بسوی کرانه شنا کردند ودرآنجاشمارهٔ آنان‌کمتر ازسی هزارتن نبود . آنگاه آلات وادوات خودرا بیرون آوردم و ازهرسوراخ جلوی‌کشتی قلابی گذراندم و سرسیمها را بهم بستم . هنگامی که بدین‌گونه سرگرم کار بودم دشمن هزاران تیر برمن فرو بارید و بسیاری ازآنان دردست وروی‌من فرو رفت و گذشته از درد و سوزش بسیارسبب‌شدکه‌هنگام کارکردن دست‌وپای‌خودراگم‌کنم. ازبیم کور شدن چشمانم سخت هراسان بودم و اگر ناگهان چاره‌ای بخاطرم نمیرسید هرآینه آنها را از دست داده بودم . در میان اشیاء و لوازم کوچك خود عینکی داشتم که در جیب سری‌خود پنهان کرده بودم وچنانکه پیش ازین‌گفته‌ام چشم‌کسان امپراطور که سراپای مرا جستجو کرده بودند بدان نیفتاده بود . عینك را برداشتم و آنرا هرچه محکمتر بربینی خود قرار دادم و پس از آنکه خودرا بدینسان مسلح‌کردم بررغم تیرهای دشمن بکارخود ادامه دادم . بسیاری از تیر ها بشیشه های عینك من خورد اما اثری درآنها نکرد مگرآنکه اندکی آنهارا خراشید و ناهموار نمود . درین هنگام چون همهٔ قلابهارا بکشتی ها بسته بودم سر رشته ها را بدست گرفتم و بکشیدن آنها پرداختم اما هیچیك از کشتی ها ازجای خود نجنبید زیرا لنگر ها آنهارا محکم نگاه داشته بود . پس آن قسمت از کار خطیری که بگردن گرفته

بودم و بیش ازهمه محتاج دلیری بود درپیش داشتم . ازاینرو رشته هارا از دست نهادم و قلابها را همچنانکه بکشتی ها بسته بودم بجای خود گذاشتم و با عزمی راسخ با کارد خود زنجیر لنگرهارا گسستم ودرین هنگام بود که دویست تیری بدست و




پنجاه فروند ازبزرگترین کشتی‌های جنگی دشمن را بدنبال خودکشیدم

روی من افکندند . آنگاه سرسیمهارا که بهم گره زده و قلابها را بانتهای آنها بسته بودم برگرفتم و باسهولت بسیارپنجاه‌فروند ازبزرگترین کشتی های جنگی دشمن را بدنبال خود کشیدم .

مردم بلفاسکو که هرگز تصور نمیکردند آهنگ چنین کاری کرده باشم نخست ازفرط حیرت سرگشته و پریشان شدند . هنگامی که دیده‌بودند زنجیر لنگر ها را پاره میکنم پنداشته بودند که قصد من تنها آنست که کشتی ها را دستخوش امواج کنم یا کاری کنم که بهم برخورند . اما چون دیدندکه همهٔکشتی های جنگی آنان با نظم و ترتیب براه افتاده است و دیدند که من ازیك سو آنهارا میکشم چنان فریادی ازغم ونومیدی برآوردند که بوهم و بیان نمیگنجد . همین که از خطر دور شدم اندکی ایستادم و تیرهائی را که بردست و روی من فرورفته بود بیرون آوردم واندکی ازآن مرهم‌که هنگام فرودآمدن بسرزمین لی‌لی پوت بمن داده بودند و ذکر آن پیش ازین گذشت برجراحات خود نهادم . آنگاه عینك خودرا برداشتم و ساعتی درنگ کردم تاجزر ومد دریا اندکی فرونشست. سپس با بارخود ازمیان آب با پا گذشتم و سلامت به بندر سلطنتی لی‌لی‌پوت رسیدم .

امپراطور و همهٔ درباریان برکرانه ایستاده و چشم براه سرانجام این ماجرای بزرگ بودند . دیده بودند که کشتی ها بشکل قوس هلالی بزرگی بپیش میآیند اما نتوانسته بودند مرا که تا سینه درآب فرو رفته بودم تشخیص دهند و هنگامی که بسوی میانهٔ تنگه پیش میرفتم بررنج وپریشانی آنان افزوده‌بود. زیرا درآن هنگام تاگردن درآب فرو رفته بودم . امپراطور چنین دریافته بود که من در دریا غرق شده‌ام وکشتی های دشمن باسری پر ستیز پیش میآیند . اما بزودی از وحشت بدر آمده بود زیرا ازآن پس درهرگام که برمیداشتم عمق تنگه کمترمیشد. چیزی نگذشت‌که چندان بساحل نزدیك شدم‌که صدای من بآنجا

میرسید . آنگاه درحالی که سررشته کشتیهائی که بدان بسته بودم در دست داشتم ببانگ بلند فریاد زدم «زنده باد امپراطور بسیار توانای لی‌لی‌پوت» همینکه بخشکی فرود آمدم آن‌شهریار بزرگ با ستایش و درودهرچه بیشتر مراپذیرفت ودرهمانجابلقب «نردلک»[1] که بزرگترین القاب آن کشورست سرافرازم فرمود .

اعلیحضرت میخواست که من بار دیگر فرصت را غنیمت بشمرم و بقیهٔ کشتی های دشمن اورا به بندرهـای کشور وی بیاورم . آری جاه طلبی شهریاران را پایانی نیست چنانکه او در اندیشهٔ چیزی نبود مگر اینکه کشور بلفاسکو را چندان پست کند تا بشکل ایالتی درآید و آنگاه بدست نایب‌السلطنه‌ای بر آنجا فرمان راند و هواداران ته تخم مرغ را که بآنجا پناه برده بودند تار و مار کند و مردم را وادارد که تخم مرغ های خودرا از سربشکنند و بدینسان او یگانه فرمانروای جهان گردد . اما من کوشیدم که وی را ازین اندیشه باز دارم و برای این کار دلائل بسیار از مطالب سیاسی و قضائی‌آوردم و آشکاراعتراض کردم و گفتم که من آلت بنده کردن مردمی آزاد ودلیر نخواهم شد . هنگامی که در شورای سلطنتی درین باره سخن رفته بود خردمندترین وزیران با من همرای شده بودند .

فاش گفتن‌این سخن باچنین گستاخی چنان خلاف‌نقشه‌ها وسیاست های اعلیحضرت امپراطور بود که هرگز نمیتوانست‌مرا عفو کند و خود او در شورای سلطنتی بدین نکته بازیرکی اشارت کرده بود . شنیدم که بعضی از وزیران عاقل همینقدر دربرابر سخنان وی خاموش مانده و نشان داده بودند که بامن

---

۱ــ Nardac

همداستانند . اما دیگران که دشمنان پنهانی من بودند از گفتن بعضی سخنان که سپس باد آنها را بگوش من رساند خودداری نتوانسته بودند . ازین پس اعلیحضرت و چند تن از وزیران بدخواه من که باهم برضد من دسته بندی کرده بودند دست بتوطئه‌ای بردند که درمدتی کمتر از دوماه ثمر داد و احتمال داشت که پاك مرا نابود کند . آری بزرگترین خدمات بشاهان دربرابر راضی نکردن هوا و هوس آنان تا باین حد ناچیزست .

نزدیك بسه هفته پس ازین پیروزی نمایان رسماً هیأتی بسفارت از بلفاسکو آمدند و با اظهار عجز و فروتنی پیشنهاد صلح کردند که بزودی با شرائطی که بسیار بسود امپراطور ما بود برقرار شد . اما نمیخواهم با گفتگو دربارهٔ آن‌خوانندگان را بیازارم . عدهٔ سفیران شش تن بود که با قریب پانصد تن از همراهان خود آنهم با شکوه و جلالی‌که مناسب با عظمت‌مخدوم واهمیت کارشان بود بآن دیار فرود آمدند . در مدتی که پیمان صلح بسته میشد من دربارهٔ آنان نیکوئیهائی کردم زیرا درآن روز ها در دربار آبروئی داشتم یا اینکه درانظار چنین مینمود . سپس آن عالی جنابان که نهانی شنیده بودند من تا کجا بآنان دوستی میورزم برای ادای تشریفات ازمن دیدن‌کردند ودلاوری وجوانمردی مرا بسیار ستودند و بنام امپراطوری‌که سرورشان بود مرا بکشور خود خواندند و از من خواهش کردند که نمونه‌ای از نیروی شگرف خویشتن را بآنان نشان دهم و من بی درنگ پذیرفتم و آنان را رهین منت خود ساختم . اما نمی‌خواهم با ذکر جزئیات رشته اندیشهٔ خواننده را پاره کنم .

پس از آنکه مدتی عالی جنابان را سرگرم کردم و بی‌

اندازه مایهٔ شگفتی و خرسندی خاطرشان شدم خواهش کردم‌که احترامات این ذرهٔ ناچیز را بامپراطوری که خداوندگارشان بود و آوازهٔ فضائل او بحق درسراسر جهان پیچیده و همگان را بستایش وی برانگیخته بود برسانند و بگویند که من برآنم که پیش از بازگشت بکشور خود درگاه شاهانه را ملازمت کنم . ازاینرو باردیگر که بدیدار امپراطور خودمان سرافراز شدم ازاو خواهش کردم اجازه نامه‌ای مرحمت فرماید تا از شاه بلفاسکو دیدن کنم و او بدین‌کار خرسندی نمود اما با سردی وبی‌اعتنائی بسیار که من آشکارا میدیدم اما سبب آنرا نمیتوانستم دریابم . تا اینکه کسی آهسته بگوش من گفت که فلیمنپ و بولگولم چنین وانموده‌اند که آمیزش من با آن سفیران نشانهٔ رنجش من از دربار لی‌لی‌پوت است و حال آنکه هرگز از او نیازرده بودم و این نخستین بار بود که دربارهٔ درباریان و وزیران عقایدی ناقص حاصل میکردم .

باید دانست که آن سفیران بیاری مترجم با من گفتگو میکردند . زیرا که زبان آن دو امپراطوری چندان باهم تفاوت دارد که زبان دوسرزمین از کشورهای اروپائی و هرکدام ازآن دوملت بکهنی و زیبائی و رسائی زبان خود میبالد و آشکارا زبان همسایه خویشتن را خوار و ناچیز میشمارد . اکنون که براثر تسخیر نیروی دریائی دشمن میدان بدست امپراطور ما افتاده بود سفیران را وادار کرد که اعتبارنامه های خودرا پس‌از آنکه بزبان لی‌لی‌پوت نوشته شد تقدیم کنند و بدین زبان سخن گویند . باید اذعان کرد که بواسطهٔ روابط بازرگانی بسیار بین دوکشور و پذیرفتن پناهندگان سیاسی که بین دوطرف معمول

است و بنا برعادتی که در میان هردوقوم جاریست هریك از آن دوامپراطوری بزرگ زادگان و توانگرزادگان خودرا بخاك دیگری میفرستد تا جهاندیده شوند و با سیر درآفاق و انفس مردانی آراسته‌گردند . از اینروکمترکسی از بزرگان وبازرگانان ودریانوردان ساکن نواحی بحری را میتوان یافت که بهردوزبان آشنا نباشد و من باین نکته چند هفته پس ازآنکه بحضور امپراطور بلفاسکو شرفیاب شدم پی بردم . این سفر در میان شوربختی های بزرگی که بدخواهی دشمنان من ببار آورده‌بود یکی از سرگذشت های شیرین منست‌که درجای خود ازآن‌سخن خواهم گفت .

شاید خواننده بیاد داشته باشدکه درپیمانی‌که امضاکردم وموجب آزادی من شد موادی گنجانده بودند که من نپسندیدم زیرا مایهٔ سرشکستگی من بود وچیزی باعث نمیشدکه من برآنها گردن نهم مگر شدت نیازمندی . اما اکنون که بلقب نزدك که بزرگترین القاب امپراطوری بود خوانده میشدم پرداختن بدان کار ها دون شأن من مینمود و انصافاً امپراطور ازآنها یکبارهم سخن نگفت با اینهمه چیزی نگذشت که فرصتی بدست آمد و من چنانکه درآن هنگام می پنداشتم خدمت بسیاربزرگ دیگری بامپراطور کردم : نیمه شبی از فریاد بیم و هراس صد ها تن از مردم که بدرخانهٔ من آمده بودند ناگهان از خواب برخاستم و دچار وحشت شدم. کلمهٔ «بارگلم»[1] دمادم تکرار میشدوبگوشم میرسید . چند تن از درباریان امپراطور از میان جمعیت راه گشودند و التماس کردند که بی‌درنگ خودرا بکاخ برسانم زیرا

۱ــ Burglum

ساختمان علیاحضرت ملکه براثر غفلت یکی از ندیمه های او که هنگام خواندن داستان بخواب رفته بودآتش گرفته بود . من در دم برخاستم و فرمان دادم که راه برمن بگشایند و چون شب مهتاب بود موفق شدم که خود را بکاخ برسانم بی آنکه هیچیك از مردم را لگد کرده باشم . درآنجا دیدم که مردم نردبانهائی بردیوار ساختمان نهاده و سطلهای فراوانی آماده کرده‌اند اما از آب اندکی دور بودند . این سطلها هریك تقریباً ببزرگی یك انگشتدانه درشت بود و آن مردم بینوا هرچه تندتر آنها را پر میکردند و بمن میدادند اما آتش چنان زبانه میکشیدکه آن آبها دردی دوا نمیکرد . اگر قبا برتن داشتم میتوانستم بآسانی آتش را خاموش کنم اما از بس شتاب زده بودم از شوربختی آنرا در خانه نهاده و با آن نیم تنهٔ چرمی آمده بودم . چنین مینمود که باید یکباره نومیدشدوبرآن کاخ باشکوهی که‌قطعاً سرانجام‌سراپا میسوخت و باخاك یکسان میشد دریغ گفت اما براثر حضورذهنی که درمن غیرعادیست ناگهان چاره‌ای بخاطرم آمد . شب گذشته شراب‌بسیارگوارای فراوانی‌نوشیده‌بودم که‌آنرا «گلی‌میگریم»[1] میخوانند (مردم بلفاسکو آنرا «فلانك»[2] مینامند اما آنکه در لی‌لی‌پوت میسازند بهترست) و بسیار مدراست . از خوشبختی های بزرگی که برآدمی درجهان روی میدهد یکی هم این بود که ازآنهمه شرابی که نوشیده بودم چیزی بشکل ادرار دفع نکرده بودم . اینك گرمائی که از نزدیك شدن بزبانه آتش و تلاش درفرونشاندن آن برمن چیره شده بود سبب شد که شراب شانهٔ مرا برانگیزد و من آنقدرادرارکردم وچنان‌آنرا برشعله ـ

۱ـ glimigrim ۲ـ flunec

ها فرو باریدم که در سه دقیقه آتش خاموش شد و بازماندهٔ آن بناهای عالی‌که بسالیان درازبرافراشته‌بودندازویرانی‌برکنارماند.

اکنون روز شده بود ومن بی‌آنکه منتظر شوم که بامپراطور شادباش‌گویم بخانه بازگشتم. هرچند باوخدمتی بسزا کرده بودم اما نمیتوانستم بگویم که اعلیحضرت ازاین گونه خدمتگزاری تاچه حد آزرده خاطر شده بود زیرا بموجب‌قانون اساسی آن کشور هرکس ازهرطبقه در پیرامون کاخ امپراطور ادرار کند کیفرش مرگ است . اما هنگامی که اعلیحضرت پیغام داد که بدیوان عالی تمیز دستور صدور حکم عفو مرا خواهد داد اندکی دلم آرام یافت . با اینهمه برمن نبخشودند و پنهانی خبر شدم که ملکه چنان از کار من نفرت یافته است که رخت بدورترین گوشهٔ کاخ‌کشیده و عزم راسخ اوبراین است که‌هرگز نباید آن بناها برای اقامت او تعمیر شود و در برابر نزدیکان خود آشکارا گفته است که اندیشهٔ انتقام درسر دارد .

# فصل ششم

در وصف مـردم لی‌لی‌پوت و دانش و قوانین و عادات و آداب آنان . چگونه فرزندان خودرا تعلیم میدهند و بار میآورند . مصنف چگونه در آن کشور میزیست . دربیان حمایت او از یك بانوی بزرگوار .

هرچند قصد من براینست‌که دردفتری مخصوص بوصف این امپراطوری پردازم اما درضمن میخواهم که درین‌جا با ذکر کلیات خوانندهٔ کنجکاو را محظوظ کنم . چون اندازهٔ معمولی قامت بومیان آن دیار اندکی کمتر از شش بند انگشت است از اینرو تناسب دقیقی بین آنان و سایر حیوانات و همچنین گیاهان ودرختان برقرار است ، مثلا قامت بلند ترین اسبان و گاوان‌میان چهار و پنج بندانگشت و قامت گوسفندان کم وبیش دو بند انگشت است . غازها هریك بدرشتی پرستوك‌است وانواع دیگر حیوانات که در درجات فروتر خلقت‌اند همچنان کوچك ترند تا برسیم بخردترین آنها که در چشم من تقریباً نامرئی مینمودند . اما طبیعت دیدگان مردم لی‌لی‌پوت را در خور چیز هائی که باید

ببینند آفریده است و آنان هرچیزرا هرچه‌بهتر و نیکوترمی‌بینند لیکن از نزدیك نه از دور . برای نشان دادن تیزبینی آنان نسبت باشیاء نزدیك کافیست بگویم که یك‌بار آشپزی را دیدم که پرهای چکاوکی‌راکه حتی بدرشتی‌مگسهای عادی‌مانبود میکند. بار دیگر دختری جوان دیدم که سوزنی را نخ میکرد اما نه سوزن پیدا بود و نه نخ و من از مشاهدهٔ این دومنظره بسیار لذت برده‌ام . بلندترین درختان آن دیار نزدیك بدوگز و دوگره است . غرض من بعضی درختان باغ بزرگ‌سلطنتی است که‌مشت گره کردهٔ من بنوك آنها میرسید . بلندی سایر گیاهان بهمان نسبت است اما تعیین اندازهٔ آنها را بقوهٔ تخیل خواننده واگذار میکنم .

از دانش آنان که بسالیان دراز درهمهٔ فنون پیشرفت حاصل کرده‌اند دربن‌جا باختصار سخن میگویم اما طرز نوشتن آن مردم بسیار غریب است زیرا نه مانند اروپائیان از چپ‌براست مینویسند و نه همچون تازیان از راست بچپ و نه بسان چینیان از بالا بپائین و نه بکردار مردم «کسکج»[1] از پائین ببالا ، بلکه مانند بانوان انگلیسی اریب مینویسند ، یعنی از یك گوشهٔ کاغذ بگوشهٔ دیگر .

مردگان خودرا درحالی که سرهایشان مستقیماً روبپائین است بخاك میسپارند ، زیرا بنا باعتقادی که دارند پس از یازده هزار ماه دوباره همه از خاك برمیخیزند و در روز رستخیز زمین که بگمان ایشان مسطح است زیروزبر میگردد و بدینسان‌مردگان آماده میشوند که از زمین برخیزند . دانشمندان آن قوم‌بسخافت

۱ــ Cascagiens ملتی‌که نامهٔ تحمیل سویفت است.

این نظر اذعان دارند اما چون عوام بدان معتقدند این رسم در میانشان جاریست .

قوانین و آداب شگفت‌انگیز دیگری درین امپراطوری دیده میشود که اگر برخلاف آئین کشور عزیز من نبود دلم میخواست که درمقام تصدیق و توجیه آنها برآیم و ای کاش که آنهارا دراینجا بخوبی اجرا کنند . نخستین چیزی که دراین باره باید بگویم بجاسوسان ارتباط دارد : هرکس که علیه دولت مرتکب جرمی شود بشدیدترین وجهی کیفر می‌بیند اما اگر متهم در طی محاکمه بیگناهی خودرا آشکار کردکار مدعی بیدرنگ برسوائی میکشد واموال اورا مصادره میکنند و متهم بیگناه را بخاطر وقتی که تلف کرده و خطری که با آن مواجه شده و بسبب دشواریهای زندان و ایراد اتهاماتی که وی را ناگزیر بمدافعه کرده است چهار برابر پاداش میدهند واگر مال مدعی کمتر ازین باشد مابقی را از خزانهٔ شاه میپردازند . امپراطور نیز آن یك‌را درمیان مردم بتفقدات مخصوص ممتاز میکند و بیگناهی او در سراسر شهر رسماً اعلام میشود .

دغلی و کلاه برداری را از دزدی بدتر میشمارند وکمتر اتفاق میافتد که مرتکب آن را بکیفر مرگ نرسانند ، زیراچنین ادعا میکنند که حزم و هشیاری و اندکی عقل سلیم مال‌کسان را از دستبرد دزدان نگاه میدارد . اما امانت ودرستی در برابر نیرنگ و تزویر درمانده و ناتوان است و چون میان خریدار و فروشنده روابط دائمی برقرار است وباهم براساس نسیه واعتبار داد و ستد میکنند پس اگر تقلب و کلاه برداری درمیان قومی جائز باشد یا بخواهند ازاین کار خطا چشم بپوشند یا اگرقانونی

برای مجازات این‌عمل درمیان‌نباشد. سوداگرپاکدامن ودرستکار ازمیان میرود و فریب کار نادرست کامروا میشود .

بخاطر دارم که یك بار میخواستم نزد شاه از مجرمی شفاعت کنم که نقدینهٔ هنگفتی را که اربابش حواله کرده بود ربوده و گریخته بود . برحسب تصادف باعلیحضرت گفتم که گناه او تنها نقض امانت است و میخواستم که جرمش را سبکتر جلوه دهم اما درنظر امپراطور این امر بسیار خلاف عادت و طبیعت آمد زیرا من میخواستم بزرگترین جرم آن مرد را وسیلهٔ دفاع اوقرار دهم و براستی درپاسخ اعتراض شاه چیزی نداشتم بگویم مگر این سخن معروف را که ملل مختلف هرکدام آداب و عادات مختلف دارند ، چون اقرار میکنم که بینهایت شرمگین شده بودم .

هرچند معمولا میگوئیم که پاداش وکیفر دو رکن عظیم است که بنای همهٔ حکومتها برآن قرارگرفته است با اینهمه‌بجز ملت لی‌لی‌پوت هیچ ملت‌را ندیده‌ام‌که این حکمت‌را بکار بندد. درآنجا هرکس بتواند دلائل کافی بیاورد براینکه قوانین کشور خودرا درمدت هفتاد و سه ماه مو بمو رعایت کرده است‌میتواند ادعا کند که بتناسب مقام و وضع زندگانی خود شایستهٔ بعضی مزایا و دریافت وجهی فراوان از صندوقیست که اختصاص بدین کار دارد . وی نیز ملقب بلقب «سنیل‌پال»[1] یا «لگال»[2] میشود وآثرا برنام خود میفزاید ، اما این القاب باعقاب او نمیرسد . هنگامی که بآن مردم گفتم که ضامن اجرای قوانین ما همانا کیفرست و هرگز سخنی از پاداش درمیان نیست این را یکی از

۱ــ Snilpall ۲ــ Legal

نقائص عظیم حکومت ما دانستند . بهمین سبب فرشتهٔ عدالت‌در محاکم دادگستری آنان دارای شش چشم است . دوچشم درپیش ودو در پس دارد ودرهریك ازطرفین او نیز چشمی است ومعنی این نکته آنست که اطراف و جوانب کاررا مینگرد و یك همیان زر که سر آن گشاده است بر دست راست و شمشیری که در نیام است بدست چپ دارد و میخواهد نشان دهد که او بیش از کیفر طالب پاداش است .

دربرگزیدن کسان برای همهٔ کارها بیشتر نظر برفتارنیك دارند تا بقدرت و کفایت زیرا بنابعقیدهٔ آنان چون نوع بشر از داشتن حکومت ناگزیرست ازاینرو هرکس که قوهٔ فهم ودرك آن بحد عادی باشد برای احراز مشاغل و مناصب شایسته است و مشیت الهی هرگز برین قرار نگرفته است‌که ادارهٔ امورجمهور امری چنان اسرارآمیز باشد که فقط عده‌ای معدود از نوابغ بزرگ بتوانند بکنه آن پی برند ، نوابغی که درهرعصر بندرت سه تن ازآنان پا بجهان هستی میگذارند . اما چنین میپندارند که راستی و عدالت و میانه روی و مانند اینها درقدرت‌هرکسی هست و بکار بستن این فضایل اگر با تجربت و حسن نیت توام باشد هرکسی را شایستهٔ خدمت بمیهن مینماید مگردرموردکاری که محتاج بیك‌دوره علم آموزی‌باشد . بزعم‌آنان استعدادفکری وعقلی درآنجا که فضائل اخلاقی نباشد چندان ناچیزست که هرگز کارهارا بدست این گروه خطرناك نمیسپارند زیرا مرد نیکونهاد اگر ندانسته مرتکب خطائی شود چندان بخیر جامعه آسیب نمیرساند که مردی که از روی بدنهادی دست بدامن فساد میزند و برای ارتکاب و اشاعه و دفاع از تبهکاریهای خود

کفایت و قدرتی عظیم دارد .

همچنین کسی‌که اعتقاد بذات الهی ندارد شایستهٔ احراز هیچیك از مقامات اجتماعی نیست‌زیرا چون شاهان علناً میگویند که نایبان حق‌اند ازاینروبگمان مردم‌لی‌لی‌پوت چیزی بدتر ازین نیست که شهریار مردانی را بکار بگمارد که منکر ذات باری هستند ؛ همو که شاه درسایهٔ قدرتش کارها را سامان میدهد .

از ذکر این قوانین و آنچه پس ازین خواهد آمد غرض من بیان قواعد و دستور های درست بی پیرایه است نه بیان رسوائیها و آلودگی هائی که آن مردم بسبب فسادی که درطبع آدمی نهفته است گرفتار آن شده‌اند . و اما دربارهٔ روش ناهنجاری که ملاك تفویض مشاغل مهم است یعنی رقصیدن‌روی ریسمان یا اعطاء نشان افتخار و امتیاز بسبب جهیدن از روی‌عصا یا آهسته رفتن زیرآن ، خواننده باید توجه کند که این کار هارا نخستین بار جد امپراطور کنونی بنیان نهاد و بتدریج که اختلاف ودسته بندی فزونی گرفت باین پایه و مایه رسید .

حق ناشناسی درمیان آنان جنایتی بزرگ بشمار میرود همچنانکه دربعضی کشورهای‌دیگر بنابرآنچه درکتابهاخوانده‌ام حال بدین منوال است . مردم لی‌لی‌پوت چنین استدلال میکنند که هرکس سزای نیکی را بدی بدهد قطعاً باید دشمن مشترك بقیهٔ افراد نوع بشرباشد زیرا او دین خودرا بآنان ادا نکرده و ازاینرو همچو کسی سزاوار زیستن نیست .

عقاید آنان دربارهٔ وظائف پدران و فرزندان با آنچه ما داریم بینهایت متفاوتست . ازآنجاکه پیوند نر و ماده بنابرقانون کلی طبیعت و بمنظور تکثیر نسل و بقای نوع است ازاینرومردم

لی‌لی‌پوت ناگزیر چنین میپندارند که انگیزهٔ پیوند مردان و زنان باید همخوابگی باشد (همچنانکه درحیوانات نیز حال‌بدین منوال است) و مهر آنان نسبت بفرزندانشان هم ازهمین اصل طبیعی سرچشمه میگیرد و بهمین سبب هرگز روانمیدارند که کودك زیربار منت پدر برود بخاطر اینکه مایهٔ بوجود آمدن او شده یا اینکه‌خودرا ممنون مادربداند بدین‌سبب‌که وی‌را بجهان آورده است . زیرا با توجه به بدبختیهای نوع بشر باید گفت که بچه‌ای ازین ماجرا طرفی نبسته و پدر و مادرش نیز از آغازچنین اندیشه‌ای درسر نداشته‌اند ودرحین معاشقات فکرشان درجاهای دیگر سیر میکرده‌است . بنا باین دلایل ونظایرآن پدران‌ومادران کمتر ازهمه مسئول آموزش و پرورش فرزندان‌خودند . ازاینرو درهرشهر پرورشگاههای عمومی برای کودکان ساخته‌اند و همهٔ پدران و مادران بجزکشاورزان و کارگران مجبورند فرزندان خودرا چه پسر و چه دختر هنگامی‌که بسن بیست ماهگی‌میرسند برای درس خواندن و پرورش یافتن بآنجاها بفرستند و چنین میپندارند که درین سن است که نخستین بار آثار فرمانبرداری درکودکان آشکار میگردد . این مدارس برچند قسم است وهر کدام مناسب با سجایا و احوال مختلف کودکان و نیز مناسب با هردوجنس پسر و دختر است واستادانی درآنجاها درس‌میدهند که درآماده کردن کودکان برای زیستن دراوضاع و احوالی مناسب باشأن پدران وموافق با استعداد وتمایلات‌فرزندان بسیار زبردست‌اند . اینك سخنی چند از پرورشگاه پسران و سپس پرورشگاه دختران میگویم .

پرورشگاه پسران‌اعیان یا بزرگ‌زادگان دارای استادانی

دانشمند و متین و همچنین دانشیارانست . خوراك و پوشاك کودکان ساده و بی پیرایه است . کودکان را با صفاتی مانند بزرگ داشتن دیگران و دادگری و دلیری و فروتنی و مهربانی و دیانت و عشق بمیهن بار میآورند . پیوسته بکاری سرگرم‌اند مگر هنگام خوردن و خفتن که مدت آنها بسیار کوتاه است . ازین گذشته دوساعت بازی یعنی‌ورزش میکنند . تا چهارسالگی مردان جامه برتن آنان میکنند و از آن پس ناچارند که خود جامه بپوشند هرچندکه ازخاندانی‌بسیاربزرگ باشند وپرستاران زن که سنشان تقریباً مساوی با سن زنان پنجاه ساله ماست تنها ناچیزترین کارهارا انجام میدهند . هرگز نمیگذارندکه کودکان باخدمتگزاران گفتگوکنند بلکه بدسته های کوچك و بزرگ قسمت میشوند و ببازی میپردازند و پیوسته درحضور استاد یا یکی از دانشیاران بازی میکنند و بدین‌گونه از تأثیر نخستین شرارتها و سبك مغزیهائی که دامنگیر کودکان ما میشود برکنار میمانند . پدران و مادران اجازه دارند که تنها دوبار در سال فرزندان خودرا ببینند و هربار دیدار آنان نباید بیش از یك ساعت باشد و حق دارند کـه کودك را هنگام آمدن و رفتن ببوسند . اما یکی از استادان که پیوسته درین مواقع درکناری میایستد نمیگذارد که باهم نجوی کنند یا بسخنان مهرآمیزکودك را بنوازند یا بازیچه و شیرینی و مانند اینها باوبدهند .

اگر خانوادهٔ کودك مخارجی را که برای درس خواندن و نگهداری او لازم است نپردازند مأموران امپراطور بزور ازو میستانند .

پرورشگاه کودکان مردم متوسط و بازرگانان وسودا-

گران و صنعت‌گـران بهمان نسبت و بهمین طـرز اداره میشود جزاینکه پرورشگاه کودکان سوداگران شاگردان را در هفت سالگی از پرورشگاه مرخص میکنند . اما بزرگ زادگان تاپانزده سالگی که برابر با بیست و یك سالگی ماست بکار و کوشش ادامه میدهند و در سه سال آخر استادان رفته رفته برآنان‌آسان میـگیرند .

درپرورشگاه دخترانه طرز پرورش دختران اعیان نزدیك بطرز پرورش پسرانست جزاینکه پرستاران منظم و مرتبی که از جنس خود ایشانست پیرهن برتن دختران میکنند اما این کار پیوسته دربرابر استادان یا دانشیاران صورت میپذیرد تا روزی برسد که دختران بتوانند خود پیراهن خود را بیرکنند و آن در پنج سالگی است . اگر معلوم شودکه پرستاری جرأت‌کرده‌است که دختران را با داستانهای هراس‌انگیز یا احمقانه یا کار های ابلهانه که درمیان زنان خدمتگار معمول است سرگرم‌کند ، او را سه بار در ملاء عام ودرجاهای مختلف شهر تازیانه میزنند و یك سال بزندان میفکنند و سپس ویرا تا ابد بدور افتاده‌ترین جاهای کشور تبعید میکنند . بدینسان بانوان جوان چندان از بزدلی و نادانی شرم دارند که مردان و بجز ادب و پاکیزگی‌بهمه زیور ها و پیرایه ها بخواری مینگرند . همچنین من تفاوتی در آموزش و پرورش پسران و دختران بعلت اختلاف جنس ندیدم جزاینکه ورزش دختران‌رویهم‌رفته بسنگینی ورزش پسران‌نبود. ازین گذشته قواعدی دربارهٔ خانه داری بدختران میآموختند و درعوض دایرهٔ دانش آنانرا اندکی تنگ‌تر میکردند . دربارهٔ پرورش دختران سخنی حکمت آمیز دارند و میگویندکه درمیان

بزرگان قوم همسر مرد باید پیوسته در حکم یاری خردمند و موافق باشد چه او پیوسته جوان نخواهد ماند .

هنگامی که دختر بسن دوازده سالگی یعنی از نظر آنان بسن زناشوئی میرسد پدر و مادر یا سرپرست دختر اورا پس از اینکه ازاستادانش بسیار سپاسگزاری‌کردند بخانه میبرند ودرین هنگام کمتر اتفاق میافتد که بانوی جوان و یارانش همه اشک از دیده روان نکنند .

در پرورشگاه های دخترانی‌که از خانواده های فروترند همهٔ کارهائی را که مناسب با زنان ودرخور مقامات ودرجات گوناگون اجتماعی ایشانست بآنان میآموزند . دخترانی را که باید بروند و پیشه‌ای فراگیرند درهفت سالگی مرخص میکنندو دیگران را تا یازده سالگی نگاه میدارند .

خانواده هائی کـه فروترند و کـودکان خود را بدین پرورشگاهها میفرستند ناگزیرند که گذشته ازپرداخت حقوق سالیانه که میزان آن بکمترین حد ممکن است ، ماهانه‌ای‌مختصر هم از درآمد خود بناظر خرج پرورشگاه بسپارند تا سرمایه‌ای برای کودك فراهم آید . ازاینرو بموجب قانون مخارج پدران و مادران را محدود کرده‌اند ومیکنند زیرا بگمان‌قوم لی‌لی‌پوت چیزی ناروا‌تر ازاین نیست‌که مردم برای ارضاء شهوات خویشتن کودکانی بجهان آورند و بار معیشت آنان‌را بردوش جامعه‌نهند. واما توانگران برعهده میگیرند کـه مبلغی معین برای هر بچه بتناسب موقع اجتماعی وی تخصیص دهند و پیوسته این وجـوه با رعایت صرفه جوئی و از روی کمال انصاف خرج میشود .

دهگانان ورنجبران‌فرزندان خودرا درخانه نگاه‌میدارند

وکارآنان همانا کشت و زرعست و ازاینرواز آموزش و پرورش آنان جامعه چندان سودی نمیبرد . اما اگر پیر وبیمار شوند در بیمارستانها و مؤسسات خیریه ازآنان نگاهداری میکنند زیرا درآن امپراطوری کسی معنی گدائی را نمیداند .

شاید اگر درین جا شرحی از کارهای خانگی و طرز زندگانیم در مدت نه ماه و سیزده روز اقامت خود درآن کشور بیان کنم خواننده را سرگرم کند . ازآنجا که شور صنعت درسر داشتم و شدت نیازمندی‌مرا آزرده میکردازدرختان باغ سلطنتی میز و صندلی‌ای ساختم که راحت و مناسب بود . دویست زن درزی را اجیر کردند تا برای من پیراهن و ملافه و رومیزی بدوزند و اینها همه از محکمترین و خشن‌ترین قماش ها فراهم شد . با اینهمه ناچار شدند که چندین بار آنهارا رویهم تاکنند و بدوزند زیرا ضخیم‌ترین آنها بمراتب از کتانهای نازك ما نازکتر بود . عرض پارچه‌کتان آنجا معمولا سه بند انگشت و طول هرطاقه قریب بیك‌گزست . پس ازآنکه برزمین درازکشیدم درزیهای زن مرا اندازه گرفتند . یکی از آنان کنار گردن من ایستاد و دومی درمیان پای من و هرکدام یك سرریسمان‌ضخیمی را بدست گرفتند و کشیدند و سومی با ستاره‌ای که بطول یك بند انگشت بود درازی ریسمان را اندازه گرفت . آنگاه شست دست راست مرا اندازه گرفتند و دیگر از من چیزی نخواستند زیرا با یك محاسبهٔ ریاضی که محیط مچ دست مساوی با دوبرابر محیط شست است و بهمین نسبت تا برسد بگردن و کمراندازهٔ هریك از اعضاء بدن را معین میکنند . با این محاسبه و بکمك پیراهن کهنهٔ من که آنرا بجای الگو دربرابر آنان روی زمین

گسترده بودم توانستند اندازه و تناسب دقیق اندام مرا معین کنند . سیصد درزی مردرا بهمان ترتیب بکار گماشتند تا برای من جامه بدوزند . اما مردان تدبیر دیگری برای تعیین اندازهٔ من



شاقولی ازبقه من تازمین آویخت

بکار بردند . من زانو زدم و ایشان نردبانی که از زمین تاگردن من میرسید نهادند و یکی از آنان از نردبان بالا رفت و شاقولی

از یقه من تا زمین آویخت که درست بطول قبایم بود اما کمر و بازوانم را خود من اندازه گرفتم . پس از آنکه دوختن لباسها درخانه‌ام پایان یافت (زیرا بزرگترین خانه های آنان گنجایش لباسهای مرا نداشت) مانند مرقع یا «چهل‌تکه‌ای» بنظر میرسید که بانوان درانگلستان میدوزند ، جز آنکه مرقع من سراپا ازیك رنگ بود .

سیصد آشپز داشتم که خوراك مرا آماده میکردند ودر کلبه های مناسبی که درپیرامون خانهٔ من برایشان ساخته بودند سرگرم کار بودند و با خانواده خود در همان کلبه ها میزیستند وهریك برای من دو «قاب» طعام میپخت . بیست تن ازخدمت‌گاران را بردست میگرفتم و روی میز میگذاشتم و بیش از صد تن از آنان در پائین میز روی زمین خدمت میکردند . بعضی با قابهای گوشت و برخی با بشگه های شراب و دیگر نوشابه‌ها که از شانه خود آویخته بودند و خادمانی که دربالای میز بودند همهٔ خوردنیها و آشامیدنیها را که من میخواستم بازبردستی بسیار و با طنابهای مخصوص بالامیکشیدند ، عیناً مانند هنگامی که ، اروپائیان با دلو از چاه آب میکشند . یك قاب پرازگوشت حضرات یك لقمه و یك بشگه آشامیدنی یك جرعه من میشد . گوشت گوسفندان آنجا از گوشت گوسفندان ما پست تر است اما گوشت گاوشان عالیست . یك روز پشت مازه‌ای بچنگ من افتاد که از بس بزرگ بود ناچار شدم آن را سه بار گاز بزنم اما چنین چیزی درآنجا بندرت‌اتفاق میافتد . همچنانکه ما درکشور خود ران چکاوك را میخوریم من نیزاستخوان ورگ وپی وپشت مازه را بدان‌گونه خوردم و خدمتگاران ازدیدن این حال حیرت

کردند غازها و بوقلمونهای آنجارا هرکدام یك لقمه میکردم و میخوردم اما باید اذعان کنم که بی اندازه از غاز و بوقلمونهای ما بهترند . بیست سی تا ازپرندگان کوچك آنجارا بانوك کارد میتوانستم بردارم و بخورم .



بیش ازحد معمول طعام خوردم

یك روز اعلیحضرت امپراطور که از طرز زندگانی من آگاه شده بود هوس کرد که باتفاق شاهبانو و شاهزادگان اعم از پسر و دختر با من ناهار بخورد و خوش داشت که این کاررا

لذت‌بردن بنامد . سرانجام آمدند و من ایشانرا برکرسی هانشاندم وکرسی هارا روبروی خود برزمین نهادم و پاسداران شاه را پیرامون آنان جای دادم . فلیمنپ خزانه دار کل نیز با عصای سفید خود[1] بسهمانی آمده بود و بارها دیدم که با ترشروئی بمن نگاه میکند اما من چنین وامینمودم که باو نمینگرم بلکه بافتخار میهن عزیز خود و همچنین بخاطر اینکه‌شگفتی دربارورا برانگیزم بیش از حد معمول طعام خوردم . دلائل «محرمانه‌ای» در دست دارم که این تشریف فرمائی اعلیحضرت فرصتی بدست فلیمنپ داد تا نزد مخدوم خود در حق من بدسگالی کند . این وزیر پیوسته در نهان بامن دشمنی میکرد اگرچه بظاهر مرا بیش از آنچه درخور بدنهادی اوبود مینواخت . بامپراطور چنین وانمود کرده بودکه وضع «خزانهٔ عامره» چندان خوب نیست واوناگزیر است که «وجوهات» را با تنزیل بسیار وصول کند و گفته بود که بهای براتهای خزانه داری تنزل کرده و نرخ تنزیل نسبت بمبلغ اسمی برات کمتر از ده درصد نیست و مختصر آنکه اعلیحضرت بیش از یك میلیون‌ونیم «سپراگ»[1] (بزرگترین سکه های زرآنان که بدرشتی پولك است) برای من خرج کرده و رویهم رفته کار عاقلانه اینست که اعلیحضرت با نخستین فرصت مناسب عذر مرا بخواهد .

دراینجا ناچار باید از آبروی بانوئی محترم دفاع کنم . خزانه دار دل بسته بود باینکه بهمسرش بدگمان باشد زیرا سخن چین سیاه دلی باوخبرداده بودکه علیامخدره سخت برمن شیفته‌

۱ــ عصای سفید نشانهٔ مقام « لرد خزانه‌داری‌کل انگلستان » بود واین مقام تاسال ۱۷۱٤ درآن کشور باقی بود. ۲ــ Sprug

است و چندی درباریان اورا بدنام‌کردند و گفتندکه یکبار نهانی بخانهٔ من آمده است . اما من رسماً اعلام میکنم که این سخن رسواترین دروغهائیست که گفته‌اند و پایه و بنیادی ندارد جز آنکه بانوی بزرگوار میخواست که بامن رایگان باشد ودوستانه و «خودمانی» رفتار کند . اقرار میکنم که او غالباً بخانهٔ من میآمد اما بطرزی که همه اورا میدیدند و هربار سه تن همراه وی بودند که یکی از ایشان خواهرش و دیگری دختر جوانش وسه دیگر یکی از آشنایان نزدیك او بود . لیکن این کاری بود که درمیان بسیاری از بانوان درباری معمول بود و من هنوز تمام خدمتگارانی که دور و برمن بودند گواه میگیرم که آیا هیچ اتفاق افتاده بود که بردرخانهٔ من کالسکه‌ای ببینند وکسانی را که درآن نشسته بودند نشناسند ؟ درچنین مواقع هنگامی که یکی از خادمان مرا از رسیدن کالسکه‌ای خبر میدادند عادت من براین بود که بیدرنگ بدرخانه روم و پس ازادای احترام‌کالسکه ودوتا از اسبهای آن‌را با احتیاط هرچه بیشتر بردست‌گیرم (زیرا اگر کالسکه شش اسبه بود جلودار پیوسته بریکی از اسبها می نشست و چهار تا ازآنها را باز میکرد) و روی میز بگذارم و گرد میز دیوارهٔ متحرکی ببلندی پنج بند انگشت برای ممانعت ازبروز سوانح قرارداده بودم . چه بسا که درآن واحد چهار کالسکه اسب دار را برروی میزی که پرازهمنشینان من بوده‌اند نهاده و خود برصندلی نشسته و روی‌خودرا بسوی آنان خم کرده‌ام وهنگامی‌که سرگرم گفتگو بایك‌عده بوده‌ام‌کالسکه‌چی‌ها دیگران‌را درکالسکه‌سوارکرده و آهسته دورمیز گردانده‌اند. بساعصرها که با این‌معاشران‌بخوشی گذرانده‌ام اماآنچه‌خزانه‌دار

یا آن دوجاسوس او (دراینجا نامشان را میبرم ، بگذار هرچه میخواهند بگویند) بنام «کلاسترپل»[۱] و «درنلو»[۲] گفته‌اند تا ثابت کنند که کسی ناشناس وار بخانهٔ من آمده نمیپذیرم وزیر بار این سخن نمیروم مگر درمورد رلدرسال منشی کل که برای مأموریتی مخصوص از جانب اعلیحضرت امپراطور آمده بود چنانکه ذکر آن گذشت . نمیبایست که درین موضوع بخصوص تا این حد سخن گفته باشم اما چون این نکته‌باآبروی یك‌بانوی بزرگوار بستگی دارد ناگزیر بتفصیل شدم و دیگر در این میان چیزی از خود نمیگویم . هرچند من بلقب نردك سرفرار بودم و خزانه‌دار دارای این لقب نبود (زیرا همه‌کس میدانست که او تنها بلقب «کلام‌گلام»[۳] که یك درجه پائین‌تر از نردك است ملقب است‌همچنانکه درانگلستان مارکیز یك‌درجه ازدوك فروترست)، با اینهمه اذعان دارم که او ازحیث مقام ازمن برتر بود این خبر-های دروغ بعد ها بعللی که شایسته ذکر نیست بگوش من‌رسید و موجب شد که خزانه دار مدتی بهمسرخود ترشروئی نماید و با من بدتر ازو رفتار کند . زیرا اگرچه سرانجام وی از دام فریب بدرآمد و بازن خود آشتی کرد با اینهمه قرب و منزلتی را که نزد او داشتم از دست دادم و اعتباری که نزد امپراطور داشتم بسرعت روبزوال نهاد . چه آن مرد که مورد عنایت شاه بود در مزاج او تسلطی تمام داشت .

۱- Clustril ۲- Drunlo ۳- Clumglum

# فصل هفتم

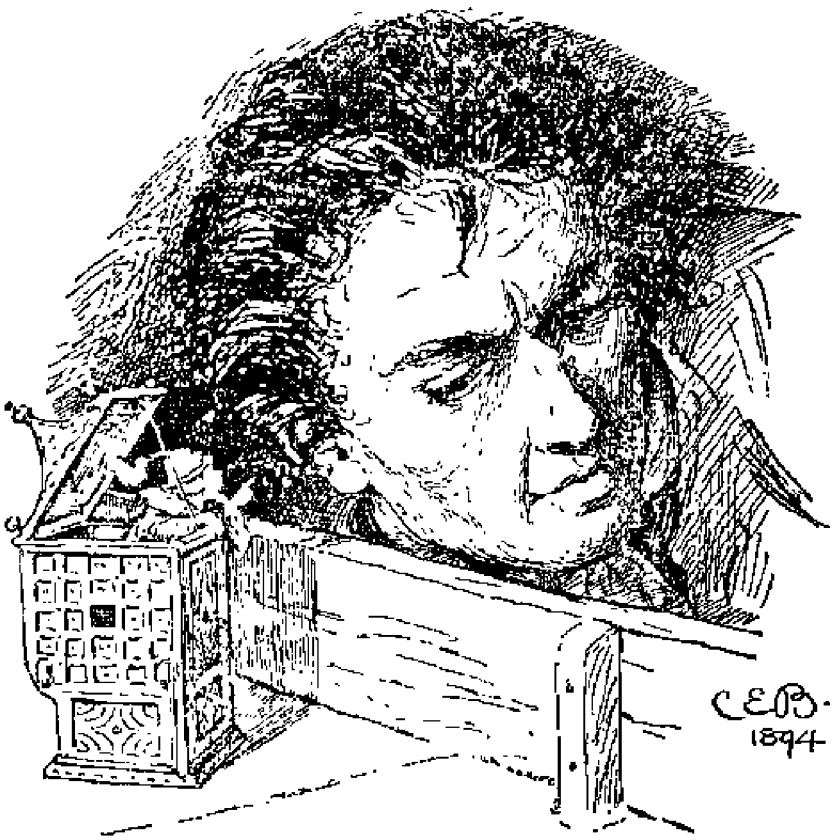
نگارنده خبر میشود که قصدکرده‌اند تا او را بخیانتی متهم کنند وازینرو به بلفاسکو میگریزد . در بیان اینکه چگونه درآن‌جا از وی پذیرائی میکنند .

پیش ازآنکه بشرح خروج خود ازاین کشور بپردازم شاید مناسب باشد که خواننده را از دسیسه مخفیانه‌ای که در طی دوماه علیه من چیده بودند آگاه کنم .

من پیش از رفتن بآنجا از آغاز عمر آشنا بوضع دربار نبودم و بسبب درویشی و تنگدستی نتوانسته بودم خویشتن را شایستهٔ خدمت شاهان کنم . از طبایع شاهان و وزیران چیز ها شنیده و خوانده و برآن نیك آگاه شده بودم اما هرگز گمان نمیبردم که در چنان کشور دورمانده‌ای چنین گزند سهمگینی از آنان بمن رسد . آنهم کشوری که با حکمت و آئینی جز آنچه دراروپا سراغ داریم اداره میشود .

درست هنگامی که من آماده رفتن بدرگاه امپراطور

بلفاسکو بودم یکی ازبزرگان دربار لی‌لی‌پوت‌که روزگاری پاك ازچشم امپراطور افتاده بود و من درحق او خدمتها کرده بودم شبانگاه بسیار مخفیانه بخانهٔ من آمد . او باعماری بدرخانه آمده بود و بی آنکه نام خودرا باحدی از خدمتگاران بگوید اجازهٔ ورود خواسته بود کسانی‌که عماری را حمل میکردند مرخص




او گفت باید بدانیدکه . . .

شدند و من عالی جناب را با عماری‌ای که در آن نشسته بود در جیب قبا گذاشتم و بیکی از چاکران محرم سپردم که هرکه‌آمد بگویند اندکی ناخوشم و خوابیده‌ام . سپس در خانه را بستم و عماری را بعادت معمول روی میز نهادم و خود در کنار آن

نشستم . پس از سلام و تعارف مرسوم چون دیدم که آثار اضطراب درچهرهٔ عالی جناب هویداست سبب پرسیدم و او خواهش کرد که با شکیبائی بسخنانی‌که بآبرو وجان من پیوسته است گوش فرادهم . و اما آنچه گفت بشرح ذیل است زیرا همینکه از من جدا شد ازآنها یادداشت برداشتم :

«باید بدانید که‌اخیراً شورای‌سلطنتی‌چندین «کمیسیون» کاملا سری دربارهٔ شما تشکیل داده و بیش از دو روز نیست که اعلیحضرت دربارهٔ شما تصمیم قطعی اتخاذ فرموده‌اند .

شما بخوبی آگاهید که سکایریش بولگلم (گبلت‌یا دریا سالارکل) تقریباً ازهنگامی که باینجا آمده‌اید دشمن خونی شما شده است . علت اصلی این کار چیست نمیدانم اما از هنگامی که در بلفاسکو آن توفیق بزرگ را حاصل کردید عظمت مقام دریاسالاری او بپستی گرائیده است . این امیر بهمدستی‌فلیمنپ خزانه‌دارکل که کین‌توزی او بخاطر زنش زبانزد همه است و «لیمتاك»[1] سردارسپاه و «لالکلن»[2] رئیس‌تشریفات و «بلماف»[3] قاضی‌القضاة ادعانامه‌ای علیه تو تنظیم کرده و ترا بجنایات و خیانتهای مهم دیگری متهم‌کرده‌اند» .

این مقدمه چنان تاب و توان ازکفم ربود که میخواستم سخن اورا قطع کنم اما او اصرار کرد که خاموش بمانم وبسخنان خود چنین ادامه داد :

«بپاس مراحمی که درحق من نموده‌اید من از مذاکرات جلسه آگاهی یافته و نسخه‌ای از ادعانامه را بدست آورده‌ام و اینك برای خدمت بشما جان خود را بخطر افکنده‌ام .

---

۱- Limtoc ۲- Lalcon ۳- Balmuff

## ادعانامه علیه کوینبوس فلسترین[1] (کوه مرد)

### مادهٔ ۱

با اینکه نظر بقانون مصوبه در زمان سلطنت اعلیحضرت امپراتور «کلین‌دسرپلون»[2] هرکس‌که دراطراف کاخ امپراطور ادرار کند کیفر و عقوبت او مشمول مادهٔ مربوط بخیانت های مهم خواهد بود ، کوین بس فلسترین سابق‌الذکر علناً مقررات قانون مزبور را نقض کرده و بعنوان اطفاء حریق قصر علیاحضرت ، متعلقهٔ مکرمهٔ ممدوحهٔ اعلیحضرت امپراطور حریق مزبور را درعمارت مذکورکه درحوالی قصر سلطنتی سابق‌الذکر قرار دارد بحکم خباثت و خیانت و شرارت و برخلاف مقررات قانون موضوعه مربوطه و غیره و همچنین برخلاف وظائف‌وغیره خاموش کرده است .

### مادهٔ ۲

کوین بوس فلسترین سابق‌الذکر که کشتیهای جنگی بلفاسکو را به بندرسلطنتی‌آورده بود بعد ها بفرمان اعلیحضرت امپراطورمأمور شدکه تمام جهازات‌دیگر امپراطوری بلفاسکوی مذکور را تسخیر و امپراطوری مزبور را تضعیف کند و بپایهٔ ایالتی از ایالات تنزل دهد تا برای آنجا نائب‌السلطنه‌ای اعزام شود و نه تنها هواداران ته تخم مرغ که بآنجا پناه برده‌اند بلکه تمام مردمی‌که فوراً دست از پیروی از عقاید ضاله و مضرهٔ آنان برندارند کشته شوند . اما فلسترین سابق‌الذکر مانند یك خائن جنایت‌کار ازاعلیحضرت قدرقدرت‌قوی شوکت امپراطوراستدعا

---

۱- Quinbus Flestrin ۲- Calin Bessar Plune

کرد که اورا ازین خدمت معذور فرمایند و بهانهٔ او این بود که نمیخواهد کاری برخلاف وجدان از او سرزند و بقتل نفوس آن سامان و قطع ریشهٔ آزادی آنان پردازد .

مادهٔ ۳

هنگامی که سفرای دربار بلفاسکو بدربار اعلیحضرت آمدند که تقاضای صلح کنند فلسترین سابق‌الذکر مانند یك‌خائن جنایت کار آنان را بکار های زشت و ننگین تشویق کرد و موجبات آسایش خاطر وسرگرمی آنان را فراهم آورد ، اگرچه میدانست ایشان چاکران سلطانی هستند که تا این اواخر دشمن سرسخت اعلیحضرت امپراطور بود و بامعظم‌له که شاه و سرور اوست علناً میجنگید .

مادهٔ ٤

کوین‌بوس‌فلسترین سابق‌الذکر برخلاف وظائف رعایائی که بسلطان خود وفادارند عمل کرده و اکنون درصدد عزیمت بامپراطوری و دربار بلفاسکو برآمده است و ببهانه داشتن‌چنین اجازه‌ای قصد دارد که از روی غدر و خیانت بسفر سابق‌الذکر برود تا بدین وسیله امپراطور بلفاسکو را باعمال زشت تشویق و اورا آسوده خاطر کند یعنی ، همان‌کسی را که تا این اواخر با اعلیحضرت سابق‌الذکر علناً میجنگید .

این ادعانامه مواد دیگری هم دارد اما از همه مهمتراینها بود که مجملا خواندم .

باید اذعان کرد که درطی چندین بار بحثی که برسر این ادعانامه درگرفت اعلیحضرت بارها نشان داد که میخواهد

بتو «ارفاق» کند و غالباً دربارهٔ خدماتی که توباوکرده‌ای اصرار میورزید و میکوشید که جرائم ترا سبك‌ترجلوه دهد . خزانه‌دار ودریاسالار اصرار داشتند که تو باید با شکنجه و رسوائی‌هرچه بیشتر بمیری و باید خانهٔ ترا درشب آتش بزنند و سپهسالار با بیست هزار سرباز که بتیرهای زهرآگین مسلح باشند دست و روی ترا آماج کنند . میگفتند که باید بچند تن ازچاکران تو پنهانی فرمان دهند تا شیره‌ای زهرآلود بپیراهن ها و ملافه‌های تو بمالند تا بزودی گوشتهای تو فرو ریزد و تو با سخت‌ترین شکنجه ها بمیری . سپهسالار نیز همین عقیده‌را داشت . ازاینرو مدتی دراز اکثریت شوری برضد توسخن میگفتند اما اعلیحضرت که برآن بود تا درصورت امکان برجان تو ببخشد عاقبت رئیس تشریفات را با خود همداستان کرد .

براثر این اتفاق امپراطور به رلدرسل منشی مخصوص کل که پیوسته نشان میدادکه دوست حقیقی تست فرمان دادکه عقیدهٔ خودرا بگوید و او نیز چنین کرد و انصافاً ثابت کرد که درخور حسن ظن تست . وی تصدیق کرد که جرائم تو مهم است اما هنوز شایستهٔ بخشایشی ، یعنی همان صفتی که ستوده‌ترین فضائل‌شاهان بشمار میرود و اعلیحضرت را حقاً بلند آواز کرده است . گفت دوستی میان تو و او چنان مشهور خاص و عام است که شاید اعضاء محترم شوری‌درین ماجرااورا بی‌طرف نپندارند ، با اینهمه برای اطاعت ازفرمانی که شرف صدور یافته است وی احساسات خودراآزادانه معروض خواهد داشت . آنگاه گفت که بعقیده آن وجود حقیر اگر اعلیحضرت بپاس خدمات تو بخواهد که برجان تو ببخشد و فرمان دهد که تنها هردوچشم ترابرکنند ، با این

تدبیر موفق بررعایت عدالت خواهد شد وهمهٔ جهانیان امپراطور را بخاطر ارفاقی که فرموده است تحسین خواهند کرد ، همچنین اقدامات جوانمردانه و عادلانهٔ کسانی را که افتخار مستشاربودن شاه را دارند خواهند ستود . گفت که اگر هردو چشم تو کور شود از توانائی و نیرومندی تو چیزی کاسته نخواهد شد وازین رهگذر باز وجودت برای امپراطور سودمند خواهد افتاد و نابینائی چون خطررا از آدمی پوشیده میدارد بردلیری او میافزاید . گفت که هنگام تسخیرنیروی دریائی دشمن بزرگترین مشکل تو این بوده است که میترسیده‌ای کورشوی و ازین پس کافیست که تو با چشم جنابان وزیران جهان را بنگری همچنانکه بزرگترین شاهان روزگار جهان را از دریچهٔ چشم آنان می‌بینند.

همهٔ اعضاء شوری با این‌پیشنهاد سخت‌مخالفت نمودند . بولگولم دریاسالار نتوانست برخشم خود چیره شود و بامنتهای غضب ازجای برخاست و گفت او درحیرتست که چگونه منشی کل جرأت میکند بگوید که بنظر او باید برجان خائنی بخشید . گفت خدماتی که تو انجام داده‌ای از نظر مصالح عالیه کشور مهمترین جنایات تو بشمار میرود و تو کـه توانسته‌ای آتشی راکه درکاخ‌علیاحضرت‌درگرفته بود باادرارخود خاموش‌کنی (او این نکته را از روی وحشت اداکرد) بار دیگر بهمان نحومیتوانی سیلی عظیم روان کنی تا همهٔ کاخ درآب فرورود و همان نیروئی که سبب شد کشتی های جنگی دشمن را باینجا بیاوری سبب میشود که چون از ما آزرده شدی آنها را ببری . گفت که او دلایل کافی در دست داردکه تودرباطن ازهواداران ته تخم‌مرغی و ازآنجاکه خیانت پیش ازآنکه درعمل آشکار شود در دل

نشو و نما میکند ازاینرو او ترا دراین باره بجنایت متهم کرد و اصرار ورزید که باید ترا بکشند .

خزانه دار نیز همین عقیده را داشت و نشان داد که مخارج نگاهداری تو چه مقدار از عوائد ملوکانه کاسته است وگفت تدبیری که منشی کل اندیشیده است سودی ندارد وکور کردن تو این درد را دوا نمیکند بلکه شاید برشدت آن بیافزاید، چنانکه مطابق معمول هنگامی که یکی ازپرندگان را کورمیکنند آنها تندتر دانه میخورند و زودتر فربه میشوند . گفت که ذات مقدس اعلیحضرت و اعضاء شوری که دربارهٔ تو قضاوت میکنند بحکم وجدان یقین دارند که توگناهکاری و بهمین دلیل کافیست که ترا محکوم بمرگ کنند بی آنکه لازم باشد که «مطابق نص قانون ، تشریفات مربوط به استنطاق ومحاکمه را رعایت کنند .»

اما اعلیحضرت امپراطور که «با مجازات اعدام» سخت مخالف بود از روی لطف و بزرگواری فرمود که چون بعقیدهٔ اعضاء شوری کورکردن چشمان تومحکومیت بسیارخفیفی‌است ، ازاینرو ممکنست مجازات دیگری تعیین شود . آنگاه دوست تو جناب منشی عاجزانه خواهش کرد که دوباره بسخنانش گوش فرا دهند ودرپاسخ خزانه‌دار که گفته بود اعلیحضرت برای پذیرائی تو متحمل مخارجی هنگفت شده است گفت که جناب خزانه‌دار که یگانه صاحب اختیار عواید ملوکانه است بآسانی میتواند که دفع بلا کند . بدینسان که از طول و عرض دستگاهی که ترااداره میکند بکاهد تا از نخوردن خوراك کافی اندك اندك درمانده و ناتوان شوی و اشتهای تو زائل گردد و سرانجام بچند ماه پوسیده و فرسوده شوی و آنگاه چون بیش از نصف جثه تو

تحلیل رفته است گند لاشهٔ توچندان خطرناك نخواهد بود وپس ازاینکه مردی بیدرنگ پنج شش هزار تن از رعایای اعلیحضرت خواهند توانست که در دوسه روز گوشت ترا از استخوان جدا کنند و با ارابه ببرند ودرجائی دورافتاده بخاك کنند تا فساد نپذیرد و آنگاه استخوان بندی ترا برای حیرت آیندگان بر جای نهند .

بدینسان از برکت دوستی و یگانگی جناب منشی کار یکسره شد و شاه تأکید فرمود که نقشهٔ گرسنگی دادن تو جزء اسرار باشد اما محکوم شدن ترا بکوری در دفتر ثبت کنند . با پیشنهاد منشی کسی مخالفت ننمود مگر بولگولم دریاسالار که آلت دست ملکه بود و پیوسته شاهبانو اورا تحریك میکرد که در کشتن تو اصرار ورزد زیرا او بدخواه تو بود و پیوسته برکین خود میافزود .

پس از دو سه روز بدوست تو جناب منشی دستور خواهند داد که بخانهٔ تو بیاید ودربرابرتو ادعانامه را بخواند و سپس مراتب لطف و ارفاق اعلیحضرت و شورای سلطنتی رابتو ابلاغ کند تا بدانی توتنها بنابینائی محکوم شده‌ای و اعلیحضرت تردید نداردکه تو با اظهار حقشناسی واقراربندگی تسلیم خواهی شد . بیست تن از پزشگان اعلیحضرت دراین مراسم حضور خواهند داشت تا مراقب باشند که عمل کور کردن تو بخوبی انجام‌گیرد و برای انجام دادن اینکار همچنانکه برزمین دراز کشیده‌ای دیگران تیرهائی که نوك آنها بسیارتیزاست درچشم‌تو خواهند افکند .

دیگر بسته بدور اندیشی‌تست که باید چه چاره‌کنی و

اینك بخاطر اینکه بمن بدگمان نشوند باید بیدرنگ همچنانکه پنهانی آمدم پنهانی بازگردم .

آن‌عالی جناب چنین‌کرد ومن سرگشته ومردد وحیران درآنجا ماندم .

آن شاه با وزیرانش رسمی بجهان آورده بود که یقین دارم با رسوم دوران گذشته بسی تفاوت دارد و آن چنان بودکه هرگاه دربار میدید که امپراطور ازکسی ملالت یا نفرت دارد یا اگر میدید که نابکاری و بدخواهی از مقرب الخاقانی سرزده است با بیرحمی و سنگیندلی فرمان قتل آن بیچاره را تصویب میکرد . درین هنگام امپراطور خطاب بهمهٔ اعضاء شوری نطقی ایراد میفرمود و از«کمال لطف ومحبت وارفاق خود» دم‌میزد و میگفت که «همهٔ جهانیان میدانند واذعان دارندکه این صفات و ملکات درمن جمع است .» این نطق بی‌درنگ درسراسرکشور منتشر میشد و هیچ چیز مانند این مدح و ثنائی که از مراحم ملوکانه شده بود مردم‌را بیمناك نمیکرد زیرا میدیدند که هرقدر اطناب درین مدایح بیشتر و اصرار درین ثنایا فراوانتر باشد نوع کیفر از «انسانیت» دورتر و «متهم بیگناه‌تر است» .

و امادربارهٔ خود باید اقرارکنم‌که هرگز برای‌درباری شدن آفریده نشده بودم زیرا نه از خاندانی بزرگ بودم و نه مرا چنانکه باید آموخته و پرورده بودند . از اینرو چنان در داوری میان این و آن بخطا میرفتم که عاقبت نتوانستم معنی «ارفاق» و لطف و عنایتی را که در ادعانامه ازآن سخن رفته بود بفهمم . بلکه دیدم (شاید خطاکردم) که بجای لطف و مرحمت دربارهٔمن شدت و خشونت نموده‌اند . گاهی میاندیشیدم که خودرا آماده

محاکمه کنم زیرا اگرچه مطالبی را که درهریك از مواد ادعانامه آورده بودند نمیتوانستم انکار کنم با اینهمه امیدوار بودم که تاحدی ازآنها چشم بپوشند . اما چون بعمر خود درکیفیت بسیاری از محاکمات دولتی باریك شده و دیده بودم که قضات جریان محاکمه را بآنجا میکشندکه خود مصلحت‌میدانند ازاینرو نتوانستم براین تصمیم خطرناکی که گرفته بودم باقی بمانم آنهم درچنین بحران ودربرابر چنین دشمنان نیرومند . یك بار برآن شدم که دربرابر آنان ایستادگی کنم زیرا چون آزاد بودم امپراطور با همه قوای خود مشکل میتوانست برمن چیره شود ومن بآسانی میتوانستم پایتخت را با سنگها درهم بکوبم . اما بزودی وحشت برمن مستولی شد و دست ازین قصد برداشتم زیرا بخاطرم آمد که بامپراطور سوگند وفاداری یاد کرده‌ام واو دربارهٔ من لطف ها فرموده و مرا بلقب بزرگ نردك مفتخرکرده است . آری هرچند ازین ماجرا چنانکه بایدپی بدرجهٔ حقشناسی درباریان برده بودم با اینهمه نتوانستم این نکته را بخودبقبولانم که «تندیها ودرشتیهای کنونی اعلیحضرت مرا از قید همه تعهدات سابق رها میکند .»

سرانجام تصمیمی گرفتم و مرتکب گناهی شدم که ممکنست تاحدی‌برمن خرده‌بگیرند . انصافاً هم‌بایدخرده بگیرند زیرا ناچار باید درینجا اقرار کنم که سرانجام بی پروائی و خامی و بی تجربگی بسیار سبب شد که چشمان خود ودر نتیجه آزادی خودرا حفظ کنم واگر درآن هنگام با طبع شاهان و وزیران‌آشنا بودم (همچنانکه ازآن پس تاکنون دربارهای دیگررا دیده و پی بطبایع آنان برده‌ام.) و میدانستم که باسایر بزهکارانی که‌کمتر

ازمن سزاوار کیفرند چه معامله‌ای میکنند میبایست با چابکی و آمادگی هرچه بیشتر تن بچنان مجازات «خفیف» میدادم . اما جوانی کردم و شتاب ورزیدم و چون ازاعلیحضرت امپراطور برای رفتن بخدمت امپراطور بلفاسکو اجازه نامه در دست‌داشتم فرصت را مغتنم شمردم و پیش ازسپری شدن آن سه روز ، نامه‌ای بدوست خود جناب منشی‌کل فرستادم و باو خبردادم‌که قصد دارم که همان روز بامداد برطبق اجازه نامه‌ای‌که گرفته‌ام به بلفاسکو عزیمت کنم و بی آنکه منتظر پاسخ شوم بآن سوی جزیره که کشتیهای جنگی ما قرارداشت رهسپار شدم . یك‌کشتی بزرگ جنگی را گرفتم و ریسمان بنوك آن بستم و لنگرهارا برداشتم و جامه از تن بدر آوردم و آنرا بالحاف خود که درزیر بغل نهاده و با خود آورده بودم درکشتی نهادم و آنرا بدنبال خود کشیدم و گاه شناکنان وگاه‌گام‌زنان خودرابیندر سلطنتی بلفاسکو رساندم . مدتی دراز بود که مردم درآنجا چشم براه من داشتند و چون بخشکی فرود آمدم دوتن راهنما دراختیارمن گذاشتند تا مرا بپایتخت‌که بهمان نام‌است برسانند . من آن‌دوتن را بردست‌گرفتم و رفتم تا بدویست گزی دروازه شهر رسیدم و از آنان خواهش کردم که ورود مرا بیکی از منشیان دربار خبر دهند و بگویند که من درآنجا انتظار صدور فرمان اعلیحضرت را دارم .

پس ازساعتی جواب رسید کـه اعلیحضرت بهمراه خاندان سلطنتی و بزرگان دربار به پیشباز من میآیند . پس صد قدم دیگر به پیش رفتم و امپراطور و موکب او از اسبان فرود آمدند و ملکه و بانوان درباری از کالسکه ها پیاده شدند وهیچ

نشانی ازوحشت وتگرانی درآنان ندیدم . من بخاك افتادم تادست اعلیحضرت ودست ملکه‌را ببوسم وباعلیحضرت گفتم که بنابقولی که داده‌ام و با اجازه اعلیحضرتی که مخدوم منست آمده‌ام تا بافتخار دیدار چنین امپراطور توانائی نائل آیم و هرخدمتی که از دست من برآید و موافق وظایفی باشد که نسبت بشاه خود دارم انجام دهم . دیگر چیزی از رسوائی خود نگفتم زیرا تا آن دم هیچ خبر رسمی ازآن نداشتم و میتوانستم خودرا ازخوابی که برای من دیده بودند پاك بی خبر پندارم وبحکم عقل ومنطق گمان نمیبردم که امپراطور درحالی‌که من خارج از حیطهٔ قدرت او بودم رازهارا فاش کند . با اینهمه بزودی دریافتم که درین اندیشه بخطا رفته‌ام .

نمیخواهم با شرح و تفصیل پذیرائی خاصی که این دربار از من کرد ودرخور جوانمردی و بزرگواری چنان‌شهریار بزرگی بود سر خواننده را بدرد آورم و از رنجی که ازنداشتن خانه و بستر میبردم حکایت کنم و بگویم چگونه ناگزیر بودم که برزمین دراز بکشم و لحاف را بدور خود بپیچم .

# فصل هشتم

نگارنده از حسن اتفاق وسیله‌ای پیدا میکند که بلفاسکو را ترك گوید و پس از تحمل مشکلات سلامت بوطن اصلی خود باز میگردد .

سه روز پس از رسیدن بآن سرزمین کنجکاوی مرا برانگیخت که بسوی ساحل شمال شرقی جزیره رهسپار شوم و چون بآنجا رسیدم بفاصله هشتصد گز از کرانه چیزی در دریا دیدم که مانند زورقی واژگون بود . کفش و جوراب خود را درآوردم و پس از آنکه دویست سیصد گز باپا درمیان آب راه رفتم دیدم که چیز براثر فشار امواج نزدیکتر میشود و آنگاه بخوبی دیدم که آن یك زورق واقعی است و پنداشتم که مگر طوفان آن را از کشتی بدریا افکنده است . ازاینرو بی درنگ بشهر بازگشتم و از اعلیحضرت امپراطور درخواست کردم که بیست تا از بلندترین کشتی های خودرا که پس از واقعهٔ ازدست دادن نیروی دریائی برایش مانده بود وسه هزار ملاح بفرماندهی معاون دریاسالار دراختیار من بگذارد . این کشتیها دریك‌جا گرد

آمدند و من ازکوتاه ترین راهی که بکرانه منتهی میشد بهمان جا که نخستین بار زورق را بازیافته بودم بازگشتم و دیدم کـه امواج باز هم آنرا بساحل نزدیکتر کرده است . ملاحان همه با رسنهای کشتی مجهز بودند و من قبلا هریك ازآنهارا چندان بهم برتافته بودم که چنانکه باید صلابت یافته بود . هنگامی‌که کشتیها فرارسیدند جامه‌ام را بدرآوردم و با پا درآب رفتم تا بصد قدمی زورق رسیدم و سپس ناگزیر شناکردم تا بآن دست یافتم . ملاحان یك سر رسن را بسوی من افکندند و من آنرا از سوراخی که درنوك زورق بود گذراندم وسردیگر رسن‌را بیکی از کشتی هـای جنگی بستم امـا آنهمه سعی بجائـی نـرسید زیرا عمق دریا چندان بود که آب ازسرم میگذشت و ناچار از کار کردن باز ماندم . درین حال مجبور شدم که بدنبال‌زورق شنا کنم و آنرا تا آنجا که میتوانم با یك دست دمادم بپیش‌برانم وامواج نیز بمن یاری میکرد . از اینرو چندان پیش رفتم کـه پایم بزمین رسید و همین قدر توانستم چانهٔ خودرا ازآب بیرون آورم . دوسه دقیقه ایستادم و نفس تازه کردم و سپس دست بر زورق نهادم و بار دیگر آنرا بپیش راندم و این کار را چندان دنبال کردم تا رسیدم بجائی که آب تا زیربغلم میرسید . اکنون که مشکل‌ترین مرحله کار من بپایان رسیده بود رسنهای دیگررا که در یکی از کشتی های تنگ درکنار هم چیده بودم برگرفتم و یکسر آنهارا بزورق و سردیگر آنها را به نه تا ازکشتی هائی که همراه من بود بستم . بادی موافق میوزید و ملاحان از جلو زورق را بمدد آن کشتی ها میکشیدند و من از دنبال آنرا بـا دست فشار میدادم و بپیش میراندم تا همه بچهل قدمی ساحـل

رسیدیم و آنقدر صبر کردیم تا جزر و مد دریا فرو نشست و من درخشکی بزورق دست یافتم و بیاری دوهزار تن و بکمك رسنها وجراثقال حرکتی بآن دادم و آنرا بپشت برگرداندم و دیدم که چندان آسیب نیافته است .

با پاروهائی‌که برای ساختن‌آنها ده روزکوشیده بودم زورق را ببندر پادشاهی بلفاسکو رساندم و دیگر نمیخواهم با ذکر مشکلاتی که درین راه برخود هموارکردم سرخواننده را بدرد آورم . چون ببندر رسیدم دیدم خلقی عظیم سرگشته و حیران بتماشای آن کشتی کوه پیکر ایستاده‌اند . بامپراطور گفتم که بخت مرا یاری کرده و آن زورق‌را درسرراه من‌افکنده است تا مرا بجائی برساند که ازآنجا بمهین خود بازگردم . سپس ازاعلیحضرت تمنی کردم که فرمان دهد تا برای مجهز کردن کشتی مصالحی برای من فراهم‌آورند وخود جوازخروج‌مرحمت کند و اوپس ازاینکه ازسرمهر شکوه وگله آغازکرد خواهشم را بلطف پذیرفت .

درطول این مدت درعجب بودم که چگونه امپراطور ما پیکی بدربار بلفاسکو بخاطرمن نفرستاده است . اما پس‌ازچندی محرمانه بمن گفتند که اعلیحضرت امپراطور ، که هرگز تصور نمیکرد کمترین اطلاعی ازقصد او حاصل‌کرده باشم چنین‌پنداشته بوده است که من تنها برای اینکه بقول خود وفا کرده باشم و بموجب اجازه نامه‌ای که خود بمن داده است و همه در دربار لی‌لی‌پوت ازین نکته آگاه بودند به بلفاسکو رفته‌ام و پس از چند روز که تشریفات پایان یافت به لی‌لی‌پوت باز میگردم . اما سرانجام از غیبت طولانی من بستوه آمده بود و پس از رای

زدن با خزانه‌دار و دار و دسته خود یکی از بزرگان را باسوادی ازادعانامه فرستاده بود . باین‌سفیردستورداده بودندکه برپادشاه بلفاسکو بیان‌کند که سرور او چه «ارفاق» بزرگی درحق من نموده است و چگونه راضی شده است که فقط مرا کور کنند و زیاده برین کیفر ندهند و نیز بگوید که من از پنجه عدالت گریخته‌امواگرتادوساعت‌دیگربآنجابازنگردم ازلقب نردلئ‌محروم خواهم شد و بهمه اعلام خواهندکردکه من خائنم . سفیرهمچنین گفته بود که برای حفظ صلح و دوستی دوامپراطوری سرور او چشم دارد که برادرش شاه بلفاسکو فرمان دهد تا مرا دست و پا بسته به لی‌لی‌پوت بازگردانند .

امپراطور بلفاسکو پس از سه روز رای زدن پاسخی از روی‌کمال ادب داده وبسیار عذرخواسته وگفته بود واما دربارهٔ فروبستن و فرستادن من ، اعلیحضرت میداند که این کار محال است و هرچند من اورا از کشتی های جنگی که داشت محروم کرده بودم با اینهمه او بخاطر نیکی هائی که من برای استقرار صلح‌درحق اوکرده بودم بسیارمدیون منست . لیکن اعلیحضرتین بزودی ازشر من آسوده خواهند شد زیرا کشتی کوه پیکری درساحل یافته‌ام که با آن میتوانم دریانوردی کنم و او فرمان داده است‌که آنرا بیاری وراهنمائی من مجهزکنند و امیدوارست که تاچند هفتهٔ دیگر هردو امپراطوری از زیر بار توان فرسای من برهند .

سفیر با این پاسخ به لی‌لی پوت بازگشته بود و پادشاه بلفاسکو مرا برآنچه گذشته بود آگاه کرد و بمن پیشنهاد کرد (اما بی‌اندازه محرمانه) که اگر درخدمت او باقی بمانم مرا

مشمول مراحم همایونی خواهد فرمود . اما من بااینکه میدانستم سخنانش از دل برمیآید برآن شدم که دیگر برشاهان و وزیران اعتماد نکنم و تا آنجا که ممکنست از خدمت آنان بپرهیزم . از اینرو پس ازسپاسگزاری از تفقدات و نیات خیر ملوکانه ، چاکرانه عذر خواستم . باو گفتم که چون از بخت بد یا نیك زورقی نصیب من شده است برآنم که دل بدریا زنم و راه دریا درپیش گیرم تا وجودمن مایهٔ اختلاف میان چنین شاهان گردنفراز نشود . سپس براثر پیش آمدی چنین دریافتم که او و هم بسیاری از وزیران او از عزیمت من سخت دلشاد شده‌اند .

این مقدمات مرا برآن داشت که اندکی زودتر ازهنگامی که من قصد کرده بودم ترك آن دیار گویم ودربار که در رفتن من بی تاب بود از جان و دل بمن یاری نمود . پانصد تن از صنعتگران را بکار گماشتند تا باراهنمائی من برای زورق من دو بادبان بسازند و برای این کار سیزده لا ازمحکمترین پارچه های آنجا را بهم دوختند . برای ساختن ریسمانها و رسنها رنج فراوان بردم و ناچار شدم ده بیست سی تا از ضخیم ترین و محکمترین آنهارا بهم برتابم . پس از مدتی جستجو برحسب اتفاق سنگ بزرگی درکرانهٔ دریا یافتم و آن را بجای لنگر بکار بردم . برای چرب کردن زورق و مصارف دیگر پیه سیصد گاورا فراهم کردم ودرکار بریدن درختان جنگلی و ساختن پارو ودگل چندان رنج بردم که باورکردنی نیست . با اینهمه کشتی سازان اعلیحضرت بمن بسیار یاری کردند وچوبهای ستبر و تراشیده‌ای را که من میبریدم ایشان صاف و هموار میکردند .

پس از قریب یك ماه که اسباب سفر آماده شد بشاه پیام

دادم که میخواهم ازخدمت او مرخص شوم ودرانتظار فرمان اعلیحضرتم . امپراطور و خاندان سلطنتی از کاخ بدر آمدند و من روی برخاك نهادم تادست او را ببوسم و او باکمال لطف و بزرگواری دست خودرا درازکـرد ، همچنین ملکـه و سایر شاهزادگان بلافصل . اعلیحضرت پنجاه همیان سکه دویست «اسپراگی» بمن مرحمت فرمود همچنین تصویر تمام قد خودرا که من درانگشت یکی ازدستکشها جای دادم تاآسیبی بآن‌نرسد. تشریفات عزیمت من بیش ازآن بود که بخواهم اکنون با شرح آن سرخواننده را بدرد آورم .

زورق را با لاشه صد گاو و سیصد گوسفند و نان و نوشابهٔ بالنسبه کافی و گوشت پخته بقدری که چهارصد آشپز توانسته بودند فراهم کنند انباشتم . همچنین با خود شش گاو ماده با دو گاو نر و عدهٔ فراوانی میش و قوچ برداشتم تا بکشور خود برم ودر تکثیر نسلشان بکوشم و برای آنکه درزورق بآنها علوفه دهم یك باربزرگ علف‌خشك و یك‌کیسه غله همراه بردم . آرزوداشتم که یك دوجین ازمردم آن سرزمین را همراه خود بیاورم اما امپراطور هرگز باین امر رضا نمیداد و گذشته ازآنکه بدستور او با دقت جیب مرا جستجو کردند اعلیحضرت مرا بشرفم سوگند داد که هیچیك از رعایای اورا هرچند که راضی وخرسند باشند همراه خود نبرم .

پس از آنکه بدینسان همه ساز و برگ راه را تا آنجاکه میتوانستم فراهم کردم در تاریخ بیست چهارم سپتامبر ۱۷۰۱ ساعت شش صبح بادبان برافراشتم و پس ازاینکه چهارفرسنگی بسوی شمال رفتم درساعت شش بعدازظهر که باد از جنوب‌شرقی

میوزید از دور چشمم بجزیره‌ای افتاد که بمساحت نیم فرسنگ درشمال غربی بود . پس بپیش راندم ودرآنسوی جزیره که از وزش باد کنار بود و چنین مینمود که خالی از سکنه است لنگر افکندم . آنگاه اندکی خوردم و آشامیدم و سپس بیاسودم . حدس میزنم که دست کم شش ساعت بخوابی نوشین فرورفته بودم زیرا دوساعت پس ازآنکه برخاستم سپیده دمید . آن شب هوا صاف بود ، پیش ازآنکه آفتاب سربرزند چاشت خوردم ولنگربرگرفتم و چون بادی موافق میوزید زورق را درهمان جهتی که روز گذشته میراندم براهنمائی قطب‌نمای جیبی‌راندم. قصد من براین بود که اگر بتوانم خودرا بیکی از جزایری برسانم‌که بنابردلائلی میپنداشتم‌درشمال‌شرقی سرزمین ون‌دیمن[1] قراردارد . درآن روز بچیزی برنخوردم اما روز دیگر نزدیك ساعت سه بعداز ظهر که بنابحساب خود بیست و چهار فرسنگ از بلفاسکو دور شده بودم از دور چشمم بیك کشتی بادی افتاد که بسوی جنوب شرقی میراند و مسیر من درست بسوی‌مشرق بود . باو علامت دادم اما نتوانستم جوابی‌بگیرم با اینهمه خودرا بکشتی نزدیك‌تر یافتم‌زیرا باد آرام میوزید . پس با شتابی هرچه تمامتر راندم و پس از نیم ساعت کشتی مرا از دور دید و بیرق خودرا آویخت ویك تیرتوپ آتش‌کرد . من چون برخلاف‌انتظار امیدوار شدم که باردیگر بتوانم میهن‌گرامی و خانواده عزیز خودرا که درآنجا بترك آنان گفته بودم ببینم چنان شاد شدم که شرح آن کار آسانی نیست . کشتی بادبانهارا فروکشید و من میان ساعت پنج و شش بعد ازظهر بیست و شش سپتامبر نزدیك

۱ــ نگاه بحاشیهٔ صفحهٔ ۵۲

آن رسیدم و هنگامی که چشمم بردرفش انگلستان افتاد دلم سخت تپیدن گرفت . گاو و گوسفندان را در جیب قبا نهادم و توشه مختصری که داشتم برگرفتم و بعرشهٔ کشتی برآمدم . این یك کشتی بازرگانی انگلیسی بود که از ژاپون از راه دریا های شمال و جنوب[۱] بازمیگشت و ناخدای آن آقای «جان بیدل»[۲] از مردم «دپتفورد»[۳] بود . مردی مبادی آداب و دریانوردی زبردست بود . اکنون ما در ۳۰ درجه عرض جنوبی بودیم . کشتی نشینان پنجاه تن بودند ودرآنجا من بیکی از دوستان قدیم برخوردم که نامش «پطرس ویلیامز»[۴] بود و نزد ناخدا رفتار و کردار مرا بسیار ستود و آن مرد بزرگ با من بمهربانی رفتار کرد و از من خواهش کرد که باو بگویم که از کجا میآیم و بکجا میخواهم بروم . پس درچند کلمه باو پاسخ دادم و او پنداشت که یاوه میگویم و خطراتی که برمن گذشته مشاعر مرا مختل کرده است . ازاینرو گله گاو و گوسفند را از جیب خود بیرون آوردم که بسیار مایه حیرت او شد ودرستی سخنان من آشکار گشت و وی را خرسند کرد . آنگاه پاره های زری را که امپراطور بلفاسکو بمن داده بود همچنین تصویر تمام قد اعلیحضرت و نوادری که ازآن سرزمین آورده بودم باو نمودم و دوهمیان از سکه های دویست «سپراگی» بوی دادم و قول دادم که همینکه بانگلستان رسیدیم یك گاو و یك گوسفند آبستن باو اهدا کنم .

۱ــ شاید مراد آن قسمت از اقیانوس کبیر شمالی باشد که اکنون بدریای چین شرقی و دریای چین جنوبی معروف است .
۲ ــ John Biddlle ۳ ــ Deptford
۴ ــ Peter williams

اینك خواننده را باشرح جزئیات این سفر که بیشترآن باکامیابی بسیار گذشت ملول نمیکنم . درتاریخ ۱۳ آوریل۱۷۰۳ به «داونز»[1] رسیدیم . تنها یك‌بار شوربختی برمن روی نمود :



درچمن‌گوی‌بازی‌گرینچ بچربدن پرداختند

موشهای‌کشتی یکی ازگوسفندان مرا ربوده‌بودندومن استخوان های اورا که از گوشت پاك جدا شده بود در سوراخی یافتم . بقیهٔ گله گاوان و گوسپندان را بسلامت رساندم و آنها زا در

۱ــ Downs

چمن گوی بازی[۱] «گرینیچ»[۲] یله کردم و آنها با رغبت هرچه تمام بچریدن علفهای تر و تازه آنجا پرداختند . هرگز چنین گمان نمیبردم و اگر ناخدا اجازه نمیداد که قسمتی از بهترین نانهای اورا که مخصوص دریانوردانست بردارم و چندان‌بکوبم که غبار شود و سپس با آب درآمیزم ودرآن سفر دراز بجای علوفه‌بآنها دهم احتمال داشت که نتوانم آنهارا بمقصد برسانم . درمدت کوتاهی که درانگلستان ماندم از نشان دادن گلهٔ خود به اعیان شهر و مردم دیگر سودی سرشار بردم و پیش از آنکه سفردوم خودرا آغاز کنم آنهارا بششصدلیره فروختم . پس از بازگشت اخیر می‌بینم که نسل آنها نسبتاً فزونی یافته است بخصوص گوسفندان که چون پشمی لطیف دارند امیدوارم‌مایهٔ پیشرفت بسیار درصنعت پشم بافی شوند .

تنها دوماه نزد زن و فرزند خود ماندم و آرزوی پایان ناپذیر من بدیدن کشور های بیگانه نگذاشت‌که بیش از این نزد ایشان بمانم . پس هزار وپانصد لیره بزنم دادم و اورا درخانهٔ خوبی درکوی «ردریف»[۳] جای دادم . بقیهٔ سرمایه‌ای که داشتم از نقد و جنس با خود برداشتم و بامید اینکه بردارائی خویشتن بیفزایم راه سفر درپیش گرفتم . بزرگترین اعمام من کـه‌نامش یحیی بود برای من ملکی درنزدیك «اپینگ»[۴] باقی گذاشته بود که درآمد سالیانه‌اش بالغ برسی لیره میشد درمحله‌فترلین ملك «بلك‌بول»[۵] را که بمدتی دراز اجاره کرده بودم داشتم که درآمد آن بسی بیش از ملك نخستین بود . ازاینرو بیمی نداشتم

۱ ـ در اصل bowling و آن نوعی بازی است که باگلوله های چوبین‌گرد بزرك میکنند (م.) ۲- Greenwich ۳- Redriff ۴- Epping ۵- Black-Bull

که مبادا روزی خانواده‌ام از فرط تنگ دستی محتاج مساعدت کلیسا شود . پسرم که اورا باسم عمش «جانی»[۱] نامیده بودند در دبیرستان[۲] درس میخواند و بچه‌ای آرام و سربزیر بود . دخترم «بتی»[۳] که مدتیست شوهر کرده و چند بچه دارد درآن هنگام سرگرم سوزن دوزی بود . من از زن و پسر و دخترم وایشان ازمن اشک ریزان جدا شدیم و آنگاه بریک کشتی بازرگانی سوار شدم که نامش «ادونچر»[۴] بود وگنجایش آن تهصد خروار و مقصدش بندر سورت و ناخدای آن «کاپیتان جان‌نیکلاس»[۵] ازمردم‌لیورپول بوداماشرح‌این‌سفررابایدبگذارم برای بخش دوم از سفرنامهٔ خود .

پایان بخش اول

---

۱- Johnny مصغرجان = یحیی ۲- دراصل مدوسه صرف ونحو grammar. school واین درقدیم بمدارسی اطلاق میشدکه درآنها لاتینی ریونانی درس میدادند واکنون مدرسهٔ متوسطه یا دبیرستان را چنین میخوانند (م.) ۳- Betty ۴- Adenture بمعنی سرگذشت وماجری ۵ - Captain iohn Nicholas

بخش دوم

# سفری به برابدینگ‌نگ



# فصل اول

در وصف طوفانی عظیم . یك عده از دریانوردان را با بزرگترین زورق کشتی روانه میکنند تا بسرزمینی بروند و آب شیرین بیاورند و نویسندهٔ کتاب برای کشف آن سرزمین همـراه آنان میرود . اورا در ساحل میگذارند و یکی از بومیان وی را میگیرد و بخانهٔ دهگانی میبرد . طرز پذیرائی ازو چند ماجرای دیگر که درآنجا بروی گذشت . در وصف‌مردم آن سرزمین .

بخت و طبیعت مرا محکوم کرده بودند باین که سراسر زندگانی من با کار و کوشش توأم باشد و دمی نیاسایم . ازاینرو دوماه پس ازبازگشت بوطن خود دوباره ترك دیار خود گفتم ودربیستم ژوئن ۱۷۰۲ درداونز درکشتی ادونچر که ناخدای آن جان نیکلاس از مردم «کرنوال»[1] بود و میخواست به سورت

---

۱- Cornwall

برود نشستم . تارسیدن بدماغهٔ امید نیك بادی تند و موافق میوزید ودرآنجا برای گرفتن آب آشامیدنی درکرانه فرود آمدیم اما چون دیدیم که کشتی شکاف برداشته بارها رابخشکی بردیم و زمستان را درهمانجا گذراندیم و تا پایان ماه مارس در دماغه ماندیم . زیرا که ناخدا بیمارشده بود وتب‌و نوبه میکرد . آنگاه براه افتادیم تارسیدیم به‌تنگهٔ ماداگاسکار وازآن گذشتیم. اما همینکه بشمال آن جزیره ودرحدود پنج درجه عرض جنوبی رسیدیم باد های تندی که درآن دریا ها پیوسته از آغاز ماه دسامبر تا آغاز ماه مه بیك شدت میان شمال و مشرق میوزد در تاریخ ۱۹ آوریل با شدتی بیشتر وزیدن گرفت ، خاصه از سوی مغرب که باد بیش از مواقع معمول ازآنجا میوزید و این وزش بیست روز ادامه داشت ودراین مدت کشتی را اندکی بسوی مشرق جزایر «ملوك»[1] راند . ناخدای ما در دوم ماه مه کواکب را رصد کرد و معلوم شد که بمدار سه درجه عرض شمالی رسیده‌ایم ودرآن هنگام باد فرو نشسته و آرامش کامل برقرار شده بود با اینهمه من سرموئی شاد نشدم . اما او که درنوردیدن آن دریاها مردی بسیار آزموده بود گفت که باید همهٔ ما آمادهٔ طوفان شویم و روز دیگر همچنان شد که او گفته بود زیرا بادی که ازجنوب میوزد وماورا بادجنوبی[2] میگوئیم درگرفت.

[3] . . . . . .

۱ـ بانگلیسی Molucca و بفرانسه Moluques مجمع‌الجزائریست دراندونزی .
۲- دراصطلاح انگلیسی Monsoon ۳ ـ این قسمت که درحدود بیست وپنج سطرست پراست ازاصطلاحات فنی دریانوردی‌که مربوط براه بردن‌کشتی درهنگام طوفانست وچنانکه در دیباچه‌گفتم سویفت خود ازمنبع دیگرگرفته است ودرهرحال چون ترجمهٔ‌آن ممکن نبود بناچار حذف شد .

پس از آنکه طوفان فرو نشست بادی که بسوی مغرب وجنوب غربی میوزدوزیدن گرفت. سپس‌حساب کردم‌ودیدم که‌آن طوفان و این باد مارا چهارصد فرسنگ بسوی مشرق رانده است، چنانکه پیرترین ملاحان کشتی نمیتوانست بگوید که مادرکجای جهانیم . آذوقهٔ ما کافی بود وکشتی ما شایستهٔ اعتماد و ملاحان ما همه تندرست اما بخاطر آب شیرین سخت آشفته حال بودیم. پس چنین اندیشیدیم که بهتر است راه خود را دنبال کنیم ودیگر بسوی شمال نرانیم چه ممکن بود که بنواحی شمال غربی «تاتارستان‌کبیر»[1] و بدریای منجمد درآئیم .

درشانزدهم ژوئن ۱۷۰۳ چشم پسری که برفراز دگل بود بخشکی افتاد . در هفدهم همان ماه جزیره یا قاره‌ای (زیرا نمیدانستیم کدام است) بخوبی در برابر نظر ما آشکار شد . در جنوب آن دماغه‌ای کوچك دیده میشد که در دریا پیش رفته بود و همچنین خلیجی کوچك‌که عمق آن چندان نبود که بتواند کشتی‌ای را که گنجایش آن بیش از صد بشکه[2] بود درخودجای دهد . بفاصله یك فرسنگ ازآن دماغه لنگر انداختیم و ناخدای ما دوازده تن ازکسان خودرا که سراپا مسلح بودند باسبوهای آب و با بزرگ‌ترین زورق کشتی بخشکی فرستاد تا مگر آب آشامیدنی بیابند . من از او خواهش کردم که بمن نیز اجازت دهد تا همراه آنان شوم تا مگر آن سرزمین را سیاحت کنم و باشد که چیز هائی درآنجا کشف کنم . هنگامی که بخشکی

---

۱ – Great tartary تقریباً آسیای شمالی و مرکزیست و چون بروایت گالیور اکنون کشتی ظاهراً درشمال اقیانوس‌کبیرست لذا بجای « شمال شرقی » باید خواند « شمال غربی » .

۲– tun که درضمن واحد وزنی بوده است برای مایعات معادل با ۱۱۳۴ لیتر ( م . )

رسیدیم نه رودی و چشمه‌ای دیدیم و نه نشانی از مردم . ازاینرو یاران ما درطول ساحل بجستجو پرداختند تا مگر نزدیك دریا آب شیرینی بیابند و من یکه و تنها نزدیك بیك‌ربع فرسنگ در سوی دیگر راه پیمودم و دیدم‌که آن خاك بی آب و گیاه است وپرست ازسنگ وصخره . درین‌هنگام کم‌کم خستگی برمن چیره شد و چون چیزی نیافتم که کنجکاوی مرا ارضاکند آهسته بسوی دماغه بازگشتم و برصفحهٔ دریاکه در برابرچشمانم گسترده بود نگاه کردم ودیدم که یاران ما درزورق نشسته‌اند وباشتاب‌بسوی کشتی پارو میزنند و میخواهند که ازآنجا جان بدر برندخواستم که بسوی آنان فریاد زنم ، اگرچه کاری بیهوده بود ، اما ناگهان چشمم بموجود عظیمی افتاد که در دریا بدنبال یاران ما هرچه تندتر میشتافت . آب بالاتر از زانوی او نبود و گامهائی که برمیداشت بسیاربلند و حیرت انگیز مینمود . اما یاران ما نیم فرسنگی ازاو پیشتر بودند و قعر دریا درآن حوالی پراز تخته سنگهای نوك تیز بود و ازاینرو آن غول نتوانست که بزورق برسد . این مطلب را بعد ها بمن گفتند زیرا من درآن هنگام نتوانستم درآنجا بمانم و فرجام آن حادثه را بنگرم بلکه راهی را که نخستین بار رفته بودم درپیش گرفتم و باشتاب هرچه بیشتر دویدم و آنگاه از تپه‌ای بالا رفتم و ازآنجا توانستم که قسمتی ازمنظره آن سرزمین را بنگرم . سراسر آن خاك راکشته بودند اما چیزی که نخست بسیار مایهٔ شگفتی من شد طول علفها بود که شش گز میشد و چنین مینمود که میخواهند آنها را بخشکانند و علف خشك بدست آورند .

من‌راهی که آنرا شاهراه پنداشته بودم در پیش گرفتم

هرچند درچشم مردم آن سرزمین درحکم کوره راهی بود که ازمیان جوزاری میگذشت . مدتی راه رفتم اما از چپ و راست چیزی‌نمیتوانستم ببینم زیرا موسم دروکردن نزدیك بود وبلندی گندمها دست کم به دوازده گز میرسید . یك ساعت بود که بآن سوی کشتزار که با پرچینی محصور بود پیش میرفتم . بلندی پرچین دست کم به سی و پنج گز میرسید ودرختان چندان بلند بودند که نتوانستم ارتفاع آنهارا حساب کنم . برای گذشتن از کشتزاری بکشتزار دیگر نردبانی‌که معمولا برای عبور ازپرچین بکار میرود قرارداده بودند که چهارپله داشت و برفراز نردبان سنگی نهاده بودند که پس از پلکان میبایست از آن بالا رفت . محال بود که من بتوانم از آن پلکان بالا روم زیرا بلندی هر پله قریب بدو گز بود و ارتفاع سنگ بالائی بیش از شش‌گز . میکوشیدم که درمیان پرچین شکافی بیابم که ناگاه چشمم بیکی از مردم آن دیار افتاد که از کشتزار دیگر بسوی پلکان پرچین پیش میآمد و پیکرش برابر با پیکر مردی بود که زورق مارا در دریا دنبال کرده بود . قامتش ببلندی برجهای عادی ناقوس مینمود و فاصلهٔ هرگامی که برمیداشت تا آنجا که میتوانستم درست حدس بزنم نزدیك بده گز بود . ترس وحیرت چنان برمن چیره شد که گریختم و خودرا درمیان گندمها پنهان کردم و ازآنجا دیدم‌که اوبرفرازپلکان پرچین‌برآمده وروبسوی کشتزاری که درسمت راست است کرده است و با بانگی‌که بارها ازنفیر کرنا بلندتر بود کسی را میخواند . اما فریاد او چنان بآسمان رفته بود که نخست یقین کردم که خروش تندراست. بشنیدن آن غریو هفت تن ازغولانی‌که مانند او بودند باداسهائی

که در دست داشتند نزد وی آمدند و هریك ازآن‌داسهای دستی باندازه شش داس دسته بلند ما بود . جامهٔ اینان بنکوئی جامهٔ آن مرد نبود و چنین مینمود که چاکران یا کارگران او هستند . زیرا پس از آنکه وی چند کلمه سخن گفت آمدند کـه غلهٔ کشتزاری را که من درآن دراز کشیده بودم بدروند . من تاآنجا که ازدستم برمیآمدازآن دورمیشدم‌اما ناگزیربودم‌که بادشواری هرچه بیشترعبورکنم زیرا ساقه های گندم و جو گاهی بیش از یك ثلث گز ازهم فاصله نداشت و ازاینرو بسختی میتوانستم که جثه خویش را ازمیان آنها بیرون بکشم . با اینهمه کوشیدم که تا آنجا که ممکنست بپیش روم وسرانجام بقسمتی از کشتزار رسیدم که خوشه های گندم و جو براثر باد و باران برزمین خوابیده بود . دیگر محال بود که از آنجا بتوانم گامی فراتر نهم زیرا ساقه های گندم و جو چنان دریکدیگر فرو رفته بود که نمیتوانستم ازمیان آنها بخزم و ریشهٔ خوشه های گندم وجو که برزمین خوابیده بود چنان تیز و صلب و سخت بود که از جامه‌ام میگذشت و برتنم فرومیرفت . درآن هنگام صدای دروـ گران که درپس بودند و فاصلهٔ آنان بامن بیش از صد قدم نبود بگوشم میرسید . چون ازآن همه رنج و سختی بسیار افسرده و دلشکسته بودم و غم و نومیدی یکباره برمن چیره شده بود از اینرو میان دوشیار دراز کشیدم و از دل و جان آرزو کردم که ای‌کاش درآنجا عمرم بسررسد . آنگاه برزن بیوه و فرزندان یتیم خویش ماتم گرفتم و برنادانی و خودسری خود که علی رغم پند همه دوستان و خویشاوندان دومین بار بسفر آمده بودم افسوس‌خوردم . باچنین حال هول‌انگیز وخاطرپریشان بی‌اختیار

... لی‌لی‌پوت افتادم که مردم آن دیار بمن چنان مینگریستند که ... اعجوبه‌ای چون من بجهان نیامده است و من درآنجا ... ان زورمند بودم که توانستم کشتی‌های جنگی یك امپراطوری ... با دست بکشم و ببرم و کارهای دیگری انجام دهم که در دفتر وقایع آن امپراطوری تا ابد ثبت شود و آیندگان بدشواری آنرا باور کنند ، اگرچه هزاران مردم را برآن گواه یابند . اندیشیدم که آشکار شدن من درمیان مردم آن سرزمین مانند این خواهد بود که یکی از لی‌لی‌پوتیان بمیان ما درآید و پیداست که تا چه‌حد شرمگین و سرشکسته خواهم شد . اما بگمان من این ناچیزترین مصائب من بود زیرا شنیده بودم که آدمی هرچه سترگ‌تر باشد درنده خوتر و سنگدل ترست پس اگر نخستین غول ازین غولان وحشی برحسب اتفاق مرا بگیرد جزین نباید چشم داشت که مرا یك لقمه کند ودردهان خود بگذارد . بیشك حق با فیلسوفان است که میگویند درجهان چیزی بزرگ یا کوچك نیست مگر بنسبت . چه خوش بود که بخت مدد میکرد و میگذاشت تامردم لی‌لی‌پوت ملتی را ببینند که بآنان همان قدر بخواری مینگرند که بمن و کس چه میداند که در یك گوشهٔ جهان که هنوز ما موفق بکشف آن نشده‌ایم نژادی باشدکه حتی از نژاد این‌غولان فانی برترند ؟

هرچند بیمناك و سراسیمه بودم اما این اندیشه ها را نمیتوانستم‌ازسربدرکنم‌که درین‌میان یکی ازدروگران بده قدمی برآمدگی شیاری‌رسیدکه‌من‌برروی‌آن‌درازکشیده‌بودم وترسیدم که اگر گامی دیگر بردارد در زیر پای او له شوم و یا داس او مرا بدونیم کند . ازاینرو همینکه خواست باردیگر بجنبد از

ترس تا آنجاکه میتوانستم‌فریاد زدم . بشنیدن‌فریادمن آن‌موجود غول آسا گامی کوتاه برداشت و زمانی درپیرامون خود بپائین نگریست و عاقبت چشمش بمن که برزمین‌درازکشیده بودم‌افتاد. مدتی چنان با حزم و دوراندیشی مرا نگاه میکرد که گوئی کسی میخواهد جانور موذی خردی را ناگهان چنان بگیرد که نتواند تن اورا بخراشد یا بگزد و من خود گاهگاه درانگلستان راسورا بدین‌گونه گرفته‌ام . عاقبت بگرفتن من دلیر شد و از عقب‌کمرم را با شست و انگشت سبابه گرفت ومرا از زمین بلندکردوبفاصلهٔ سه‌گز از چشمان‌خود نگاه داشت تا بتواند چثه‌ام را بهتر وبیشتر بنگرد . من قصد اورا دریافتم و از خوشبختی بخودآمدم وبرآن شدم که درهوا ، در آن جای بلند که تا زمین بیست گزارتفاع داشت دست و پائی نزنم ، اگرچه پهلوهایم از شدت فشاری‌که میداد بدرد آمده بود ، زیرا میترسیدم که ازمیان انگشتانش رها شوم و برزمین افتم . تنها کاری که جرأت یافتم بکنم این بود که چشمان خودرا بسوی آفتاب بلند کردم و بنشانهٔ تضرع دست در دست نهادم و چند کلمه بالحنی غم‌انگیز که از حقارت و افتادگی من حکایت میکرد و باوضعی که درآن هنگام داشتم مناسب مینمود برزبان راندم . زیرا هرآن میترسیدم که مبادامرا برزمین پرتاب کند ، همچنانکه ما آدمیان معمولا این بلارا برسر هرجانور خردی میآوریم که ازآن بیزاریم و میخواهیم نابودش کنیم . اما ستارهٔ اقبال من درخشید وگفتی صوت وحرکات من اورا خوش آمد زیرا درمن مانند چیزی شگفت‌انگیز نگریست وچون دید که من کلماتی شمرده ادا میکنم حیرت کرد اگرچه سخنان مرا نفهمید . درضمن نتوانستم ازگریه وزاری خودداری

سرخودرا بپهلوهای خود برگرداندم و تا آنجا که ازدستم
امد کوشیدم باو بفهمانم که از فشار بیرحمانه انگشت شست
او تا چه حد رنج میبرم . چنین مینمود که مقصود مرا



بدهکان کرلش کردم

دریافته است زیرا که دامن قبایش را گرفت و آهسته مرا درآن
نهاد و بیدرنگ دوید و مرا نزد سرور خود برد که دهگانی بود

ارجمند وهمـان که نخستین بار در کشتزارش دیده بودم .

ازسخنانی که میگفتند چنین دانستم که دهگان ازچاکر خود آنچه باید بشنود شنید . سپس پرکاهی ریز که ببزرگی چوبدست بود برگرفت و با آن دامن قبای مرا بالا زد . گویا چنین پنداشته بود که آن جلدیست که طبیعت بمن بخشیده‌است وموی مرا کنار زد تا روی مرا بهتر بنگرد . آنگاه رعایای‌خودرا فراخواند و چنانکه بعد ها شنیدم ازآنان پرسید که آیا هیچ در کشتزارها جانور کوچکی دیده‌اند که مانند من باشد . سپس آهسته مرا چهاردست و پا روی زمین گذاشت اما من بیدرنگ برخاستم و آهسته به پس و پیش گام زدم تا آن مردم بدانند که آهنگ گریز ندارم . روستائیان نشستند و دور من حلقه زدند تاحرکات مرا بنگرند ، من کلاه از سربرگرفتم و بدهگان کرنش کردم و دربرابر اوزانوزدم ودستها وچشمان خودرا بسویش‌بلند کردم و چند کلمه با بانگی هرچه بلندتر سخن گفتم و همیانی از زر از جیب خوددرآوردم و از روی‌فروتنی باوپیشکش‌کردم. وی همیان را درکف دست نهاد و بچشمان خود فرا برد تا ببیند که چیست و سپس آنرا چندین بار باسنجاقی که ازآستین خود درآورد زیروروکرد اما چیزی ازآن نفهمید . از اینرو با اشاره باو فهماندم که دست خودرا برزمین گذارد و او چنین کرد و من همیان را برگرفتم و آنرا گشودم و هرچه زر بود درکف دست او ریختم وآن عبارت بود ازشش سکهٔ اسپانیائی‌که ارزش هریك چهار «پیستول»[1] بود ، همچنین بیست سی سکهٔ کوچك دیگر .

۱ ــ Pistole سکهٔ طلائی اسپانیایی‌که ارزش‌آن از ۱۶ شیلینگ و ۶ پنس تا ۱۸ شیلینگ بوده است .

او نوك انگشت خنصر خودرا با زبان ترکرد و یکی از سکه‌های بزرگ مرا برداشت سپس دیگری را اما چنین مینمود که از بیخ عرب است و نمیداند که آنها چیست . آنگاه بمن اشاره کرد که دوباره آنهارا درهمیان و همیان را درجیب خود بگذارم و من پس ازآنکه چندین بار تعارف کرد دیدم که بهتر است آنچه گفته گوش کنم .

دراین هنگام دهگان یقین کرد که باید حیوانی ناطق باشم . پس چندین بار بامن سخن گفت اما صوت او مانند بانگ آسیا گوش را میخراشید با اینهمه تاحدی شمرده سخن میگفت. پس با بانگی هرچه بلندتر بچندین زبان پاسخ دادم واومکرر گوش خودرا بدو قدمی من نزدیك کرد ، اما این کار ها سودی نداشت زیرا از مقصود هم سر درنیاوردیم . سپس چاکران را بدنبال کار خود فرستاد و دستمالی از جیب درآورد و دولاکرد وروی دست چپش که برزمین قرارداشت نهاد و کف دست را روبهوا گرفت و بمن اشاره کرد که درآن پا گذارم و من‌بآسانی پا درآن نهادم زیرا ضخامت آن بیش از یك ثلث گز نبود . دیدم که سود من دراین است‌که فرمان برم و ازترس اینکه نیفتم روی دستمال سراپا درازکشیدم و اوبخاطر اینکه بیشتر رعایت احتیاط کرده باشد دنبالهٔ دستمال‌را بدور من پیچید وبدینسان مرا بخانهٔ خود برد . درآنجا زن خودرا فراخواند و مرا باو نشان داد اما وی مانند یك زن انگلیسی که چشمش بوزغ یا عنکبوت افتاده باشد فریاد زد و دوید . با اینهمه پس ازآنکه مدتی رفتار مرادید و دانست که من باشارات شوهرش خوب توجه میکنم رفته رفته نسبت بمن سخت دلسوز و مهربان شد .

اکنون که ساعت دوازده صبح بود خادمی ناهار آورد. طعام یك رنگ بیشتر نبود و عبارت بود از یك قاب گوشت و البته بازندگانی یك دهگان مناسب مینمود. طعام را درظرفی که محیط آن هشت‌گز میشد نهاده بودند وجمعی‌که ناهارمیخوردند عبارت بودند از دهگان و زن و سه فرزند و مادر بزرگ پیرآنان و هنگامی که بخوردن نشستند دهگان مرا بفاصله‌ای از خود برفرازمیزی که تا زمین ده گز ارتفاع داشت قرارداد. من سخت هراسان بودم و از بیم آنکه برزمین پرتاب نشوم تا آنجا که میتوانستم از کنار میزدور میشدم. زن دهگان یك تکه گوشت برید و کمی نان روی خوانچه‌ای ریزریزکرد ودربرابر من نهاد. من باو تعظیم کردم و کارد و چنگال خودرا بیرون آوردم و مشغول خوردن شدم و آنان از دیدن این منظره حظ کردند. کدبانو دختری را که خدمتگارش بود فرستاد تا ساغری کوچك بیاورد و آن را که نه پیمانه گنجایش داشت پرازنوشابه‌کرد ومن آنرا با رنج بسیار باهردودست برداشتم و از روی کمال ادب بسلامتی علیامخدره نوشیدم و سخنان خودرا بانگلیسی وبیانگی هرچه بلندتر بیان کردم. از دیدن این حال اهل خانه چنان‌قهقهه زدند که کم مانده بود ازصدای خنده آنان گوشم کر شود. آن نوشابه مزه شربت سیب رقیق را داشت و گوارا بود. سپس ولینعمت من اشاره کرد که بطرف خوانچهٔ او بروم اما همچنانکه برروی میز راه میرفتم از بس دائم غرق حیرت بودم (چنانکه خوانندهٔ مهربان میتواند حال مرا درآن هنگام بآسانی دریابدو معذورم دارد) برحسب اتفاق پایم بپوست نان گرفت و با چهره برزمین نقش بستم اما آسیبی نیافتم. بیدرنگ از جای برخاستم

و چون دیدم که آن نیکان بسیار مضطرب گشته‌اند کلاهم راکه برای رعایت آداب درزیربغل نگاه داشته بودم روی سرم‌بجنبش درآوردم و سه بار غریو شادی کشیدم تا نشان داده باشم که از افتادن آسیبی نیافته‌ام .

اما همچنانکه بسوی ارباب که ازاین پس اورا بدین نام میخوانم پیش میرفتم جوان ترین پسر او که نزد او نشسته بود و ده سالی داشت و کودکی بازیگوش بود پاهایم را گرفت وبلند کرد و آنقدر بهوا برد که لرزه برتنم افتاد اما پدرش مرا از دست او ربود و چنان مشتی برگوش چپش نواخت که یك لشکر از سواران فرنگستان ازآن ضربت برزمین میافتاد و غرمود که از سرمیز برخیزد . اما چون میترسیدم که مبادا پسرك آزاری بمن رساند و چون خوب بخاطر داشتم که چگونه همهٔ کودکان ما طبعاًپرستوکها و خرگوشها و بچه گربـه ها و توله سگها را میآزارند زانو زدم و با اشاره بکودك بارباب خود هرچه بهتر فهماندم که خواهش دارم ازخطای پسرش‌درگذرد . پدرپذیرفت وپسر دوباره بجای خود نشست و آنگاه من نزد او رفتم ودستش را بوسیدم وارباب دست فرزند را گرفت و ویرا برآن داشت تا با آن مرا آهسته نوازش کند .

دراثناء ناهار خوردن گربهٔ ملوس بانوی من بردامن او جهید . من از پشت سربانگی شنیدم مانند اینکه دوازده‌دستگاه جوراب بافی درکار باشد وچون سربرگرداندم دیدم که آن‌بانگ همانا خرخر آن حیوانست . همچنانکه بانوی سرورش باو طعمه میداد و وی را مینواخت من از سر ویکی از چنگالهایش قیاس گرفتم و دیدم که جثه‌اش سه برابر جثهٔ گاوست . رویهمرفته

سیمای هراس‌انگیز آن جانورمرا بیمناك‌کرد ، گرچه دردورترین کنج میز ایستاده بودم و فاصلهٔ من تا او شانزده گز بود و اگرچه بانوی من از ترس اینکه آن ماده‌گربه بجهد و مرا بچنگ‌بگیرد اورا محکم گرفته بود . اما برحسب تصادف معلوم شدکه خطری درمیان نیست زیرا هنگامی که ارباب مرا بفاصله سه ذرعی او قرارداد گربه‌کوچکترین اعتنائی بمن‌نکرد . آری چنانکه‌پیوسته شنیده ودرسفرهای خود بتجربه دریافته‌ام اگر از برابر جانوری درنده بگریزید یا نشان دهید که از او میترسید این کار قطعاً سبب میشود که شما را دنبال کند یا برشما حمله‌ور گردد . پس درآن لحظه پرمخاطره برآن شدم که هیچ نشانی از اضطراب آشکار نکنم و پنج شش بار درست از برابر کله گربه گام‌زنان گذشتم و تا فاصله نیم‌گز باو نزدیك شدم و او چون این بدید از ترس دست و پای خودرا جمع کرد ، گوئی او ازمن بیشتر میترسید تا من ازاو ، اما از سگها که معمولا دهگانان نزد خود بسیار نگاه میدارند ودراین دم سه چهار تا ازآنها باطاق‌درآمدند کمتر بیم داشتم . یکی از آنها درواس[1] بزرگی بود که جثه‌اش چهار برابر فیل بود و یك تازی‌که ازآن سگ بلندتر بود اما بدان بزرگی نبود .

چیزی نمانده بود که ناهار خوردن ما بپایان رسد که دایه‌ای باکودکی یك ساله که درآغوش گرفته بود فرارسید و بی‌درنگ چشم بچه بمن افتاد و چنان داد و فریاد راه انداخت‌که صدایش از «لاندن‌بریج»[2] به «چلسی»[3] میرسید[4] و مانند همهٔ

۱ ــ نوعی سك بزرگ که بانگلیسی mstiff‌گویند ۲ ــ London bridge (پل‌لندن) ۳ــ Chelsea ٤ــ لاندن بریج وچلسی نام درمحله ازمحلات لندنست(م.)

کودکان داد سخن داد و خواست مرا بازیچه کند . مادرهمانا از روی دلسوزی مرابرداشت ودرپیش بچه‌گذاشت واو بیدرنگ کمر مراگرفت و سر مرا در دهان فرو برد . من چنان نعره زدم که آن آتشپاره ترسید و مرا رها کرد و اگر مادرش پیش بند خودرا درزیرمن نگرفته بود قطعاً گردنم میشکست . آنگاه دایه



چندین‌بار ازبرابرکله‌گربه‌گام زنان ردشدم

برای خاموش کردن بچه جغجغه‌ای بصدا درآورد و آن عبارت بود از نوعی کاسهٔ میان تهی که آن را با سنگهای بزرگ پرکرده و با ریسمانی از کمر کودك آویخته بودند اما سودی نداد و دایه ناگزیر شد که آخرین تیر ترکش را درآورد یعنی پستان خودرا برای مکیدن در دهانش بگذارد . باید اقرارکنم که‌چیزی مانند منظرهٔ پستان کوه پیکر او مرا متنفر نکرد و نمیدانم آنرا

بچه نسبت کنم تا خوانندهٔ کنجکاو اجمالاً از بزرگی و شکل و رنگ آن آگاه شود . برجستگی آن دوگز بود و محیطش کمتر از پنج گز نمینمود . نوك پستان تقریباً باندازهٔ نیمی از کلهٔ من بود وهم پستان وهم نوك آن بواسطهٔ لکه ها وجوشها وککمك‌ها چندان رنگارنگ بودکه چیزی مهوع‌تر ازآن وجود نداشت زیرا درحالی‌که دایه راحت نشسته و ببچه شیر میداد من روی میز ایستاده و پستانش را از نزدیك تماشا میکردم . از دیدن این منظره دراندیشهٔ پوست لطیف بانوان انگلیسی خودمان فرورفتم که درنظر ما مردان اینهمه زیبا مینماید ، تنها بخاطر اینکه زنان ما باندازهٔ خود ما هستند و نقص و عیب پوستشان را نمیتوان دید مگر با ذره بین و بحکم تجربه دریافته‌ایم که نرم ترین و سفیدترین پوستها در زیرذره‌بین زبر و خشن و بدرنگ مینماید .

بیاد دارم هنگامی که در لی‌لی‌پوت بودم آن آدمکها خوش آب و رنگ ترین مردم جهان مینمودند . روزی هنگامی که درین باره با یکی از دانشوران آن سرزمین که از دوستان جانی من بود سخن میگفتم گفت اززمین‌که برمن مینگرد چهره‌ام درنظرش بسی سفیدتر وصاف‌تر ازآن دم است‌که من‌اورا بردست گرفته وبچهره خودفرابرده‌ام چه درین حال چهره مرا ازفاصله‌ای کمتر می‌بیند و اقرارکرد که نخستین بار سیمای من درچشم او هولناك نموده است . گفت که میتواند سوراخهائی بزرگ در پوست من نشان دهد و ته ریش من ده بار ضخیم تر از پشم‌خوك نرست ورنگ چهره‌ام‌که عبارتست ازچند رنگ‌مختلف رویهمرفته نامطبوع‌است ، هرچند با اجازهٔ خواننده بایداین نکته را دربارهٔ خود عرض کنم که رنگ روی من همانقدر سفید است که رنگ

روی مردان هموطن من ودراینهمه سفرها که کرده‌ام آفتاب‌کمتر آن را تیره گردانده است . ازاین گذشته هنگام گفتگو دربارهٔ بانوان دربار آن امپراطوری همان دوست میگفت‌که یکی‌ککمك دارد ، دهان دیگری گشادست ، بینی آن دیگر زیاده بزرگ است ومن هیچیك ازاینهارا نمیتوانستم تشخیص دهم . اقرار میکنم که تأمل درین معنی حاجت بگفتن نداشت ، با اینهمه از بیانش ناگزیر شدم تا مبادا خواننده چنین پندارد که آن موجودات عظیم زشت بودند زیرا دربارهٔ آنان باید بگویم که انصافاً نژادی زیبا هستند ، خاصه از سیمای ارباب من که هرچند دهگان بود ومن باو از فاصله بیست‌گز نگاه میکردم با اینهمه چنین مینمود که بسیار موزون و متناسب است .

پس از ناهار خوردن ارباب من نزد کارگران خود باز گشت و تا آنجا که من میتوانستم از صوت و حرکات او دریابم بزن خود سپرد و تأکید کرد که از من خوب نگاهداری کند . من بسیار خسته بودم و میخواستم بخوابم و بانوی من چون این بدید مرا دربستر خود نهاد و دستمال سفید و پاکیزه‌ای برروی من کشید که از بادبان کشتی جنگی بزرگتر و خشن تر بود .

قریب دوساعت خوابیدم‌و خواب دیدم که در وطن نزد زن و فرزندان خود هستم و چون برخاستم دیدم بربستری که بیست گز عرض آن بود خفته‌ام و خودرا یکه و تنها در اطاق فراخی که عرض آن میان هفتاد تا صدگز و طولش بیش از ۶۰گز بود یافتم غم و اندوه من شدت‌گرفت . بانوی من بدنبال‌کارهای خانه رفته بود و در را بروی من قفل کرده بود . تخت خواب ازکف زمین هشت گز ارتفاع داشت و یکی از حاجات طبیعی

مرا از فرود آمدن ناگزیر کرده بود ، جرأت نداشتم که حتی فریاد بزنم و اگر این کار را کرده بودم بیهوده بود زیرا ازاطاقی که من درآنجا خفته بودم تا آشپزخانه آن خانواده چندان راه بود که با آن صوتی که من داشتم فریادم بجائی نمیرسید . در چنان حالی که داشتم دوموش صحرائی از پرده بالا رفتند و بنا کردند روی تختخواب بپس و پیش دویدن و یکی از آنها تـا



و دیگری گریخت

نزدیك چهره من آمد . ازاینرو هراسان از جای برخاستم و برای دفاع شمشیرکشیدم . آن جانوران نفرت‌انگیز گستاخی نمودند و ازهردوسو بمن تاختند و یکی ازآنها با دستهای خود گریبان مرا گرفت ، اما از خوشبختی پیش ازآنکه آسیبی بمن رساند شکمش را دریدم . او در پیش پای من افتاد و دیگری کـه سرنوشت رفیق خودرا دید گریخت اما همچنانکه میگریخت

زخمی کاری برپشت او زدم و خون از او روان شد . پس ازاین شاهکار برروی تخت آهسته بگام زدن پرداختم تا نفسی تازه‌کنم ونیروی از دست‌رفته را بازیابم . هریك از آن جانوران‌بیزرگی یك سگ بسیار بزرگ بود اما ازاو بسی چابك‌تر ودرنده‌تر ، چنانکه اگر پیش از خفتن کمر شمشیر خودرا گشوده بودم قطعاً مرا دوپاره میکردند ودرکام خود میکشیدند . دم موش مرده‌را اندازه گرفتم ودیدم که طول آن از ۱٫۸۲ گز یك بند انگشت کمتر است اما با آن برشکم من فشار میآورد و مقاومت میکرد نمیگذاشت که لاشه اورا از روی تخت که همانجا افتاده بود و خون از او میرفت کشاکشان دورکنم نگاه کردم و دیدم که هنوز نیمه جان است ، پس با شمشیر ضربتی محکم برگردنش فرود آوردم و کار او را ساختم .

دیری برنیامد که بانوی من باطاق آمد وچون مرا سراپا آلوده بخون دید دوید و مرا بردست گرفت . پس بآن موش مرده اشاره کردم و لبخندی زدم و با حرکات دیگر فهماندم که آسیبی نیافته‌ام و او سخت شادمان شد و کنیزك را فراخواند تا موش مرده را با انبر بردارد و از پنجره بدورافکند . آنگاه مرا برروی میز نشاند ودرآنجا من شمشیرم را که سراپا خون‌آلود بود باو بنمودم و با دامن قبا خون ازآن ستردم ودرنیام‌کردم. اینك ناگزیر بودم کاری را انجام دهم که کس دیگر نمیتوانست برای من انجام دهد . ازاینرو کوشیدم ببانوی خود بفهمانم که میخواهم مرا برزمین بگذارد . سپس شرم وآزرم نگذاشت بیش ازین چیزی بگویم بلکه دراطاق‌را با انگشت نشان دادم وچندین بار تعظیم کردم . آن نیك زن سرانجام با زحمت بسیار بقصد

من پی برد و دوباره مرا بردست نهاد و بباغ برد و برزمین نهاد. سپس من راهی درپیش گرفتم و دویست گز دورشدم و باواشاره کردم که دیگر مرا ننگرد و دنبال نکند و آنگاه میان دو برگ ترشك پنهان شدم و حاجت طبیعی را قضا کردم.

امیدوارم که خوانندهٔ بزرگوار از تفصیل این مطلب و نظائر آن مرا معذور دارد. این نکات هرچند ممکنست که در نظر عوام کالانعام سخیف آید اما البته مرد حکیم را یاری میکند که اندیشه و تصور خودرا وسعت بخشد و آنها را بخیر وصلاح جامعه و فرد بکار بندد و غرض ازبیان این نکات و شرح جهانگردی من تنها همین است و بسیار کوشیده‌ام که حقیقت‌را بگویم و پیرایه‌ای از دانش یا آئین نگارش برآن نبندم. داستان این سفر همه چنان درمن اثر کرد و یاد آن چنان برخاطره‌ام نقش بست که چون خواستم آنرا برصفحهٔ کاغذ بیاورم هیچ نکته گفتنی را فرونگذاشتم. با اینهمه پس ازاینکه دوباره آن را بدقت‌مرور کردم چند جا را که چندان مهم نبود قلم کشیدم زیرا ترسیدم برمن طعنه زنند و بگویند که آنها سخنانی ناچیزست وخواننده راملول‌میکند. همچنانکه‌مردم بسیاری ازجهانگردان رامحکوم کرده و شاید ازانصاف بدور نرفته‌اند.

# فصل دوم

در وصف دختر دهگان . نویسندهٔ کتاب را به هفته بازار و سپس بپایتخت میبرند . تفصیل سفر او .

بانوی من دختری نه ساله داشت و زیرکی وهوشمندی این کودك بیش از مقتضای سن او بود . در دوخت و دوز زبر-دست بود ودر پوشاندن لباس عروسك ماهـر . او و مادرش ابتکاری نشان دادند و از ترس موشها یك گهوارهٔ بچه را برای اینکه شب درآن بخوابم آماده کردند و سپس گهواره را در کشو کوچك گنجه‌ای قراردادند و آن کشو را روی قفسه ای که از دیوار آویخته بودند نهادند . تا هنگامی که درمیان آن مردم بسرمیبردم بستر من این بود . اما رفته رفته که من زبان آنانرا میآموختم و نیازمندی های خودرا میگفتم آنرا بهتر و برای خفتن مناسب‌تر میکردند . این دختر جوان چنان تردست بودکه پس‌ازآنکه من یك‌دوبارجامهٔ خودرادربرابرش درآوردم، طرزکندن و پوشاندن لباسهای مرا آموخت و اگر مرا دراین کار

مخیر میکرد این زحمت را هرگز باو نمیدادم . او هفت پیراهن و چندین ملافه از لطیف‌ترین پارچه هائی که بدست میآمد و براستی از گونی خشن‌تر بود برای من دوخت واینهارا بادستهای خود برای من میشست . وی همچنین آموزگار من بود و بمن زبان میآموخت و بهرچه اشاره میکردم نام آنرا بزبان خـود میگفت . ازاینرو پس از چند روز نام هرچیزی که میخواستم بزبان میآوردم . دختری بود بسیار پاك سرشت وبلندی قامتش بیش از یك گز و سه گره نبود و نسبت بسنی که داشت کوتاه بود . اومرا «گریلدریگ»[1] نامید که خانوادهٔ او و سپس همهٔ مردم آن سرزمین پذیرفتند . این کلمه همانست که بلاتینی «نانون‌کولوس»[2] و به ایتالیائی «هومون‌چلتینو»[3] و بانگلیسی «منیکین»[4] (مردك) گویند . من بقای خودرا درآن کشورمدیون او میدانم و تا آنجا بودم هرگز از همدیگر جدا نشدیم و او را «گلامدال‌کلیچ»[5] یا پرستارك خود میخواندم و اگر ازمراقبت و پرستاری و محبتی‌کـه درحق من میکرد دراینجا باحترام یاد نمیکردم گناه این ناسپاسی عظیم برگردنم بود . از صمیم دل آرزومندم که روزی بتوانـم پاداش نیکیهای او را چنانکـه شایستهٔ اوست بدهم نه اینکه آبروی من‌بیگناه نزد او بریزد و از شوربختی درچشم او خوار شوم زیرا میترسم که چنین شود وحق دارم که بترسم .

اکنون همسایگان دانسته بودند که ارباب من جانـور عجیبی یافته است که بدرشتی یك «سپلك‌ناك»[6] است اما هرچیز

---

۱- Grildrig ۲- Nanunculus ۳- Homunceetino ٤- Mannikin

٥- Glumdalclitch ٦- Splacknuck

آن درست‌مانند انسان‌ساخته‌شده‌واوهمچنین ازهمهٔ‌کارهای‌آدمی تقلید میکند و چنین مینماید که او بلسان کوچك مخصوص خود سخن میگوید و تاکنون چند کلمه از زبان برابدینگ‌نگ را هم آموخته است . راست و کشیده روی دوپا راه میرود .



من خودداری نتوانستم و ازته دل خندیدم

اهلی و نجیب است . هرگاه اورا بخوانند میآید و هرکاری بگویند میکند . دست و پای او درجهان از همه ظریف‌ترست و رنگ چهره‌اش از دختران سه سالـهٔ اعیان سفیدتر . یکـی از دهگانان که درآن حوالی میزیست و ازدوستان جانی ارباب من بود بدیدن من و تنها بقصد تحقیق این داستان آمد . بیدرنگ

مرا بیرون آوردند و روی میز نهادند و من درآنجا همچنانکه فرمان دادند گام زدم و شمشیر کشیدم و دوباره آن را در نیام کردم . سپس بمهمان ارباب کرنش نمودم و بزبان او احوال اورا پرسیدم و بوی خوش‌آمد گفتم ، درست بدان‌گونه که پرستار کوچك من بمن آموخته بود . این مرد که پیر بود و نزدیك‌بین برای اینکه مرا بهتر بنگرد عینك بچشم نهاد اما من خودداری نتوانستم و از ته دل خندیدم زیرا چشمان او از زیر عینك مانند ماه دو هفته بود که از میان دوپنجره بدرون اطاق بتابد . قوم چون سبب خنده مرا دریافتند با من بخنده درآمدند ولیکن آن مردك پیر چندان نادان بود که خشمگین شد و ترشروئی نمود . مردی بود بسیار لئیم و از شوربختی ثابت کرد که شایسته این صفت است . زیرا بارباب من این اندرز شوم را داد که مرا بشهر مجاور که تا آنجا سواره نیم ساعت راه بود و تا خانهٔ ما پنج فرسنگ و نیمی فاصله داشت ببرد ودرهفته بازار بمعرض‌نمایش بگذارد . چون دیدم ارباب من با دوستش مدتی دراز بنجوی پرداخته است و هردوگاهگاه مرا با انگشت نشان میدهند حدس زدم که برای من خوابی دیده‌اند و از بس ترسیده بودم بیهوده گمان میبردم که بعضی از سخنان ایشان را میشنوم و میفهمم . اما بامداد روز دیگر گلام‌دال‌کلیچ پرستار کوچك من حقیقت مطلب را که با تردستی از دهان مادرش بیرون کشیده بود برایم گفت . دختر بینوا مرا بسینهٔ خود نهاد و برزمین افتاد و ازغم وشرمی‌که داشت گریه را سرداد . میترسید که مبادا از مردم خشن عامی نادان آسیبی بمن رسد . میگفت نکند چندان مرا بفشارند که بمیرم یا هنگامی که بخواهند مرا بردست گیرند

دست و پای من بشکنند . او دیده بود که من طبعاً چقدرشکسته نفسم و تا کجا پابند حفظ شرف و آبروی خود . دانسته بود که اگر بخواهند مرا بخاطر سیم و زر درمعرض نمایش پست ترین طبقات مردم بگذارند تاچه حد سرشکسته خواهم شد . میگفت که «بابا» و «نه‌نه» او قول داده بودند که‌گریلدریگ مال اوست اما اکنون فهمیده بود که قصدشان این بوده است که با او همان معامله پارسال را بکنند : پدر و مادرش سال‌گذشته بدروغ‌بوی وعده داده بودند که بره‌ای باو خواهند داد اما همینکه آن بره فربه شده بود اورابقصاب فروخته بودند . امابراستی باید بگویم که اضطراب من‌کمترازترس پرستارم بود چه‌تنها آرزوی بزرگی که هرگزاز یاد نمیبردم این بودکه روزی‌آزادی خودرا بازیابم . اما دربارهٔ اینکه مرا درانظار رسوا کنند و بعنوان موجودی عجیب‌الخلقه درکوچه و بازار بگردانند چون خودرا در آن سرزمین پاك بیگانه میپنداشتم با خود میگفتم که اگر روزی بانگلستان بازگردم کسی بخاطر آن شوربختی بمن طعنه نمیزند . زیرا اگر پادشاه بریتانیای‌کبیرهم بجای من بود دچار همان رنج و محنت میشد .

ارباب من بنابرپیشنهاد دوستش مرا درجعبه‌ای نهاد ودر نخستین روز هفته مرا ببازار شهر مجاور برد و دختر کوچکش‌را که پرستار من بود برترك زین نشاند . جعبه ازهرطرف بسته‌بود وبرای رفتن و بیرون آمدن من درکوچکی داشت و چند جـای آن را با مته سوراخ کرده بودند تا هوا بمن برسد . دخترك از بس باریك بین بودلحاف و رختخواب‌عروسکش را درجعبه‌نهاده بود تا من روی آن دراز بکشم . نیم ساعت بیشتر در راه نبودیم

با اینهمه درین سفر بینهایت تکان خوردم و آشفته خاطر شدم زیرا اسب درهرگام سیزده گز راه میپیمود و هنگام یورتمه‌رفتن چندان بهوا برمیشد که شور و نگرانی من مانند هنگامی بود که کشتی براثر طوفانی عظیم بالا میرود و پائین میآید اما تکان اسب بسی بیش از تکان کشتی بود . راه ما اندکی دورتر ازفاصله میان لندن و «سنت‌آلبنز»[۱] بود . ارباب من درمهمانسرائی که پیوسته درآنجا فرود میآید پیاده شد وپس‌ازاینکه مدتی‌باصاحب مهمانسرا مشورت کرد و بعضی مقدمات را که لازم بود فراهم آورد «گرالترود»[۲] یا جارچی را اجیرکرد تا درشهر جار بزند و بگوید که موجود شگفت‌انگیزی را در مهمانسرائی که علامت آن عقاب سبزست نشان میدهند . این‌جانورتقریباً باندازهٔ«سپلك ناك»[۳] (جانوریست درآن سرزمین که اندامی بسیار ظریف دارد وبلندی آن درحدود دوگز است) و هریك ازاعضاء تنش شبیه اعضاء بدن انسان است و میتواند چند کلمه سخن بگوید و صد نوع بازی سرگرم‌کننده از خود درآورد .

مرا برمیزی دربزرگترین اطاق مهمانسرا که گفتی صد گز مربع بود قراردادند . پرستار کوچك من روی چهارپایهٔ کوچکی‌که نزدیك میز بود ایستاد تا از من مواظبت کند و بمن دستور دهد که چه‌کنم . ارباب من برای پرهیزکردن از ازدحام مردم اجازه داد تاهربار تنها ۳۰تن بدیدن من‌آیند . من‌همچنانکه دختر فرمان داد روی میز راه رفتم و او ازمن درحدود لغاتی‌که ازآن زبان میدانستم پرسش هائی کرد و من با بانگی هرچه بلندتر پاسخ دادم . سپس چندین‌بار بجمعیت روکردم واحترامات

۱- St.Albans شهریست درشمال لندن ۲- grultrud ۳- Splackuck

چاکرانه خودرا بجا آوردم و بآنان خوش‌آمد گفتم وسخنان دیگری که بمن آموخته بودند برزبان راندم . انگشتانه‌ای را که گلام‌دال‌کلیچ بجای پیاله بمن داده بود برداشتم وپرازنوشابه کردم و بسلامتی حضار نوشیدم . شمشیر برکشیدم و برسم شمشیربازان انگلستان بازی کردم . پرستارم بمن پرکاهی داد و من با آن مشق سرنیزه کردم زیرا این فن را درآغاز جوانی آموخته بودم . آن روز مرا بدوازده دسته از مردم نشان دادند و ناچار شدم که بهمان عده آن بازیهای احمقانه را از سرگیرم تا اینکه ازخستگی و آزردگی نیمه جان شدم . زیرا آنان که مرا دیده بودند چنان مطالب شگفت‌انگیز دربارهٔ من بیان‌کرده بودند که مردم میخواستند درها را بشکنند و داخل شوند . ارباب تنها بخاطر سود خود اجازه نمیداد که کسی بمن دست زند مگر پرستار من و برای ممانعت از خطرگرداگرد میزنیمکت هائی چیده بودند آنهم بفاصله‌ای که دست هیچکس به من نمیرسید . با اینهمه پسر بینوائی که شاگرد دبستان بود سر مرا نشانه گرفت و فندقی پرتاب کرد که بفاصلهٔ کمی از نزدیك من گذشت وگرنه با چنان شدتی‌که درهوا سیرمیکرد اگر برسرم میخورد مغزم را پریشان میکرد زیرا تقریباً ببزرگی کدو تنبل بود . اما آن پسربچه شریر را چنانکه من میخواستم بباد کتك گرفتند و ازاطاق بیرون کردند .

ارباب من باطلاع مردم رساند که هرروز دیگر که هفته بازار برپا شود مرا دوباره نمایش خواهد داد ودرضمن کالسکه راحت‌تری برای من فراهم کرد و جاداشت که اینکار را بکند زیرا از رنج سفر نخستین و همچنین بسبب اینکه هشت ساعت

برای مردم بازی درآورده بودم چنان خسته وفرسوده شده‌بودم که بزحمت روی پا میایستادم و بزور یك کلمه سخن میگفتم و دست کم سه روز گذشت تا من توانستم نیروی خودرا بازیابم . درخانه نیز آسودگی نداشتم و همسایگان ما یعنی همه‌سرورانی که آوازه من بگوششان رسیده بود از مسافت بیست و شش فرسنگ بخانهٔ ارباب میآمدند تا مرا ببینند و هرگز عده کسانی که با زن و بچه خود بتماشای من میآمدند کمتر از سی تن نبود زیرا آن کشور بسیار پرجمعیت است . هرچند ارباب هربار مرا به بیش از یك خانواده نشان نمیداد با اینهمه ازایشان بهای‌اطاق دربست را مطالبه میکرد . این بود که تامدتی درهمه روز های هفته گرفتار بودم و کمتر مجال آسایش داشتم مگر در روز های چهارشنبه که برای آن مردم روز آدینه است اما درآن روز هم مرا همراه خود بشهر نمیبردند .

ارباب که دید ازمن تاچه حد سود میبرد برآن شد که مرا ببزرگترین شهرهای امپراطوری برد . ازاینرو پس ازآنکه همهٔ مقدمات و وسائلی را که در خور سفری درازست فراهم‌کرد وکارهای داخلی خودرا سروسامان داد از زنش جدا شد و ما در ۱۷ اوت ۱۷۰۳ یعنی دوماه پس از ورود من بآن سرزمین بسوی پایتخت که در نزدیکی مرکز آن امپراطوری واقع است و تاخانهٔ ما هشتصد و دوازده فرسنگ فاصله داشت روان شدیم . ارباب دختر خود گلام‌دال‌کلیچ را برترك خود نشاند و اومرا با خود درجعبه‌ای که بکمر خویش بسته بود حمل میکرد . دخترك‌درون جعبه را ازهرطرف با لطیف‌ترین پارچه هائی که بدست آورده بود آستر گرفته و کف آنرا با لائی خوبی پوشانده بود . تخت‌

خواب عروسکش رادرون جعبه نهاده و ملافه و سایرچیز هابرای من فراهم کرده و وسائل آسایش مرا تا آنجاکه از دستش‌برآمده بود آماده ساخته بود . کسی دیگر همراه ما نبود مگر خانـه شاگردی که باساز و برگ سفر سواره بدنبال ما میآمد .

ارباب من برسر آن بود که مرا درهمه شهرهای سر راه نمایش دهد واگر خواست راه خودرا از سیزده تا بیست و شش فرسنگ کج کند و بهرروستا یا خانه یکی از بزرگان که می‌پنداشت مشتری کالای او خواهند بود فرود آید . سفر ماآسان بود چون هرروز بیش از سی وهفت یا چهل‌دوفرسنگ راه نمی‌پیمودیم وگلام دال‌کلیچ عمداً بخاطر اینکه رنج و آسیبی برمن نرسد از یورتمه رفتن اسب شکایت میکرد و میگفت که او را خسته میکند . چه بسا که درمیان راه مرا بمیل خود من از جعبه بیرون میآورد تا هوائی بخورم و او مناظر آن سرزمین را بمن نشان دهد اما پیوسته مرا با تسمه هائی که مانند بچه ها بکمرم بسته بودند محکم در دست میگرفت . ما ازپنج شش رودخانه گذشتیم که هریك بسی پهناورتر و ژرف‌تر از نیل و گنگ بود و درآنجا مشکل بتوان نهری یافت که پهنای آن بکوچکی رود «تمز»[1] درمحل «پل لندن» باشد . سفر ماده روز زمان‌گرفت و مرا در هیجـده شهر بزرگ و بسیاری از دهـات و بسیاری خانواده ها وتنها برای افراد آن خانواده ها نمایش دادند.

روز ۲۶ اکتبر بپایتخت‌که درزبان‌آنان «لور برال‌گراد»[2] یا مایهٔ سربلندی کیهان اعظم نامیده میشود رسیدیم . ارباب من درخیابان بزرگ‌شهر که نزدیك کاخ شاهی بود منزل‌کرد اعلان‌

۱ـ Thames ۲ـ Lorbrulgrud

هائی بشکل معمول که مشتمل بر توصیف دقیق چهره و اندام و استعداد و توانائی من بود منتشر کرد و اطاقی اجاره کرد که بزرگی آن میان صد تا صد و سی گز بود و میزی آماده کرد که قطر آن سی گز بود و من میبایست روی آن هنرنمائی کنم . گرداگرد آن نرده هائی به بلندی یك گز در کنار میز کشیده بودند و چندان بلند بود که مانع از افتادن من میشد . روزی ده بار مرا نمایش میدادند و مردم از دیدن من خشنود بودند و شگفتی مینمودند . اکنون میتوانستم بزبان آن مردم بخوبی گفتگو کنم و هر کلمه که میشنیدم کاملا معنی آن را میدانستم . ازین گذشته الفبایشان را آموخته بودم و بجهد و کوشش میتوانستم از عهدهٔ شرح و توضیح بعضی جملات که از گوشه و کنار بچشمم میخورد برآیم زیرا گلام دال کلیچ آموزگار من بود و در حضر و سفر در ساعات فراغت بمن درس میداد . وی کتاب کوچکی همراه خود داشت که از «اطلس سانسون»[1] چندان بزرگتر نبود و در واقع رساله‌ای بود که بدرد دختران جوان میخورد و مشتمل بر شرحی مختصر از کیش آنان بود . او از روی این کتاب بمن الفبا یاد میداد و کلمات را معنی میکرد .

۱ــ نیکلاس سانسون Nicholas Sanson (۱۶۰۰ــ۱۶۶۷) از نقشه نگاران بسیار معروف فرانسه در قرن هفدهم است (م.)

## فصل سوم

نویسندهٔ کتاب را بدربار میفرستند . ملکه اورا از دهگانی که ارباب اوست میخرد و بشاه پیشکش میکند . او با دانشمندان بزرگ دربار اعلیحضرت جدل میکند . یکی ازبناهای کاخ را برای مصنف آماده‌میکنند. وی بسیار مورد عنایت ملکه است . از آبروی میهن خود دفاع میکند . نزاع او با کوتولهٔ ملکه .

کار وکوشش پیاپی من درآن چند روز سبب شد که پس از چندین هفته برتندرستی من خللی بسیارراه یابد . هرچه ارباب بوسیلهٔ من مال میاندوخت بیشتر آزمند میشد . من پاك اشتهای خودرا از دست داده بودم و ازمن استخوانی بیش نمانده بود . دهگان این حال بدید و چون دریافت که من بزودی خواهم مرد برآن شد که تا آنجا که میتواند از من فایده برگیرد . هنگامی که وی‌درین اندیشه بودوآهنگ این‌کاررا داشت یك«سلردرل»[1] یا آزادمردی‌که دربان کاخ شاهی بود از دربار آمد و بارباب‌من فرمان داد که بیدرنگ مرا برای تفریح خاطر ملکه و ندیمه های

---

۱ــ Slardral

او بآنجا برد . چندتن از ندیمه‌ها پیش ازین‌مرا دیده و داستانهائی



با نهایت احترام سرانگشت اورابلب نهادم

شگفت‌انگیز از زیبائی و رفتار وخردمندی من بشاهبانو گفته بودند . چون علیاحضرت و همراهانش مرا دیدند بی‌اندازه از طرز رفتار من خوششان آمد . من در برابر او زانو زدم و تمنی کردم که مرا بپابوسی‌ذات شاهانه مفتخر فرماید . اماآن شاه ــ بانوی بزرگوار (پس ازآنکه مرا برمیزی نهادند) انگشت‌کوچك خودرا بسوی من دراز کرد و من آنرا با دستهای خود درآغوش گرفتم و با نهایت احترام‌سرانگشت‌اورا برلب نهادم . وی دربارهٔ میهن من وسفرهای من چند سؤال کلی‌کردکه من هرچه شمرده‌تر ومختصرتر پاسخ دادم . ازمن پرسید آیا رضا دارم که دردربار بمانم یا نه . من چنان کرنش کردم که سرم بتختهٔ میزخورد و با فروتنی و افتادگی پاسخ دادم که من بندهٔ ارباب خویشم اما اگر درین کار مخیرم کنند زندگانی خودرا وقف خدمت علیاحضرت خواهم کرد و ازاینرو برخود خواهم بالید . آنگاه از ارباب من پرسید که آیا میخواهد مرا ببهای خوب بفروشد یا نه . ارباب که میترسید تا یك ماه دیگر زنده نمانم بجدائی من خرسند شد وهزار سکهٔ زر در بهای من طلبید که در دم باو دادند . هرسکه تقریباً ببزرگی هشتصد «مویدور»[1] بود اماباتوجه بنسبت اختلاف هرچیز درآن کشور باکشور های اروپا و گرانی نرخ زر درمیان آنان ، ارزش زری که اوگرفت مشکل بتوان گفت که بیش از هزار «گینی»[2] بپول انگلستان بود . سپس بملکه گفتم که چون من اکنون کوچکترین چاکران و بندگان درگاه علیاحضرتم تمنی

---

۱ــ Moydores یا Moidores سکه‌های طلای اسپانیائی‌که سابقاً در انگلستان وایرلند رواج داشت وارزش‌هریك بالغ بر۲۷ شیلینگ بود. ۲ــ Guinea پول‌انگلیسی ومعادل بیست و یك شیلینگ است وارزش اسمی‌آن در زمان سویفت معادل بیست شیلینگ بوده است ( م . )

دارم که گلام‌دال گلیچ که پیوسته ازمن بخوبی و باآنهمه مهربانی مراقبت کرده بود و بخوبی میدانست که چگونه باید از من نگاهداری کند درسلك ملازمان علیاحضرت درآید و همچنان پرستار و آموزگارمن باشد . علیاحضرت خواهش مرا پذیرفت وبآسانی رضایت پدر دختر را بدست آورد . او ازاینکه‌دخترش بخدمت دربارد‌رآید وبردیگران برتری یابدشادمان بود ودخترك بینوا نیز نمیتوانست شادی خودرا پنهان کند .ارباب سابق من هنگامی که میخواست بازگردد مرا بدرود گفت و گفت که مرا درجائی نیکو بخدمت گمارده است اما من پاسخی باو ندادم و تنها اندکی سرخودرا خم کردم .

شاهبانو که بی اعتنائی مرا باو دیده بود پس از آنکه دهگان از کاخ بیرون رفت سبب پرسید . درپاسخ گفتم که ارباب سابق هیچ منتی برمن ندارد جزاینکه او مغز موجود بی آزار بیچاره‌ای را چون من که برحسب اتفاق درکشتزار خود یافته بود پریشان نکرد ودربرابر این کار پاداش یافت و با نمایش‌دادن. من در نیمی ازین مرز و بوم سودی کلان بدست آورد . اکنون نیز مرا فروخت و بهای مرا دریافت کرد . گفتم از آن هنگام که بدست او افتادم زندگانی من چنان آمیخته با رنج و سختی گذشته که اگر بجای من حیوانی بود که نیرویش ده برابر من میبود هرآینه میمرد . گفتم از بس درهرساعت ازساعات روز جان‌کنده و سر رجاله را گرم کرده‌ام تندرستیم بسیار خلل یافته و اگر ارباب من جان مرا درخطر نمیدید علیاحضرت نمیتوانست باین ارزانی مرا از او بخرد . اما دیگر بیم‌این ندارم که با من بدرفتاری کنندزیرا درتحت حمایت‌چنان شاهبانوی بزرگ‌نیکو-

کاری که زیب و زیور طبیعت و محبوب جهان و مایهٔ سرور و شادی رعایای خویش و یکتا گوهر آفرینش است درآمده‌ام و امیدوارم که ازین پس ترس من از ارباب سابق بیجا باشد ، چون هم اکنون تأثیر حضور مهرظهور علیاحضرت جانی تازه درقالب من دمیده است .

این چکیدهٔ خطابه‌ای بود که پراز غلط صرف و نحوی و انشائی بود و باتردید و تأمل ایراد کردم . و قسمت اخیر آن رویهمرفته بسبکی بود که خاص مردم آن دیارست و من چند تا ازین جملات را از گلام‌دال‌کلیچ هنگامی که مرا بدربار میبرد آموخته بودم .

هرچند ملکه مرا بسبب نقص‌گفتارمعذور بسیار داشت با اینهمه ازمشاهدهٔ آنهمه هوش و عقل سلیم درچنان جانوری‌خرد شگفتی نمود و مرابردست خود گرفت و نزد شاه برد که درآن هنگام بدفتر مخصوص خود بازگشته بود . اعلیحضرت که شهریاری با هیمنه و ترشرو بود در نظر اول شکل و قامت مرا چنانکه باید ندید و از ملکه با سردی پرسید که ازکی او شیفتهٔ سپلك‌ناك شده است . چون من در آندم برای بوسیدن زمین ادب باسینه بردست راست ملکه افتاده بودم شاه گفتی چنین پنداشته بود که من همان جانورم . اما آن شاهبانو که بسیار شوخ و بذله‌گوست آهسته پاهای مرا گرفت و آهسته بر میز تحریر نهاد وفرمود که سرگذشت خودرا بگویم و من آنرا در چند کلمه گفتم و گلام‌دال‌کلیچ که نمیتوانست مرا از نظر دور کند و باو اجازه داده بودند که نزدیك دراطاق بایستد آنچه‌برمن از آغاز فرود آمدنم بخانهٔ پدرش تا آن هنگام گذشته بود

تصدیق کرد .

شاه هرچند یکی از دانشمندان کشور خود بود و فلسفه ، خاصه ریاضی‌را خوب فراگرفته بود با اینهمه چون‌درست بشکل من نگاه‌کرد و دیدکه راست راه‌میروم پیش‌ازآنکه سخنی گویم پنداشت که نوعی ساعتم که یکی از صنعتگران ابداع کرده‌است زیرا صنعت ساعت‌سازی درآن‌کشور بحدکمال رسیده اما هنگامی‌که صدای مرا شنید ودید که آنچه میگویم آراسته و معقول است نتوانست شگفتی خودرا پنهان دارد . او بهیچ رو از شنیدن داستان آمدن من بکشور او و چگونگی آن‌که برایش نقل کردم قانع نشد و پنداشت داستانیست که گلام دال‌ـ کلیچ و پدرش باهم پرداخته و کلماتی چند بمن آموخته‌اند تامرا ببهائی بیشتر بفروشند . با چنین پندار چند پرسش دیگر از من کرد و باز پاسخهای بخردانه شنید که نقصی نداشت جز اینکه لهجهٔ من بیگانه بود و آن زبان را کامل نمیدانستم و عباراتی بکار میبردم که روستائی بود ودرخانهٔ دهگان آموخته بودم و مناسب باشیوهٔ سخن‌گفتن مؤدبانه درباری نبود .

اعلیحضرت کس فرستاد و سه تن از دانشمندان بزرگ را فراخواند و آن هفته نوبت این سه تن بود که بنابررسم آن دیار ملازم درگاه شهریار باشند . این خواجگان پس ازآنکه مدتی با دقت بسیار درقامت و اندام من نگریستند دربارهٔ من عقایدی مختلف حاصل کردند . همه اتفاق داشتند دراینکه من بنابقوانین طبیعت نمیبایست بوجود آمده باشم زیرا من آنقدر مستعد نبودم که خودرا چه بسبب چستی و چالاکی و چه بیاری بالارفتن از درخت و چه با کندن زمین حفظ کنم . از روی دندانهای من که




دانشمندان بزرگ دربار

آنهارا با دقت بسیار دیدند حکم کردند باینکه من جانوری گوشتخوارم با اینهمه گفتند که بیشترچهارپایان ازمن بزرگ‌تراند وموش صحرائی وجانور های دیگر مانند او بسیار از من چابک‌ترند . تصور اینکه من چگونه طعمه خودرا بدست میآورم برای آنان ممکن نبود و میپنداشتند که من چیزی نمیخورم مگر حلزون و حشراتی مانند آن . اما پس از استدلالات فراوان عالمانه خودرا باظهار این عقیده خرسند کردند که بگویند ازکجا معلوم که بتوانم چنین حشراتی را هم بخورم . یکی از آنان میپنداشت که گویا من جنین‌ام یا بچه‌ای که از زهدان افکنده‌اند. اما آن دو دیگر عقیده اورا ردکردند و گفتند که دست و پای من تمام و کمال است و از ریش من پیداست که چندین سال عمر کرده‌ام و توانستند بیخ ریش مرا بآسانی باذره‌بین ببینند . این‌را هم نمیپذیرفتند که من کوتوله باشم زیرا ریز بودن من بیرون از اندازه بود و کوتوله مقرب ملکه که کوتاه ترین افراد آن‌سرزمین بود بلندی قامتش بده گز میرسید . پس از بحث فراوان باتفاق باین نتیجه رسیدند که من «رلپلام‌سکالکث»[1] ام که ترجمه‌لفظ‌بلفظ آن میشود «شوخی طبیعت»[2] یا همان حکم واجتهادی که درست موافق مذاق فلاسفهٔ جدید اروپاست .

درین‌باره پیروان ارسطوازدیرباز عذری آورده ودرتوجیه این معنی علل مرموز را عنوان کرده و بیهوده کوشیده‌اند که بدینسان پرده برجهل خود افکنند و اینك استادان فلاسفه جدید بخواری درین عذر کهن مینگرند و بجای آن برای حل همهٔ

---

۱ – Relplum Scalcath ۲ – Lusus naturae بجانور یاگیاهی اطلاق میشودکه ازبعضی جهات نسبت بپدر ومادرش غیرطبیعی است.

مشکلات ودربرابر اینهمه پیشرفت های بی پایان دانش بشری‌این روش عجیب را از خود جعل کرده‌اند .

پس ازشنیدن این حکم قطعی التماس‌کردم که چندکلمه از من بشنوند . من همه حواس خودرا بشاه متوجه کردم و به اعلیحضرت اطمینان دادم که از مردم کشوری هستم که چندین میلیون از زن و مرد جمعیت داردکه همه همانند منند و جانوران ودرختان و خانه ها همه بیك نسبت‌اند و همچنانکه هریك از رعایای اعلیحضرت درینجا میتوانند از جان خود دفاع کنند من نیز میتوانم که درآنجا از جان خود دفاع کنم و نان و آب خود را بدست‌آورم واینها درحکم پاسخی‌کامل بودکه من باعتراضات آن سروران دادم . درپاسخ لبخندی از روی تحقیر بر من زدند وگفتند که دهگان خوب بمن درس داده است . شاه که فهم و ادراك او بسی بهتر از آنان بود دانشمندان دربار خودرا رخصت رفتن داد وکس فرستاد و دهگان را فراخواند و از خوشبختی‌من او هنوز از شهر بیرون نرفته بود . شاه نخست با او خلوت کرد و وی را آزمود و آنگاه اورا با من ودختر جوان او روبروکرد. آنگاه اعلیحضرت اندیشید که آنچه ما گفته‌ایم شاید راست باشد و از ملکه خواهش کرد بفرماید که توجه مخصوص بمن مبذول دارند و عقیده‌اش این بود کـه گلام‌دال‌کلیچ بایـد در منصب پرستاری من باقی بماند زیرا میدید که ما سخت بهم دل‌بسته‌ایم .

در دربار سرائی شایسته برای او آماده کردندوآموزگار مخصوصی بآموزش اوگماشتند . کنیزکی مأمور پوشاندن‌لباس و دوخادم دیگر مأمـور کارهای ناچیز او شدند امـا توجه و نگاهداری من تنها باو واگذار شد . ملکه بدرودگر مخصوص

خود دستور داد که بابتکارخود و مطابق نمونه‌ای که میبایست من و گلام‌دال‌کلیچ بپسندیم صندوقی بسازد که درحکم اطاق خواب‌من باشد . آن‌مرد صنعتگری‌بسیارزبردست بود و بدستور من در سه هفته یك اطاق چوبی که بمساحت چهارگزونیم مربع و بارتفاع سه گز ونیم بود با ارسی و در و دو پستو درست مانند یکی از اطاقهای خواب لندن ساخت و بپایان رساند . تخته‌ای‌که سقف آن صندوق را تشکیل میداد با دو لولا باز و بسته میشد ودرآن صندوق بستری را که سامان فروش[1] علیاحضرت آماده کرده بود نهادند و گلام دالکلیچ هرروزآنرا باد میداد و بادست خود مرتب میکرد و شبانگاه درصندوق مینهاد و سقف آن را قفل میکرد . یکی از صنعتگران نازك‌کار که درساختن چیزهای خرد و شگفت‌انگیز شهره بود بگردن گرفت که دو صندلی برای من بسازد و چون ساخت دیدم که تکیه‌گاه و پایه هایش از چیزی مانند عاج است . نیز دومیز و یك قفسه برایم ساخت تا لوازم خودرا درآن بگذارم . کف و سقف و همه جای اطاق را آستر گرفتند تا براثر غفلت کسانی‌که مرا درون آن حمل میکردند پیش آمدی ناگوار روی ندهد و همچنین هنگام سوار شدن به کالسکه ازتکان دادن و بالا وپائین انداختن من بکاهد. خواهش کردم که قفلی برای دراطاق من بسازند تا از آمدن موشهای خانگی وصحرائی مانع شوم وچلنگر پس ازآنکه چندین بار کوشید توانست کوچکترین قفلهائی را که تا آن هنگام مردم دیده بودند بسازد و من قفلی ازآن بزرگتر بردرخانهٔ یکی از

۱ــ بمعنی اثاثه فروش‌آمده وهنوز این اصطلاح درافغانستان رایج است. (بانگلیسی Upholesterer) ( ـ م ـ )

محتشمان انگلستان دیده‌ام . تا آنجا که از دستم برمیآمد می‌کوشیدم که کلید را دریکی از جیب های خود بگذارم زیرا میترسیدم که گلام‌دالکلیچ آن را گم کند . ملکه همچنین دستور داد که از نازك‌ترین ابریشم ها که ممکن بود بدست آید برای من جامه هائی بدوزند که از پتوهای انگلیسی چندان ضخیم‌تر نبود و بدشواری میتوانستم آنهارا تکان دهم تا اینکه بآنها خوگرفتم . جامه های مرا بطرزجامه های آن‌کشوردوختند یعنی اندکی شبیه جامه ایرانی و اندکی مانند جامه های چینی و این سبك بسیار برازنده و متین است .

ملکه چنان‌شیفته‌صحبت من شده بودکه بی‌من‌نمیتوانست طعام بخورد . من میزی داشتم که روی همان میز که علیاحضرت طعام میخورد نهاده بودند ودرست در زیر آرنج چپ او قرار میگرفت و صندلی‌ای داشتم که برآن می نشستم . گلام‌دالکلیچ روی چهارپایه‌ای که برزمین مینهادند نزدیك میز من میایستاد تا مرا یاری‌کند و از من مراقبت نماید . یك دست کامل بشقاب و ظرف و سایرلوازم نقره داشتم که دربرابرظروف ملکه ازظرفهائی که دریك دکان بازیچه فروشی درلندن دیده بودم و آنها رابرای اطاق عروسك میسازند چندان بزرگتر نبود . این ظرفها راپرستار خردسال من درجعبه‌ای سیمین میگذاشت ودر جیب خود نگاه میداشت و هنگام غذا خوردن هرگاه که میخواستم بمن میداد وپیوسته خود اوآنهارا پاك میکرد . کسی باملکه ناهارنمیخورد مگر دوشاهدخت که آنکه مهتر بود شانزده و آنکه کهتر بود درآن هنگام سیزده سال و یك ماه داشت . علیاحضرت یك تکه گوشت دریکی از بشقابهای من میگذاشت و من آن را برای

خوردن قطعه قطعه میکردم ، و تفریح او دراین بود که ببیند من چیز هائی بآن خردی و ریزی میخورم زیرا ملکه که براستی کم اشتها بود بایك لقمه باندازهٔ دوازده‌کشاورز انگلیسی‌که دریك نوبت طعام بخورند غذامیخورد و دیدن‌این منظره تامدتی درنظر من نفرت‌انگیز بود . وی بال چکاوك و استخوانها و همه چیز اورا بادندان خردمیکرد ومیخورد ، اگرچه چکاوك آنها نه برابر بوقلمون های بزرگ ماست . یك تکه نان که بدهان میگذاشت باندازهٔ دونان «دانه‌ای دوازده درهم»[1] ما بود . در پیاله زرینی آب مینوشید که هرجرعه آن باندازه یك بشگه بود . کارد های او باندازه داسهای دسته بلندی بود که آنرا روی دسته برزمین قرارداده باشند . قاشقها و چنگالها و لوازم دیگر بهمان نسبت بود . بیاد دارم که روزی گلام‌دالکلیچ از روی کنجکاوی مرا بدیدن بعضی از میز های دربار برد که برآنها ده دوازده تا ازاین کاردها وچنگالها روی هم‌چیده بودند . هرگزتا آن‌دم منظره‌ای بدان هراس‌انگیزی ندیده بودم .

چنانکه پیش ازاین اشاره کردم روز هـای چهارشنبه آدینه آن قوم است و مطابق مرسوم درین روز شاه و ملکه و شاهزادگان از پسر و دختر درکاخ اعلیحضرت که اینك من‌مقرب درگاه او شده بودم باهم ناهار میخورند درین مواقع میز و صندلی کوچك مرا درسوی چپ او دربرابر یکی ازنمکدانهاقرار میدادند . این شهریار ازگفتگو با من لذت میبرد و ازچگونگی آداب و عادات و دین و قوانین وکشورداری و دانش اروپائیان

---

۱ـ دراصل دوازده پنی Penny وآن واحد پول انگلیسی است که دوازده تای آن معادل است بایك شیلینگ.

میپرسید و من پاسخ اورا هرچه بهتر بیان میکردم . وی چنان‌تیز فهم بود و داوری او چنان درست که دربارهٔ آنچه میگفتم نظرات ونکات حکیمانه اظهار میکرد . اما اقرار میکنم که پس از آنکه درباره میهن‌گرامی من و بازرگانی و جنگهای زمینی ودریائی واختلافات مذهبی و احزاب سیاسی خودمان پر گوئی کـردم اغراض و تمایلات ناشی از تربیت او چنان بروی غلبه کرد کـه بی‌اختیار مرا بردست راست‌گرفت و با دست دیگرآهسته‌نوازش کرد و پس از آنکه از ته دل خنده را سرداد از من پرسید که آیا عضو حزب «ویگ»[1] هستم یا «توری»[2] . آنگاه بنخست وزیر خود که با چوب دست سفیدی ، تقریباً ببلندی بزرگترین دکل کشتی «رویال‌ساورین»[3] پشت سرش ایستاده بود روکرد و گفت شکوه و عظمت انسانی چه مایه خوار و ناچیزست که حشره ریز وکوچکی مانند این تقلید آنرا درمیآورد و پس ازاظهار این نظر چنین گفت : «بجرأت شرط میبندم که درمیان این جانوران عناوین و القاب معمول است و لانه های کوچك و سوراخهای زیرزمینی میسازند و نام آنهارا خانه وشهر میگذارند . پیش‌خود لباس میپوشند و خدم و حشم‌دارند . عشق میورزند ، میجنگند، کشمکش میکنند ، نیرنگ میسازند وخیانت میکنند .» وهمچنان بسخنان خود ادامه داد و حال آنکه من از فرط خشم چندین بار رنگ برنگ شدم زیرا میدیدم که از کشور شریف ما که یکه تاز میدان جنگ و فرهنگ است وبلای جان فرانسه و قهرمان‌سیاست موازنه دراروپا و کانون فضیلت و تقوی و شرف و حقیقت و

۱ ــ Whig ۲ ــ Tory برای شناختن این دو حزب رجوع کنید بـه دیباچه

۳ــ Royal Soverain یـا Royal Soverign ( شاه شکوهمند ) نام یکی ازکشتیهای بزرگ جنگی درقرن هفدهم است .

مایهٔ افتخار جهان و رشک جهانیان بشمار میرود بدان خواری یاد میکنند .

اما چون من در وضعی نبودم که از چیزی برنجم ازاینرو



بنخست وزیرخود روکرد

درست اندیشیدم و رفته رفته درآنچه باعث رنجش من شده بود تردید کردم . زیرا پس از چند ماه که بدیدار آن مردم‌وسخنانشان

خوگرفته بودم و بهرچه چشم می‌افکندم میدیدم که بهمان نسبت سترگ است ، هراسی که درآغاز از دیدن پیکر وسیمای آنان برمن راه یافته بود ازمیان رفت . چنانکه اگر درآن هنگام یك دسته از اشراف انگلیسی را از مرد و زن در زر و زیور و جامه های جشن روز ولادت میدیدم که پاك برسم درباریان رفتار میکنند و مانند بازیگران نمایش «رلهای» مختلف را مانند خرامیدن و کرنش کردن و آهسته سخن گفتن از روی کمال‌وقار وادب‌بازی‌میکنند، براستی‌چنان‌بریششان‌میخندیدم که‌آن‌شهریارو بزرگان دربارش بمن خندیده بودند . همچنین هنگامی‌که ملکه مرا در پیش آئینه بردست میگرفت و عکس سراپای من و او در آن میافتاد براستی برخود پوزخند میزدم و در واقع خویشتن را چندین درجه خردتر ازآنچه بودم میپنداشتم .

چیزی مانند دیدن‌کوتولهٔ ملکه مرا خشمگین‌وسرشکسته نمیکرد . او کوتاه قدترین مردم آن کشور بود زیرا محققاًبلندی قامتش بده‌گز نمیرسید و هنگامی‌که چشمش برموجودی میافتاد که آنهمه از او کوتاه تر بود بخود میبالید . و پیوسته هنگامی که از اطاق انتظار ملکه میگذشت و میدید که من روی میزی ایستاده و با بزرگان و بانوان درباری گفتگو میکنم بادی در بروت میافکند و کبر میفروخت و کمتر اتفاق میافتاد که سخنی دلخراش دربارهٔ قدکوتاه من‌نگوید . تنهاانتقامی‌که من‌میتوانستم ازاو بگیرم این بود که بگویم او درکوتاهی نظیر منست یا اینکه اورا بکشتی گرفتن میخواندم و ازاین‌گونه حاضر جوابی ها که برزبان غلام بچهای درباری جاریست . یك روز هنگام ناهار خوردن این روباهك نابکار از سخنی که بوی گفته بودم چنان

برافروخت که از چهار چوبه پایه های صندلی علیاحضرت بالا آمد وکمر مرا همچنانکه نشسته بودم و تصور این را نمیکردم که آزاری بمن رساند گرفت ودرکاسه بزرگی که پراز سرشیر بود افکند و سپس مانند باد گریخت . من با کله در کاسه افتادم و اگر شناگر خوبی نبودم ممکن بود که درآنجا برمن بسیار سخت بگذرد . زیرا برحسب اتفاق گلام‌دال‌کلیچ درآن‌لحظه در آن سوی اطاق بود و ملکه چنان ترسیده بود که پیش ازآنکه بخود آید نمیتوانست مرا یاری کند . اما پرستارکوچك من دوید وبداد من رسید و مرا پس‌ازآنکه بیش ازیك پیمانه سرشیر بلعیده بودم ازکاسه درآورد . مرا بستری کردند اما آسیبی بمن نرسیده بود و تنها یك دست جامه‌ام را که سراپا آلوده شده بود ازدست دادم . کوتوله را تازیانهٔ جانانه‌ای زدند و بخاطر اینکه بهترتنبیه شده باشد اورا وادارکردند که کاسهٔ سرشیری که مرا درمیانش افکنده بود سربکشد ، سهل است دیگر مشمول عنایت شاهانه نشد، زیرابزودی‌ملکه‌اورابیکی‌ازبانوان‌سرشناس‌بخشید. ازاینرو دیگر اورا ندیدم و ازین‌کار بسیار خشنود شدم زیرا نمیتوانم بگویم که بدخواهی و نابکاری آن آتشپاره شریر موذی عاقبت بکجا میرسید .

پیش از این بازی پست‌رسوائی برسرمن درآورده بودکه مایهٔ خنده ملکه شده بود ، هرچند درهماندم دردل ازو رنجیده وخواسته بود بیدرنگ‌اورا ازخدمت‌خودبراندولی من‌جوانمردی نموده وازو شفاعت‌کرده بودم . واماشرح قضیه ازاین قراراست:

علیاحضرت استخوانی راکه مخ‌داشت‌برداشت ودربشقاب خود گذاشت و پس ازآنکه مخ آن را درآورد دوباره استخوان

را همچنانکه درابتداقرارداشت‌راست ومستقیم‌درظرف استخوان نهاد . کوتوله که درپی فرصت میگشت همینکه گلام دال‌کلیچ بسوی قفسهٔ ظروف رفت ازچهارپایه‌ای که او هنگام طعام‌خوردن برآن میایستاد و ازمن مراقبت میکرد بالاآمد و با هردودست مرا



بازی پست ورسوا

برداشت وهردوپایم رابهم فشرد ومرا بزور تاکمر درآن‌استخوان فرو برد و من مدتی درآنجا میخکوب شدم و بشکلی خنده‌آور درآمدم . گفتی یك دقیقه گذشت تا همه دانستند که چه برسرم آمده است زیرا من فریاد نزدم و فریاد زدن را دون شأن خود دانستم . اما ازآنجا که شهریاران کمتر طعام بسیارگرم‌میخورند

پا های من نسوخت و تنها جورابها و شلوار من بروز بدی افتاد . کوتوله‌را تازیانهٔ جانانه‌ای زدند و بتمنای من بیش ازین اورا کیفر ندادند .

چه بسا که ملکه بر بزدلی من طعنه میزد و از من‌میپرسید که آیا مردم میهن من همچنان مانند من بزدل‌اند . شرح قضیه ازاین قرارست : آن کشور درتابستان پرست از مگس و این حشرات نفرت‌انگیز که هریك ببزرگی چکاوك های «دنستبل»[1] است هنگام ناهار خوردن ازبس دربیخ‌گوش من وزوز میکردند کمتر مرا آسوده میگذاشتند . گاهی برخوراك من می‌نشتند و فضله یا تخمهای نفرت‌انگیز خودرا که در دیدهٔ من بسیار آشکار بود برجای مینهادند ، اگرچه اینهارا آن جماعت نمیدیدند زیرا چشمان فراخ بومیهای آن سرزمین در دیدن چیز های ریز مانند چشمهای من تیزبین نبود . گاهی مگس ها بربینی یا پیشانی من میچسبیدند و نیش خودرا تاگوشت فرومیکردند ومرا میگزیدند وبوی بد زندهٔ آنها بمشامم میرسید و بآسانی میتوانستم آن مادهٔ چسبنده‌ای‌که درپای آنهاست و طبیعی‌دانان ما میگویند که مگس بیاری آن میتواند پای خودرا بسقف بچسباند و راه برود حس‌کنم . من بخاطر دفاع در برابر این جانوران منفور دچار درد سر بسیار بودم و هنگامی که روی چهره‌ام می نشستند بی‌اختیار یکه میخوردم . اما برای آن کوتوله امری عادی بود که مانند شاگردان دبستانی ما یك عده ازآن حشرات را بادست بگیرد و ناگهان آنهارا برای ترساندن من و تفریح خاطر ملکه زیربینی من رها کند . چارهٔ کارمن دراین بودکه آنهارا همچنانکه درهوا

۱— Dunstable یکی ازشهرهای انگلستانست.

پرواز میکردند با کارد خود قطعه قطعه کنم و آنان زبردستی مرا درین کار میستودند .

بیاد دارم یك روز بامداد گلام دال‌کلیچ مرا درصندوق خودم نهاده و آنرا دربرابر پنجره قرارداده بود زیرا اومعمولا در روز هائی که هواخوش بود چنین میکرد و من جرأت نداشتم ونمیگذاشتم که صندوق مرا در بیرون پنجره از میخی بیاویزند (همچنانکه ما درانگلستان قفس مرغهارا میآویزیم) . پس ازآنکه یکی از ارسی های پنجره را بالا زدم و پشت میز خود نشستم تا چاشت خودرا که یك تکه نان شیرینی بود بخورم قریب چهل زنبور بیوی آن بدرون اطاق آمدند و صدای وزوز آنها بلندتر از بانگ نی‌انبان[1] بود . بعضی ازآنها شیرینی مرا گرفتند و قطعه قطعه کردند و با خود بردند و دیگران پیرامون سر و روی من بپرواز درآمدند و مرا از آواز خود گیج کردند و من از نیشهای آنها بی‌نهایت دچار وحشت شدم . با اینهمه چندان دلیر بودم که توانستم از جای برخیزم و شمشیر برکشم ودرهوا برآنها حمله برم . چهارتا ازآنهارا کشتم اما بقیه بیرون رفتند و من بیدرنگ پنجرهٔ اطاقم‌را بستم . این حشرات هریك ببزرگی کبك‌بود . نیش آنهارا درآوردم و دیدم که هرکدام بدرازی یك بند انگشت و ونصف آن و بتیزی سوزنست . پس با دقت نیش ها رانگاه داشتم و ازآن هنگام تاکنون آنها را با عجایب دیگر در بعضی جاهای اروپا نشان داده‌ام . دربازگشت بانگلستان سه تا ازآن

---

۱ — نوعی نی است که بجای دهان با انبان درآن میدمند . ( به انگلیسی — bagpipe ) .

نیش‌ها را بدانشکدهٔ «گرشم»[۱] دادم وچهارمی‌را برای خود نگاه داشتم .

۱- Gresham College منسوب‌به سرطامس‌گرشم Sir Thomas Gresham بانی صراف خانه سلطنتی (۱۵۱۹ــ۱۵۷۹) که در زمان حیات وصیت کرد خانه او محل سخنرانیهای علمی شود ودرآنجا درباره هفت مطلب مختلف بحث کنند . بعد ها انجمن سلطنتی Royal Society که پیش ازین بآن اشاره شده است ودر واقع فرهنگستان علوم بریتانیا بوده است نخستین بار در همین خانه یا مدرسه تشکیل شد . مقصود سویفت از دانشکدهٔ گرشم درینجا موزهٔ انجمن سلطنتی مزبورست .

# فصل چهارم

در وصف آن سرزمین . پیشنهادی دربارهٔ اصلاح نقشه های جغرافیائی . در وصف کاخ سلطنتی و شرحی دربارهٔ پایتخت . طرز سفرکردن نویسندهٔ این کتاب درآن سرزمین . در وصف پرستشگاه بزرگ آن کشور .

اکنون میخواهم شرحی مختصر ازآن سرزمین تا آنجاکه من در آن سیاحت کرده‌ام و از لوربرال گراد پایتخت کشور به شعاع پانصد و سی فرسنگ تجاوز نکرده است برخواننده بیان کنم . زیرا شاهبانو که پیوسته ملتزم رکاب او بودم درسفرهائی که شاه در سراسر قلمرو خود میکرد بیش ازین مسافت همراه او نمیرفت ودرهمانجا میماند تاشاه ازسرکشی بمرزهای کشور خود بازمیگشت . مساحت کل قلمرو این شهریار بطول هزاروششصد وبعرض هشتصد تا هزار وسیصدفرسنگ بود . ازین نکته ناگزیر چنین استنباط میکنم که جغرافی دانان ما در اروپا دچار سهوی عظیم‌اند زیرا میپندارند که درمیان ژاپون و کالیفرنیا چیزی بجز دریا وجود ندارد . اما من پیوسته براین عقیده بودم‌که بایددرین

قسمت از کرهٔ زمین بری وجود داشته باشد تا با سرزمین پهناور تاتاران موازنه‌ای برقرارکند . ازاینرو جغرافیادانان باید نقشه ها وطرحهای خودرا با اتصال این بر وسیع بنواحی شمال‌غربی‌امریکا اصلاح کنند و من آماده‌ام که درین کار آنان را یاری‌کنم .

آن کشور شبه جزیره‌ایست که در شمال شرقی بیك‌رشته کوههائی که بلندی‌آنها هشت فرسنگ است و بعلت‌وجود قله‌های آتشفشان گذرناپذیرست منتهی میشود . دانشمندترین مردم‌آن دیار نمیداند که در پس آن کوهها چه نوع مخلوقاتی زندگی میکنند و کس نمیداند که درآنجا هیچ آفریده‌ای وجود دارد یا نه . شبه جزیره از سه سوی دیگر محدودست باقیانوس . درتمام آن سرزمین بندری وجود ندارد و آن قسمت از سواحل دریا که رودخانه ها درآن روانست پراست‌از تخته سنگهای نوك تیزو غالباًدریا چنان متلاطم است‌که‌جرأت نمیکنندکوچکترین‌زورق‌های خودرا درآن برانند ازاینرو آن مردم با سایر نقاط جهان هیچ رابطه‌ای ندارند . اما رود های بزرگ پراز کشتی است ودر آن رودها ماهی های بسیار خوب فراوانست و مردم بندرت از دریا ماهی میگیرند چه ماهی دریا بهمان بزرگی ماهیان اروپاست و ازاینروآنهارا درخور صید نمیدانند . پیداست که عمل طبیعت درآفریدن گیاهان وجانورانی بدان عظمت و سترگی تنها منحصر بدان قاره است و دلیل آن‌را واگذار میکنم بآراء فلاسفه . با اینهمه گاهگاه نهنگی را که برحسب اتفاق بصخره‌ای خورده‌است ازآب میگیرند و عامه مردم آنرا با لذت تمام میخورند . این نهنگان‌تا آنجا که من میدانم چندان بزرگ‌اند که مردی‌بدشواری میتواند یکی ازآنهارا بردوش خود حمل کند و گاهی آنهارا

برای نمودن عجایب طبیعت درسبد میگذارند و به لوربرالگراد میآورند . من یکی ازآنهارا درظرفی روی میز شاه دیدم که بعنوان تحفه فرستاده بودند و دست بدست میگشت و اما شاه بخوردنش رغبت نداشت زیراگمان میکنم‌که همانا از بزرگی آن بیزار بود . اگرچه روزگاری‌پس ازآن نهنگی را در«گرینلند»[1] دیدم که اندکی ازآن یك بزرگتر بود .

برابدینگ‌نگ کشوریست آباد زیرا پنجاه و یك شهر و قریب صد شهرك دارد که گرد هریك حصارکشیده‌اند و عدهٔ بیشماری روستا دارد و برای خرسندی خاطر خوانندهٔ کنجکاو شاید وصف لوربرالگراد بسنده باشد . این شهر بنسبت متساوی در دوطرف رودی واقع شده است که از میان آن میگذرد و بیش از هشتاد هزار خانه دارد . طول آن سه «گلان‌گلنگ»[2] (تقریباً معادل پنجاه و چهار میل انگلیسی است[3]) و عرض آن دو ونیم گلان‌گلنگ است و من این را از روی نقشه سلطنتی‌که بفرمان شاه ترسیم کرده بودند حساب کردم . برای این کار و بخاطر من نقشه را عمداً روی زمین گسترده بودند . سه هزار و پانصدگز بزرگی آن بود و من چندین بار با پای برهنه قطر و محیط آنرا قدم کرده و با محاسبهٔ مقیاس نقشه اندازهٔ دقیق را بدست آوردم .

کاخ پادشاه بنائی منظم و مرتب نیست بلکه عبارتست از مجموعه‌ای از ساختمانها که محیط آنها یك فرسنگ و سه ربع فرسنگ است و تالارها غالباً هفتاد و سه‌گز و بهمان نسبت عرض وطول دارد . کالسکه‌ای به گلام‌دالکلیچ اختصاص داده بودند و

۱- Creenland ۲- Glongluug ۳- تقریبا معادل چهارده فرسنگ وایم

آموزگار مخصوص او غالباً اورا ازخانه بیرون میبرد تا شهررا ببیند یا برای تماشا ازمیان دکان و بازار بگذرد و من همیشه همراه آن جمع بودم و مرا درصندوق مخصوص خودم حمل میکردند . با اینهمه دخترك بخواهش من کراراً مرا بیرون میآورد وبردست میگرفت تابتوانم با خاطری آسوده تر خانه ها ومردم‌را همچنانکه ازکوچه ها میگذشتیم تماشاکنم . روزی حساب کردم ودیدم که تالسکهٔ ما بعرض وطول تالار «وست‌می‌نستر»[1] است اما رویهمرفته بدان بلندی نبود . با اینهمه گمان نمیکنم که که حسابم بسیار دقیق باشد . روزی آموزگار براننده کالسکه گفت که دربرابر چند دکان بایستد و همینکه ایستاد گدایان که درپی فرصت بودند دراطراف کالسکه ازدحام کردند و وحشت‌انگیزترین منظره‌ای را که یك اروپائی ممکنست ببیند من بچشم خود دیدم . اینجا زنی بود که پستانش سرطان داشت و مانندکوه آماس‌کرده بود وپرازسوراخ هائی بودکه من بآسانی میتوانستم در دوسه تای آنها فرو روم و سراپا درهریك از آن سوراخها جای میگرفتم . آنجا مردی بود که برگردن غده‌ای داشت که بزرگتر از پنج کلاف پشم بود و یکی از گدایان یك جفت پای چوبی داشت‌که هریك ببلندی شش‌گزمیشد . اما نفرت‌انگیزترین منظره ها منظرهٔ شپش هائی بود که از لباس آنان بالا میرفت . من میتوانستم دست و پای این حشرات‌موذی وهمچنین پوزه‌هایشان را که مانند گراز در بدن گدایان فرو میکردند باچشمان خود بی عینك و ذره بین بسی بهتر از دست و پای یك شپش

۱ـ Westminster-hall تالاری عظیم از بقایای‌کاخ شاهان انگلستان‌است‌که در۱۰۹۷ بروزگار ریلیام دوم ساخته شده‌است وتاسال۱۷۸۲محل محاکم قضائی انگلستان‌بود (م)

اروپائی در زیر «میکروسکوپ» ببینم . نخستین بار بود که چنین چیز هائی میدیدم و اگر اسباب و ادوات جراحی را که از شوربختی درکشتی جاگذاشته بودم همراه داشتم کنجکاویم چندان بود که آن جانوران را تشریح میکردم . گرچه براستی منظره آنها چنان نفرت‌انگیز بود که سخت دچار تهوع شدم .

گذشته ازصندوق بزرگی که مرا مسولا درآن حمل میکردند ملکه دستور داد که صندوقی بسازندکوچکتر ودرخور سفر که سطح آن قریب سه‌گزونیم و ارتفاعش سه‌گز باشد . زیرا صندوق نخستین ازآغوش گلام‌دالکلیچ بزرگتر بود و حرکت دادن آن درکالسکه بکندی صورت میگرفت . این صندوق را همان صنعتگرنخستین ساخت ومن‌ازآغازتا انجام این‌کارپرابتکار راهنمایش بودم . این اطاق کوچك سفری یك مکعب کامل بود وسه مربع آن هرکدام در وسط پنجره‌ای داشت که از بیرون دارای شبکهٔ سیمی آهنین بود تا درسفرهای دور و دراز مانع بروز حوادث شود . درمربع چهارم که پنجره‌ای نداشت دوحلقه یازره محکم نصب شده بود که هرگاه میخواستم مرا با اسب حمل کنند کسی که مأمور بردن من بود آنرا از دوالی میآویخت و بکمر خود میبست . این‌کار را پیوسته بیکی از چاکران بسیار امین‌که من میتوانستم بوی اعتمادکنم واگذارمیکردند وهنگامی که درسفرهای ملوکانه ملتزم رکاب شاه و ملکه بودم یا هنگامی که میخواستم باغهارا تماشا کنم و یا زمانی که‌میخواستم بدیدن یکی از بانوان یا وزیران مبرز بدربار بروم و برحسب اتفاق حال گلام‌دال‌کلیچ مساعد نبود مرا بدان‌گونه میبردند : زیرا چیزی نگذشت که درمیان اعاظم رجال سرشناس شدم و مرا محترم

میداشتند و گمان میکنم بیشتر بخاطر عنایتی بود که اعلیحضرتین بمن داشتند و کمتر بسبب شایستگی شخص خودم بود . درسفرها هنگامی‌که ازحرکت درکالسکه خسته میشدم خادمی که براسب می نشست صندوق مرا بکمر خود می بست و آنرا روی بالشی که در برابرش بود مینهاد ودرآنجا من از میان سه پنجره‌ای‌که اطاق من داشت چشم‌انداز آن سرزمین را میدیدم . در این اطاق کوچك یك تخت خواب سفری داشتم و یك تخت خواب معلق یا «ننی» که از سقف آویزان بود و دوصندلی و یك میز که آنهارا بخوبی بکف اطاق پیچ ومهره کرده بودند تا از تکان اسب یا کالسکه هریك بسوئی پرتاب نشود . این تکانها گرچه گاهی بسیارشدید میشد با اینهمه‌چون‌روزگاری دراز بسفرهای دریائی خوگرفته بودم آرامش خاطرم را برهم نمیزد .

هرگاه هوس میکردم که شهررا سیاحت کنم مرا با اطاق سفری حمل میکردند ، گلام‌دال‌کلیچ آنرا در دامن خودمیگرفت و بنابرسم آن دیار درنوعی تخت روان سرگشوده می نشست که چهار مرد آنرا حمل میکردند و دوتن درکنار آن قرارمیگرفتند وهمه جامه های مخصوص چاکران ملکه را دربرداشتند . مردم که بسیار وصف مرا شنیده بودند ازفرط کنجکاوی به پیرامون تخت روان هجوم‌میآوردند و دخترك بخواهش آنان‌گردن‌مینهاد بچاکران دستور توقف میداد تا آن جماعت مرا بهتر بنگرند .

بسیار آرزومند بودم که معبد بزرگ آنجا خاصه منار آنرا که بلندترین منارهای آن‌کشور بشمار میرود ببینم ، ازاینرو یك روز پرستار من مرا بآنجا برد . اما باید بگویم که براستی ازآنجا نومید بازگشتم زیرا بلندی آن از کف زمین تا نوك‌گنبد

منار بیش از نهصد و شصت گز نیست که باتوجه باختلاف‌تناسب قد و هیکل آن مردم با ما اروپائیان چندان مایهٔ شگفتی نتواند بود واگر درست بیاد داشته باشم از حیث نسبت بپای منار دیر «سالیزبری»[1] نمیرسید . اما غرض من آن نیست که مردمی را بدنام کنم که تاعمردارم خودرا رهین منت آنان میدانم بلکه باید باین نکته توجه داشت که هرچند آن منار مشهوراز حیث ارتفاع نقص دارد اما زیبائی و استحکام آن بحد کمال است . زیرا دیوار های آن بضخامت سی‌گز است و همه از سنگهای تراشیده ساخته شده که هریك قریب دوازده گز مربع است . معبد را از هرسوی با مجسمه های مرمرین خدایان وامپراطوران آراسته‌اند وهریك ازآنها ازاندازهٔ طبیعی بزرگترست وآنهارا درطاق‌نما-های مختلف نصب‌کرده‌اند . انگشت‌کوچك‌یکی ازاین مجسمه‌ها را که برزمین افتاده ودرمیان زباله از چشمها پنهان مانده بود اندازه‌گرفتم و دیدم که طول آن درست یك گز وسه گره‌ونیم است[2] . گلام‌دالکلیچ آن را در دستمالی پیچید و در جیب نهاد وبخانه برد تا آن را با پیرایه های ناچیز دیگر که او سخت بدانها شیفته بود نگاه دارد چه کودکانی که بسن او هستند باین چیزها بسیار دل میبندند .

آشپزخانه پادشاه براستی بنائی است رفیع روی آن طاق زده‌اند و ارتفاعش نزدیك بصد وهشتاد و دوگز است . اما فراخی دهانهٔ تنور بزرگ آشپزخانه که ده قدم است بفراخی گنبد

---

۱ ــ Salisbury Cathedral یکی ازکلیساهای بزرگ انگلستانست که درقرن سیزدهم ساخته شده و منارآن‌که بطول دوازده مترونیم است بلندترین منارهای‌کلیسا درآن کشور بشمار میرود. ( م . ) ۲ــ دراصل چهارفوت ویك اینچ .

کلیسای بزرگ «سن‌پل»[1] نیست زیرا من پس ازبازگشت بلندن آنرا بدین‌غرض اندازه‌گرفتم . اما اگر بخواهم به وصف اجاق و دیگها و قهوه جوشهای بسیار بزرگ و شقه های گوشت که گردبابزن[2] میگشت‌بپردازم شایددست‌کم یکی‌ازنقادان سخت‌گیر چنین بیندیشد که اندکی غلوکرده‌ام همچنانکه غالباً دربارهٔ سیاحان چنین گمان میبرند . اما عیب‌جوئی مردم چندان مرا ترسانده است که میترسم از فرط احتیاط از آنسوی بام برزمین افتاده باشم . اگر برحسب اتفاق این رساله را بزبان مردم برابدینگ‌نگ که نام آن کشورست ترجمه کنند و بآنجا برند بیم آن دارم که شاه و مردم آن سرزمین بحق شکوه‌کنند که من دروغ گفته وآنانرا ازآنچه هستندکوچکترکرده وازاینرومرتکب خطائی شده‌ام .

اعلیحضرت بندرت بیش از شصت اسب دراصطبل های خود نگاه میدارد . بلندی آن اسبها غالباً از دویست گز یك گره ونیم‌کمتر یا بیشتر است اما درموارد رسمی‌که از کاخ بیرون میرود از نظر تشریفات قوائی مرکب از پانصد سوار ملتزم رکاب او میشوند . نخست میپنداشتم که براستی منظرهٔ این سپاهیان با شکوه‌ترین منظره‌ایست که میتوان دید تا اینکه بخشی از سپاه امپراطور را در صف آرائی جنگی دیدم و این منظره جلال و شکوهی بیشتر داشت و درین‌باره باید درجای دیگرسخن گویم.

---

۱ ــ St. Paul's Cathedral از کلیساهای معروف جهانست‌که درقرن هفدهم در لندن ساخته شده‌است (م.) ۲ـ بابزن = سیخ

# فصل پنجم

چند ماجرا که برمصنف گذشت . ریختن خون یك گناهکار . نگارنده زبردستی خودرا درفن دریانوردی نشان میدهد .

اگرخردی جثهٔ من سبب‌نمیشد که چندین حادثهٔ خنده‌آور وپردردسر برمن روی دهد درآن کشور با خوشی بسر میبردم و اینك پاره‌ای ازآن حوادث را نقل میکنم : گلام‌دالکلیچ کرارا مرا با آن صندوق کوچك بباغهای دربار میبرد و گاه‌گاه مرا بیرون میآورد و بردست میگرفت یا برزمین مینهاد تا راه بروم . بیاد دارم که پیش ازآنکه کوتولهٔ ملکه ازخدمت او معاف شود روزی درآن باغها درپی ما افتاد وهمینکه پرستار من مرا برزمین نهاد من وکوتوله نزدیك چند درخت کوتاه سیب درکنار هم قرار گرفتیم . من از روی گولی و نادانی خواستم نکته سنجی کنم ولطیفه‌ای بگویم . ازاینرو بکوتاهی قد او ودرختان سیب اشاره کردم و برسبیل ایهام سخنی گفتم که در زبان آنان مناسب مینمود وهمچنان که در زبان ما ایهام همین حال را دارد . آنگاه آن

مردك هرزهٔ نابکار که درپی فرصت میگشت هنگامی‌که من در زیر یکی ازآن درختان گام میزدم آن را بادست گرفت ودرست روی سرمن تکان داد و ده دوازده سیب‌که هریك تقریباً باندازهٔ یك بشکه بود افتاد و ازبیخ گوش من گذشت و همینکه برحسب اتفاق خم شدم یکی ازآنها بپشتم فرود آمد و باچهره برزمین نقش بستم . اما آسیبی برمن نرسید و کوتوله را بخواهش من بخشیدند زیرا این من بودم که اورا برخود برانگیخته بودم .

یك روز دیگر گلام‌دال‌کلیچ مرا برچمنی نرم نهاده بود تاخودرا بکاری سرگرم کنم و او با آموزگارش مسافتی دور از ازمن گام میزد که ناگهان رگباری ازتگرگ باریدن گرفت ومن از شدت آن ناگزیر خودرا برزمین افکندم . هنگامی که دراز کشیده بودم دانه های تگرگ چنان با سنگدلی سراپایم‌را فرو- میکوفت که گوئی مرا آماج توپهای تنیس‌کرده بودند . با اینهمه تدبیری بکار بردم وکوشیدم که روی دست وپا بخزم و بکناری ازبوته سیستبر که از تگرگ محفوظ بود پناه آورم . سراپایم چنان کوفته بود که تا ده روز از خانه بیرون نمیتوانستم بروم و هیچ جای شگفتی نیست زیرا چون همه کار های طبیعت درآن کشور بریك اندازه است ازاینرو یك دانه تگرگ آنجا نزدیك بهزار وهشتصد برابر یك دانه تگرگ است که در اروپا میبارد و من‌بحکم تجربه چنین‌ادعائی میکنم زیرااین نکته چنان‌کنجکاویم را برانگیخت که آن دانه ها را وزن کردم و اندازه گرفتم .

اما درآن باغ حادثه‌ای خطرناك‌تر بر من روی نمود . حقیقت مطلب ازاین قرار است که غالباً بپرستار کوچك خـود التماس میکردم که مرا درجایی ایمن بحال خود بگذارد و برود تا

من باندیشه های خود سرگرم شوم. یك روز او بخاطر آنکه از رنج آوردن و بردن صندوق من برهد آن را در خانه نهاد ومرا بهمان باغ برد ودرجائی نهاد که می پنداشت ایمنست وخود با آموزگار مخصوصش و همچنین چند تن از بانوانی که با او آشنا بودند بآن سوی باغ رفت . هنگامی که از دیده ناپدیدشد وبجائی رفت که بانگ من بگوش او نمیرسید یك سگ پشم‌آلود[1] سپید کوچك که ازآن یکی از سرباغبانان بود برحسب اتفاق بباغ درآمد و ازقضا بآنجا که من دراز کشیده بودم نزدیك‌شد. سگ ببوی من یك سره بالای سرمن آمد و مرا بدهان گرفت و یك‌راست بنزد صاحبش برد و دم‌لابه‌کنان آهسته برزمین نهاد. از خوشبختی اورا چنان تربیت کرده بودند که بی هیچ آسیبی مرا نزد او برد چنانکه حتی جامه‌ام پاره نشد . باغبان مسکین که مرا خوب میشناخت و با من بسیار مهربان بود سخت هراسان‌شد و آهسته مرا بر هردو دست‌گرفت و ازحالم پرسید اما من‌چنان مبهوت بودم که نفس از سینه‌ام برنمیآمد و یارای کلمه‌ای سخن گفتن نداشتم . پس از چند دقیقه بخود آمدم و او مرا سلامت بنزد پرستار کوچکم برد واو درین اثنا بجائی‌که مرا نهاده بود بازگشته و چون مرا نیافته و پاسخی نشنیده بود بعذابی الیم دچارگشته بود . دختر چون باغبان را دید اورا سخت بخاطر آن سگ سرزنش کرد . اما همه از گفتن این ماجرا دم فرو بستیم ودر دربارکسی برآن آگاه نشد زیرا دخترك از خشم ملکه بیم داشت و من ازآبروی خود میترسیدم و نمیخواستم که این داستان برزبانها افتد .

---

۱ــ بانگلیسی Spaniel

پس از این ماجرا یکباره گلام‌دالکلیچ برآن شدکه‌بیرون ازخانه هرگز نظر ازمن برنگیرد . پیش ازین واقعه دیری بود که من ازین تصمیم بیم داشتم . ازاینرو درآن روز ها که مرا بحال خود میگذاشت و میرفت چندین پیش آمد ناچیز اما ناگواربرمن رخ نمود که از وی پوشیده داشتم : روزی‌لاشخوری که پرفراز باغ بال وپر میزد بسوی من فرود آمد واگرهماندم برآن نشده بودم که شمشیر برکشم و بگریزم و خودرا در زیر چوب بستی ضخیم پنهان کنم او قطعاً مرا بچنگال میگرفت و میبرد . باردیگر هنگامی که از تودهٔ خاکی که موش کور باکندن زمین میسازد بالا میرفتم بسوراخی که آن جانور خاکها را از آن بیرون‌میریزد تاگردن درافتادم وچون جامه‌ام آلوده شده بود دروغی ساختم و عذری آوردم که شایسته بخاطر سپردن نبود . همچنین روزی هنگامی که تنها راه میرفتم ودراندیشهٔ انگلستان بینوا بودم پایم لغزید و روی کاسهٔ حلزون افتادم و ساق پای راستم شکست .

هنگامیکه تنها بگردش میرفتم دیدم که پرندگان کوچك هیچ ازمن نمیترسند بلکه یك‌گز آنسوتر جست وخیز میکنند ودر پی‌کرم خاکی و طعمه های دیگر میگردند . چنان بی‌اعتنا بودند و خودرا ایمن‌تر میپنداشتندکه‌گوئی هیچ جانوری نزدیك آنها نیست . بیاددارم که باسترکی[1] باخیال راحت یك تکه نان شیرینی را که گلام‌دالکلیچ تازه بعنوان چاشت بمن داده بود با منقار از دست من ربود . هنگامی‌که میکوشیدم یکی ازاین پرندگان را بگیرم با گستاخی برمیگشتند ومیخواستند انگشت‌های مرا نوك بزنند و من جرأت نمیکردم که دست خودرا بآنها

۱ـ باسترك نوعی ساراست (بانگلیسی thrush)

نزدیك کنم پس دوباره بعقب جستی میزدند و شکارکرم وحلزون را ازسرمیگرفتند . روزی‌چمافی ستبر برگرفتم وتا آنجاکه نیرو درتن داشتم چنان به یك مرغ کتان[1] پرتاب‌کردم‌که از بخت‌خوش بروی فرود آمد و ازپا درافتاد . سپس باهردودست گردنش را گرفتم و پیروزانه بسوی پرستار خود دویدم . با اینهمه آن مرغ که مدهوش گشته بود دوباره بهوش آمد و بالهای خودرا بارها بشدت از چپ و راست برسر وتن من کوفت و هرچند اورا تا آنجا که مسکن بود از خود دور نگاه داشته بودم و چنگال او بمن نمیرسید باز چندین بار خواستم رهایش کنم تا برود . اما چیزی نگذشت که یکی از خادمان ما در رسید و گردن اورا فشرد و مرا ازآن رنج رهانید . روز دیگر بدستور ملکه آنرا برای شام من آماده کردند . این مرغ کتان تا آنجا که بیاد دارم از قوهای انگلستان اندکی بزرگتر بود .

ندیمه های ملکه گلام‌دالکلیچ را بخانه خود میخواندند وازاو خواهش میکردند که مرا همراه ببرد و قصدشان این بود که از دیدن یا دست کشیدن بسروتن من لذت برند . بساکه مرا سراپا برهنه میکردند و برسینه خود میخواباندند . اما من از اینکار بیزار بودم زیرا براستی بوئی ناخوش از پوست آنان بمشام میرسید و غرض از ذکر این نکته این نیست که بخواهم چیزی ازمحاسن آن‌بانوان بزرگوارکه درچشم من بسی‌ارجمندند بکاهم بلکه میپندارم که درمقام قیاس با آن مردم حواس من بنسبت جثهٔ کوچکم بسیار دقیق بود . اما بوی آن زنان مبرز

---

۱ـ بانگلیسی Linnet . مرغی‌است‌که بفارسی مرغ بذرك خورهم‌گویند وشاید نامهای دیگرهم داشته باشد.

ونامور درمشام دلدادگانشان ناخوش نمینمود و خود نیز بدین سبب از هم بیزار نبودند و این زنان درآنجا همان حال راداشتند که زنان انگلیسی از همان قماش درینجا نسبت بما دارند . ازاینها گذشته بوی طبیعی تن آنان را بیش ازهنگامی که برخود عطر میزدند تحمل‌میکردم زیرا همینکه بوی عطرشان بمشامم میرسید در دم مدهوش میشدم . فراموش نمیکنم که یکی از دوستان گرامی من درلی‌لی‌پوت روزی‌که بسیار ورزش کرده بودم از بوی ناخوشی که از من برمیخاست شکوه کرد و حال اینکه من مانند بسیاری از مردان همجنس خود ازاین حیث کمتر نقص و عیب داشتم و میپندارم که حس بویائی آن دوست نسبت بمن همان‌قدر حساس بود که شامه من نسبت بمردم برابدینگ‌نگ . دراینجا باید جانب انصاف را رها نکنم و بگویم که سرور من ملکه و پرستارم گلام دالکلیچ مانند بانوان انگلیسی تنی‌خوشبو داشتند .

چیزی که درمیان این ندیمه ها بیش ازهمه مایهٔ آزارم میشد این بود که میدیدم هنگامی که پرستار من مرا نزد آنان میبرد آداب و رسوم اجتماعی را دربارهٔ من رعایت نمیکنند ، گفتی موجودی بودم که بود و نبود من برای آنان یکی بود چه دربرابر من سراپا برهنه میشدند ودرحضور من زیرپوش خودرا بتن میکردند آنهم‌درحالی‌که مرا روی میز آرایش نهاده ودرست دربرابر تن های برهنه خود قرارداده بودند . یقین بدانید که دیدن این منظره مرا دچار وسوسه نفس نمیکرد و چیزی در من برنمیانگیخت مگر وحشت و نفرت . پوست تنشان بسیار خشن وناهموار مینمود و از نزدیك که مینگریستم بسیار رنگارنگ بود

و خالهائی داشت بدرشتی خوانچه و ازآن موهائی آویخته بود که هریك از ریسمان باریندی ضخیم‌تربود . دیگر ازسایر جاهای تنشان چیزی نمیگویم . همچنین درحضور من باندازه دو بشگه ادرار میکردند . درمیان ندیمه ها زیباتر از همه دختر خوش ـ مشرب و شوخ و شنگ شانزده ساله‌ای بود که پاهای مرا ازهم میگشود و مرا برنوك پستانش سوار میکرد و بازیهای دیگری درمیآورد که خواننده مرا از تفصیل آن معذور خواهد داشت . اما من ازاینکار ها چندان بیزار بودم که بگلام دالکلیچ التماس میکردم بهانه‌ای بتراشدوکاری کندکه دیگرروی این‌بانوان‌جوان را نبینم .

یك روز آزادمردی جوان که پسر برادر یا پسر خواهر آموزگارپرستارمن بود آمد وبایشان اصرارکردکه‌بتماشای‌مراسم کشتن گناهکاری بروند که یکی از آشنایان نزدیك آن آزادمرد را کشته بود . بگلام‌دالکلیچ اصرار کردند که او نیز همراه‌ایشان بتماشا برود اگرچه این‌کار سخت خلاف میل او بود زیرا اوطبعاً نازکدل بود و اما من هرچند از دیدن این مناظر بیزار بودم با اینهمه حس کنجکاوی مرا بدیدن چیزی که میبایست خارق‌العاده باشد وسوسه کرد . گناهکار را برسکویی‌که برای کشتن او برافراشته بودند بکرسی‌ای بستند و سراورا با شمشیری که طول آن بدوازده گز میرسید بیك ضربت از تن جدا کردند . از رگ و شریان او چنان سیل خون بهوا جست و چندان فوران کردکه تا خون جاری بود فواره بزرگ کاخ ورسای بپای آن نمیرسید وازافتادن سراو چنان بانگ برخاست که من با اینکه دست کم یك ربع فرسنگ ازآن دور بودم از جای خود جهیدم .

ملکه چون میدید که غالباً از سفرهای دریائی خود سخن میگویم و هنگامی که غمگین بودم هرفرصتی را برای سرگرم کردن من مغتنم میشمرد ، روزی از من پرسید که آیا هیچ از بادبان کشیدن و پاروزدن چیزی میدانم و آیا اندکی پاروزدن برای تندرستی من‌سودمند نیست ؟ پاسخ دادم‌که این هردوفن را بخوبی میدانم زیرا هرچند پیشهٔ خاص من جراحی یا طبابت در کشتی بوده است با اینهمه غالباً درمواقع باریك ناگزیر شده‌ام که مانند یك ملاح عادی کارکنم اما نمیدانم که این کار را دراین کشور چگونه باید انجام دهم . زیرا درینجاکوچکترین زورقهای کوچك کوتاه پاروزنی ببزرگی کشتی های جنگی طراز اول ماست و زورقی که من بتوانم برانم ممکن نیست در هیچیك از رودخانه های برابدینگ‌نگ دوام بیاورد و درهم نشکند . علیاحضرت گفت که اگرازخود طرح زورقی ابداع‌کنم بدرودگر نازك کار خود فرمان خواهد داد که زورقی از روی آن طرح بسازد و ازین گذشته جائی برای زورق رانی من آماده خواهد کرد . آن درودگر صنعتگری زبردست بود و براهنمائی من در ده‌روز زورقی مخصوص‌تفرج باهمه لوازم آن ساخت‌که‌گنجایش ده تن از اروپائیان را داشت . پس ازاینکه ساختن زورق بپایان رسید ملکه چنان خشنود شد که‌آن را بدامن گرفت و دوان‌دوان نزد شاه رفت و او فرمان داد که بقصد آزمایش مرا در آن زورق بنشانند ودر مخزنی پرازآب بگذارند . چاکران امر شاه راگردن نهادند لیکن من نتوانستم بسبب تنگی جا دو پاروی کوچك‌خود را درآنجا بکار برم . اما ملکه‌پیش ازآن طرحی دیگر درانداخته و دستور داده بود که درودگر ناوه‌ای چوبین بطول نود و دو

وبعرض پانزده و بعمق دوگزونیم بسازد و سپس گفته بود که آن را بخوبی قیراندود کنند تا آب از آن نتراود و دراطاقی‌که بیرون از کاخ بود برروی زمین ودرکنار دیوار قرار دهند .




با بادبزنهای خود باد درشراع میدمیدند

نزدیك بکف این ناوه شیری نصب کرده بودند تا همینکه رنگ و بوی آن آب خواست دگرگون شود آن شیر را برای تهی

کردن ناوه بازکند ودرین هنگام دوخادم میتوانستندکه آنرا در نیمساعت ازآب‌تازه پرکنند .

درین ناوه من غالباً بخاطـر سرگرمـی خود و همچنین سرگرمی ملکه و ندیمه های او زورق میراندم و آنان از زبر- دستی و چالاکی من لذت میبردند . گاهگاه بادبان برمیفراشتم ودرین هنگام کارمن تنهاهدایت زورق بود وبانوان با بادبزنهای خود باد درشراع میدمیدند و چون خسته میشدند چند تن از غلامان با دهان خود باد در بادبان میفکندند و زورق را بپیش میراندند و من زورق را درحالی که متمایل به بدنهٔ چپ یاراست بود چنانکه دلم میخواست میراندم و هنرنمائی میکردم . پس از پایان کار پیوسته گلام‌دالکلیچ زورق مرا باطاق کوچك خود میبرد و از میخی میآویخت تا خشك شود .

یك روز که سرگرم این‌کار بودم حادثه‌ای برمن روی نمود که کم مانده بود موجب هلاکتم شود : همینکه یکی از غلامان زورق مرا درناوه گذاشت آموزگار پرستارم که همراه گلام دالکلیچ بود فضولی‌کرد ومرا برداشت تا در زورق‌بگذارد. ازقضا ازمیان انگشتان اولغزیدم‌وقطعاً میبایست ازارتفاع دوازده گز برزمین افتاده باشم اما کمال خوشبختی روی نمود وسنجاق بزرگی که آن بانوی نازنین به نیم تنهٔ خود زده بود مانع از افتادن من شد زیرا سرسنجاق ازپیراهن وکمربند شلوارم‌گذشت بدینسان من درهوا ازکمر آویزان شدم تا اینکه گلام‌دالکلیچ دوید و بداد من رسید .

بار دیگر یکی ازخادمان که کارش این بود که هرسه روز یکبار آب ناوهٔ مرا تازه کند از روی غفلت و بی آنکه نیك‌بنگرد

وزغی بزرگ از دلو درآب افکنده بود . آن جانورهم خودرا پنهان کرده بود تا اینکه مرا درزورق نهادند . سپس چون زورق را جای امنی یافته بود ازآن بالا آمد و مرا چندان بیك سو



وزغ بالاآمد

متمایل کرد که ناچار شدم با همهٔ سنگینی خود بسوی دیگر فشار بیاورم و نگذارم که زورق برگردد . هنگامی که وزغ به زورق درآمد بیدرنگ باندازه نصف طول آن جهید و آنگاه روی سرمن بپس وپیش پرید وچهره وجامه مرا باخیونفرت‌انگیز

خود بیالود . سروروی سترگش اورا زشت‌ترین جانوری نشان میداد که ممکنست بوهم درآید . با اینهمه از گلام‌دالکلیچ خواهش کردم که بگذارد من خود با او دست و پنجه نرم‌کنم . پس مدتی اورا با یکی از پاروها سخت فروکوفتم و سرانجام ناچارش کردم که از زورق درآب بجهد .

اما بزرگترین خطری که درآنکشور برمن گذشت از بوزینه‌ای بود که بیکی از ناظران آشپزخانه تعلق داشت . گلام دالکلیچ مرا دراطاق خود نهاده ودر را برویم قفل کرده و دنبال کاری یا برای دیدار کسی بیرون رفته بود و چون هوا بسیار گرم بود پنجره اطاق را بازگذاشته بود ، همچنین پنجره ها ودر صندوق بزرگی راکه من معمولا بسبب اینکه جائی فراخ وراحت بود درآنجا بسرمیبردم . همچنانکه من آرام درپشت میزنشسته ودراندیشه فرورفته بودم دیدم که چیزی از پنجره پائین افتاد و بناکرد از اینجا بآنجا جست‌وخیزکردن . من با اینکه بسیار هراسان شده بودم آنقدر جرأت کردم که توانستم به بیرون نگاه کنم ، بی‌آنکه از جای خود بجنبم . آنگاه چشمم بآن جانور سرخوش افتاد که جست وخیزمیکرد و ببالا و پائین میپرید تا اینکه نزدیك صندوق من آمد و پیدا بودکه با اشاره وکنجکاوی فراوان بآن مینگرد . آنگاه دیدم‌که از لای در وپنجره دزدانه بدرون صندوق نگاه میکند . پس بدورترین کنج اطاق خود یا همان صندوق رفتم اما بوزینه که ازهرسو بدرون مینگریست سخت مایهٔ وحشت من شد و اگر خودرا نباخته بودم میرفتم و در زیر تخت خواب پنهان میشدم و این کار بآسانی میسور بود . پس ازآنکه مدتی دزدانه نگاه کرد و نیش خودرا باز کرد و

کلپتره گفت سرانجام چشمش بمن افتاد و مانند گربه‌ای که باموش بازی کند یکی ازپنجه های خودرا از دراطاق بداخل آن درازکرد واگرچه مکرر جای خودرا تغییرمیدادم تادست او بمن نرسد اما



مرا بیرون کشید

عاقبت دامن قبای مرا که از ابریشم آن کشور ساخته شده بود و بسیار ضخیم و محکم بود گرفت و بیرون کشید . آنگاه مانند دایه‌ای که بخواهد بچه‌ای را شیر دهد مرا بادست راست گرفت، درست مانند یکی از همین بوزینگان که بچه‌گربه‌ای بدست

گرفته بود و من روزی دراروپا این منظره را دیده بودم . باری همینکه خواستم دست و پابزنم او چنان مرا در دست خود فشرد که دیدم کار عاقلانه اینست که تسلیم شوم . بجرأت میتوانم گفت که او مرا یکی از ابناء نوع خود پنداشته بود زیرا بادست دیگر مکرر مرا نوازش میکرد . درعین این تفریح وسرگرمی آوازی از دراطاق شنیده شد مانند اینکه کسی میخواست آنرا بگشاید شنیدن آن بوزینه ناگهان بهماز پنجره که از آن فرود آمده بود برجست و ازآنجا بشیروانی و ناودان برآمد . روی سه دست و پا راه میرفت و با چهارمی مراگرفته بود تا اینکه بدشواری از بامی که ببام خانهٔ ما پیوسته بود بالا رفت ودرآن دم‌که مرا بیرون میبرد فریاد گلام‌دالکلیچ بگوشم رسید ، گفتی دختر بینوا دیوانه شده بود . درآن قسمت از کاخ که ما بودیم همهمه وغوغا درگرفته بود، خادمان بدنبال نردبان رفتند وصدها تن از درباریان دیدند که بوزینه برفراز عمارت نشسته و مرا مانند کودکی با یکی ازدستهاگرفته و با دست دیگر دهانم را از غذائی که ازکیسه دهانش بافشار بیرون آورده بود پر میکند و چون می بیند که آنرا نمیخورم نوازشم میکند . از دیدن این حال عده‌ای از رجاله که درپائین بودند از خندیدن خودداری نتوانستند و بگمان من‌الحق شایستهٔ سرزنش‌نبودند زیرا بی‌چون وچرا دیدن آن منظره برای همه خنده‌آور بود مگر برای خود من . تنی از چند از مردم سنگ پرتاب کردند باین امید که شاید بوزینه فرود آید اما دیگران آنان را ازین‌کار سخت منع‌کردند وگرنه چه بسا که مغز من پریشان میشد .

درین هنگام نردبانهارا بدیوار تکیه دادند و چند مرد از

آن بالا آمدند و بوزینه چون دید که‌کم وبیش ازهرسو گرد او را فراگرفته‌اند و نمیتواند با سه دست و پا چنانکه باید بتندی بگریزد مرا روی یکی از توفالهای بام افکند وگریخت . مدتی درآنجا که تا زمین پانصدگزی ارتفاع داشت نشستم و هردم منتظر بودم که باد مرا فروافکند یا براثر سرگیجه غلطان غلطان ازکوهان تاکنارهٔ بام فرود آیم . اما پسردرستکاری که یکی از خانه شاگرد های پرستار من بود بالا آمد و مرا دریکی از جیب های شلوار خود نهاد و بسلامت بپائین رساند .

ازآن چیز پلید که بوزینه دردهانم فرو برده بود نزدیك بود خفه شوم اماپرستارك‌گرامی من‌باسوزنی‌کوچك‌آنرا ازدهانم درآورد وسپس بقی‌کردن افتادم و حالم بسیار تسکین یافت . با اینهمه چنان ناتوان شده بودم وازفشار چنگال آن جانور شوم چنان پهلوهایم ضربت دیده بود که ناگزیر دوهفته بستری شدم. شاه و ملکه ودرباریان هرروزکس میفرستادند و احوال مرا میپرسیدند و علیاحضرت درمدت بیماری چندین‌بار از من‌عیادت کرد . بوزینه را کشتند و فرمان دادند که دیگرکسی نباید چنین جانوری درکاخ نگاه دارد .

پس از آنکه بهبود یافتم و بخدمت شاه شرفیاب شدم تا سپاس عنایات اورا بگزارم مدتی بخاطر این ماجرا که برمن گذشته بود سربسرم میگذاشت . از من پرسید هنگامی که در چنگال بوزینه بودم چه اندیشه هائی بخاطرم میگذشت و غذائی که بوزینه بمن داد چه مزه‌ای داشت و چگونه او بمن غذا میداد وآیا هوای تازه بام اشتهای مرا تیزکرده بود یا نه . میخواست بداند که اگر درمیهنم دچار این گرفتاری میشدم چه میکردم .

درپاسخ باعلیحضرت گفتم که ما دراروپا بوزینه نداریم جزآنکه آنرا درزمرهٔ عجایب ازجاهای دیگرمیآورند وبوزینه‌های ماچنان کوچك‌اند که اگربخواهند بمن حمله‌ور شوند میتوانم باده دوازده تا ازآنها دست و پنجه نرم کنم . و اما دربارهٔ آن جانور غول پیکری که اخیراً گرفتار آن شده بودم و براستی ببزرگی فیل بود باید بگویم که ترس و وحشت نگذاشت که دراندیشهٔ بکار بردن شمشیر خود باشم (درضمن سخن گفتن سخت‌برآشفته بودم و دست خودرا محکم‌برقبضهٔ شمشیرمیزدم) وگرنه هنگامی که او دست خودرا بدرون اطاق من درازکرد شاید چنان زخمی براو میزدم که وی ازخدا میخواست زودتر دستش را بیرون بکشد و از شر من راحت شود . این سخنان را با لحنی بسیار مؤکدگفتم ، درست مانندکسی‌که بترسد مردم در دلیری اوتردید کنند . با اینهمه گفتار من هیچ تأثیری نکرد مگر آنکه همه بصدای بلند خندیدند و با همه حرمتی که اطرافیان شاه براو میگذارند ازخنده خودداری‌نتوانستند . ازدیدن این حال باخود گفتم چه عبث است کوشش مردی که بخواهد در میان مردمی که از هرحیث ازو بزرگترند و باوی طرف نسبت نیستنددحرمتی بدست آورد و دراندیشهٔ نام ونگ باشد . با اینهمه از هنگامی که بانگلستان بازگشته‌ام مصداق این طرز رفتاری را که از من سرزد درمورد بسیارکسان یافته و دیده‌ام که فلان چاکر پست زبون که نه دارای اصل و نسب است و نه صاحب شرافت ذاتی ، نه نکته سنج و هوشمندست و نه دارای عقل سلیم ، با تفرعن و تبختر باین و آن مینگرد و با بزرگترین مردان کشور دعوی همسری دارد .

هرروز دسته‌گلی بآب میدادم و داستان خنده‌آوری بر زبان درباریان میانداختم و گلام‌دالکلیچ با اینکه مرا بی‌اندازه دوست داشت باز آنقدر شیطان بود که هرکار ابلهانه‌ای از من سر میزد و او میپنداشت که گفتنش مایه تفریح ملکه خواهد شد میرفت و باو میگفت . روزی‌که دخترك رنجور بود آموزگارش اورا بجائی که تا شهر یك ساعت یا هشت فرسنگ راه بود برد تا هوا بخورد . هنگامی که بدشت رسیدند نزدیك کوره راهی ازکالسکه پیاده شدند و گلام دالکلیچ صندوق سفر ی‌مرا بر زمین نهاد و من برای گردش بیرون آمدم . نادانی دامنگیر من شد و خواستم با جهیدن از روی سرگین گاوی که در راه‌افتاده بود چستی و چالاکی خودرا بیازمایم . پس از دور دویدم و خیز برداشتم اما از شوربختی بآن سوی مانع نرسیدم و خود را تا زانو درست در وسط سرگین یافتم . بدشواری با شلپ شلپ از میان آن گذشتم و یکی از فراشان تا آنجا که میتوانست مرا با دستمال خود پاك کرد زیرا سخت آلوده و پلید شده بودم و پرستارم مرا در صندوقم زندانی کرد تا بخانه بازگشتیم . بزودی ملکه ازآنچه برمن گذشته بود خبر شد و فراشان این داستان‌را در دربار شایع کـردند وازاینرو درباریان تا چند روز بقیمت حماقت من خوش بودند و شادی میکردند .

# فصل ششم

بارهای ابتکارات که نویسندهٔ این کتاب برای خوش‌آمد شاه و ملکه بکار میبرد . مصنف چیره دستی خودرا در فن موسیقی نشان میدهد . شاه از وضع اروپا میپرسد ونویسنده بنقل وقایع میپردازد . نظرشاه دربارهٔ آنها.

من هفته‌ای دو روز بحضورشاه بار میبافتم وبساکه اورا زیرتیغ آرایشگر دیده بودم و براستی نخستین بار دیدن این منظره سهمناك بود ، زیرا درازی تیغ او تقریباً دوبرابر داس‌دسته بلند معمولی ما بود . اعلیحضرت بنا برسم آن دیار تنها هفته‌ای دوبار ریش میتراشید . یك بار به‌آرایشگر اصرارکردم که کمی ازکف صابون را بمن بدهد وازمیان آن‌چهل پنجاه موی‌بن ریش شاه را برگزیدم . آنگاه یك قطعه چوب نرم برداشتم و آن را بشکل قاعدهٔ شانه بریدم و بفاصله های متساوی چند جای آن را با سوزن کوچکی که از گلام دالکلیچ گرفته بودم سوراخ‌کردم وموهای ته ریش شاه را درآن سوراخ ها نشاندم و آن مو هارا تراش دادم و نوکشان را باریك کردم و چنان هنرمندی بکاربردم

که توانستم شانه‌ای نسبتاً نیکو که در آن هنگام‌بدرد من میخورد بسازم زیرا دانه های شانهٔ من چنان شکسته بود که دیگر آن‌شانه بکار نمیآمد . درآن‌کشور هم من‌کسی را نمیشناختم که کارش چندان دقیق ودرست باشد که ساختن شانهٔ دیگری را برای من بتواند تعهدکند .

این‌نکته سرگرمی دیگری‌را بخاطرمن میآوردکه بسیاری ازساعات فراغت خودرا صرف آن کرده‌ام : روزی از زنی که کنیزك ملکه بود خواهش کردم که آنچه از موی ملکه بشانه میچسبد برای من ذخیره کند . همینکه مقداری کافی از آن بدست آوردم با دوست خود که درودگر بود و باو فرمان داده بودند که هرچیزکوچکی که من خواستم برایم بسازد رای زدم واورا راهنمائی کردم تا برای من دوچهارچوب صندلی بسازد اما ازچهارچوب صندلی هائی که در صندوق من بود بزرگتر نباشد. پس از اینکه ساخته شد با درفشی ظریف سوراخهائی کوچك در جاهائی که برای تکیه‌گاه و نشستنگاه صندلی ها درنظرگرفته بودم پدید آورد . همینکه چهارچوبها آماده شد ازمیان‌سوراخها محکمترین موهائی‌که میتوانستم برگزینم گذراندم و آنها را مانند صندلیهای انگلیسی‌که از نی میسازند بهم برتافتم . هنگامی که این کار بپایان رسید آنهارا بعلیاحضرت پیشکش کردم ووی این طرفه ها را در قفسهٔ خود نگاه میداشت و باین و آن نشان میداد وبراستی هرکه‌آنهارا میدیدحیرت‌میکرد . ملکه میخواست که من بریکی ازاین صندلی ها بنشینم اما هرگز زیربار فرمان او نرفتم و از روی انکارگفتم که من هزاران بار مرگ را برتری مینهم براینکه پست ترین جای خودرا برآن موهای گرانبهائی‌که

روزگاری زیب سرملکه بوده است بگذارم . همچنین ازآنجاکه پیوسته درصنعت صاحب ذوق و قریحه بودم هیبانی کوچك و نیکو بطول یك گز و نیم ساختم و نام ملکه را با زر برآن نقش کردم وآن همیان‌را بارضایت ملکه بگلام دالکلیچ‌دادم . حقیقت اینکه آنرا بیشتر برای نمودن باین و آن ساخته بودم و چندان محکم نبود که بتواند وزن سکه های بزرگ را تحمل کند . از اینرو دخترك چیزی درآن نمیگذاشت مگر بازیچه های کوچکی که دختران برآن شیفته‌اند .

شاه که ازموسیقی لذت میبرد غالباً در دربار مجالس ساز وآواز برپا میکرد . گاهی هم مرا برای تماشا میبردند و صندوق مرا که من در درون آن میماندم روی میزی میگذاشتند تا بساز وآواز گوش دهم . اما سروصدا چنان بلند بودکه من بدشواری میتوانستم آهنگ ها را از هم تشخیص دهم . یقین دارم که اگر تمام طبلها و شیپور های همه لشکر های یکی از شاهان با هم نزدیك گوش شما بصدا درآید بپای آن غوغائی که من می‌شنیدم نخواهد رسید . عادت من براین بود که دیگران را وادارکنم تا صندوق مرا ازجائی که سازندگان و نوازندگان نشسته بودند هرچه دورتر برند . سپس درها و پنجره های آن را می بستم و پرده ها را میآویختم آنگاه بموسیقی آنان که بشنیدن میارزید گوش فرا میدادم .

من درجوانی اندکی نواختن «اپینت»[1] را فراگرفته‌بودم گلام‌دالکلیچ دراطاق خود یك دستگاه اپینت داشت و استادی

۱ــ بفرانسه épinette وبانگلیسی Spinet وآن‌آلتی‌است شبیه به پیانوکه درقدیم معمول بوده وباصطلاح جد پیانو بشمار میرود. (م.)

هفته‌ای دوبارباو تعلیم [illegible] اینکه میگویم اپینت‌داشت بخاطر اینست که بآن آلت اندکی شباهت داشت و بهمانگونه نواخته میشد . روزی هوای این پسرم زد که شاه و ملکه را با نواختن یك نغمهٔ انگلیسی محظو [illegible]م . اما این‌کار بسیار مشکل مینمود. زیرا آن اپینت قریب به‌نوزده‌گز طول داشت وعرض هردنده‌بیك ثلث گز میرسید . از اینرو دستهای کشیده من از پنج دنده تجاوز نمیکرد و فشار دادن آنها محتاج این بود که با زبردستی برآنها مشت بکوبم و این کاری بس دشوار وبیهوده بود . پس روشی از خود ابتکار کردم که چنین بود : دوچوبدست گردکه تقریباً ببزرگی چماق های معمولی بود آماده کردم که سرهریك ازسردیگر ضخیم‌تر بود و سرضخیم‌تر را باپوست موش پوشاندم وغرض من این بود که از کوفتن آنها بردنده های اپینت نه دنده ها خراب شود ونه صدا قطع گردد . آنگاه دربرابر اپینت‌نیمکتی نهادند که یك گز و سه‌گره پائین‌تر از سطح دنده ها قرارداشت ومرا برروی نیمکت گذاشتند . من باسرعت هرچه بیشتر ازپهلو باین طرف و آن طرف میدویدم و با آن دوچماق روی دنده‌هائی که میخواستم میکوفتم و بهرنحوکه بود توانستم رنگی بنوازم و خاطر اعلیحضرتین را بسیار خرسند کنم . اما این پررنج ترین کاری بود که تا آن وقت تحمل کرده بودم و با اینهمه نتوانستم بیش از شانزده دنده را بکار برم و ازاینرو نتوانستم مانندسایر هنرمندان اصوات زیروبم را باهم بصدا درآورم و نقص بزرگ کار من همین بود .

چنانکه پیش ازاین اشاره کرده‌ام آن شاه که شهریاری بسیار دانا و هوشمندست فرمان میداد که مرا با صندوقم بیاورند

وروی میزی که در اطاق کار او بود بگذارند . آنگاه بمن میفرمود که یکی از صندلی های خود را از صندق بیرون آورم و بفاصله سه‌گز برقفسه‌ای که روی آن میز بود بگذارم و برآن بنشینم تا تقریباً روبروی چهرهٔ او قرارگیرم . بدین‌گونه چندین با ربا او گفتگوکردم . روزی باصراحت باعلیحضرت گفتم که تحقیری که وی نسبت بکشورهای اروپا وبقیه جهان نشان‌میدهد درخورطبع وصفات عالی اونیست ونه هرکه راجثه و تن بزرگ‌تر عقل وخرد بیشتر . بالعکس ما درکشور خود می بینیم که هرکه را قامت بلندترست خردکمتر ودرمیان دیگر جانوران زنبورها وموران بکوشش و هنر و خرد ازبسیاری جانوران سترگ‌تر بلند آوازه‌ترند و با اینکه من در نظر او موجـودی بسیار ناچیزم آرزومندم که روزی باعلیحضرت خدمتی نمایان کنم . شاه‌سخنان مرا با دقت شنید و اعتقادش درحق من بیشتر از سابق شد و از من خواهش کرد که تا آنجاکه میتوانم شرحی درست از طرز حکومت انگلستان بروی بیان کنم زیرا ازآنجا که شهریاران بآداب و رسوم خود شیفته‌اند (چون از گفتارهای سابق من دربارهٔ شاهان دیگر چنین گمان برده بود) پس اگرچیزی بگوش اوبرسدکه درخور تقلید باشدبسیارمایهٔ خوشنودی اوخواهدشد.

ای خوانندهٔ مؤدب مهربان با خود بیندیش که درآن هنگام چه بسا آرزو داشتم که زبان دموستن وسیسرون[1] درکامم بود و میتوانستم درستایش وطن عزیز خودم بهمان فصاحت و بلاغت داد سخن‌دهم .

برای آگاه شدن اعلیحضرت سخن را ازاینجا آغازکردم

۱ــ بترتیب عبارتند ازبزرگترین خطبای یونان وروم قدیم (م.)

که سرزمین ما عبارتست ازدوجزیره که تشکیل سه کشورنیرومند را میدهد[1] و هرسه درزیرفرمان یك شاه‌اند وگذشته ازاینها در امریکا هم مستعمره داریم ودربارهٔ باروری زمین واعتدال آب وهوای کشورمان زیاده ازحد سخن گفتم : آنگاه بتفصیل ازطرز تشکیل مجلسین انگلستان بحث کردم و گفتم که یکی از مجالس ما مجلس «لردها» (اعیان) است که دستگاهی است مشخص و ممتاز واعضای آنرا مردمی والاتبار که ازخاندانهائی بسیار قدیم وبزرگ‌اند تشکیل میدهند . سپس بشرح مطلب پرداختم وگفتم که پیوسته درآموزش وپرورش آنان هرچه بیشتر دقت میکنند تا صاحب‌السیف والقلم بارآیند و شایسته این شوند که بنابحق موروثی مشاور شاه و مردم گردند ودردستگاه قانون‌گزاری شرکت جویند و عضو دیوان عالی تمیز شوند[2] (همان محکمه‌ای که کسی نمیتواند ازآن استیناف بخواهد) و بادلاوری و رفتار و وفاداری خویش قهرمان دفاع از شاه و مملکت خود گردند . گفتم که آنان زیب و زیور و دژ و سنگر کشورند و همگی پیرو نیاکان نامور خودند . نیاکانی‌که شرف و بزرگی آنان پاداش فضیلتشان بوده است و ازاین نظر اعقابشان یك بارهم ناخلف از آب درنیامده‌اند . چندتن از مردم مقدس هم در زمرهٔ آنانند و عضو مجلس اعیانند و عنوانشان اسقف است و کار مخصوصشان حفظ بیضهٔ دین و مراقبت ازکسانیست‌که بمردم درس مذهب میدهند . اینان را شاه و مشاورانش با تفحص و تجسس در بین تمام ملت و ازمیان روحانیانی برمیگزینند که عمرشان را بتقوی

---

۱ــ مرادانگلستان واسکاتلند وایرلندست‌که اولی ودومی‌در۱۸۰۷رسماً باهم متحد شدند

۲ــ مراد مجلس لردهاست‌که درآن واحد دیوان عالی تمیز بشمار میرفته است.

و تقدس گذرانده‌اند و حقاً ازاین حیث مبرز وممتازند ودرعلوم مختلف تبحر دارند و براستی پدران مردم وافراد طبقهٔ روحانیت بشمارند .

جزء دیگر «پارلمان» مرکبست از اجتماعی بنام مجلس عوام‌که اعضاء آن همه نیك مردان‌اندومردم‌خود آنانرا«آزادانه» بسبب شایستگی فراوان وعشقی که‌بمیهن دارند برگزیده وگلچین کرده‌اند تا نماینده عقل و تدبیر ملت باشند . این دو دستگاه با عظمت ترین اجتماعات اروپا را تشکیل میدهد و اگر شاه را هم بآنها بیافزائیم قوه قانون‌گزاری بوجود میآید .

آنگاه از محاکمه قضائی سخن بمیان آوردم ، همان محاکمی که قضات یعنی همان عقلای محترم و معزز و همان مفسران قانون برآنها ریاست دارند تا بدعاوی و حقوق مالکیت مردم رسیدگی کنند و گناهکاران را کیفر دهند و از بیگناهان حمایت نمایند . از حزم و تدبیری که در اداره خزانه کشور بکار میرود و از دلاوری‌وکامیابی نیروهای دریائی و خشکی خودمان سخن راندم . حساب کردم که عدهٔ پیروان هرفرقه مذهبی و هر حزب سیاسی درچه‌حدود است و ازروی‌آن عده جمعیت‌کشوررا برآوردم . حتی از ذکر انواع بازیها و تفریحات و هرمطلب‌جزئی دیگر که می‌پنداشتم بآبروی کشورم خواهد افزود دریغ نکردم وسخن خود را باشرحی مختصر از امور و وقایع تاریخی تقریباً صدسال اخیر انگلستان بپایان رساندم .

این گفتگو بیش از پنج جلسه و هرجلسه چندین ساعت زمان گرفت و شاه همه مطالب را بادقت بسیارگوش میداد وغالباً ازآنچه میگفتم یادداشت برمیداشت و همچنین پرسشهائی که

میخواست ازمن بکند یادداشت میکرد .

پس‌ازآنکه این حدیث مفصل‌را بپایان رساندم‌اعلیحضرت درجلسهٔ ششم بهرمقوله که میرسید باتوجه بیادداشت های خود دربارهٔ بسیاری از مطالب تردید میکرد ، تحقیق میکرد ، اعتراض میکرد . پرسید برای پرورش جان و تن‌بزرگ‌زادگان چه روشی بکار میبندیم و آنان معمولا مراحل نخستین عمر خویش را که هنگام آموختن است صرف چه کار میکنند واگر خاندان یکی‌از بزرگان منقرض شود بجای ایشان درآن مجلس که را مینشانند و «لردهای» جدید برای‌احراز صلاحیت باید دارای چه‌خصایصی باشند و آیا هیچ اتفاق افتاده است که میل سلطان و دادن‌مبلغی پول بیکی از بانوان درباری یا بنخست وزیر یا توطئه و تقویت دسته‌ای‌که دشمن مصالح عامه‌اند مایهٔ پیشرفت کار آنان شده باشد ؟این لردها ازقوانین کشور خود چه میدانند و این دانش‌را چگونه کسب کرده‌اند تا بمدد آن بتوانندد‌ربارهٔ املاك و دارائی رعایای هموطن خود درآخرین مرحله رأی بدهند و حکم کنند ؟ آیا پیوسته از آزمندی و غرض ورزی و نیازمندی چندان فارغ هستند که رشوه خواری و دیگر مقاصد پلید درمیان آنان راه نیابد ؟ آیا آن لرد های مقدس که من ازآنان یاد کردم پیوسته بخاطر دانش و معرفتی که درمسائل دینی دارند و بسبب اینکه با زهد و تقوی بسر میبرند بآن مقام رسیده‌اند و آیا هنگامی که کشیش عادی بوده‌اند هرگز نان را بنرخ روز نخورده‌اند ؟ یا اینکه آخوند هائی بوده‌اند که مانند بردگان و زنان هرجائی درخدمت یکی از بزرگان بسربرده و پس ازآنکه بمجلس لردها راه یافته‌اند همچنان عقاید اورا بنده‌وار پیروی کرده‌اند ؟




اعلیحضرت بسیارشك داشت

آنگاه خواست بداند که درانتخاب کسانی‌که من آنان را نمایندگان مجلس عوام خوانده‌ام چه نیرنگها بکار میرود و آیا اگر بیگانه‌ای باکیسه‌ای پراز سیم و زر بیاید میتواند چنان در آراء عوام تأثیر کند که اورا در برابر نظر ارباب ملك خود یا محترم‌ترین مردی که درهمسایگی اوست بوکالت برگزینند یا نه. پرسید سبب چیست که آن جماعت چنان برفتن دراین مجلس شیفته‌اند ، آنهم بمجلسی‌که بتصدیق من راه یافتن درآن محتاج رنج و خرج فراوانست و بساکه خانواده ها را بخاك سیاه‌مینشاند بخصوص که کسی ازآنجا حقوق‌ومستمری نمیگیرد . وی‌گفت چنین مینماید که این کار نشانهٔ کمال ایثار در راه فضیلت و خیر وصلاح جامعه است و ازاینرو اعلیحضرت شك داشت که هرگز دراین کار شایبه‌ای نباشد. میخواست بداندکه نکند آن‌سروران ارجمند و غیور و با حمیت پس از رسیدن بمقام وکالت درصدد جبران رنجی که برده و مالی که صرف کرده‌اند برآیند و برای نیل بدین منظور خیر و صلاح جامعه را فدای نیات پادشاهی ضعیف و بدخواه و همچنین دولتی فاسد کنند . او سؤالات خودرا مکررکرد ودرجزئیات این باب مته بخشخاش گذاشت و مسائل و اعتراضاتی بیشمار مطرح کرد که تکرار آنها دراینجا مناسب نیست و ازحزم واحتیاط بدورست .

آنچه دربارهٔ محاکم دادگستری خودمان گفته بودم سبب شد که اعلیحضرت از من خواهش کند که درچند مورد چنانکه او میخواست حق مطلب را اداکنم و من ازعهدهٔ این کار بهتر برآمدم . زیرا سابقاً دردیوان‌صدارت عظمی[1] دعوائی داشتم

۱- Chancery درقدیم یکی ازمحاکم انگلستان بوده‌است. (م.)

و تاصدور حکم محکمه این‌کار چنان برایم گران تمام شد که تقریباً از هستی افتادم . ازمن پرسید که معمولا تمیز بین حق و باطل بچه مدت نیازمند است و چقدر خرج دارد ؟ آیا وکلای عدلیه و خطبا میتوانند آزادانه از قضایائی دفاع کنند که همه میدانند ظالمانه و دل آزار و خلاف انصاف است و آیا مسأله مذهب و سیاست در ترازوی عدالت وزنه‌ای بشمار میرود یا نه ؟ آیا این وکلا و خطبا درمکتب حق و عدالت بشری بار آمده‌اند یا تنها آداب و رسوم ولایتی و ملی و سایر آداب و رسوم محلی را آموخته‌اند ؟ آیا آنان یا قضات عدلیه در نوشتن قوانینی که آنها را آزادانه بمیل خود شرح و تفسیر میکنند سهمی دارند ؟ آیا هیچ شده است که درمواقع مختلف له و علیه یك قضیه‌واحد معین اقامهٔ دعوی کنند و آنگاه برای اثبات عقاید متناقض خود بسابقه استشهاد کنند ؟ آیا صنف آنان صنفی توانگر است یا تهیدست و آیا برای بیان یا دفاع ازعقاید خویش پاداش نقدی میگیرند یا نه و بخصوص آیا هیچ آنان را درآن مجلس ملی کوچکتر راه میدهند یا نه ؟

آنگاه سخن از خزانه داری ما بمیان آمد و گفت که بگمان او حافظهٔ من ضعیف است زیرا نخست میزان مالیات سالیانه را قریب به پنج شش میلیون تخمین زدم اما هنگامی که خواستم از مخارج مملکتی گفتگوکنم گاهی آنهارا به بیش از دوبرابر مقدار مالیات رساندم . او این مطلب‌را بتفصیل یادداشت کرده بود ، چون همچنانکه بمن گفته بود امیدوار بود که شناختن راه و رسم کشور ما وی را سودمند افتد و ممکن نبود که درمحاسبهٔ خود بخطا رفته باشد . میگفت برفرض که آنچه

گفتم درست باشد باز متحیرست که چگونه کشوری ممکنست سرمایه و دارائی خودرا مانند کسی‌که شغل غیردولتی دارد از دست دهد و خرج او بیش از درآمدش باشد . از من پرسید که بستانکاران ما کیستند و ما پول ازکجا میآوریم که بآنان بپردازیم ؟ ازشنیدن جنگهای پرخرج و دامنه دار ما حیرت کرد وگفت که لابد مردمی پرخاشجوئیم یا درمیان همسایگانی بسیار بد زندگی میکنیم و سرداران ما ناگزیر از شاهان ماتوانگرترند. پرسید که ما بیرون از جزایر خود با دیگران چکار داریم جز اینکه با آنان بعنوان داد و ستد یا دوستی و هم پیمانی درآمد وشد باشیم یا ناچار بخواهیم بانیروی دریائی خود از کرانه های خود دفاع کنیم . از همه بالاتر ازشنیدن این که ما در عین صلح سپاهی مزدور آنهم درمیان ملتی آزاد نگاه میداریم مات‌و مبهوت بود . میگفت که اگر ما برضای خود و بدست نمایندگان خود برخود حکومت میکنیم پس ازکه میترسیم و باکه‌میخواهیم بجنگیم . او تصور این‌کاررا نمیتوانست بکند ومیخواست‌بداند که عقیدهٔ من چیست و میگفت آیا ازخانهٔ مردی که درشمارعمال دولت نیست خود او و زن و فرزندش بهتر دفاع میکنند یا مشتی اوباش . آنهم اوباشی‌که برحسب تصادف و اتفاق ازکوچه‌ها جمع آوری کرده‌اند و چون مزدشان کم است ازکجا که با بریدن سرافراد آن خانواده صد برابرمزد خودرا بدست نیاورند.

او بحساب عجیب و غریب من (خوش داشت که حساب‌مرا چنین بنامد) میخندید زیرا من جمعیت کشورمان را با حساب کردن شمارهٔ پیروان چندین حزب سیاسی وفرقهٔ مذهبی برآورده بودم . میگفت بچه دلیل کسانی را که عقایدشان مخالف عقاید

عامه است ناگزیر میکنند که عقاید خودرا تغییر دهند یا چرا آنانرا وادار نمیکنند که عقاید خودرا پنهان دارند و ازآنجا که بکار بستن روش نخستین بوسیلهٔ هردولتی عین ستمکاریست ازاینرو بکار نبستن دومی نشانهٔ ضعف است و بدین میماند که بمردی اجازه دهند که درپستوی خانهٔ خود زهر نگاه دارد اماآنرا بجای مفرح[1] نفروشد .

چون متوجه شده بود که من قماربازی را ازسرگرمیهای طبقهٔ نجبا و متوسط شمرده‌ام ، از من خواهش کرد که بگویم معمولاً درچه سنی باین‌کار سرگرم میشوند ودرچه سنی ازآن دست میکشند و این قماربازی چقدر از وقت آنان را میگیرد و آیا این کار آنقدر بجاهای باریك نمیکشد که درنقصان دارائی آنان مؤثر افتد . میگفت ازکجا که مردم فرومایه فاسد با ابراز مهارت درین فن نتوانند مالی فراوان بدست آورند و آیا ممکن نیست که گاهی نجباء طراز اول ما را مدیون خود کنند و آنانرا بهمنشینی بافرومایگان عادت دهند و مانع ازتوسعهٔفکرآنان‌شوند و وادارشان‌کنند که بخاطر زیانی‌که دراین راه دیده‌اند آن تقلب وتیرنگ ننگینی را که آموخته‌اند دربارهٔ دیگران بکار برند ؟

ازشنیدن شرحی که دربارهٔ اوضاع صد ساله اخیر کشور خود بیان‌کرده بودم‌کمال‌حیرت بوی دست‌داد وازروی‌اعتراض گفت که آن وقایع مجموعه‌ای از توطئه ها و فتنه ها و جنایت ها و قتل عامها و شورشها و تبعیدها بوده و اینها نتایج حرص و ودسته بندی و ریاکاری و پیمان شکنی و سنگدلی و خشم و دیوانگی و نفرت و رشك و شهوت و شرارت و جاه‌طلبی است .

۱ـ مفرح بهرداروئی اطلاق میشودکه برای تقویت قلب بکار رود. (م.)

باردیگر که بحضور اعلیحضرت باریافتم وی درتلخیص آنچه گفته بودم رنج برد و سؤالاتی که قبلا ازمن کرده بود با پاسخهائی‌که من داده‌بودم سنجید وآنگاه مرا بردست گرفت و آهسته نوازش کرد و این سخنان را برزبان راندکه هرگزنه آنرا فراموش خواهم کرد و نه طرزگفتن آنرا . گفت «گریلدریگ» ای دوست کوچك من تو بشیوه‌ای هرچه پسندیده تر بستایش میهن خود پرداختی وآشکارا ثابت‌کردی‌که نادانی و تن آسائی و فساد ازلوازم خاصی است که هرقانونگزاررا درخورست و قوانین درجائی ببهترین وجه شرح و تفسیر میشود که سود و صلاح و توانائی و استعداد اشخاص در تحریف و سوء تعبیر و خلط کردن و تجاهل آنها باشد . درمیان شما آثاری از حکومت مشروطه مشاهده میکنم که شاید دراصل بد نبوده‌است اما امروز نیمی ازآن ازمیان رفته و نیم دیگرش پراست از داغهای ننگ و فساد . ازآنچه تو گفتی چنین برمیآید که برای احراز جاه و مقام آنچه بدرد نمیخورد کمالات است و کمتر اتفاق میافتدکه مردان بخاطر فضیلت در زمرهٔ بزرگان و اعیان درآیند وکشیشان بسبب دانش یا پارسائی پیشرفت‌کنند . همچنین‌کمتر اتفاق‌میافتد که سربازان بعلت رفتار نیك یا ابراز دلاوری و قاضیان بجهت درستکاری و نمایندگان مجلسین بسبب میهن پرستی ومستشاران بخاطر خردمندی برتری یابند . شاه بسخن خود ادامه داد وگفت اما دربارهٔ توکه بیشتر عمر خودرا درسفر گذرانده‌ای ناگزیر باید امیدوار بود که تاکنون از بسیاری از مفاسدی که در وطن تو وجود دارد برکنار مانده باشی . اما ازآنچه تو برایم نقل کرده‌ای و از پاسخهائی که با رنج بسیار و بزور از دهان تو در

آورده‌ام جزین نمیتوانم استنباط کنم که قسمت اعظم بومیها مضرترین نسل حشرات کوچك موذی منفوری هستند که طبیعت اجازه داده است برروی کرهٔ زمین بخزند .

# فصل هفتم

عشق نویسنده بمیهنش . بشاه پیشنهادی میکند که بسود اوست اما آنرا رد میکند . شاه آن سرزمین از سیاست بسیار بی‌خبرست . دانش و معرفت درآن کشور بسیار ناقص و محدودست . دربیان قوانین وامور نظامی و دسته بندیهای مردم آن کشور .

چیزی مانع مکتوم نهادن این قسمت از سرگذشت من نشد مگرعشق شدیدی‌که بمیهن خوددارم. خشم‌گرفتن‌وآزردگی نمودن من بیهوده بود و پیوسته بآنجا میکشید که برریش من میخندیدند و هنگامی که از وطن من بدان خواری یاد میکردند ناگزیر دندان برجگر میگذاشتم . شاید هریك از خوانندگان مانند من از صمیم دل افسوس بخورند که چرا میدان بدست‌آنان داده بودم . اما ازقضا این شهریار دربارهٔ هرچیز بینهایت کنجکاو و موشکاف بود ومن نمیتوانستم پاسخی باوندهم وخواهش ویرا برنیاورم و تا آنجا که از دستم برمیآمد خاطرش را خرسند نکنم و اگر جز این میکردم این کار یا برخلاف حقشناسی بود و یادور از آداب و رسوم پسندیده . اما بخاطر دفاع از خود اینقدر حق

دارم که بگویم از پاسخ‌گفتن به بسیاری ازپرسشهای او باحیله و تدبیری طفره میزدم و درهرمورد جوابهائی میدادم که بمراتب مساعدتر و بهتر ازآن بود که حقیقت محض اقتضا میکرد . زیرا من دربارهٔ وطن خود پیوسته آن هواداری ستوده و پسندیده‌ای را آشکار کرده‌ام که «دیونیسیوس»[1] ازمردم هالیکارناس آنهمه از روی انصاف بتاریخ نویس سفارش میکند . ازاین رو من عیب و خطا و زشتی مادر وطن را میپوشاندم و فضائل و زیبائی اورا باآب و تاب بیان میکردم ودرمباحثات مفصلی که با آن شاه داشتم از روی خلوص نیت بدین کار میکوشیدم گرچه سرانجام توفیقی حاصل نکردم .

اما پادشاهی را که دور از همه مردم بسرمیبرد و بهمین سبب رویهمرفته از آداب و عاداتی که درمیان سایر ملل غلبه‌دارد ناچار بی خبرست باید بسیار معذور داشت و همین بی خبریست که «غرض‌ورزی» و نوعی مخصوص از «تنگ نظری» را که ما وسایر ملل تربیت شده اروپا بکلی ازآن مبرائیم ببار میآورد و اگر بنابود که نظر قاصر این شاه دربارهٔ خیر وشر برای نوع بشر ملاك و مناط عمل باشد براستی کار دشوار میشد .

برای تأیید سخنانی که اکنون گفتم بخصوص بجهت نشان دادن اینکه «تعلیم و تربیت محدود» چه اثرات نامطلوب بدنبال دارد مطلبی را دراینجا میآورم که باورکردنش مشکل است : من بخاطر اینکه خودرا مورد عنایت اعلیحضرت قراردهم

---

۱ ـ دیونیسیوس Dionysius در شهر یونانی هالیکارناس Halycarnassus تولد یافته وبیشترعمرخودرا در رم‌گذرانده وتاریخی دربارهٔ رم نوشته وخواسته است‌که عظمت‌آن را موافق مذاق یونانیان هموطنش وصف‌کند .

از اختراعی‌که سیصدچهارسال پیش جامهٔ عمل پوشیده است‌سخن بمیان آوردم و گفتم که ما گردی مخصوص داریم که چون آنرا توده کنند کوچکترین جرقه آتش آنرا در یك آن مشتعل میسازد اگرچه ببزرگی کوه باشد و همه ذرات آن را با جنبش وغرشی شدیدتر از صاعقه بهوا پرتاب میکند . حال اگر لوله برنجی یا آهنی میان تهی را بنسبت حجمی که دارد بامقداری معین ازآن گرد پرکنند یك گلوله آهنی یا سربی را چنان بشدت و سرعت پرتاب میکند که هیچ چیز تحمل مقاومت در برابر آن رانخواهد داشت . گفتم که گلوله های بزرگی که بدین‌گونه پرتاب میشود نه تنها قدرت آنرادارد که همه صفهای یك‌سپاه را بیدرنگ درهم شکند بلکه میتواند استوارترین دیوار ها را با خاك یکسان کند وکشتی هائی را که هریك هزار سرنشین دارد دراعماق دریا فرو برد . اگر این گلوله ها را با زنجیری بهم بپیوندند هنگام انفجار دگلها و طنابهای‌کشتی را پاره پاره میسازد و صدها تن را ازمیان بدونیم میکند و همه چیز در برابر آن گلوله ها تباه و ویران میشود . گفتم که ما غالباً این گردرا درگلوله های بزرگ‌میریزیم باآلتی مخصوص بدرون شهری که درحصار گرفته‌ایم پرتاب میکنیم و آن گلوله ها سنگ فرش کوچه هارا زیرورو میکند و خانه ها را درهم میکوبد و هرقطعه‌آنرا بگوشه‌ای میفکند ومغز کسانی‌را که نزدیك آنها بوده‌اند پریشان میکند . گفتم که من اجزاء گلوله را که ارزانست ودرهمه جا یافته میشود بخوبی میشناسم و میدانم که چگونه باید آنها را با یکدیگر ترکیب کرد و میتوانم صنعتگران دربار اورا راهنمائی‌کنم که آن لوله‌را بنسبت بزرگی سایر چیزهائی‌که درکشور اعلیحضرت دیده‌میشود

بسازند وطول بزرگترین آنها لازم نیست که از شصت گزتجاوز کند . اگر بیست سی تا ازآن لوله ها را با مقدار معینی ازساچمه و باروت پر کنند درچند دقیقه حصار استوار ترین شهرهای مرز و بوم اورا فروخواهد ریخت و تمام پایتخت را اگر مردم آن بخواهند دربارهٔ قدرت مطلقه او چون و چراکنند ویران خواهد کرد . این پیشنهاد را بعنوان هدیه‌ای ناچیز و بنشانه سپاسگزاری وجبران آنهمه عنایات و تفقدات شاهانه و حمایتی که از او دیده بودم بخاکپای اعلیحضرت تقدیم کردم .

شاه از شنیدن وصف آن ادوات سهمناك و پیشنهاد های من وحشت‌کردومتحیربودکه چگونه حشرهٔ ناتوان زبونی‌چون‌من (بنابقول‌او) ممکنست که این اندیشه های ضد انسانی را درضمیر خود راه دهد و چنان با لحن خودمانی ازآن یاد کند که گوئی دیدن آن مناظر خونریزی و ویرانی (که نتایج عادی و طبیعی این ادوات مخرب هلاکت بارست و من در نظر او مجسم کرده بودم) دراو تأثیری ندارد . آنهم ادواتی که بگمان شاه میبایست‌نخستین بار اهریمن تباهکاری که دشمن نوع بشرست تعبیه کرده باشد. اما درباره خویش از روی انکار گفت که هرچند اکتشافاتی که درصنعت و طبیعت میشود بیش ازهرچیزمایهٔ خرسندی اومیگردد با اینهمه خوشتر دارد که نیمی ازکشور خودرا از دست بدهد و محرم این راز نشود و بمن فرمان داد که اگر برجان خود ارزش مینهم دیگر با او درین‌باره سخن نگویم .

اینست نتیجه عجیب و غریب «اصول و مبانی محدود اخلاقی» و «کوته بینی و تنگ نظری» ! پادشاهی پیدا میشود که با صفات و ملکات خود احترام و دوستی و حسن ظن همه را

بخود جلب میکند ، استعدادی عالی دارد . بسیار خردمندست . درعلم و دانش تبحر دارد ، ذوق و قریحهٔ جهانداری اوشایسته تحسین است و رعایایش تقریباً اورا میپرستند ، آنوقت چنین سلطانی براثر یك «وسواس وخرده‌گیری بیهوده» که ما اروپائیان خیال آنرا هم نمیکنیم باید همچو فرصتی را که برایگان یافته است و با اغتنام آن ممکنست برآزادی و جان و مال ملت خود حاکم مطلق شود از دست بدهد . ازگفتن این سخن هرگزقصد آن ندارم که از فضائل آن شاه بزرگوار بکاهم زیرا میدانم که با ذکر این نکته قدرت اخلاقی اورا درچشم خواننده انگلیسی بسیارکمتر ازآنچه هست نشان میدهم . اما این عیب‌که درمیانهٔ آنانست ازآنجا سرچشمه میگیردکه هنوز مانند بسیاری ازعقلای فرنگستان «سیاست»را درقالب «علم» نریخته‌اند . زیراکه خوب بخاطردارم که روزی درضمن بحث با پادشاه برحسب اتفاق گفتم ما چندین هزار جلد کتاب دربارهٔ «فن حکومت» نوشته‌ایم و این سخن برخلاف نیت من باعث شد که عقیده او درباره فهم وادراك ما سست شود . وی اقرارکرد که از شاه یا وزیری که مرموز و دسیسه کار و ظریف و نکته سنج باشد ، هم تنفر دارد و هم در او بخواری مینگرد . میگفت آنجا که پای دشمن و رقیب درکار نباشد دیگر مقصود من از ذکر «اسراردولت» چیست . آئین جهانداری را درچهارچوبی بسیار تنگ محدود میکرد و آنرا منحصر بعقل سلیم و ذوق مستقیم و عدالت و رفق و مدارا و رسیدگی سریع بمرافعات حقوقی و جنائی و دیگر مسائل بدیهی که شایان توجه نیست میدانست . عقیده او این بود که هرکس بتواند در زمین یك علف را دو علف و یك خوشه انگور را دو

خوشه‌کند سزد که مقام او درعالم انسانیت والاتر از همه سیاستمداران روی زمین باشد و خدمت اوبوطن مهمتر ازخدمت آنان بشمار رود .

دانش این مردم بسیار ناقص و همانا عبارتست از اخلاق و تاریخ و شعر و ریاضی و باید اذعان کرد که دراینها بردیگران برتری دارند . اما فن‌اخیررا یکسره درکارهائی‌که بدرد زندگانی میخورد بکار می‌بندد ودرپیشرفت کشاورزی و امور صنعتی از آن بهره میگیرند بنحوی‌که این اهتمام درنظرماممکن‌است ناچیز جلوه کند . واما هرچه خواستم بآنان بفهمانم که «عالم مثل»[۱] چیست و «جوهروماهیت»[۲] یعنی چه و «تجزیه وانتزاع»[۳] بچه میگویند و«متعالی وبرترین»[۴] بچه چیزاطلاق‌میشود یك سرسوزن بکله آنها فرونرفت که نرفت[۵] .

شمارهٔ کلمات قوانین آن کشور نباید از شمارهٔ الفبای آنان که مرکب از بیست ودوحرف است تجاوز کند اما براستی تنها معدودی ازآنها بدین تفصیل است . این قوانین بزبانی‌بسیار ساده و بی پیرایه بیان شده و مردم‌آن دیار چنان تیزهوش‌نیستند که بیش از یك معنی و مفهوم ازآنها استنباط کنند و شرح‌وتفسیر نوشتن برهرکدام از قوانین جنایتی بزرگ بشمارمیرود . درمورد رسیدگی بدعاوی حقوقی یا تعقیب قانونی جنایتکاران سوابق موجود چندان کم است که اگر بخواهند دراین دوکار بمهارت خارق‌العاده خود بنازند چندان دلیل و برهانی دردست ندارند .

---

۱ ـ idea و بفرانسه idée ۲ـ entity و بفرانسه entité ۳ـ بانگلیسی وفرانسه abstraction ٤ـ بانگلیسی وفرانسه transcendental . برای دانستن معانی وتعریفات این‌چهار اصطلاح فلسفی رجوع‌کنید بکتب وتواریخ این فن. (م.) ٥ ـ سویفت مانند مردم برابدینگ‌نگ مخالف باعلم محض وفلسفهٔ اولی‌بوده است.

درمیان آنان‌صنعت چاپ مانند چینیان ازروزگاری بسیار کهن معمول بوده است . اماکتابخانه‌های آنان چندان بزرگ‌نیست زیراکتابخانه شاه که ازهمه بزرگتربشمارمیرود ، شماره‌کتابهایش بیش ازهزارجلد نیست . آنهارا درتالاری که طول آن سیصد و شصت‌و پنج گزاست چیده‌اند ومن‌مخیربودم هرکتابی‌را میخواهم ازآنها عاریت‌کنم . درودگر ملکه دریکی ازاطاقهای گلام‌دالکلیچ نوعی آلت چوبی ببلندی هفت‌گزونیم وبشکل نردبانی ایستاده ساخته بود که بلندی هریك از پله های آن پانزده‌گز میشد . در واقع آن آلت عبارت بود از یك جفت پلکان متحرك که پایهٔ آن بفاصله سه‌گز ازدیواراطاق قرارداشت . کتابهائی‌که من‌میخواستم بخوانم بدیوار تکیه میدادند و آنگاه من به پلهٔ بلندتر نردبان برمیشدم و روی خودرا بسوی کتاب میکردم و از اول صفحه شروع میکردم بخواندن وبنسبت طول‌سطرها هشت‌نه قدم بچپ وراست میرفتم تا میرسیدم بجائی که اندکی پائین‌تر از نقطه مقابل نظرم بود . آنگاه بتدریج پائین میآمدم تا بکف زمین میرسیدم و سپس دوباره بالا میرفتم و بهمان شیوه صفحه بعد را میخواندم . پس ازآن بآسانی باهردودست ورق میزدم زیرا صفحات هرکتاب مانند مقوا ضخیم وصلب وسخت بود و درازای بزرگترین قطع کتاب از پنج‌گزونیم یا شش گز تجاوز نمیکرد .

سبك نوشتن آنان روشن و محکم و روانست و زینت و پیرایه ندارد زیرا از هیچ چیز بقدر افراط درآوردن کلمات‌زائد یابکاربردن تعبیرات مختلف بیزارنیستند . من بسیاری‌ازکتابهای آنان را بدقت خوانده‌ام خاصه آنهاکه درتاریخ و علم اخلاق نوشته‌اند . درمیان کتابهای اخیر خواندن رساله‌ای کوچك کـه

پیوسته دراطاق خواب گلام دالکلیچ بود مـرا بسیار سرگرم میکرد . کتاب ازآن آموزگار او بود که زنی بود محترم و موقر و نه پیر بود و نه جوان و با نوشته هائی‌که موضوع آنها اخلاق ودعا و نماز بود سروکار داشت . این کتاب درباره ضعف و ناتوانی نوع بشر بحث میکند و ارزشی ندارد مگر برای مردم عوام و جماعت زنان . با اینهمه بسائقهٔ کنجکاوی میخواستم‌بدانم که یکی از نویسندگان آن دیار دربارهٔ چنین موضوعی چگونه بحث کرده است . نویسنده آن کتاب دربارهٔ همه مسائلی که در میان علماء علم اخلاق فرنگ مطرح است گفتگو میکند و ثابت میکندکه طبع‌آدمی تاچه حدحقیروخوار ودرمانده است وچگونه انسان از دفاع دربرابر ناسازگاری هوا و خشم درندگان عاجز است‌ودرمیان جانوران چگونه یکی‌درنیرو ازاوبرترست‌ودیگری درتك وپو واین یك در تیزبینی وآن دیگر درکار وکوشش . میگوید طبیعت در دوران اخیرکه مقارن با انقراض جهانست رو بانحطاط نهاده و اکنون تنها آدمیانی را بوجود میآورد که اگر آنان را بامردم دوران قدیم بسنجند ازخردی و لاغری جنین‌های افکنده را میمانند . میگوید بسیار معقول و منطقی است اگر چنین بیندیشیم که نه تنها جثه نوع بشر دراصل بسیار بزرگتر ازین دوره بوده بلکه در زمان های گذشته قطعاً غولانی وجود داشته‌اند که بنابرتصریح تاریخ و سنت و تایید استخوانها و جمجمه هائی که برحسب اتفاق و براثر کاوش در چند جای‌کشور پیدا شده است از نژاد بشر که امروز کوچك شدهٔ آنرا می بینیم سی بزرگتر بوده‌اند . او ثابت میکند که قوانین واقعی طبیعت مطلقاً چنین اقتضا میکندکه ما در آغاز آفرینش باجثه‌ای بزرگتر

وقوی‌تر بوجود آمده باشیم نه چندان مردنی که از هرحادثه‌ای ناچیز مانند افتادن سفالی از بام خانه یا پرتاب شدن سنگی از دست کودکی یا غرق شدن درجوئی کوچك از پا درآئیم . با این استدلال نویسندهٔ کتاب چند نتیجه اخلاقی میگیردکه بکار بستن آنها در زندگی سودمند است اما درین جانیازی بتکرار آنها نیست من دراینجا بی‌اختیار درین اندیشه فرو رفتم که درهمه جا ذوق و طبع آدمی مستعد اینست که با طبیعت جدل کند وازین کار عبرت وبهترست بگوئیم ناخشنودی و آزردگی حاصل کند ومن بنابتحقیقی دقیق‌که کرده‌ام چنین میپندارم که این مشاجرات درمیان ما همانقدر بی‌اساس است که درمیان آن قوم .

و اما درامرنظام و سپاهیگری آن مردم لاف میزنند که لشکر پادشاه (اگر بتوان‌گفت لشکر) مرکبست از یکصد و هفتاد و شش هزار پیاده و سی و دوهزار سواره واین لشکررا درشهرها پیشه‌وران ودر روستا ها کشاورزان تشکیل میدهند و فرماندهان از طبقه اعیان یا متوسطاند و مزد و پاداشی هم نمیگیرند . مشق و تعلیم سپاهیان براستی کامل است و انضباط واطاعتشان بسیار خوب و من ندیدم که بخاطر این فضیلت کسی‌را اجری عظیم بدهند و جزین نباید باشد . زیرا که هرکشاورز از ارباب خویش‌فرمان میبرد و هرشهرنشینی ازبزرگان‌وفرمانروایان شهرکه آنان را برسم مردم ونیز بحکم رأی انتخاب میکنند .

بسا دیده‌ام که قوای چریك لوربرال گراد را بدشتی کشیده‌اند که نزدیك شهرست و بسیار بزرگ است و پنج فرسنگ ونیم مساحت دارد . آن سپاه رویهمرفته بیش از بیست هزارپیاده وشش هزار سواره نبود اما برای من شمردن آنان بسبب وسعت



سواری برفکاوری بزرگ می‌نشست

جائی که میگرفتند محال مینمود . هنگامی که سواری برتکاوری بزرگ می‌نشست شاید بلندی قامتش به بیست و هفت گز میرسید. من همهٔ این سواران را هنگامی دیده‌ام که بمجرد شنیدن فرمان شمشیرها راکشیده ودرهوابدرخشش درآورده‌اند . هرگز چیزی بدان عظمت و شگفت انگیزی و حیرت بخشی نمیتوان تصور کرد . دیدن آن منظره مانند این بود که در یك آن ده هزار آذرخش درآسمان پدید آید .

بسیار جای شگفتی بودکه این شاهی که دست هیچ کشور بسرزمین او نمیرسد چگونه دراندیشه آراستن سپاه و آموختن انضباط نظامی بمردم خود برآمده‌است . اما بسی برنیامد که در ضمن گفتگو با این و آن و خواندن تاریخهای آن مردم بحقیقت مطلب پی بردم و معلوم شدکه آن قوم درطی قرون واعصار دچار همان آفتی بوده‌اند که همه افراد نوع بشر بوده‌اند یعنی غالباً نجبا برای احراز قدرت و مردم بخاطر بدست آوردن آزادی و شاه بقصد کسب فرمانروائی مطلق باهم درکشمکش بوده‌اند . هر چند قوانین آن کشور در کار این هرسه اعتدال برقرار کرده است تا باهم بخوشی بسربرند با اینهمه گاهی یکی ازین سه‌بحق دیگران تجاوز کرده و غالباً جنگهای داخلی را سبب شده است. نیای این شاه بآخرین جنگهای داخلی پایان داد و کاری کرد که صلح عمومی برقرار شود و کار سپاه با رضایت همه سروسامان گرفت و از آن زمان تاکنون نگذاشته‌اند پا از گلیم خود درازتر کند .

# فصل هشتم

شاه و ملکه بمرزهای کشور سفر میکنند ونویسنده ملتزم رکاب آنان‌میشود. داستان اینکه او چگونه بترك آن دیارگفت بتفصیل بیان میشود . بازگشت وی بانگلستان .

پیوسته این آرزو برجانم چیره بودکه باید روزی آزادی خودرا بازیابم هرچند محال بودکه بتوانم وسیلهٔ این کارراحدس بزنم یا طرحی بنیان کنم که کمترین امید توفیق درآن برود . کشتی‌ای که مرا بدان سرزمین رسانده بود نخستین کشتی بود که گذارش بحوالی کرانه های آن مرز و بوم افتاده بود . شاه اوامری مؤکد صادرکرد که اگر باردیگر کشتی پیدا شود آن را بساحل کشند و با همه ملاحان و سرنشینان درچرخ خاکروبه‌کشی بگذارند و به لوربرال‌گراد آورند . او براین شیفته بود که زنی متناسب با جثه من بدست آورد تا من بوسیلهٔ او زاد و لد کنم . اما مرگ درنظر من بهتر ازین بود که چنان ننگی ببار آورم و نسلی بپرورم که مانند قناره های خانگی آنان را درقفس نگاه

دارند وازکجا که دیر یازود آنان را بعنوان طرائف بمردم‌توانگر نمیفروختند. آن قوم‌براستی با مهربانی‌بسیاربامن رفتارمیکردند. من نوردیده شاه وشاهبانوئی بزرگ بودم و مایهٔ شادی و لذت همه دربار اما همین خود سبب بی‌آبروئی نوع بشر بود . من هرگز نمیتوانستم زن و فرزند خودرا که بدنبال نهاده بودم فراموش کنم . آرزو داشتم درمیان مردمی بسربرم که بتوانم با آنان دراوضاع و احوالی همانند بسربرم وگفتگوکنم ودرکوچه وصحرا راه بروم و نترسم ازین‌که مانند قورباغه و توله سگ‌مرا لگد کنند . اما وسیلهٔ آزادی من زودتر ازآنچه می پنداشتم فراهم آمد آنهم بدان‌گونه‌که‌کمتر اتفاق میافتد و من اکنون از روی امانت بشرح همهٔ داستان و وقایع مربوط بآن میپردازم.

اینك دوسال بود که من درآن سرزمین بسرمیبردم ودر اوائل سال سوم بود که من و گلام‌دالکلیچ درسفری که شاه و ملکه بسواحل جنوب میکردند ملتزم رکاب او شدیم . مرا مانند معمول درصندوق سفری حمل میکردند و چنانکه پیش ازین شرح‌دادم آن صندوق در واقع اطاقی مناسب و راحت بود که سه گز و نیم مساحت داشت . بدستور من یك نئی نظیر آنچه که در کشتی‌ها دیده میشود باچهارریسمان ابریشمی ازچهار گوشهٔ سقف آویخته بودند تا حرکت صندوق هنگامی که مرا یکی ازخادمان دربرابر خود برپشت اسب مینهاد و میبرد درمن بی‌اثر شود . زیرا هنگامی‌که طی راه میکردیم گاهی هوس میکردم که مرا چنین حمل کنند و من درآن نئی بخواب میرفتم . روی سقف اطاق اندکی دورتر از جائی‌که مرکز نئی در زیر آن قرار گرفته بود درودگر بدستور من روزنی ببزرگی یك ثلث گز مربع احداث

کرده بود تا هنگام گرما که میخواستم بخوابم آن را بگشایم وچون میخواستم آن را ببندم بمدد تخته‌ای که در شیاری به‌پس و پیش حرکت میکرد این کار را انجام میدادم .

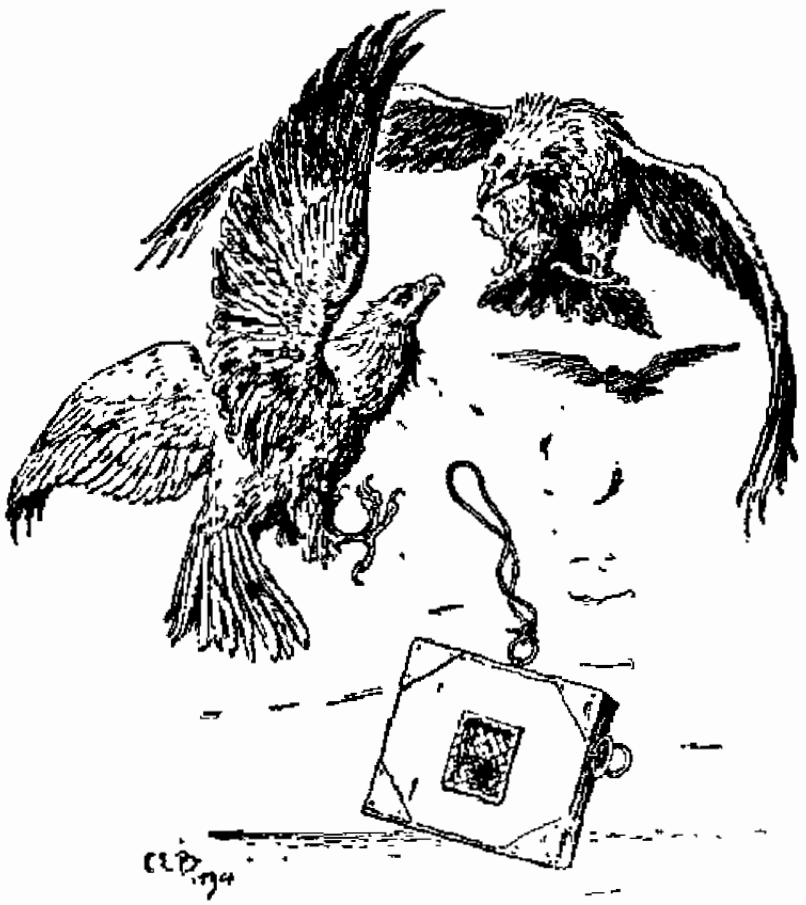
هنگامی که سفر ما بپایان رسید شاه مناسب چنین دید که چند روز درکاخی‌که نزدیك «فلن‌فلس‌نیك»[1] دارد بسربریم و آن شهریست که پنج فرسنگی از ساحل دریا دورست . گلام‌دالکلیچ ومن هردوبسیار خسته و فرسوده بودیم و من اندکی سرماخورده بودم اما دخترك بینوا چنان بیمار شده بود که از اطاق بیرون نمیآمد . من آرزوی دیدن اقیانوس را داشتم و اگر قرار بود که روزی آزاد شوم راه فرارم ازآنجا بود . پس حال خودرا بدتر ازآنچه بودم نمودم و خواهش‌کردم بگذارد بروم و هوای پاکیزهٔ دریارا درسینه فرو برم آنهم باغلامی که من اورا بسیار دوست داشتم و گاهی مرا باو سپرده بودند . هرگز فراموش نمیکنم که گلام‌دالکلیچ با چه دل آزردگی برفتن من رضا داد وهمچنین بخاطر دارم بوی سپرد که سخت از من مراقبت کند چنانکه درحین سخن گفتن زارزار بگریه درافتاد . گفتی دل او ازآنچه میبایست روی دهد گواهی میداد . آن پسر مرا در صندوق نهاد و بسوی تخته سنگهای ساحلی و بجائی که تا کاخ نیم ساعت راه بود برد . آنگاه باو فرمان دادم که مرا برزمین بگذارد و یکی از ارسی ها را بالا زدم و مدتی با نگاهی غمناك و حسرت بار بدریا نگریستم . چون دیدم حالم چنانکه بایدخوش نیست بغلام گفتم که میخواهم درننی چرتی بزنم و امید داشتم‌که بدین‌گونه حالم اندکی بهترگردد . سپس بدرون اطاق رفتم و

۱ــ Flanflasnic

غلام ارسی پنجره را پائین کشید تا هوای اطاق سرد نشود . من زود بخواب رفتم و آنچه میتوانم حدس بزنم اینست که هنگامی که خفته بودم غلام که تصور نمیکرد خطری برمن روی دهد در میان‌تخته‌سنگها بجستجوی تخم پرندگان‌برآمده بود ، زیرا پیش ازآن اورا ازپنجره دیده بودم که درجستجوی آنست و یك دو تخم نیزدرشکاف سنگها یافته وبرداشته‌بود . برای سهولت‌حمل‌و نقل اطاق من حلقه‌ای بربام آن نصب کرده بودند و ناگهان‌براثر نکاتی شدید که ازبرگرفتن آن پدید آمد از خواب برخاستم و حس کردم که ه‌صندوق را بارتفاعی بسیار بهوا بلند کردند وسپس باسرعتی سرسام انگیز بپیش راندند . از تکان نخستین کم‌مانده بود که من از ننی بزمین پرتاب شوم اما سپس آن تکان مبدل بحرکتی نرم شد . چندین بار ببانگی هرچه بلندتر فریاد زدم اما سودی نکرد . به پنجره نگاه کردم اما چیزی بجز ابروآسمان ندیدم تا اینکه برفراز سرخود صدائی مانند صدای بهم خوردن بال و پرمرغان شنیدم . آنگاه دریافتم که بچه بلائی دچار شده‌ام و دانستم که عقابی حلقه صندوق مرا بمنقار گرفته تا آن را مانند سنگ پشتی که خودرا درزیرجلد نهفته باشد روی صخره‌ای پرتاب کند و آنگاه جسد مرا با منقارقطعه قطعه برکند و بخورد. تیزهوشی و شامهٔ قوی این مرغ سبب شده بود که طعمهٔ خودرا از دور بیابد و اگر من در درون تخته‌ای‌که بپهنای دوبندانگشت بود قرار میگرفتم و بدینسان خودرا بهتر پنهان میکردم باز آن مرغ میتوانست مرا بیابد .

چیزی نگذشت که رفته رفته صدای پرپر زدن مرغ‌بیشتر شد و صندوق من مانند آن تیری که کتیبهٔ دکان یا مهمانسرا را

ازآن میآویزند و در روز های پرباد بلرزه درمیآید ببالا وپائین بجنبش درآمد و چنین حس کردم که چندین طپانچه و ضربت بر عقاب فرود آمد . اینکه میگویم عقاب ازآنروست که میپندارم عقابی حلقه صندوق مرا بمنقار گرفته بود . آنگاه بیش از یك



اورا ناگزیرکرده بودندکه مرا رها کند

دقیقه حس کردم که دارم یکسره بزمین پرتاب میشوم اما باچنان سرعتی که باور نمیشد کرد و نفسم درنمیآمد . آواز سهمگین چیزی که بآب برخورد بسقوط من پایان داد . آن صدا درگوش من از خروش آبشار نیاگارا بلندتر بود . پس از یك دقیقه کـه

درجائی تیره و تار فرورفته بودم صندوق من رفته رفته بالاآمد وبجائی رسید که از فراز پنجرهٔ اطاق چشمم بروشنائی افتاد . اکنون دریافتم که بدریا پرتاب شده‌ام . سپس صندوق من بعلت سنگینی من واشیائی که درآن بود و ورقه های پهن آهنین که برا ی‌استحکام آن بچهارگوشهٔ سقف وکف صندوق‌کوفته‌بودند یك گز و نیمی درآب فرو رفت و شناور شد . آنگاه چنان گمان بردم و اکنون چنین میاندیشم که دوسه عقاب درپی عقابی که با صندوق من پرواز میکرد افتاده بودند و بامید اینکه در طعمه او شریك شوند با او درافتاده و اورا ناگزیرکرده بودند که بخاطر دفاع از خود مرا از منقار رها کند وورقه های آهنینی که برکف صندوق کوفته بودند و از همه محکمتر بود تعادل را حفظ‌کرده و مانع ازین شده بود که صندوق بمحض برخورد باآب درهم بشکند . مفاصل صندوق را در شیار های عمیق نشانده بودند و درصندوق روی لولا نمیچرخید بلکه مانند ارسی بالا و پائین میرفت و چنان محکم بسته شده بود که تنها اندکی آب دراطاق رخنه کرد . بدشواری بسیار از نئی برخاستم و نخست دلیری کردم ودرکشو مانند سقف را که برای داخل شدن هوا تعبیه کرده بودند و شرح آن گذشت گشودم زیرا هوا آنقدر کم بود که چیزی نمانده بود خفه شوم .

درآن دم چه بسیار آرزو مند بودم که خودرا درکنار گلام‌دالکلیچ گرامی خود که تنها درآن یك ساعت آنهمه از او دور شده بودم ببینم . براستی باید بگویم‌که درعین‌آن تیره‌بختی بی‌اختیار از دوری گلام‌دالکلیچ و اندیشهٔ اینکه چقدر از دوری من غمناك خواهد شد و بی مهری ملکه درحق او و شوربختی‌او

ماتم گرفتم . شاید کمتر جهانگردی دچار آنهمه رنج و محنت شده باشد که درآن دم دامنگیر من شده بود . هرلحظه منتظر بودم که صندوق من دوپاره شود یا دست کم با نخستین تندباد یا موج عظیم واژگون گردد . شکستن شیشه یکی از پنجره ها مرگ آنی درپی داشت و چیزی مانع از شکستن آنها نشد ه‌بود مگر زرهی که از سیم روی‌آن ها کشیده بودند تا درسفرها خطر را سد کند . نگاه کردم و دیدم که آب از چندین شکاف بدرون اطاق رخنه کرده و هرچند شکافها ناچیز بود با اینهمه تا آنجا که از دستم برمیآمد کوشیدم که مانع از نفوذ آب شوم . من نمیتوانستم که سقف اطاق را بلند کنم وگرنه قطعاً این کار را میکردم و روی اطاق می نشستم تا دست‌کم درآن اطاق که بقول خودم مانند انبار بدنهٔ کشتی بود محصور و محبوس نمانم . اما برفرض که یك دو روز ازاین خطر نجات پید امیکردم سرانجام چاره‌ای نداشتم جزاینکه از سرما وگرسنگی با بدبختی وبیماری جان دهم . چهار ساعت با این وضع بسربردم وهرآن منتظر بودم وآرزو داشتم که واپسین دم زندگانی من فرارسیده باشد .

پیش ازین بخوانندگان این کتاب گفته‌ام که دوحلقه یا زره محکم بآن طرف صندوق من که پنجره نداشت نصب‌کرده بودند و خادمی که مرا برپشت اسب حمل میکرد دوالی ازآن میگذراند و بکمر خود میبست . حال درعین این دلشکستگی و پریشانی بانگی گوش خراش ازآن سوی صندوق‌که زره نداشت شنیدم یا دست کم پنداشتم که میشنوم و بزودی این تصور برایم حاصل شد که صندوق را میکشند یا بچیزی بسته‌اند و میرانند زیرا گاه گاه حس میکردم‌که آنرا میکشند و امواج تاقسمت‌های

بالای پنجره میرسد و کم و بیش مرا در تاریکی فرو میبرد . از دیدن این حال بارقه‌ای از امید نجات دردلم درخشید اگرچه نمیتوانستم تصور کنم که چگونه ممکنست چنین کاری اتفاق افتد و نجات من تحقق پذیرد . پس دلیری نمودم و پیچ و مهره پایهٔ یکی ازصندلی ها را که پیوسته بکف اطاق متصل بود باز کردم و باهرجان کندنی بود آنرا دوباره بکف اطاق ودرست در زیر پنجره کشو مانند سقف که تازه آن را گشوده بودم با پیچ ومهره متصل کردم و ازصندلی بالا رفتم و تا آنجا که میتوانستم دهان خودرا به روزن نزدیك کردم وبا بانگ بلند وبهمه زبانهائی که میدانستم یاری طلبیدم . آنگاه دستمال خودرا بعصائی که معمولا همراه داشتم بستم و ازآن روزن بیرون کردم و چند بار درهوا چرخاندم اگر کشتی یا زورقی درآن حوالی باشد ملاحان پی برند باینکه موجود فانی بدبختی درآن صندوق زندانیست .

ازآنهمه‌کوششی‌که ازدستم برآمدسودی نبردم امابخوبی حس میکردم که اطاق مرا حرکت میدهند و میکشند و پس ازیك ساعت یا اندکی بیشتر دیدم آن طرف صندوق که دارای دورزه بود بچیزی صلب و سخت برخورد . ترسیدم که مبادا صخره‌ای باشد و دیدم‌که بیش ازپیش‌تکان میخورم و ازفرازاطاق آشکارا صدائی مانند صدای زنجیر بگوشم رسید و سپس بانگ دلخراش عبور زنجیری را ازمیان حلقه صندوق شنیدم . آنگاه دیدم که بتدریج بالا میروم و دست کم صندوق یك گز ازجای سابق خود بالاتر آمده بود . چون این بدیدم دوباره عصا و دستمال خودرا بجنبش درآوردم و آنقدر فریاد زدم و استمداد کردم که آوازم درگلو گرفت . درپاسخ فریاد بلندی شنیدم‌که سه بار تکرار شد



مرا با حالی زار بالا کشیدند

وچنان مرا شاد کردکه‌کسی نمیتواند بمقدارآن پی برد مگراینکه این حال را آزموده باشد . سپس از بالا صدای پا بگوشم رسید

و کسی ازمیان آن روزن ببانگ‌بلند و بزبان انگلیسی گفت : «هر کس درآن پائین است حرف بزند.» درجواب گفتم که من مردی انگلیسی هستم و از بد حادثه دچار بزرگترین بدبختیهائی‌شده‌ام که ممکنست برسریکی از موجودات عالم بیاید و از او تمنی کردم و اورا بتمام مقدسات سوگند دادم که مرا ازآن زندان برهاند . صاحب آن صدا پاسخ داد که من از خطر برکنارم زیرا صندوق مرا بکشتی خودشان بسته‌اند و باید بزودی درودگر بیاید و با اره کردن درصندوق سوراخی پدید آورد تا بتوانند مرا بیرون کشند . جواب دادم حاجت باینکار نیست زیرا محتاج وقت بسیارست وهمینقدر کافیست‌که یکی ازملاحان انگشت‌خود را درحلقهٔ دستگیره فرو برد و صندوق را از دریا برگیرد ودر کشتی و سپس دراطاق ناخدا بگذارد . برخی ازآنان که دیدند من این چنین دیوانه‌وار سخن میگویم پنداشتند که دیوانه‌ام و دیگران برمن خندیدند زیرا براستی بخاطرم خطور نکرده بودکه من اکنون درمیان مردمی‌که بقدرت وقامت‌خود مانند بازگشته‌ام. درودگر آمد و پس از چند دقیقه روزنه‌ای که ببزرگی یك گز و سه‌گره مربع میشد احداث کرد وآنگاه نردبان کوچکی‌سرازیر کرد و من ازآن بالا رفتم و ازآنجا مراباحالی زار بکشتی بردند.

ملاحان جمله مات و مبهوت شده بودند و از من هزار گونه سؤال کردند که نمیخواستم پاسخ دهم و من نیز از دیدن آنهمه آدمك سرگشته و حیران بودم . زیرا پس از آن روزگار دراز که چشمانم بدیدن آن موجودات غول پیکرکه از میان‌آنان رخت بربسته بودم خوگرفته بود ، اینان را آدمك میپنداشتم .

ناخدای کشتی آقای «طامس ویکاکس»[1] که مردشریف شایسته‌ای ازمردم «شراپ‌شیر»[2] بود چون‌دیدکه نزدیك‌است مدهوش شوم مرا باطاق مخصوص خود برد و برای تقویت قلب من مفرحی داد تا تسکین یابد و وادارم کرد که بر تختخواب او بخوابم و مرا اندرز داد که اندکی بیاسایم زیرا بآسایش بسیار نیازمند بودم. پیش از آنکه بخواب روم باو فهماندم که در صندوق یا اطاق خود اشیائی گرانبهادارم‌که دریغ‌است از دست رود و آنها عبارتست از یك ننی خوب و یك تختخواب سفری زیبا و دوصندلی و یك میز و دوقفسه و گفتم که در ودیوار اطاق من مفروش است و بهتر است بگویم که آنرا با ابریشم و کتان آستر گرفته‌اند و اگر او بگذارد که یکی از ملاحان اطاق مخصوص مرا باطاق او بیاورد درآنرا در برابر وی خواهم‌گشود وچیز هائی که دارم باو خواهم نمود. ناخدا که این یاوه ها را از من شنید پنداشت هذیان میگویم. با اینهمه بخاطر تسکین حال من وعده دادکه چنانکه دلخواه منست فرمان خواهدداد و آنگاه بعرشه‌کشتی رفت و فرمود تا چند تن ازکسان او بدرون اطاق من روند و چنانکه پس ازآن دانستم ایشان ازآنجا اشیاء مرا بیرون آورده و لائی و آستر اطاق را کنده بودند. بصندلی ها و قفسه وتخت‌خواب من نیز چون بکف اطاق پیچ ومهره شده بود از نادانی آن ملاحان آسیب بسیار رسید زیرا ایشان آنهارا بزور از جای خود کنده بودند. سپس چند تا از تخته های اطاق را برای بکار بردن درکشتی برگرفته و پس ازآنکه هرچه دلشان خواسته بود برداشته بودند لاشهٔ صندوق را بدریا افکنده بودند و چون

۱- Thomas Wilcocks ۲- Shropshire ازشهرستانهای غربی انگلستان

درکف و دیواره های آن شکافهای بسیار پدیدآمده بود ازاینرو یکباره غرق شده بود . ازاینکه شاهد آن خرابی و ویرانی نبودم سخت شاد شدم چه یقین دارم که دیدن آن منظره چون وقایع گذشته را بخاطرم میآورد سخت درمن مؤثر میافتاد و همان بهتر که گذشته را فراموش میکردم .

باری چندین ساعت خوابیدم اما مدام جائی را که ترك گفته و خطراتی را که ازآن رسته بودم بخواب میدیدم و دچار اضطراب و تشویش میشدم . با اینهمه هنگامی که بیدار شدم دیدم حالم بسی خوشترست . ساعت هشت شب بود و ناخدا بیدرنگ دستور داد که شام آماده کنند چه میپنداشت که من مدتهاست چیزی نخورده‌ام وی بامهربانی بسیار ازمن پذیرائی کرد و مواظب بود تا ببیند که آیا من دیوانه وار نگاه نمیکنم و کلپتره نمیگویم و هنگامی که من و او تنها ماندیم ازمن خواهش کرد که بشرح سفرهای خود بپردازم و بگویم چه پیش آمدی سبب شده بود که مرا درآن صندوق عظیم چوبین بگذارند و دستخوش امواج دریا کنند و سپس چنین گفت :

نزدیك ساعت دوازده صبح بودکه با دوربین خودباطراف نگاه میکردم که ناگاه چشمم از دور بصندوق توافتاد . پنداشتم که آن صندوق یك کشتی بادیست و چون بسیار از مسیر آن‌دور نبودم خواستم بآن نزدیك شوم بامید اینکه مقداری نان خشك مخصوص دریانوردان از ناخدایش بخرم زیرا نان ما روبکاهش نهاده است . همینکه نزدیك صندوق تو رسیدم و دیدم که خطا کرده‌ام بزرگترین زورق کشتی را برای کشف حقیقت فرستادم وکسان من وحشت زده بازگشتند و سوگند خوردند که خانه‌ای

شناور دیده‌اند . من بنادانی آنان خندیدم و خود با زورق بسوی آن رفتم و بکسان خود فرمان دادم که زنجیری محکم با خود بردارند و چون هوا آرام بود چندین بار گرد زورق گشتم و پنجره های اطاق و رزه های سیمی آنرا دیدم ودر یك طرف صندوق که یك پارچه‌از تخته بود ومنفذی برای روشنائی نداشت چشمم بدو حلقه یا رزه افتاد . سپس بکسان خود فرمان دادم که پاروزنان بآن سوی صندوق روند و زنجیری بیکی ازآن رزه ها ببندند و بقول خودم «یخدان» ترا بسوی کشتی برانند . هنگامی که صندوق را نزدیك کشتی آوردند دستور دادم کـه زنجیر دیگری بحلقه دستگیره درصندوق ببندند و یخدان ترا با قرقره ریسمان بلند کنند ، بااینهمه همه ملاحان نتوانستند آنرا بیش از یك گز از جا بردارند . سپس دیدم که عصا و دستمال تو ازآن روزن بیرون آمد و چنین قیاس گرفتم که باید مرد شوربختی‌را درآن گودال افکنده باشند .

ازاو پرسیدم که آیا ابتدا هنگامی که از دور چشمش بصندوق من افتاده بود آیا او باملاحانش مرغان کوه پیکری را دیده بودند یا نه ؟ وی پاسخ داد که هنگامی که در خواب بودم درین باره با ملاحان گفتگو کرده و یکی از آنان گفته که سه عقاب «دیده است» که بسوی شمال در پرواز بوده‌اند اما بنظر او جثه آنها بزرگتر از حد طبیعی نبوده است . میپندارم سبب این امر آن بوده است که آنها بسیار اوج گرفته بوده‌اند اما ناخدا نتوانست علت سؤال مرا حدس بزند . آنگاه از ناخدا پرسیدم که بحساب او ما چه مسافت از خشکی دوریم واوگفت مطابق حساب دقیق ما هشتاد فرسنگ از خشکی فاصله داریم . گفتم که

یقین خطا میکند ورقمی‌که میگوید دوبرابررقم‌واقعیست‌زیرامن هنگامی که بدریا افتادم بیش از دوساعت نبود که از آن دیار دور شده بودم . بشنیدن این سخن دوباره پنداشت که مغز من تکان خورده است واین نکته را با اشاره بمن فهماند ومرا اندرز داد که بروم ودراطاقی که برای من آماده کرده بودند بخوابم . گفتم خاطرش آسوده باشد که من ازپذیرائی‌گرم و مصاحبت او جانی گرفته و تروتازه شده‌ام واکنون خاطرم همانقدرمجموع است که پیش ازین درهمهٔ عمر بوده است . آنگاه وی با لحنی جدی با من سخن گفت وگفت میخواهد صریحاً از من بپرسد که مبادا من مرتکب جرمی عظیم شده باشم و نکند بفرمان پادشاهی از پادشاهان مرا بخاطر کیفر دادن درآن یخدان نهاده وخواسته باشند که همچنانکه درسایر کشور ها گناهکاران را بی آب و نان درکشتی پراز درز و شکاف میگذارند وروانهٔ دریا میکنند با من نیز همان معامله را کنند . گفت مبادا اکنون مشاعر من مختل شده باشد زیرا هرچند که او مرد شریری مانند مرابکشتی خود راه داده و از اینرو باید پشیمان باشد با اینهمه قول میدهد که همینکه بنخستین بندر رسیدیم مراسلامت درساحل پیاده کند . پس ازآن گفت که از سخنان سخیف و یاوه‌ای که من نخستین بار دربارهٔ صندوق یا اطاق خود بملاحان و سپس بخود او گفته‌ام و همچنین از نگاهها و رفتار شگفت‌انگیز من بهنگام شام خوردن بدگمانی وی قوت یافته است .

پس از او تمنی کردم که حوصله کند تا داستان خود را بگویم و آنگاه از روی امانت به بیان سرگذشت خود ازهنگامی که آخرین بار انگلستان رابدرود گفته بودم تا لحظه‌ای که اومرا

یافته بود پرداختم از آنجاکه حقیقت پیوسته در ذهن خردمندان راه میجوید این مرد شریف و شایسته که در علم و دانش بضاعتی مزجات‌داشت ودارای عقل سلیم‌بود بیدرنگ قانع‌شدکه من‌مردی ساده دل و راستگویم . اما چون میخواستم که آنچه را گفته‌ام بیشتر تأیید کنم اصرار کردم که فرمان دهد تا قفسهٔ مرا بیاورند وکلید آن درجیب من بود و او پیش‌ازاین مرا گفته بود که ملاحان موفق بآوردن آن شده‌اند . همینکه قفسه را نزدیك من آوردند در برابر او درش را گشودم و مجموعه‌ای کوچك از طرائفی را که درآن‌کشور ساخته بودم نشان دادم ، همان‌کشوری که با آن طرز شگفت‌انگیز از آنجا نجات یافته بودم . آن طرائف عبارت بود از شانه‌ای که از موی بیخ ریش شاه ساخته بودم و شانه دیگری که از همان مو ها ساخته بودم اما آن ها را درمیان یك تکه از ناخن شست ملکه نشانده و آنرا قاعده شانه قرارداده بودم . یك مجموعه از سوزن و سنجاق داشتم که طول آنها از یك ثلث گز تا نیم گز میشد . چهارتا نیش زنبور داشتم که هریك مانند میخهای کوچك پهنی بود که درودگران بکار میبرند . همچنین مقداری از موی ملکه داشتم که بشانه چسبیده بود و یك انگشتری زرین که همو روزی آن را با منتهای منت بمن عطا فرمود یعنی آن را ازانگشت کوچك خود درآورد و مانند یقه روی سرمن نهاد و بگردنم افکند . از ناخدا خواهش‌کردم که آن را در برابر ادب و انسانیتی که در حق من بجا آورده بود بپذیرد اما وی هرگز نپذیرفت . سپس میخچه‌ای را که با دست خود از انگشت پای یکی از ندیمه های ملکه درآورده بودم و

تقریباً بدرشتی سیب[۱] «کنت»[۲] بود باو نشان دادم . چنان صلب و سخت شده بود که پس از آنکه بانگلستان بازگشتم دادم میانش را تهی کردند و بشکل فنجان درآوردند و درنقره نشاندند . سرانجام ازو خواهش کردم که شلوار مرا که از پوست موش ساخته بودند نگاه کند .



دندان یکی از فراشان

من بهیچ روتنوانستم اورا وادار بپذیرفتن‌چیزی کنم مگر دندان یکی از فراشان که دیدم ناخدا با دقت و کنجکاوی‌فراوان دوآن مینگرد و اورا خوش آمده است . پس آن دندان را بوی اهدا کردم و او پذیرفت و چندان سپاسگزاری کرد که شایستهٔ آن متاع حقیر نبود . مطلب ازین قرار بود که دندان یکی از خادمان گلام‌دالکلیچ بدرد آمده بود و طبیبی ناآزموده بجای

۱ – در اصل Pippin وآن یکی از انواع سیب است . ۲ – Kent از شهرهای انگلستان است.

آنکه آن را بکشد دندانی را در آورده بود که مانند دیگر دندانهای اوسالم بود و من آنرا پاك کرده ودرقفسهٔ خودگذاشته بودم. طول آن نزدیك بیك ثلث گزوقطرش چهاربندانگشت بود.

داستان ساده بی پیرایهٔ من ناخدا را بخوبی قانع کرد و گفت امیدوارست که چون بانگلستان بازگردیم آنرا بقیدکتابت درآورم و منتشرکنم و جهانی را رهین منت خود سازم . درپاسخ باوگفتم که گمان میکنم که تاکنون سفرنامه‌های فراوان نوشته‌اند واکنون اگرکسی بنقل وقایع شگفت‌انگیزنپردازدکتاب او خریدار نخواهد داشت و من دربارهٔ بعضی نویسندگان شك دارم و میپندارم که بیش از آنچه پابند حقیقت باشند شیفتهٔ خودپسندی وسودجوئی و سرگرم‌کردن‌خوانندگان نادانند . گفتم سرگذشت من از وقایع عادی کمتر تجاوز کرده و فاقد آن اوصافیست که بیشتر نویسندگان آنهمه با شاخ و برگ دربارهٔ گیاهان و درختان وپرندگان و جانوران عجیب و غریب یا درباب آداب و عادات مردم دور از تمدن و بت پرستی اقوام وحشی بیان میکنند . با اینهمه از حسن ظن وی بسیار سپاسگزاری کردم و قول دادم که درین باره بیندیشم .

ناخدا گفت که یك چیز بسیار مایهٔ حیرت او شده و آن بلند سخن گفتن منست و پرسید که مگر شاه وملکه آن سرزمین گوششان سنگین است . پاسخ دادم که بیش از دوسال است که ببلند سخن‌گفتن خوگرفته‌ام و آهسته سخن گفتن او وکسانش را میپسندم و هرچند درنظر من چنین مینماید که ایشان با هم نجوا میکنند با اینهمه سخنانشان‌رابخوبی می شنوم . اماهنگامی که درآن مرزوبوم بودم و میخواستم با یکی گفتگو کنم حال

کسی را داشتم که درکوچه ایستاده است و میخواهد با دیگری که سراز روزن منار کلیسا بیرون آورده تکلم کند . مگر درمواقعی که مرا برروی میز یا کف دست مینهادند که درین هنگام فاصله من تا مخاطب کمتر میشد . بناخدا گفتم که چیز دیگری هم نظر مرا جلب کرده بود و آن اینکه نخستین بار هنگامی که پابدرون کشتی مینهادم و ملاحان همه پیرامون من ایستاده بودند پنداشتم که آنان ریزترین و خوارترین موجوداتی هستند که من تا آن زمان دیده بودم . چون براستی هنگامی که من درکشور آن شهریار بودم پس ازآنکه چشمم بدیدن آن موجودات کوه پیکر خوگرفته بود طاقت نداشتم که درآئینه بنگرم زیرا از سنجش جثه خود با آن قوم خودرا موجودی بسیار خوار و منفور میانگاشتم . ناخدا گفت هنگامی که شام میخوردیم دیده بود که من درهرچیز با حیرت مینگرم و غالباً ازخنده بزحمت خودداری میکنم و او این کار را بچیزی نتوانسته بود حمل کند مگر باختلال حواس‌من . پاسخ دادم همانا‌که راست میگوید و من هنگامی که میدیدم ظروف او ببزرگی یك سکه سه «پنسی»است و یك ران خوك را بزحمت یك لقمه میتوان کرد و فنجان باندازه پوست گردوست (وهمچنان بوصف بقیه لوازم خانه و غذا ها پرداختم) چگونه ازخنده میتوانستم خودداری‌کنم ؟ زیرا اگرچه ملکه هنگامی‌که ملازم خدمت او بودم فرمان داده بود که همه اسباب و ادواتی را که مورد حاجت من بود بمقیاس کوچکتر بسازند با اینهمه ذهن من بدیدن چیزهائی خوگرفته بود که از هرسوی درپیرامون من قرار داشت و همچنانکه مردم خطای خودرا نادیده میانگارند من نیزخطای خودرا نادیده میانگاشتم .

ناخدا طبیت‌مرا بخوبی دریافت و بمثل قدیم انگلیسی اشاره‌کرد وگفت شك دارد که شکم من بزرگتر از چشم من باشد یعنی با اینکه همه روزچیزی نخورده بودم اشتهائی درمن سراغ‌نمیکرد. سپس بمطایبه ادامه داد وگفت که او حاضراست صد لیره بدهد و اطاق مرا درمنقار عقاب ببیند و سپس بنگردکه چگونه ازآن‌جای بلند بدریا میافتد وگفت قطعا دیدن این منظره حیرت انگیز بوده وشایسته آنست که وصف آن بگوش نسلهای بعد برسد و مقایسهٔ حال من با «فایتون»[1] چنان بدیهی مینمود که او از ذکر آن خودداری نتوانست گرچه من ازین قیاس دور ودراز او چندان خوشم نیآمد.

ناخدابه«تونکن»[2] رفته‌بودواینك‌بانگلستان بازمیگشت وناچار شده بود که در ٤٤ درجه عرض و ۱٤۲° درجه طول جغرافیائی بسوی شمال شرقی براند. اما دو روز پس از آنکه‌من بکشتی او درآمدم چون دیدیم که باد موسمی برخاسته است مدتی دراز بسوی جنوب راندیم و پس از آن بموازات سواحل هلند[3] جدید درجهت مغرب جنوبی غربی و سپس جنوب جنوب غربی پیش رفتیم تا اینکه دماغهٔ امیدنیك را دور زدیم. سفر ما توأم با کامیابی‌فراوان بود امامن باذکروقایع‌روزانه‌آن‌مایه‌دردسر خواننده نمیشوم. ناخدا دریکی دوبندر مدتی کوتاه توقف‌کرد

---

۱ــ Phaeton بنابراساطیر یونان ورم فرزند فوبیوس Phoebus خدای خورشید بود و یك روز اجازت یافت که گردونهٔ خورشید را براند اما از بس بزمین نزدیك شد چیزی نمانده بود که آن‌را نابود کند پس زئوس صاعقه‌ای برسرش‌فرود آورد واورا هلاك کرد. کلمه فایتون که امروز درزبانهای اروپائی و ترکی وفارسی بمعنی درشکه است از همین ریشه است (م.) ۲ــ Tonkin بندریست در شمال شرقی‌ویتنام (هندوچین‌فرانسه) (م.) ۳ــ نامیست‌که هلندیها به‌استرالیا داده بودند.

وبزرگترین زورق کشتی را برای تهیهٔ آذوقه و آب آشامیدنی بخشکی فرستاد اما من هرگز از کشتی بیرون نرفتم تا اینکه نه ماهی پس ازآنکه از برابدینگ‌نگ دور شده بودم در سوم ژوئن ۱۷۰۶ به داونز رسیدیم . بناخدا پیشنهاد کردم که بار خودرا نزد او بودیعت بسپارم تا سپس کرایهٔ کشتی را بپردازم اما او بشدت اعتراض کرد و گفت که یك دینار هم از من نخواهد گرفت . آنگاه بمهر و لطف از هم جدا شدیم و من ازاو قول گرفتم که برای دیدن من بخانه‌ام کـه در «ردریف» است بیاید . سپس اسبی با راهنمائی بمبلغ پنج «شیلینگ» که از ناخدا وام گرفته بودم اجیرکردم و روبراه نهادم .

در راه چون خانه ها و درختان و گله گاو و مردم را آنچنان کوچك میدیدم رفته رفته خویشتن را در لی‌لی‌پوت می‌پنداشتم . هرمسافری را که میدیدم میترسیدم که اورا لگدکنم وغالباً بانگ برآنان میزدم که بکنار جاده بروند تا آنجا که بسبب این فضولی کم مانده بودکه یك دوبار سرم را بشکنند .

هنگامی که ناگزیر پرسان پرسان بخانهٔ خود رسیدم و یکی از خادمان در را گشود ترسیدم که سرم بدر بخورد و مانند غاری که بخواهد از زیر در بگذرد خودرا خم کردم . زنم دوید تا مرا درآغوش گیرد اما من تا پائین زانوی او خم شدم زیرا میپنداشتم که اگر جز این کنم قدش بدهان من نخواهد رسید . دخترم در برابرم بزانو درآمد تا درحق من دعای خیر کند اما از بس عادت کرده بودم که درارتفاع بیش از بیست گز بایستم و سروچشم خودرا بالا نگاه دارم اورا ندیدم تا اینکه برپاخاست و آنگاه با یك دست کمرش را گرفتم و از زمین بلند کردم .

بخدمتگاران و یك دوتن از دوستان که در خانه بودند چنان به حقارت نگریستم که گوئی آنان آدمیانی کوتاه قامت‌اند و من غولی بیابانی . بزنم گفتم که زیاده ممسك گشته است زیرامیبینم که از بس بخود و دخترانش گرسنگی داده است پاك از میان رفته‌اند . مختصر چندان رفتار نسنجیده از من سر زد که همه مانند ناخدا که نخستین بار مرا دیده بود چنین پنداشتند که مشاعر خودرا ازدست داده‌ام . باری باذکر این نکته خواستم قدرت عظیم سابقهٔ ذهنی و عادت را بازنمایم .

پس از اندك مدتی میان من و خانواده و یارانم همدلی وهمزبانی پدید آمد اما زنم برمن اعتراض کرد وگفت که دیگر نباید بسفر دریا بروم ، لیکن سرنوشت شوم من چنین میخواست که وی نتواند مرا ازین کار باز دارد چنانکه پس ازین خواننده خواهد دانست . درضمن شرح بخش دوم از سفر های نامیمون خودرا درینجا بپایان میرسانم .

پایان بخش دوم

## بخش سوم

# سفری به

# لاپوتا، بالنی‌باربی، لگنگ،

# گلبدب دریب وژاپون

# فصل اول

نویسندهٔ این کتاب راه سفر سوم خودرا در پیش میگیرد . بدست دزدان دریائی میافتد . بدخواهی یکی از هلندیان درحق او . رسیدن وی بیکی از جزایر . درکشور لابوتا از او پذیرائی میکنند .

هنوز بیش از ده روز از بازگشت من بمیهن نگذشته‌بود که ناخدا «ویلیام رابینسان»[1] از مردم «کرنوال»[2] بخانهٔ من‌آمد. او فرمانده کشتی بزرگی بنام «هوپ‌ول»[3] بود که سیصد بشگه گنجایش داشت . سابق براین من درکشتی دیگری که او ناخدا و مالك یك دانگ و نیم آن بود وبکشور های شرقی مدیترانه‌سفر میکرد پزشك بودم و او پیوسته با من برادرانه رفتار کرده بود نه مانند زبردستی برزیردست . چون شنید که من آمده‌ام‌چنانکه معلوم‌شد تنها بحکم سابقهٔ دوستی بدیدنم آمد زیرا پس‌ازآنکه اورا دیدم چیزی میان من واو نگذشت مگر آنچه طبعاً پس ازیك غیبت طولانی میان دوستان میگذرد . پس ازآن غالباً بدیدار من

---

۱ـ William Robinson ۲- Cornwall ولایتی‌است درجنوب‌غربی‌انگلستان
۳ـ Hope-well جزء اول این‌کلمه بمعنی‌آرزو وجزء دوم بمعنی‌نیك است.

میآمد و چون مرا تندرست مییافت شادی مینمود و میپرسید که مگر برآنم که تا پایان عمر در وطن بمانم . میگفت که تا دوماه دیگر قصد دارد که بهند شرقی برود و عاقبت پس از آنکه‌پوزش خواست از من بصراحت دعوت کرد که پزشك کشتی او شوم . گفت که طبیبی دیگر زیردست من کار خواهد کرد وگذشته از دومعاون که من و او خواهیم داشت حقوق مرا دوبرابر دستمزد معمول خواهد پرداخت و چون دانش مرا در فن دریانوردی آزموده است من دست کم با او همطراز خواهم شد و وی در هرکار چندان از پند و اندرز من پیروی خواهد کرد که گوئی با او درناخدائی شریکم .

از بس درین باب سخن گفت و مرا رهین منت خود کرد واز بس درنیکمردی او یقین داشتم نتوانستم پیشنهادش را رد کنم چه باوجود مصائب گذشته شوق جهانگردی همچنان بردلم چیره بود . تنها مشکل کار این بود که زنم را قانع کنم وسرانجام وی را بمنافعی که درین سفر بود و سبب برآوردن آرزوهای او دربارهٔ فرزندانش میشد امیدوار کردم و رضایت ویرا بدست آوردم .

روز پنجم اوت ۱۷۰۶ بود کـه براه افتادیم ودرتاریخ یازدهم آوریل ۱۷۰۷ به دژ «سن‌ژرژ»[1] رسیدیم و سه هفته در آنجا ماندیم تا ملاحان که بسیاری از آنان بیمارشده بودند نفسی تازه کنند . ازآنجا به تونکن رفتیم و ناخدا قصدکرد که چندی درآنجا بمانیم زیرامقداری بسیار از کالائی که میخواست بخرد

۱ – St. George این دژکه بعدها شهرمدرس درپیرامون آن توسعه یافت در۱٦٤۰ بوسیلهٔ یکی‌ازعمال‌کمپانی هند شرقی‌بنام فرانسیزدی Francis Day بناشده بود.

آماده نبود و تاچند ماه دیگر انتظار دریافت آنهارا نداشت . ازاینرو بامید آنکه بتواند مخارجی را که برعهده گرفته بود بپردازد یك زورق یك دگلی خرید و آنرا با چندین گونه کالا ازآن امتعه‌ای که معمولا مردم تونکن بقصد داد وستد با جزایر همجوار میخرند بینباشت . سپس چهارده مرد را که سه تن از آنان از بومیان آن دیار بودند درآن نشاند و مرا بکشتیبانی برگزید ودر کار داد وستد مختار کرد و خود در تونکن ماند تا بحل و فصل امور پردازد .

بیش از سه روز در دریا نراند ه‌بودیم که طوفانی عظیم برخاست و ما را بمسافت پنج روز راه بشمال شمال‌شرقی و سپس بمشرق پیش راند و پس ازاین مدت هوا مساعد شد اما هنوز بادی نسبتاً تند از مغرب میوزید . در روز دهم دو دزد دریائی با دوکشتی ما را دنبال کردند وبزودی برما دست یافتند زیرا زورق من چندان ازکالا آکنده بودکه‌باکندی بسیار راه میسپرد و وضع ما اقتضا نمیکرد که از خود دفاع کنیم .

هردو دزد دریائی تقریباً دریك زمان بمارسیدند و هریك پیشاپیش کسان خود دیوانه‌وار در زورق ما فرود آمدند . اما چون دیدند که ما روی برزمین نهاده‌ایم (زیرا من چنین فرمان داده بودم) با ریسمانهای محکم دستهای ما را بستند و نگهبانی برما گماشتند و خود بجستجوی زورق پرداختند .

من درمیان آنان یك تن هلندی را دیدم که چنین مینمود درمیا نه‌دزدان دارای نام و مقامی است ، اگرچه وی فرماندهٔ هیچیك ازآن دوکشتی نبود . او ازچهرهٔ ما دریافت کـه باید انگلیسی باشیم ودرحالی‌که بزبان خود با ما جویده و ناشمرده

سخن میگفت سوگند خورد که پشت مارا بپشت هم خواهند بست و بدریا خواهند افکند . من چون بزبان هلندی نسبتاً خوب تکلم میکردم باو گفتم که ما چکاره‌ایم وازوخواهش کردم که چون ما هردومسیحی و پروتستانیم و کشورهایمان باهم‌همسایه وهم پیمانند ناخداهارا برآن دارد که اندکی بما رحم کنند . این سخن آتش خشم او را دامن زد و آنچه بخاطر تهدید ما گفته‌بود تکرار کرد و روبسوی یاران خود نمود و با شور وهیجان‌هرچه بیشتر بزبانی تکلم کرد که میپندارم ژاپونی بود و غالباً کلمه «کریستیانوس»[1] (مسیحی) را تکرار میکرد .

فرمانده یکی ازین دوکشتی دزدان دریائی که بزرگتر از دیگری بود یك ناخدای ژاپونی بود که اندکی بزبان هلندی آشنائی داشت اما بسیار دست و پاشکسته سخن میگفت . او بنزد من آمد و پس از اینکه چندین سؤال ازمن‌کرد و من با شکسته نفسی بسیار پاسخ دادم گفت که مارا نخواهند کشت . من بناخدا تعظیمی بلند کردم و سپس رو بآن مرد هلندی نمودم وگفتم افسوس میخورم که می بینم یك کافر بیدین بیش از یك برادر مسیحی رحم دارد . اما بزودی ناچار ازاین سخنان‌احمقانه توبه کردم زیرا که آن فاجر نابکار چندین بار بیهوده کوشید تا هردو ناخدارا وادارکند که مرا بدریا بیفکنند . اما ایشان پس از قولی که داده بودند زیربار نرفتند ، با اینهمه مردك چنان عرصه را برآنان تنگ کرد تا بمقصود رسید و توانست مرا ببدترین کیفر ها که از نظر انسانیت از مرگ هم بدتر بود برساند . نخست کسان مرا دو دسته کردند و هردسته را بیك کشتی فرستادند و

---

۱ــ Chrstianos

زورق مرا پرازاتباع خود کردند . آنگاه برآن شدند که مرادر زورقی کوچك که بادبان و پارو داشت بگذارند و خوراك چهار



من بناخدا تعظیمی بلند کردم

روز مرا بدهند و سپس زورق را بدست امواج بسپارند . ناخدای ژاپونی نیز لطفی کرد و از ذخیره خود برخوراك من افزود وآن

را دوبرابر کرد واجازه نداد کسی جامهٔ مرا جستجو کند . آنگاه در زورق فرود آمدم و هنوز آن مرد هلندی که برعرشه کشتی ایستاده بود آنچه برزبانش میآمد لعنت و ناسزا نثار من میکرد .

یك ساعت پیش ازآنکه من و یارانم دزدان دریائی را ببینیم آفتاب را رصد کرده و دیده بودم که در ٤٦ درجه عرض و۱۸۳ درجه طول[1] جغرافیائی هستیم و پس ازآنکه مسافتی از دزدان دریائی دور شدم با دوربین جیبی خود نگاه کردم و چشمم بچندین جزیره درجنوب شرقی افتاد . پس بادبان برکشیدم و چون بادی موافق میوزید برآن شدم که خودرا بنزدیکترین جزیره ازآن جزایر برسانم و با رنج و کوشش موفق شدم که این کار را درمدت سه ساعت انجام دهم . آن حوالی پرازصخره بود با اینهمه عدهٔ بسیاری از تخم پرندگان بدست آوردم و آتشی افروختم و مقداری بوته و علف دریائی درآن سوزاندم و تخم ها را با آن پختم زیرا قصد کرده بودم که تا آنجا که میتوانم غذای خودرا ذخیره کنم . شبانگاه در زیر تخته سنگی بسربردم و مقداری بوته در زیر خود گستردم و کم وبیش آسوده خوابیدم .

فردای آنروز بجزیرهٔ دیگر رهسپارشدم واز آنجابجزیره سوم و سپس بجزیره چهارم ودراثناء راه گاهی شراع برمیافراشتم وزمانی پارو بکار میبردم . اما پیش ازاین خواننده را با تفصیل مصائبی که برمن گذشت ملول نمیکنم و همین کافی است که بگویم در روز پنجم بآخرین جزیره‌ای که چشم من تا آنجا کار

۱ــ بحساب حالامیشود ۱۷۷ درجه غربی ، زیرازورق گالیور درین هنگام دراوقیانوس کبیرودرمشرق ژاپون قرارداشته است.

میکرد ودرجنوب غربی جزیره قبلی قرار داشت فرود آمدم . فاصله این جزیره از جزایر دیگر بیش ازآن بود که پنداشته بودم و پنج ساعت گذشت تا آنجا رسیدم . پیش‌ازآنکه مأمنی برای فرودآمدن درخشکی بیابم گرداگرد جزیره را سیر کردم وعاقبت جائی که میخواستم یافتم و آن عبارت بود از خلیجی کوچك‌که سه برابر عرض زورق من میشد . سپس نگاه کردم و دیدم که آن جزیره سراسر از جزایر سنگیست و تنها دسته هائی ازعلف های خوشبو اینجا و آنجا رسته است . اندکی خوردنی‌که باخود داشتم برگرفتم و پس از آنکه مقداری خوردم و نفسی تازه‌کردم بقیه را دریکی ازغارها که درآنجا فراوان بود پنهان کردم . سپس از روی تخته سنگها عده‌ای فراوان از تخم پرندگان‌گرد آوردم ، همچنین‌مقداری علف دریائی وعلف خشك وقصدداشتم که روز دیگر آنهارا بسوزانم و تخمهارا تا آنجا که میتوانم‌خوب بپزم زیرا سنگ چخماق و فولاد و فتیله و ذره‌بین با خود داشتم. شب همه شب درغاری‌که آذوقه خود را پنهان‌کرده بودم برروی زمین دراز کشیدم و بستر من عبارت بود ازهمان علف خشك‌دریا که برای سوخت آماده کرده بودم . آنشب کم خوابیدم زیـرا اضطراب خاطر برخستگیم چیره شد وناگزیر بیدارماندم . باخود میاندیشیدم که ادامه زندگانی درآن جای دورافتاده برایم محال است و باید عاقبتی شوم داشته باشم ، با اینهمه چندان سست و بی حال و افسرده و نومید بودم که یارای برخاستن نداشتم . پیش ازآنکه حال و حوصله بیرون آمدن ازآن را پیدا کنم‌مدتی بود که روز فرارسیده بود . مدتی درمیان تخته سنگهاراه رفتم ودرآن هنگام آسمان سراسر صاف بود و آفتاب چنان گرم که

ناچار شدم روی ازآن بگردانم که ناگهان هوا تیره و تار شد . اما دیدم که این تیرگی باهنگامی که آفتاب براثر لکه ابر ناپدید میشود بسیار فرق دارد . برگشتم و چشمم بجسم عظیم مات و تیره‌ای افتاد که بین من و آفتاب حائل بود وبسوی جزیره پیش میآمد و چنین مینمود که قریب یك‌فرسنگ ارتفاع دارد وشش هفت دقیقه خورشید را ناپدید کرد . اما دیدم که سردی هوا و تیرگی فضا بیش ازآن نیست که بتوان درسایهٔ کوهی حس کرد . آن جسم همچنان پیش میآمد و برفراز جائی که من‌ایستاده بودم نزدیك میشد و بنظر میرسید که شیئی صلب وسخت باشد . قاعده آن مسطح و هموار بود و از زیر براثر انعکاس آب دریا سخت میدرخشید . من برفراز جائی که دویست‌گزی از کرانه ارتفاع داشت ایستاده بودم و دیدم که آن جسم عظیم چندان فرود آمد که با من هم طراز شد و در فاصله‌ای کمتر از یك ربع فرسنگ قرارگرفت . دوربین جیبی خودرا درآوردم و بخوبی دیدم که عده‌ای از مردم درکنار جزیره که سرازیربنظر میرسید بالاوپائین میروند اما نتوانستم تشخیص دهم که چه میکنند .

حب ذات غریزی شادی درونی مرا برانگیخت و می‌خواستم این امید را در دل بپرورم که شاید این ماجرا بنحوی از انحا مددکند که ازآن جای ویران و حال پریشان نجات یابم . با اینهمه خواننده مشکل بتواند درك کند که من از دیدن جزیره‌ای درهوا دچار چه حیرتی شده بودم ، آنهم جزیره‌ای که سکنه و مردمی داشت و آنان ظاهراً میبایست بتوانند بمیل خود آن را بالا ببرند یا پائین بیاورند و یا بپیش برانند . اما درآن هنگام

حال اینرا نداشتم که مانند فلاسفه دربارهٔ آن «نمود»[1] تفلسف کنم وبهترآن‌دیدم که ببینم جزیره چه مسیری را درپیش‌میگیرد. زیرا مدتی چنین مینمود که بی حرکت ایستاده است . با اینهمه چیزی نگذاشت که نزدیکتر شد و من توانستم اطراف آن را که با چندین سلسله راهرو و پلکان محاط شده بود ودرفواصل‌معین ممکن بود که از یکی بدیگری فرود آمد بنگرم .

در راهروئی که پائین تر ازهمه قرارداشت یك دسته از مردمی را دیدم که با قلابهای دراز ماهیگیری بصید ماهی‌سرگرم بودند و دیگران تماشا میکردند . من عرقچین (چون مدتها بود که کلاهم پوسیده و ازمیان رفته بود) و دستمال خودرا بسوی جزیره تکان دادم و همینکه نزدیکتر شد با بانگی هرچه بلند تر داد زدم و فریاد کشیدم . سپس به پیرامون جزیره نظر افکندم ودیدم که جماعتی درآن‌سوی‌جزیره که بیش ازجاهای دیگر در نظرم نمایان بود گرد آمده‌اند . چون دیدم که بسوی من اشاره میکنند و مرا بهمدیگر نشان میدهند دریافتم که مرا بخوبی دیده‌اند اگرچه پاسخی بفریاد من نمیدادند . سپس دیدم که چهار پنج مرد با شتاب ازپله ها دویدند و برفراز جزیره رفتند و آنگاه از نظر ناپدید شدند . برحسب اتفاق حدسم صائب بود و معلوم شد که مردم جزیره بمشاهده این‌حال چندتن نزد یکی ازبزرگان خود فرستاده‌اند تا ببینند چه فرمان میدهد .

شمارهٔ مردم فزونی گرفت ودرمدتی کمتر از نیم ساعت جزیره را ببالا و پائین حرکت دادند تا اینکه‌کوتاه ترین راهروها

---

۱ــ Phenomenon وبفرانسه Pheomène که درسالهای اخیر بعضی‌آنرا پدیده ترجمه‌کرده‌اند ومرحوم فروغی «نمود» را دراین مورد بکاربرده است.

بفاصله‌ای کمتر ازصدگز و بسوازات‌جای مرتفعی‌که ایستاده بودم قرار گرفت . آنگاه حالتی که حکایت از منتهای عجز و لابه میکرد بخود گرفتم و با لحنی که ازکمال فروتنی خبر میدادسخن گفتم اما پاسخی نشنیدم . از دیدن سرو وضع کسانی که روبروی من ایستاده و از همه بمن نزدیکتر بودند حدس زدم که آنان مردمی مبرز و ممتازند . با هم بجد سخن میگفتند و غالباً بمن نگاه میکردند . سرانجام یکی از آنان بالحنی واضح و روشن و مؤدب و آرام و بیانگی که بی‌شباهت بآهنگ‌کلام ایتالیائی نبود مرا خواند . ازاینرو من پاسخ اورا بایتالیائی دادم و امیدم این بود که لااقل آهنگ صدا بگوش او خوش آید . باری هیچیك مقصود هم را نفهمیدیم اگرچه درك معانی سخنان من بسهولت میسر بود زیرا آن مردم بچشم خود میدیدند که من بچه مصیبتی گرفتار آمده‌ام .

بمن اشاره کردند که از صخره فرود آیم و بسوی ساحل روم و من نیز چنین کردم و آنگاه جزیره پرنده را تا ارتفاعی مناسب فرود آوردند چنانکه کنار آن درست روی سرم قرار گرفت و آنگاه زنجیری که نشیمنگاهی درانتهای آن قرارداده بودند از پست ترین راهروها فروآویختند و من خودرا درآن جایگیر کردم و با قرقره مرا بالا بردند .

## فصل دوم

در ذکر خلق و خوی و طبایع و مشرب مردم لاپوتا . درشرح دانش آنان. در وصف شاه و دربارش . پذیرائی آنان از نویسنده این کتاب . ساکنان آن دیار دستخوش‌وحشت واضطرابند . دربیان زنان آن دیار

همینکه درآنجا فرود آمدم جماعتی از مردم برمن گرد آمدند اما آنان‌که نزدیك‌ترایستاده‌بودندبنظرمیرسیدکه‌ازدیگران مبرزترند و باحرکات و سکناتی که حکایت از حیرت‌آنان میکرد درمن مینگریستند . من نیز درین باره دست کمی ازآن گروه نداشتم زیرا تا بآن هنگام هیچ اثری ازآدمیان فانی ندیده بودم که شکل و جامه و چهره آنان آنهمه غرابت داشته باشد . سرشان همه یا براست خم شده بود یا به چپ و یك چشمشان روبهوا و چشم دیگرشان روبزمین بود و بطرف خودشان برگشته بود[1] . لباس روئی آنان با نقوش خورشید و ماه و ستارگان مزین بود

---

۱ــ اشاره باینست که مردم لاپوتا شیفتهٔ تعمق در فلسفهٔ اولی و همچنین نجوم و علم‌افلاکند .

با تصاویر ویولون و فلوت وچنگ وشیپور وگیتار و«کلاوسن»[۱] وبسیاری ازدیگر آلات موسیقی که برما اروپائیان مجهول است درهم آمیخته بود . گاهگاه کسانی‌را میدیدم که جامهٔ خدمتگاران بتن دارند و باد کنکی را باد کرده و مانند خرمن‌کوب بیك سر چوبدستی کوتاهی بسته و آن را بدست گرفته‌اند و همراه خود میبرند ودرهربادکنکی چنانکه پس ازآن آگاه شدم اندکی نخود خشك وسنگریزه ریخته‌اند . خدمتگاران با این‌بادکنکها گاهگاه بردهان‌وگوش‌کسانیکه نزدیك آنان‌ایستاده‌بودند میزدند ومن درآن هنگام ازاین کار سردرنمیآوردم . چنین مینماید که فکر آن مردم چنان غرق درمسائل علمی و نظریست که نه میتوانند سخن بگویند و نه میتوانند بسخن دیگران‌گوش فرادهند مگر اینکه ضربتی‌ازخارج براعضاءناطقه‌یاسامعه‌آنان‌فرودآید ازاینرو کسانی که توانگرند پیوسته «ضاربی» درخانواده خود نگاه میدارند (اصل این کلمه «کلایم‌نول»[۲] است) که در عداد خادمان بشمار میرود و بی او نه از خانه بیرون میآیند و نه بدیدن کسی میروند . وظیفهٔ این مأمور آنست که هنگامی که دوتن یا بیشتر دریك جا گرد آمده‌اند آهسته با بادکنك بدهان کسی که باید سخن گوید و همچنین بگوش راست آن کس یا کسانی که مورد خطابند بزند . همچنین ضارب را بخاطر این اجیر میکنند که هنگام پیاده روی با اربابش همراه باشد و بموقع آهسته بچشم او ضربتی بنوازد . زیرا وی پیوسته چنان در دریای اندیشه

۱ــ Clavecin این‌لغت در زبان انگلیسی وفرانسه هردومعمول است وانگلیسها بآن هارپ سیکورد Harpsichord هم‌گویند . کلاوسن نوعی پیانوست‌که بیشتر در قدیم معمول بوده‌است؛ ۲ــ Climenole

غوطه‌ورست که هردم بیم آن میرودکه درپرتگاهی بیفتد یاسرش بتیرهای کوچه بخورد ودر رهگذر بدیگران تنه بزند یا از دیگران تنه بخورد ودرگنداب‌رو بیفتد .

لازم بودکه‌خواننده را ازاین‌ماجراآگاه‌کنم‌وگرنه ممکن بود مانند من از وقوف براعمال و حرکات آن قوم هنگامی که مرا برفراز جزیره و از آنجا بکاخ شاهی میبردند دچار حیرت شود . همراهان من‌هنگامی‌که‌برفرازجزیره‌صعودمیکردیم چندین بار فراموش‌کردندکه چه دارند میکنند و مرا بحال‌خودگذاشتند تادوباره ضاربانی که همراهشان بودند آنانرا بخود آوردند زیرا چنین مینمود که نه جامه و چهرهٔ بیگانه من در آنان اثر میکند و نه فریاد و فغان رجاله‌ای که کمتر دچار تفرقهٔ حواس بودند .

سرانجام وارد کاخ شدیم و بسوی تالار بارعام پیش رفتیم ودرآنجا من شاه را که برتخت خود نشسته بود دیدم و از هرطرف جمعی ازاعیان طرازاول ملازم‌خدمت او بودند . دربرابر تخت میزی قرارداشت که روی آن را ازکرات و دوایر وادوات ریاضی ازهرنوع پر کرده بودند . اعلیحضرت کمترین توجهی‌بما نکرد . زیرا گرچه ورود ما موجب ازدحام همه درباریان شد و بحد کافی سروصداراه انداخت اما درآن لحظه شاه در فکر حل مسأله‌ای فرو رفته بود وتا اومسأله را حل‌کرد ما لااقل یك‌ساعت درخدمتش ایستادیم . درهرطرف او غلام بچه‌ای با آن بادکنك کذائی ایستاده بود و هنگامی که دیدند وی از حل مسأله‌فراغت یافته است یکی ازآن دو آهسته بردهانش نواخت و دیگری بر گوش راستش که ناگهان مانند کسی که از خواب پریده باشد

یکه خورد و همینکه بسوی من و جماعتی که همراهم بودند نظر کرد ازآمدنم که پیشتر ازآن خبر یافته بود آگاه شد . شاه چند



درفکر حل مسأله‌ای فرو رفته بود

کلمه سخن گفت سپس بیدرنگ مردی جوان آمد وپهلوی من

ایستاد و آهسته ضربتی بگوش راست من نواخت اما من کوشیدم که با ایما و اشاره باو خوب بفهمانم که برای من بکار بردن آن آلت بیموردست و مدتی پس ازآن دانستم که این مطلب اعتقاد اعلیحضرت و همه درباریان را در حق من سست کرده بود . شاه تا آنجا که میتوانستم حدس بزنم چندین سؤال از من کرد و من بهمه زبانهائی که میدانستم وی را مخاطب قراردادم . هنگامی که دانستم نه من زبان آن قوم را میدانم و نه آنان زبان مرا بفرمان شاه مرا به بنائی هدایت کردند (این شهریار در مهمان نوازی نسبت به بیگانگان از اسلاف خود گوی سبقت ربوده بود .) ودوخادم بخدمت من گماشتند . طعام آوردند و چهارتن از بزرگان که ایشان را نزدیك شاه دیده و چهره‌شان را بخاطر سپرده بودم از روی لطف و مرحمت با من ناهار خوردند . طعام ما عبارت بود از دو نوع غذا که هرکدام سه رنگ بود . نوع اول مشتمل بود بریك کتف گوسفند که آن را بشکل مثلث متساوی الساقین بریده بودند و یك تکه گوشت گاو که بشکل لوزی و خاگینه‌ای که بشکل شبه دایره در آورده بودند . نوع دوم عبارت بود از دوغاز که بشکل ویولون بسیخ کشیده بودند و همچنین «کالباس» وخاگینه هائی که شبیه فلوت و سرنا بود و سینهٔ گوساله‌ای که بشکل چنگ بود . خدمتگاران نان مارا بشکل مخروط واستوانه و متوازی الاضلاع و سایر اشکال هندسی میبریدند .

هنگامی که سرگرم ناهار خوردن بودیم من دل بدریا زدم و نام چند چیز را بزبان آنان پرسیدم و آن بزرگان بمدد ضاربان خود با خشنودی بمن پاسخ دادند و امیدوار بودند که اگر بتوانند سخن گفتن بزبان خودشانرا بمن بیآموزند ازاستعداد

ولیاقت خود مرا حیران کنند . باری بزودی موفق شدم که اسم نان و آب و هرچیز دیگر که میخواستم برزبان بیاورم .

پس از ناهار یاران من رفتند و کسی‌که در معیت یکی از آن ضاربان بود بفرمان شاه نزد من آمد . وی باخود قلم و دوات وکاغذ و سه چهارکتاب داشت و آنهارا بمن داد و با اشاره‌فهماند که آمده است تا بمن زبان بیاموزد . ماچهارساعت نزد هم‌نشستیم ودرآن مدت من بسیاری ازلغات‌را دریك‌ستون نوشتم وترجمه هرلغت را روبروی آن آوردم . همچنین تدبیری بکار بردم و کوشیدم که چند جملهٔ کوتاه بیاموزم . زیرا آموزگار مخصوص من بیکی از خادمان من دستور میداد که چیزی بیاورد یابرگردد یا تعظیم کند یا بنشیند یا برخیزد یا راه برود و ازین نوع کارها انجام دهد و آنگاه من عبارتها و جمله هارا برکاغذ مینوشتم . آموزگار همچنین یکی از کتابهای خودرا باز کرد وشکل آفتاب وستارگان و منطقةالبروج و مدار رأس‌السرطان و مدار رأس‌الجدی و مدار قطب شمال و مدار قطب جنوب و دسته های بسیاری از اجسام و صور فلکی را بمن نشان داد و نام و وصف همه ادوات موسیقی و همچنین اصطلاحات کلی و فنی مربوط بنواختن هریك ازآنهارا بمن آموخت . پس ازاینکه او رفت همه کلماتی را که آموخته بودم با ترجمهٔ آنها بترتیب حروف هجا مرتب کردم و بدین‌گونه درمدت چند روز بمدد حافظهٔ بسیار نیرومند خود در زبان آن قوم بصیرتی یافتم .

کلمه‌ای که من آن را بجزیره «پرنده» یا «شناور»ترجمه میکنم دراصل«لاپوتا» بآن اطلاق میشود ولی من‌هرگز نتوانستم

اشتقاق این لغت را دریابم «لپ»[۱] در زبان کهنه و منسوخ آنان بمعنی «بلند» و «انته»[۲] بمعنی «فرمانروا»ست و بعقیدهٔ مردم آن دیار براثر تحریف و تصحیف کلمه لاپوتا از «لاپونته»[۳] مشتق شده است . اما من این اشتقاق را قبول ندارم و چنین مینماید که تاحدی آنرا بزور جعل کرده باشند . من دل بدریا زدم و حدسی را که خود درین باره زده بودم بدانشمندان آن خطه عرضه داشتم و گفتم کـه بنظر من کلمهٔ لاپوتا مصحف «لپ‌اوتد»[۴] است . «لپ» درست بمعنی رقص اشعهٔ آفتاب در دریا و «اوتد» بمعنی بال و پرست . با اینهمه‌درین باب بیش ازین بکسی دردسر نمیدهم و تسلیم خوانندهٔ منصف میشوم .

کسانی که شاه مرا بآنان سپرده بود هنگامی که‌چشمشان برجامه های ژنده من افتاد دستور دادند که بامداد روز دیگر درزی‌ای بیاید و اندازه مرا بگیرد تا یك دست رخت برایم‌آماده کنند . اما آن پیشه‌ور کار خودرا بنحوی غیرازآنچه همکاران او در اروپا میکنند انجام داد . وی نخست بلندی قامت مرا با نقاله و سپس با ستاره و پرگار اندازه گرفت و طرح سراپای‌مرا روی کاغذ رسم کرد و پس از شش روز رخت مرا که بسیار بد دوخته بود آورد زیرا برحسب اتفاق درمحاسبه خود یك رقم اشتباه کرده بود . اما دل خوشی من این بود که میدیدم این قضایا بسیار تکرار میشود و کسی هم بآن توجه ندارد .

چند روز بود که بسبب نداشتن رخت و لباس از خانـه بیرون نمیآمدم و سپس بعلت بیماری ناچار چند روز بیشتر در خانه ماندم ودراین مدت بمعلومات لغوی خود بسیار افزودم و

۱ـ Lap ۲ـ Untuh ۳ـ Lapuntah ٤ـ Lap outed

بار دیگر هنگامی که بدربار رفتم توانستم بسیاری از مطالب را که شاه میگفت بفهمم و بنوعی باو پاسخ دهم . اعلیحضرت فرمان داده بود که جزیره را بشمال شرقی برانند و از جانب مشرق بخط عمودی «لگدو»[1] که پایتخت همه کشور بود ودر زیرجزیرهٔپرنده‌روی‌زمین صلب وسخت قرار داشت نگاه دارند . فاصلهٔ ما تا آنجا درحدود نود فرسنگ بود و سفر ما چهار روز ونیم زمان‌گرفت و من سرموئی سیر وحرکت جزیره را درهوا حس نمیکردم . بامداد روز دوم درحدود ساعت یازده شاه‌باتفاق بزرگان ودرباریان و فرماندهان جملگی آلات موسیقی خودرا آماده کردند و سه ساعت پیاپی بنواختن آنها سرگرم شدند چنانکه من ازآنهمه غوغا پاك گیج شده بودم . ازین گذشته‌ممکن نبود سبب آن کار را حدس بزنم تا اینکه آموزگار مخصوص‌من حقیقت مطلب را بمن فهماند . وی گفت که مردم آن جزیره گوششان را بشنیدن موسیقی کرات و افلاك که پیوسته درمواقع معین نواخته میشود عادت داده‌اند[2] واکنون درباریان خریشتن را آماده کرده‌اند که هرکدام با نواختن یك آلت موسیقی که در آن بیشتر مهارت دارند حق هنر را ادا کنند .

هنگامی که بسوی لگدو پایتخت کشور سیر میکردیم اعلیحضرت فرمان داد که جزیره برفراز برخی ازشهرها وروستاها توقف کند تا او بتواند درآنجا ها شکایت نامه های رعایا را

---

۱ــ Lagado ۲ ــ فیثاغورث معتقد بودکه‌گردش افلاك « نغمه‌ای ساز میکندکه روح عالم است وآنراکوش مردم بواسطهٔ عدم استعداد درك نمیتواند.» این‌مطلب نیزازاصول هیأت بطلمیوسی‌است امامردم لاپوتا برخلاف سایرمردمان‌گوششان بشنیدن این‌موسیقی عادت کرده بود زیرادرجزیره‌ای‌که درفضا معلق‌بود مهیزیستند وبهمین سبب از سایرجهانیان ممتاز بودند . ( ۰۴ )

دریافت کند و بدین منظور چندین ریسمان باریکی که وزنه ـ هائی سبك بآنها بسته بودند بپائین افکندند . مردم شکایت‌نامه‌ـ های خودرا مانند شاگردان مدرسه که تکه های کاغذ را بانتهای ریسمان بادبادك میبندند بآنها میبستند ویك راست بالامیفرستادند گاهگاه شراب وطعام ازپائین میگرفتیم وباقرقره بالامیکشیدیم.

دانشی که من در ریاضی داشتم مرا درفراگرفتن عبارت‌ـ پردازی آنان که بنیاد اصلی آن برعلوم منجمله علم موسیقی استوار بود بسیار مدد میکرد و من نیز درفن اخیر دستی داشتم. افکار آنان پیوسته با خط و رقم ارتباط پیدا میکند و فی‌المثل اگر بخواهند زیبائی زن یا جانور دیگری را بستایند . او را باوصافی از قبیل لوزی و دایره و متوازی‌الاضلاع و بیضی و سایر اصطلاحات هندسی میستایند یا با اصطلاحات فنی که مربوط بموسیقی است و تکرار آنها دراینجا بیموردست . من درآشپزـ خانه سلطنتی انواع واقسام ادوات موسیقی وریاضی دیدم کـه آشپز ها قطعات گوشت را بشکل آنها میبریدند و آماده سفرهٔ سلطان میکردند .

مردم آن دیارخانه‌هایشان‌را بسیاربدساخته‌اند . دیوارـ هایشان «مایل» است ودر هیچ ساختمان زاویهٔ قائمه دیده‌نمیشود واین نقص ناشی از تحقیریست که نسبت بهندسهٔ عملی‌دارند وآن را خوار میشمارند ودرخور عوام و پیشه‌وران میدانند و چون تعلیمات و دستوراتی که میدهند دشوارتر و پیچیده‌تر از آنست که صنعتگران هوشمند آن قوم دریابند اینست که این‌گروه دائم دچار خطا و لغزش میشوند . هرچند ستاره و مـداد و پرگار اندازه‌گیری را روی یك قطعه کاغذ با مهارت کافی بکار میبرند

با اینهمه درکارهای عادی و آئین زندگانی مردمی ندیده‌ام که بیش ازآنان خام دست و ناشی و بیدست و پا باشند ودرسایرامور بجز موسیقی و ریاضی کسی درکند ذهنی و گیجی و تشتت خاطر بپای آنان نمیرسد . آن جماعت بسیار بد استدلال میکنند و باهر عقیده‌ای سخت مخالفت میورزند مگر اینکه برحسب اتفاق‌جانب حق را بگیرند و این امر بندرت اتفاق میافتد . از قوه تصور و تخیل و ابداع و ابتکار پاك بیگانه‌اند ودر زبان خود هیچ لفظی که این معانی را برساند ندارند و افق فکر و ذهنشان تنها بآن دو علم که گفتم محدود میشود و بس .

بسیاری از آنان خاصه کسانی که بانجوم سر وکار دارند بعلم تنجیم نیز عقیدتی راسخ دارند ، هرچند شرم دارند ازاینکه آشکارا بدان اقرارکنند . اما چیزی که بیش از همه مایهٔ حیرت من شد و دیدنش در نظرم غریب آمد میل و رغبت شدید آنان ببحث دراخبار و سیاست بود . آن‌مردم پیوسته درمسائل سیاسی تحقیق ودرامور مربوط بدولت قضاوت میکردند و برسرجزئی‌ترین مسائل حزبی با شدت و حدت ببحث و جدل میپرداختند . براستی همان میل و شوق شدید را من درمیان بسیاری از ریاضی دانانی که دراروپا میشناسم دیده‌ام[1] هرچند هرگز موفق نشده‌ام که مشابهت بین این دوعلم یعنی سیاست و ریاضی را دریابم جز اینکه آن مردم میپندارند که چون بین کوچکترین و بزرگترین دوایر از حیث تعداد درجه فرقی نیست پس تنظیم و تمشیت امور جهان بیش ازگرفتن و چرخاندن یك کره جغرافیائی محتاج

۱ــ گویا سویفت دراینجا به نیوتن که در ۱۶۸۹ نمایندهٔ مجلس عوام بود طعنه میزند .

استعداد و لیاقت نباید باشد . اما من این صفت و خاصیت را ناشی از ضعف و سستی بسیار عادی طبع بشری میدانم و همین سبب میشود که درمسائلی که بما مربوط است و چه از نظر علم ودانش و چه از حیث طبیعت و استعدادکمتربآنها دلبستگی‌داریم بیشتر کنجکاو و مغرور شویم .

آن مردم دمی از اضطراب و تشویش آسوده نیستند و دقیقه‌ای آرامش خاطر ندارند و آشفتگی و پریشانی خاطر آنان از عللی سرچشمه میگیرد که در زندگانی سایر مردم فانی کمتر تأثیر دارد و بیم آنان بسبب تغییراتی است که میترسند دراجسام فلکی رخ دهد . مثلا میترسند کـه آفتاب براثر نزدیك شدن تدریجی بزمین آن را بخود جذب کند یا درکام خود فروبرد . یا میترسند که مبادا روی خورشید با ذرات مقناطیسی که از خود اوبرمیخیزدپوشیده شود ودیگرروشنائی بجهان ندهد . میگویند سرسوزنی بیش نمانده‌بودکه زمین بادنبالهٔ یك‌ستارهٔذوذنب‌تصادم کند واگرمیکردقطعاً مبدل بخاکسترمیشدوشایددذوذنب دیگری که بنابحساب آنان پس از سی و یك سال دیگر ظاهرخواهد شد مارا نابود کند . زیرا اگر آن ذوذنب درسمت‌الشمس[1] تادرجه معینی بآفتاب نزدیك شود (بنابحسابی که کرده‌اند حق دارند بترسند) حرارتی ده هزار بار بیش ازحرارت آهن تفته کسب خواهدکرد و چون ازآفتاب دور شود دنباله افروخته‌ای خواهد داشت که طول آن دو هزاروهفتصد و دوفرسنگ خواهدبود و اگربناباشد که زمین ازفاصله بیست و شش و هزار و هشتصد و شانزده

۱ــ نقطه‌ایست از مدار سیاره که ازسایر نقاط بخورشید نزدیك‌ترست . (م.)

فرسنگی هسته یا قسمت اصلی ذوذنب عبور کند ناگزیر درمسیر خود آتش میگیرد و مبدل بخاکستر میشود . ترسشان این است که خورشید که هرروز نور میپاشد و ذخیره‌ای برای جبران نیروی از دست رفته خود ندارد ، سرانجام روزی یك سره خاموش و نابود خواهد شد و این امر ناگزیر خرابی کره زمین وهمه کراتی را که ازآن‌کسب نورمیکنند بدنبال خواهد داشت.

آنان دائم چنان ازین امور و سایرخطرات فریب‌الوقوع دچار ترس ووحشت‌اند که نه هرگزدربستر خود راحت میخوابند ونه هرگز ذوق این را دارند که بلذایذ و سرگرمیهای عادی زندگانی پردازند . بامدادان که چشمشان بیکی از آشنایان بر میخورد نخستین سؤالشان دربارهٔ سلامت آفتاب است ومیپرسند که خورشید هنگام فرورفتن و برآمدن چگونه بوده است و آیا امیدهست که زمین ازتصادم باذوذنبی‌که‌نزدیك میشود ایمن ماند. آنان مستعد و آماده‌اندکه باین نوع گفتگوها دل بدهند ودرست حال پسرانی را دارند که از شنیدن قصه های وحشت‌انگیز جن و پری لذت میبرند و با حرص و ولع بآنهاگوش میدهند و ازترس جرأت نمیکنند که بروند و بخوابند .

زنان جزیره بسیار بانشاط وسرمست‌اند و شوهران‌خودرا سرزنش میکنند و سخت شیفتهٔ بیگانگانی هستند که پیوسته عده بسیاری از آنان یا برای کارهای مربوط بشهر ها و اصناف مختلف و یا بخاطر کارهای شخصی خود از قاره زیرین میآیند و در دربار حضور مییابند . اما جزیره نشینان بخواری در آنان مینگرند زیرا فاقد آن قریحه و استعدادی هستندکه خود دارند . باتوان فاسقهای خودرا ازمیان آنان برمیگزینند اما آنچه مایه

دلآزاریست اینست که بافراغ بال و آسایش خیال بکارخودمشغول میشوند زیراشوهرپیوسته چنان دربحرتفکرات علمی غوطه‌ور است که عاشق‌ومعشوق میتوانند در برابراو کارآشنائی را بجاهای باریك بکشانند مشروط براینکه کاغذ و ادوات و افزار کار دراختیارش بگذارند و آن غلام بادکنك بدست هم در کنارش نباشد .

زنان و دختران برمحبوس بودن خود درآن جزیره ندبه میکنند ؛ هرچند آنجا بگمان من دلکش‌ترین نقاط جهانست و اگرچه زنان درآنجا در وفور نعمت و شکوه وحشمت بسرمیبرند واجازه دارند که هرچه میخواهند بکنند ، با اینهمه آرزودارند دنیارا سیاحت کنند و از تفریحات و سرگرمی های پایتخت برخوردار شوند اما بی اجازهٔ شاه حق این‌کاررا ندارند وتحصیل اجازه‌نامه کار آسانی نیست زیرا بزرگان جزیره مکرر دریافته‌اند که بسیار مشکل است که زنان خودرا از پائین ببالا بازگردانند . شنیدم که یکی از بانوان بزرگ درباری که چندین بچه داشت زن نخست وزیر که توانگرترین رعایای کشور است شده بوده واو مردیست زیبا و خوش اندام و بی نهایت آن زن را دوست میدارد ودرعالی ترین کاخهای جزیره زندگی میکند . روزی این زن بهانه معالجه و حفظ تندرستی به لگدو فرود میآید و چندین ماه خودرا درآنجا پنهان میکند تا اینکه شاه فرمان‌میدهد اورا بجویند و سرانجام وی را در قهوه‌خانه‌ای گمنام باپیراهنی ژنده مییابند و معلوم میشود که رخت و لباس خودرا درگرو نهاده است تا بتواند ازیك فراش پیروزشت نگاهداری کند . این فراش هرروز زنك را میزده و عاقبت اورا هنگامی که نزد

فراش بوده است دستگیر میکنند و حال آنکه این کار سخت برخلاف میل زن بوده است . سپس هرچند شوهرش در حق او تا آنجا که ممکن بوده مهربانی مینماید و اورا کمترین ملامتی نمیکند با اینهمه بزودی آن زن موفق میشود که همه جواهر خودرا بردارد و بپائین بگریزد و نزد فاسق سابق برود و ازآن پس تاکنون خبری ازاو نیست .

ممکنست خواننده این داستانرا بیشتر بعنوان یك داستان اروپائی یا انگلیسی بپذیرد نه حکایتی که مربوط بکشوری دور افتاده است اما اگر ببیند که هوا و هوس زن جماعت محدود بهیچ اقلیم وملتی نیست شاید خشنود شود . اینها سهل است زنان بیش ازآنچه بتصور درآید از یك قماش اند و سرو ته یك کرباس .

درمدتی قریب بیك ماه من نسبتاً در زبان آنان مهارت یافته بودم و هنگامی که مفتخر بملازمت خدمت شاه میشدم میتوانستم بسیاری از سؤالات اورا پاسخ دهم . اعلیحضرت کمترین کنجکاوی برای تحقیق درباره قوانین ومملکت‌داری و تاریخ و دین و آداب و عادات مردم کشور هائی که در آنجا بسربرده بودم نشان نداد و سؤالات خودرا منحصر کرد بوضع علوم ریاضی درآن ممالك و شرحی را که در پاسخ او بیان کردم با تحقیر و بی اعتنائی پذیرفت ، اگرچه درحین گفتگو ضاربان مکرر با بادکنك حواس اورا بجا میآوردند .

# فصل سوم

فلسفه و نجوم جدید یکی از «نمودها» (فنومن‌ها) را حل کرده است . پیشرفت عظیم مردم لاپوتا درنجوم . روشی‌که شاه در فرونشاندن شورش‌ها بکار میبرد .

ازآن شهریار خواهش کردم بمن رخصت دهد تا عجایب آن جزیره را بنگرم و اوکرم کرد و اجازت داد و بآموزگار من فرمود تا همراه من باشد . غرض عمدهٔ من این بود که بدانم حرکات مختلف جزیره **معلول** کدام عوامل طبیعی یا مصنوعی است و اینك شرحی فلسفی دربارهٔ آن برخواننده بیان میکنم .

این جزیره پرنده یا شناور کاملاگرد است و قطر آن‌هفت هزار و صد و شصت وشش گز یا بیش از یك فرسنگ است واز اینرو مساحت آن ده‌هزار جریب[1] و ضخامت آن دویست وهفتاد وچهارگزست ته یا زیرکف آن که بوسیله کسانی که در زیرجزیره ایستاده‌اند دیده میشود عبارتست از یك سطح صاف و هموار

---

۱ ــ acre که درحدود چهارهزار مترمربع است .

ازالماس[۱] که تا ارتفاع قریب بدویست‌گز روبالا انحنا یافته‌است. برفراز آن چندین طبقه از املاح معدنی بترتیب عادی قرار دارد وروی آنهارا یك طبقه خاك زراعتی پرقوت بعمق سه تا سه‌گز و نیم پوشانده است . نشیب سطح فوقانی جزیره از محیط بطرف مرکز طبعاً سبب میشود که شبنمها و بارانهائی که برجزیره‌میبارد دربرکه هائی که بسرکز جزیره‌منتهی میگرددجاری شود ودرآنجا بچهارحوضه بزرگ که محیط هریك‌هشتصد گز و تامرکز دویست گزی فاصله دارد بریزد . پیوسته هنگام روز آفتاب آب این حوضه هارا تبخیر میکند و مانع از طغیان آنها میشود . ازین گذشته چون راندن و بالابردن جزیره برفراز ابرها و بخارها در قدرت پادشاه است وی میتواند که هرگاه بخواهد از ریزش شبنم و باران مانع شود . زیرا بلندترین ابرها که می بینیم باتفاق طبیعی دانان بیش از سه هزار ودویست گز صعود نمیکند[۲] و لااقل کسی بیاد ندارد که درآن کشور ابرها بیش از این ارتفاع اوج گرفته باشد .

در وسط جزیره شکافیست که قطر آن درحدودپنجاه گزست و ازآنجا منجمان درزیرگنبدی فراخ فرود میآیند که «فلاندوناگگنول»[۳] یا «غارمنجمان» نام دارد ودرعمق صد گز از سطح فوقانی صفحهٔ الماس واقع شده است . درین غارپیوسته

---

۱ ــ این کلمه درمتن adamant است و آن در زبان انگلیسی بمعنی فلز و شیئی بسیار صلب و سخت است . اما در قرن هفدهم غالباً بمقناطیس وبالاخص بالماس اطلاق میشده است . سویفت این کلمه را دربنجا بهردومعنی بکار برده و میخواهد بگوید که این جسم مانند الماس نبیدرخشیده و دارای خاصیت مقناطیسی بوده اما در آن واحد چنانکه از معنی کلمه برمیاید بسیار سختی و صلابت داشته است . ۲ــ ابرهای طره‌ای تا پنج مقابل این ارتفاع صعود میکند . ۳ــ Flandona Gagnole

دویست چراغ میسوزد و براثر انعکاس الماس نوری قوی بهرسو میافکند . این مکان مجهز بانواع و اقسام زاویه یابهای شصت درجه‌ای و تقاله ها ودوربین‌های نجومی (تلسکوپها) واصطرلابها وسایر ادوات نجومیست .

اما چیزی که از همه غریب‌ترست و سرنوشت جزیره بآن پیوستگی دارد آهن ربائیست بسیار عظیم که شکل آن مانند دوك نساجیست , طول آن پنج گز و نیم و قطر ضخیم ترین‌قسمت آن دست کم بسه‌گز میرسد . این آهن ربا را برمحور محکمی از الماس که از میان آن گذرانده‌اند استوار کرده‌اند و آهن ربا حول این محور درنوسانست و چنان مقناطیس را میزان ومتعادل کرده‌اند که ضعیف ترین دست ها میتواند آنرا بگرداند یك استوانه از الماسی‌که طول و ضخامت آن یك‌گز و سه‌گره و قطر داخلی آن یازده گز است و آنرا بطور افقی قرار داده و باهشت پایه الماس که هریك بارتفاع پنج‌گزونیم است برزمین استوار کرده‌اند آهن ربا را حلقه وار درمیان گرفته است . در وسط قسمت مقعر شیاری بعمق یك ثلث گز قراردارد که دو انتهای محور را درآن قرارداده‌اند و باقتضای مورد آنرا باطراف میچرخانند .

این آهن ربا را با هیچ نیرو نمیتوان از جای خود تکان داد زیرا حلقه‌ای که آنرا درمیان گرفته است وهمچنین پایه‌هایش باآن قسمت ازالماس‌که‌کف جزیره‌را تشکیل میدهد یك پارچه است .

بمدد این آهن‌ربا جزیره‌را بالا وپائین میبرند وازنقطه‌ای بنقطه‌ای دیگر حرکت میدهند زیرا نسبت بآن قسمت از

کرهٔ ارض که در زیر جزیره است و پادشاه برآن فرمانروائی میکند یك قطب آهن ربا دارای قوهٔ جاذبه و قطب دیگر آن دارای قوهٔ دافعه است . هرگاه آهن‌ربارا قائم قراردهند بنحوی که قطب جاذب آن روبزمین باشد جزیره پائین میاید اما هنگامی که قطب دافع روبزمین باشد جزیره مستقیماً روببالا میرود . هرگاه آهن ربا بطور مایل قرارگرفته باشد حرکت جزیره نیز مایل است زیرا قوای این آهن‌ربا پیوسته درخطوطی که موازی با اوست اثر میکند .

با این حرکت مورب جزیره را بنقاط مختلف قلمرو سلطان میبرند . برای بیان طرز حرکت آن فرض کنید که AB خطی است که سرزمین بلنی‌برنی را قطع میکند و cd آهن‌ـ ریاست و d قطب دافع و c قطب جاذب و جزیره روی نقطه‌ای باسم C قراردارد . حال فرض‌کنید که آهن‌ربا در وضع cd قرارگرفته و قطب دافع آن روبپائین است . دراین حال جزیره بطور مایل‌روببالا یعنی بطرف D رانده میشود وهنگامی که به D میرسد فرضاً آهن‌ربارا درین‌حال حول‌محورش‌میچرخانند تاقطب جاذب آن رو به E قرارگیرد و درینجا اگر دوباره آهن‌ربا را درحول محورش بچرخانند تا بوضع EF قرارگیرد و قطب دافعش روبپائین باشد جزیره بطور مایل بطرف F بلند میشود و اگر ازاینجا قطب جاذب را متوجه G کنند جزیره را میتوانند بنقطهٔ G برسانند و با چرخاندن آهن ربا بنحوی که قطب دافع آن مستقیماً روبپائین قرارگیرد ممکنست جزیره را از G به H ببرند . بدین‌گونه جزیرهٔ را باقتضاء مورد و بتناوب چندان در امتداد خط مایل بالا و پائین میبرند (درجهٔ تمایل‌چندان بسیار

نیست) تاسرانجام بتوانند آنرا از یك ناحیه بناحیهٔ دیگر مملکت برسانند .

اما باید دانست که این جزیره نمیتواند ازحدودسرزمینی که درپائین آن قراردارد تجاوز کند و همچنین نمیتواند بیش‌از ششهزار وچهارصد و سی و شش گز درهوا اوج‌بگیرد . درتوجیه این معنی منجمان‌که نظرات ومباحث بسیاری دربارهٔ این آهن‌ربا نوشته‌اند چنین دلیل میآورند که میدان مقناطیسی ازمسافت ششهزار و چهارصد گز تجاوز نمیکند و املاح معدنی که در دل خاك نهفته ودر دریا بمساحتی قریب به پنج فرسنگ از ساحل قرارداد درسراسر کرهٔ زمین پراکنده نیست بلکه محدود بحدود قلمرو سلطانست . اگر این حد وسد درکار نبود هرپادشاهی بسبب مزیتی که آن جزیره از حیث موقع و مکان دارد میتوانست تمام کشور هائی را که داخل درمیدان جاذبهٔ مقناطیسی بود بزیر فرمان خود درآورد .

هنگامی که آهن ربارا درسطح افقی قرارمیدهند جزیره بیحرکت میایستد زیرا درین حالت دوقطب آن چون از زمین‌بیك فاصله است تأثیر قوایشان یکسانست . یك نیرو جزیره را بپائین میکشد و نیروی دیگر آن را ببالا سوق میدهد و ازاینرو سیر و حرکت غیرممکن میگردد .

چند تن ازمنجمان ازین‌آهن‌ربا مراقبت میکنند وگاهگاه بفرمان پادشاه یك بار وضع و محل آنرا تغییر میدهند . آنان بیشتر عمر خودرا برصد کردن اجسام سماوی میگذرانند و این کار را بمدد دوربین های نجومی که بمراتب بهتر از دوربینهای نجومی ماست انجام میدهند . زیرا هرچندبزرگترین تلسکوپهای

آنان بلندتر از یك گز نیست با اینهمه ستارگان را بیش از صد برابر تلسکوپهای ما بزرگ میکند و آنهارا با وضوح بیشترنشان میدهد . این مزیت سبب شده است که آنان بتوانند دامنهٔ اکتشافات خودرا بمراتب بیش ازمنجمان اروپائی ما وسعت بخشند و فهرستی از ده هزار ستارهٔ ثابت ترتیب دهند و حال آنکه بزرگترین فهرست های ما مشتمل برثلث این عده‌هم نیست. همچنین دوستارهٔ کوچکتر یاقمرکشف‌کرده‌اند که برگرد مریخ میگردد . فاصلهٔ نزدیك‌ترین اقمار بمرکز مریخ درست سه برابر قطر آنست و فاصلهٔ دورترین آنها پنج برابر . اولی در مدت ده ساعت بدور مریخ میچرخد و دومی در بیست و یك ساعت ونیم. ازاینرو مجذور مدت زمانی که هردو قمر طی میکنند تقریباًبهمان نسبت مساویست با مجذور فاصلهٔ آنها ازمریخ . ازآنچه گفتیم این نکته آشکار میشود که این دوقمر تحت تأثیر همان قانون جاذبه‌اند که درسایر اجسام فلکی ساری و جاریست .

آنان نود و سه ذوذنب مختلف رصد کرده و مدت‌حرکت انتقالی آنها راباً دقت فراوان معین کرده‌اند ، اگر این درست باشد (مردم آن سرزمین با یقین کامل این مطلب را بیان میکنند) باید بسیار امیدوار بود که نتیجهٔ رصدها و مشاهدات نجومی خودرا اعلام کنند تا ازآنروز بتوان نظریه مربوط بستاره های دنباله‌دار را که اکنون بسیار ناقص و نارساست بآن درجه از کمال رساند که سایر مباحث نجومی رسیده است .

شاه اگر میتوانست هیأت وزیران را وادارکند که با او متحد شوند مستبدترین شاهان جهان میشد اما املاك وزیران در سرزمین زیرین قراردارد . ازین‌گذشته چون می بینند که مقام

ومنصبی که فلان مقرب‌الخاقان بدست میآورد و دورانش دوام وثباتی ندارد راضی نمیشوندکه میهنشان زیریوغ اسارت درآید.

اگر مردم شهری سربشورش و طغیان بردارند یاسخت دچار دو دستگی شوند یا از دادن خراج معمول سرپیچی‌کنند شاه بخاطر منقادکردن آنان دوطریقه بکار میبرد . روش‌نخستین که درآن واحد ملایم‌تر از روش دیگر است آنست که جزیره را برفراز آن شهر و اراضی پیرامونش معلق نگاه میدارد و بدین گونه ساکنان آنرا از نعمت آفتاب و باران محروم و سرانجام آنان را بقحط و غلا و بیماری دچار میکند . علاوه براین اگر مرتکب گناهی شده باشند که مستوجب عقوبت باشد بفرمان‌شاه از بالا سنگهای گران برآنان میبارند ودرین حال آن مردم از خود نمیتوانند دفاع کنند مگر اینکه بزیرزمین ها و مغاره ها پناه برند و جزیره نشینان را بگذارند تا از بالا سنگ فروبارند و بام خانه هارا درهم کوبند . اما اگر باز همچنان عناد ورزند و شورش برپاکنند شاه آخرین تیر ترکش‌را رها میکند و جزیره را برسر آنان فرود میآورد و بدینسان مردم و خانه های آنان را نابود و ویران میکند . با اینهمه این شدیدترین عملیست که شاه انجام میدهد و کمتر بآن دست میزند و براستی او بدین کار خرسند نیست و وزیران جرأت ندارند که چنین نظری اظهار کنند . چون نه تنها این کار سبب میشود که آنان منفور خلایق شوند بلکه خرابی عمده به املاك خودشان‌که در زیر جزیره است وارد میآورد زیرا جزیره ملك طلق شاه است .

باز دلیلی متقن داریم که چرا شاهان آن کشور پیوسته با اجراء این عمل وحشت‌انگیز (بجز درموارد بسیار ضرور)

مخالف بوده‌اند : اگر شهری را که میخواهند خراب کنند دارای تخته‌سنگهای بلندباشد (چنانکه غالباً درشهرهای بزرگ این‌اتفاق روی میدهد و شاید از روز اول برای ممانعت از چنین مصیبتی این وضع را ایجاد کرده باشند) یا اگر آن شهر دارای منار ها و ستونهای سنگی باشد فرود آمدن ناگهانی جزیره ممکنست کف یا زیر آنرا بخطراندازد . زیرا اگرچه پیش ازین گفته‌ام که آن از یك پارچه الماس بضخامت دویست‌گز ساخته شده با اینهمه ممکنست براثر ضربت ناگهانی شکاف بردارد یا براثر نزدیك شدن بآتش خانه های زیرین منفجر شود همچنانکه سنگها و آهن ها دردودکش‌بخاریهای ما میترکد . مردم حساب‌دستشانست ومیدانند جائی که پای دفاع از مال و آزادی درمیان باشد باید تاکجا لجاج ورزند . هنگامی که شاه سخت برسرخشم است و قصد دارد که شهری را با خاك یکسان کند فرمان میدهد که جزیره را آرام آرام پائین ببرند ببهانهٔ اینکه نسبت بمردم خود لطف و مرحمت دارد اما حقیقت مطلب آنست که از شکستن کف الماسی جزیره میترسد . زیرا حکمای دربار او معتقدند که اگر بشکند آهن ربا قادر بنگاهداشتن آن نخواهد بود و آن تودهٔ خاکی برزمین فرو خواهد ریخت .

بموجب قانون اساسی آن کشور چه شاه و چه دو فرزند مهتر او و چه ملکه مادام که نزائیده است حق ندارند از جزیره بیرون روند .

# فصل چهارم

مصنف لاپوتا را بدرود میگوید . اورا به بلنی‌بربی میبرند ووی درپایتخت فرود میآید . در وصف پایتخت و کشوری که بدان پیوسته است . یکی از بزرگان دربارهٔ او مهمان‌نوازی میکند . گفتگوی او با آن بزرگ مرد .

هرچند نمیتوانم بگویم که رفتار مردم آن جزیره با من بد بود با اینهمه باید اقرار کنم که ازحال من بسیار غافل بودندو اندکی بخواری درمن مینگریستند . زیرا برحسب ظاهر چه شاه وچه مردم هیچ دانشی را دوست نداشتند جز ریاضی و موسیقی و من دراین علوم بگرد آنان نمیرسیدم و بهمین سبب اعتنائی بمن نمیکردند .

ازین گذشته پس ازآنکه همهٔ شگفتیهای جزیره را دیدم آرزوکردم که ازآنجا رخت بربندم زیرا دلم ازآن مردم گرفته بود . آنان براستی درین دو دانش که من درهردوبی مایه نیستم ودرآنها بسیار بدیدهٔ احترام مینگرم منزلتی رفیع داشتند اما با اینهمه چنان درافکار علمی مجذوب و مستغرق بودند که هرگز

معاشرانی چنان ناجنس ندیده بودم . من در مدت دو ماه که در آنجا بسرمیبردم تنها با زنان وسوداگران وملاحان بادکنك‌بدست وغلامان درباری گفتگو میکردم وازاینرو عاقبت خودرا درانظار خواروسرشکسته نمودم زیرا این جماعت تنها مردمی بودند که میتوانستم ازآنان دربرابر هرسؤالی جوابی معقول بشنوم .

براثر کوشش و درس خواندن در زبان آن قوم مهارتی یافته بودم و از محبوس ماندن در جزیره‌ای که درآنجا کسی روی خوش بمن نشان نمیداد بستوه آمده و قصد کرده بودم که بااولین فرصت آنجارا ترك کنم .

در دربار مردی محتشم بود که باشاه نسبتی دور داشت و تنها بهمین سبب‌اورا ارجمند میداشتند وگرنه‌همه یك دل ویك زبان اورا درمیان خود نادان ترین وکودن ترین‌کسان میپنداشتند وی خدماتی نمایان بتخت و تاج کرده بود و هم لیاقت واستعداد فطری و کسبی داشت و هم بزیور شرف ودرستی آراسته بود اما ازذوق موسیقی چنان بیگانه بود که بدگویان خبر داده بودندکه وی غالباً اوقات خودرا در مراکزفساد میگذراند و آموزگاران مخصوص اوبزحمت بسیارمیتوانستند شرح واستدلال آسانترین مسائل ریاضی‌راباوبیآموزند. این‌مردمیخواست که‌درحق‌من‌لطف‌و مهربانی بسیاربجاآوردوغالباً بدیدن‌من‌میآمدومراسرافرازمیکردو میل‌داشت که‌ازاوضاع‌اروپا وقوانین‌وعادات‌وآداب وعلم‌ومعرفت آن‌دیاروسایرکشورهائی که‌من‌سیاحت‌کرده‌بودم‌آگاه‌شود. بسخنان من با دقت بسیار گوش میداد ودربارهٔ مطالبی که میگفتم نظر های خردمندانه اظهار میکرد . دو «ضارب» داشت که برای حفظ شأن و مقام خود همراه میبرد اما هرگز کاری بکار آنان

نداشت مگر هنگامی که در دربار بود یا بدید وبازدیدهای رسمی میرفت وگرنه هنگامی که من و او بخلوت می نشستیم فرمان میداد که از ما دور شوند .

ازاین‌مرد مبرز تمنی کردم که ازمن نزدشاه‌شفاعت‌کندتا بمن رخصت رفتن دهد و او نیز چنین کرد و با افسردگی گفت که شاه باین کار رضا داده است . ازین گذشته آن مرد بمن پیشنهاد هائی کرد که براستی متضمن سودی فراوان بود اما من باکمال سپاسگزاری همه را رد کردم .

درشانزدهم فوریه شاه و درباریانش را بدرودگفتم . شاه هدیه‌ای که تقریباً دویست لیره انگلیسی ارزش داشت بمن عطا کرد و آن مرد که حامی من و ازخویشان وی بود هدیه‌ای که ارزش آن بیش از عطیه شاه بود بمن بخشید . همچنین سفارش نامه‌ای داد که بیکی از دوستان خود نوشته بود واو درلگدو پایتخت جزیره بسرمیبرد . درآن هنگام جزیره برفراز کوهی‌که تا لگدو قریب بیك ربع فرسنگ فاصله داشت پرواز میکرد ومرا از پائین ترین راهرو جزیره بدانگونه کـه بالا برده بودندپائین فرستادند .

آن قسمت از بری که در زیر فرمان شاه‌است بلنی‌بربی نامیده میشود و پایتخت آن چنانکه پیش ازین گفته‌ام لگدو نام دارد . هنگامی که خود را برزمینی یافتم که استوار و ثابت بود اندکی خاطرم آسوده شد و بی هیچ تشویش و اضطراب بسوی شهر رهسپار شدم ، زیرا جامهٔ بومیان آن سامان را بتن کرده بودم وزبانشان را آنقدر که بتوانم با آنان گفتگو کنم آموخته بودم . بزودی خانهٔ کسی که مرا باو سفارش کرده بودند یافتم

و نامه‌ای را که آن مرد محتشم مقیم جزیره بدوست خود نوشته بود بوی تقدیم کردم و او با مهربانی مرا پذیرفت . این مرد بزرگ که نامش «مانودی»[1] بود دستور داد که یکی از بناهای خانه خودرا دراختیار من بگذارند و من تاهنگامی که درآن‌شهر اقامت داشتم درآنجا ماندم و از من با نهایت مهمان نوازی پذیرائی کردند .

میزبان روز پس از ورودم بامدادان مرا درگردونه خود سوار کرد تا شهررا که تقریباً ببزرگی نیمی از لندن است تماشا کنم اما دیدم که خانه ها را بسیار عجیب ساخته‌اند و بسیاری از آنها را که محتاج تعمیر بوده است بحال خود گذاشته‌اند . مردم درکوچه ها شتاب زده راه میرفتند و وحشی بنظر میرسیدند . نگاهشان ثابت و بی‌حرکت ولباسشان عموماً پاره پاره بود . ما از میان یکی از دروازه های شهرگذشتیم و قریب بیك فرسنگ در داخل روستا راندیم . درآنجا دیدم که بسیاری از کارگران با چندین نوع افزاردرکشتزار سرگرم کارند اما نتوانستم حدس بزنم که آن افزارها چیست و همچنین اثری از غله و علف‌ندیدم اگرچه خاك آنجا بسیار پرقوت بنظر میرسید . من از ابرازحیرت نسبت بچیزهای شگفت‌انگیزی‌که در شهر و ده دیده بودم خودداری نتوانستم و گستاخی نمودم و از راهنمای خود خواهش کردم بمن بفهماند که معنی آنهمه کار وکوشش در کوچه وصحرا وفایدهٔ آنهمه کله ها و دستهای فعال و آن چهره هائی که آثار سعی و عمل درآنها نمایانست‌چیست . زیراازآنهمه رنج و زحمت حاصلی مشاهده نمیکردم بلکه بالعکس میدیدم که زمینی نیست

۱ــ Munodi

که بآن بدی کاشته و خانه‌ای نیست که بدان زشتی ساخته‌باشند ومردمی نیست‌که چهره وجامه‌شان تا بدان‌غایت ازفقر و نیازمندی خبردهد .

این جناب مانودی از اعیان طراز اول بود و شنیدم که چندین سال‌حاکم لگدو بوده‌است امابراثردوزوکلك وزیران‌اورا بهانهٔ بیکفایتی از کار برکنار کرده بودند . با اینهمه شاه درحق اولطف و ملایمت نموده و اورا مردی پاکدل اما بسیار کودن و نادان پنداشته بود . هنگامی که من با آن صراحت از اوضاع کشور و احوال مردم خرده گرفتم او پاسخی بمن نداد و فقط گفت که من آنقدر درمیان آنان بسر نبرده‌ام که بتوانم دربارهٔ آن قوم صاحب رأی و عقیده شوم و ملل مختلف جهان هرکدام دارای آداب و عادات مختلف‌اند و ازاین گونه مطالب کلی و عادی . اما هنگامی که بکاخ او بازگشتم از من پرسید که آیا خانه اورا دوست دارم و آیا چیزی که سخیف و مبتذل باشد در آن می بینم و آیا ایرادی برخت و لباس و سروضع خادمان او دارم یا نه . جای آن داشت‌که با اطمینان خاطر این سؤال راازمن بکند . زیرا درپیرامونش هرکه وهرچه میدیدم مجلل ومرتب و منظم ومؤدب بود . جواب دادم‌که حزم وتدبیر و ملکات‌ودارائی عالیجناب وی را از نقص و عیبی که بسبب فقر و نادانی‌دامنگیر دیگران شده است مبری میدارد . پس گفت که اگر با او بخانهٔ روستائیش که پنج فرسنگی تا آنجا فاصله داشت و املاکش در آنجا بود برویم برای این نوع مباحثات فراغتی بیشتر خواهیم داشت . به‌عالیجناب جواب دادم‌که هرچه‌گوید فرمان میبرم. پس بامداد روز دیگر براه افتادیم .

میزبان درطی راه مرا برآن داشت که طریقه های مختلفی را که کشاورزان درکشت و زرع زمینهای خود بکار میبردند مشاهده کنم اما دیدن آنها درنظرم یکسره و غریب بود زیرا جز درچند جای معدود یك خوشه گندم یا یك پرعلف نیافتم . اما پس ازآنکه سه ساعت راه پیمودیم منظره پاك تغییر کرد و بدهی بسیار زیبا رسیدیم که خانه های کشاورزان درآنجا بفاصله های کوتاهی از هم ساخته شده بود . دورکشتزار چینه کشیده بودندو کشتزارها مشتمل بود برتاکستانها و گندم زارها و چمن زار ها و من هرگز بیاد ندارم که منظره‌ای چنان‌دلکش دیده باشم . عالی‌جناب که دید گل از گلم شکفت آهی کشید و گفت که املاك او ازآنجا شروع میشود وهمچنان امتداد دارد تابرسیم بخانه او. میگفت هموطنانش اورا ریشخند و تحقیر میکنند که چرا کار‌هایش را بهتر ازاین سروسامان نمیدهد و چرا خودرا درمملکت مایهٔعبرت مردم کرده است اگرچه عده‌ای انگشت شمار ازپیران خیره‌سر ناتوان ازکارهای او پیروی میکنند .

سرانجام بخانهٔ اورسیدیم و آن براستی بنائی با شکوه بود که مطابق با بهترین قواعد معماری قدیم ساخته شده بود . چشمه ها و باغها و گردشگاه ها و کوچه باغها و بیشه ها را همه از روی ذوق و سلیقه ساخته و آراسته بودند . من آنچه میدیدم چنانکه بایدمیستودم اما عالیجناب کمترین اعتنائی نمیکردتااینکه شام خوردیم و چون ثالثی درآنجا نبود با حالی افسرده بمن گفت که میخواهد خانه هائی را که در شهر و ده دارد با خاك یکسان کند و دوباره آنها را بهمین سبك بسازد و همچنین عده‌ای از کشتزار های خودرا نابود کند و مابقی را موافق با سبك جدید

بسازد و بمستاجران خود نیز همین دستورالعمل را بدهد . اما درین کار شك دارد و میترسد که سلطان ازاو عیبجوئی کند و بگوید که او مردیست خودپسند و عجیب و غریب و ظاهرساز ونادان و هوس‌ران و شاید این‌کار اورا بیشتر ناراضی کند .

میگفت مردم جزیره نشین چنان در بحرتفکرات علمی غوطه‌ورند که توجهی بآنچه درپائین میگذرد ندارند . ازاین‌رو ممکنست مطالبی را که میخواهد بتفصیل برمن بیان‌کند دردربار نشنیده باشم . اما پس از آنکه آنهارا شنیدم آن بهت و حیرتی که برمن چیره شده است زایل خواهد شد یـا نقصان خواهد یافت .

حاصل گفتار او بدین مضمون بود که چهل سالی پیش از این بعضی‌کسان خواه بقصد تفریح خواه بجهت‌کارهائی که‌داشتند به لاپوتا صعود کردند و پس از پنج ماه اقامـت در آنجا بـا کوره سوادی که در ریاضیات پیداکرده بودند بازگشتند ودیدیم که هوای خوش جزیره آنان را از خود بیخود کرده است وطبعی سرکش یافته‌اند وازطرز ادارهٔ اینجا سخت ناخشنودند و براین شدند که طرحی دیگر درافکنند و بنای هنرهای زیبا و علوم و زبانها و صنعت را بربنیادی نواستوار سازند . با این نیت ازشاه اجازه‌ای کسب کردند تا دانشگاهی بنام‌دانشگاه طراحان خیالباف درلگدو برپاکنند . واین میل چنان درمردم غلبه کرد که امروز درکوچکترین شهرهای مملکت چنین دانشگاهی دائر است . درین دانشگاهها استادان قواعد و روشهای نو درباره کشاورزی و بنائی ابداع میکنند و افزار و ادوات جدید برای همه پیشه‌وران و صنتعگران میسازند . متعهد میشوند که یك مرد کار ده

مرد را بکند و کاخی بمدت یك هفته‌ساخته شود آنهم با مصالحی چندان بادوام که هرگزمحتاج تعمیر نگردد. میگویند همه میوه‌های دنیارا میتوان درهرموسمی که دلخواه ما باشد ببار آورد آنهم صد برابر مقدار کنونی و هزاران پیشنهاد سودمند دیگر ازین قبیل . تنها اشکال کاردرین است که هیچیك ازین طرحها هنوز بمرحله کمال نرسیده است ودر ضمن کشور سراسرهمچنان ویران افتاده‌است وخانه‌ها مخروب و مردم بی‌خوراك وپوشاکند. بااینهمه بجای آنکه دلسرد شده باشند شوق آنان بتکمیل این طرحها پنجاه برابر شده‌است ودرعین‌بیم وامید به پیشرفت خود درین کار ادامه میدهند . و امامیزبان من‌چون قوه ابتکارنداشته خودرا بادامه همان روشهای قدیمی دلخوش‌کرده وبرآن‌شده‌است تا درخانه‌ای که اجداد وی ساخته بودند بسر برد ودرهمه امور زندگانی چنان عمل کند که نیاکان او کرده‌اند وکاری بکار رسم تازه و بدعت نو نداشته باشد . معدودی ازسایر اعیان و طبقهٔ متوسط نیز چنین کرده‌اند اما دیگران آنان را حقیر می‌شمارند و خبیث میدانند و دشمن هنرهای زیبا و نادان و عوام کالانعام میخوانند و میگویند که این جماعت آسایش و کاهلی خودرا بر ترقیات عمومی کشورشان ترجیح میدهند .

آن عالیجناب‌همچنین فرمودکه درین باره بیش ازین‌طرح وتفصیل نمیدهد و نمیخواهد بیش‌ازین مرا ازلذتی‌که قطعاً از دیدن آن دارالعلم عظیم حاصل خواهم کرد محروم کند زیرا تصمیم گرفته است که من باید بآنجا بروم . تنها از من خواهش کرد که بنای ویرانی را که در دامنه کوهی بفاصله یك فرسنگ از شهر واقع است مشاهده کنم ودربارهٔ آن بشرح داستان زیر

پرداخت : وی آسیابی داشته که فاصله آن تا خانه‌اش هشتصد قدم بوده است وبوسیله نهری که ازرودخانه‌ای‌عظیم جدا میشده میگشته است و محصول آن کفاف او و خانواده‌اش و همچنین عدهٔ فراوانی از مستأجران اورا میداده است . اما تقریباً هفت‌سال پیش انجمنی از آن طراحان نزد او میآیند و پیشنهاد میکنند که آن آسیا را خراب کنند و آسیای دیگری در دامنهٔ کوه و روی درازترین تیغهٔ آن بسازند ومیگویند که باید سنگ را بشکافد و مجرائی برای آب احداث‌کنند تا سپس آب‌را بمدد لوله وموتور بآن برسانند . زیرا اگر آب برجای بلندی قرار داشته باشد باد و هوا آنرا متلاطم میکند و آب برای حرکت و جنبش مناسبتر میگردد و چون ازآن شیب سرازیر شود آسیا را با قدرتی برابر نصف قدرت رودخانه (که مسیرش غالباً هموار است) میگرداند. عالیجناب گفت که‌چون‌درآنهنگام‌میانه‌اش‌بادربارخوب‌نبودباصرار بسیاری از دوستان با این پیشنهاد موافقت نمود و پس ازآنکه صد مرد اجیر کرد و مدت دوسال بدین‌کار گماشت و نتیجه‌ای حاصل نشد طراحان خیالباف پی‌کار خود رفتند و کاسه و کوزه را برسر او شکستند و از آن زمان تاکنون باو ناسزا میگویند و همان تجربه را با دیگران میکنند وهنوزبکامیابی خودمطمئن‌اند وهمچنان نومید میشوند .

پس ازچند روز بشهر باز گشتیم و چون عالیجناب در دانشگاه بدنام بود نمیخواست که خود او با من همراه شود . از اینرو مرا بیکی از دوستان خود سپرد تا باتفاق من آنجا برود . مخدوم من مرا یکی از ستایشگران بزرگ طرحها و نقشه ها و

مردی بسیار کنجکاو و خوش باور معرفی کرد و الحق که‌راست گفت‌زیرا من خود در روزگاری که جوانتر بودم مردی طراح و خیالباف بشمار میرفتم .

# فصل پنجم

بمصنف اجازه میدهند که دانشگاه عظیم لگدورا بازدید کند . در وصف دانشگاه بشرح و تفصیل . درییان فنونی که استادان بآن اشتغال میورزند.

این دانشگاه یك بنای واحد و یك پارچه نیست بلکه مرکب است از یك سلسله بناهای مختلف که درطرفین کوچه‌ای ساخته‌اند و چون کوچه روبخرابی میرفته آن را خریده و باین کار اختصاص داده‌اند . رئیس دانشگاه با لطف بسیار مراپذیرفت ومن مدت ها هرروز بآنجا میرفتم . درهراطاق یك با چند طراح نشسته بودند و گمان میکنم که دست‌کم درآنجا پانصد اطاق دیده باشم .

نخستین مردی که درآنجا دیدم‌سر ووضعی خراب داشت ودست ورویش دوده‌گرفته بود و موی سر و ریشش درازشده و چندی جای لباسش پاره و سوخته‌بود . لباس وپیراهن وپوست تنش همه بیك رنگ بود و هشت سال بود که روی طرحی کار میکرد و میخواست از خیار اشعهٔ آفتاب بدست آورد و آنرا در

شیشه بگذارد و محکم سرآنرا ببندد و در«تابستانها»ی سرد و نمور و ناسازگار هوارا با آن گرم کند . بمن میگفت یقین دارد که پس از هشت سال دیگر موفق خواهد شد که بباغهای حاکم بمقدار مناسب تور آفتاب برساند . اما ازکمی مواد و مصالح موجود یعنی ذخیرهٔ خیار شکایت داشت و تمنی کرد که من بخاطر تشویق هنر او چیزی باو بدهم ، بویژه که خیاربسیارگران بود و فصل آن نبود . من اندك وجهی باو دادم زیرا مخدوم من پولی برای این مصرف بمن داده بود ؛ چه میدانست که هرکس بدیدن ایشان میرود مطابق مرسوم از وی گدائی میکنند .

باطاق دیگر وارد شدیم اما بوی ناخوش زنده‌ای که از آنجا برمیخاست چنان بی تابم کرد که کم مانده بود با شتاب باز گردم اما راهنمایم مرا به پیش راند و آهسته در گوش من التماس کرد که اظهار تنفر نکنم وگرنه سخت از من خواهند رنجید و ازاینرو جرأت نکردم که حتی بینی خود را بگیرم .

طراحی که درین اطاق مقیم بود قدیمترین شاگرددانشگاه بشمار میرفت و روی و ریشش زرد کم رنگ بود و دست ها و جامه‌اش ازچرك کبره بسته بود . هنگامی که باو معرفی شدم مرا تنگ درآغوش گرفت (وبرمن بسیار سهل بود که اورا ازین گونه تعارف معذور دارم) . اشتغال علمی او از بدو ورود بدانشگاه این بوده است که بکوشد تا مدفوع آدمی‌را مبدل بغذای اصلی کند ، باین نحو که اجزأ مرکبه آن را از هم جدا سازد و رنگی‌را که از صفرا گرفته بزداید و بورا خنثی و بزاق را دفع کند . هر هفته از دانشگاه مقرری‌ای میگرفت که عبارت بود از یك ظرف پرازمدفوع آدمی‌واین‌ظرف تقریباً باندازه یك‌بشکه معمولی بود.

مرد دیگری را دیدم که سرگرم کار بود و میخواست یخ را خشك و مبدل ببارود کند . همچنین رساله‌ای بمن نشان داد که درباب قابلیت چکش خوری آتش نوشته بود و میخواست که آنرا نشر کند .

معماری را دیدم که بسیار هنرمند و مبتکر بود و برای ساختن خانه روشی تازه ابتکار کرده بود . بدین معنی‌که بنارا از بام شروع کرده و یك راست بطرف شالوده امتداد داده بود ودر توجیه این نکته میگفت‌که وی ازآن دوجانور محتاط دوراندیش یعنی زنبور و عنکبوت پیروی کرده است .

مرد نابینائی دیدم که کور مادرزاد بود و مانند خود چندین شاگرد کور داشت و کارشان این بود که رنگهائی را که مورد حاجت نقاشان بود درهم بیامیزند و استادشان بایشان آموخته بود که چگونه بمدد حس لامسه و شامه رنگها را از همدیگر تشخیص دهند . از شوربختی هنگامی بآنان برخوردم که درسشان را خوب نیاموخته بودند و از قضا استاد خود نیز اشتباه میکرد . انجمن اخوان‌الصفائی که ازین دانشگاه بوجود آمده است این هنرمندان را بسیار تشویق میکند و محترم میدارد .

در ساختمان دیگر طراحی را دیدم که بسیار ازو خوشم آمد زیرا اختراعی کرده است که بوسیلهٔ آن میتوان زمین را با خوك نر شخم زد ودرمخارج گاوآهن وگاو و برزگرصرفه‌جوئی کرد . اما روش کار او از اینقرار است که مثلا دریك جریب‌زمین بفاصلهٔ شش و بعمق هشت بند انگشت مقداری بلوط و خرما و گردو و سایر میوه های جنگلی و سبزی هائی که این حیوان

دوست دارد درخاك می‌نهند و سپس ششصد خوك یا بیشتر در دشت یله میکنند وآنها درمدت چندروز همه زمین را در طلب طعمه زیرورومیکنند ودرضمن آنهارا باسرگین خودکودمیدهند. راست است که بنابرتجربه دیده‌اند که خرج و زحمت این کار بسیار فراوان وحاصلی که برمیدارند بسیار اندك است با اینهمه شك نیست که این اختراع درخور پیشرفتی عظیم‌است .

باطاقی دیگر رفتم که تارهای عنکبوت از سراسر سقف ودیوارهای آن آویخته بود و تنها راهی تنگ برای رفت و آمد هنرمندی که در آنجا کار میکرد دیده میشد . همینکه وارد اطاق شدم بانگ برمن زد که مبادا عنکبوتها را برانگیزم . او عزا گرفته بود که چرا جهانیان تا آن هنگام مرتکب سهوی عظیم شده و بجای بهره جوئی از عنکبوت ازکرم ابریشم فایده برگرفته‌اند و حال آنکه اولی جانوریست خانگی که عده‌کثیری ازآنها دردسترس ماست و بینهایت از دومی بهترست زیرا میداند که چگونه ببافد وبریسد. ازین‌گذشته پیشنهاد میکرد که بابکار بردن تارعنکبوت میتوان یکباره درمخارج رنگ آمیزی ابریشم صرفه جوئی کرد و هنگامی‌که عدهٔ بیشماری مگس بمن نشان‌داد من قانع شدم زیرا اینهارا بطرزی بسیار زیبا رنگ آمیزی کرده بود و با این مگسها عنکبوتهای خودراتغذیه میکرد . استاد مارا مطمئن کرد که تارهای عنکبوت اندکی برنگ آن مگسها در خواهد آمد و با مگسهای رنگارنگی که داشت امیدوار بود که بتواند تارهارا مطابق‌ذوق هرکس‌ازآب درآوردمشروط براینکه بزودی‌بتواند غذای مناسبی‌ازبعضی صمغها وروغن ها وسایرمواد چسبناك ولزج برای مگسها فراهم کند تا بدین تدبیر بتواند

بتارها قوت و استحکام بخشد .

منجمی دیدم که تعهد کرده بود یك شاخص یساعت آفتابی روی بادنمای بزرگی که برفراز عمارت شهرداری قرارداشت نصب کند وحرکات سالیانه و روزانه خورشید و زمین را با جریانات اتفاقی باد تلفیق کند و تطبیق دهد .

چون از درد کبد مینالیدم راهنمایم مرا باطاقی هدایت کردکه پزشکی حاذق درآنجا نشسته بود ودرمعالجهٔ این بیماری نام‌آور بود و روش او این بود که با یك آلت اعمال متناقض انجام دهد . دو دم بزرگ آهنگری داشت که لولهٔ باریك درازی از عاج بآنها پیوسته بود . او این لوله را بعمق هشت بند انگشت درمقعد فرو میبرد و سپس شروع میکرد بدمیدن باد و باقطع ویقین میگفت که با این عمل روده‌ها مانند مثانهٔ خشك ، باریك و لاغر و دراز میشود . اما هنگامی که مرض وخیم میشد و شدت میکرد آن لوله را درآن موضع معهود فرو میبرد و دمها را پر باد میکرد وآنگاه دراندرون بیمارمیدمید و سپس لوله را بیرون میکشید و دوباره آنرا از هوا پرمیکرد و آنگاه انگشت خودرا ناگهان درآن سوراخ فرو میبرد و این کار را سه چهار بار تکرار میکرد تا بادی که در شکم بیمار پیچیده بود خارج شود (مانند آبی که درتلمبه ریخته باشند) و بیمار شفا یابد .

بچشم خود دیدم که این هردوعمل را درمورد سگی آزموده اما اثری از عمل اولی درحیوان ندید و همینکه عمل دوم را انجام داد کم مانده بود که بترکد و مزاجش چنان بشدت اجابت کرد که برای من و همراهانم بسیار زننده بود . سگ در دم مرد و ما پزشك را بحال خود گذاشتیم تا سگ را باهمان عمل

دوباره زنده کند .

درآن دانشگاه از بسیاری ساختمانها دیدن کردم اماچون باختصار میکوشم نمیخواهم با وصف همه شگفتیهائی که دیدم سرخواننده را بدرد آورم .

تا این هنگام تنها یك قسمت از دانشگاه را دیده بودم . قسمت دیگر دانشگاه اختصاص بکسانی داشت که در پیشرفت علوم نظری میکوشند ومن پس از ذکرنام یکی از مردان‌دانشگاه تاحدی بوصف قسمت علوم نظری خواهم پرداخت . اما آن‌مرد نامی که بوی اشاره کردم درمیان آنان «هنرمند جهان» خوانده میشود و او بمن گفت که سی سال است که فکر خودرا متوجه ترقی زندگانی بشر کرده‌است . دواطاق بزرگ پرازشگفتیهاداشت وپانزده تن برای اوکارمیکردند . بعضی ازآنان هوارا میفشردند و مبدل بجسم خشك ملموس مینمودند ، بدین‌گونه که آزت هوا را میگرفتند و ذرات آبی یا مایعی آن را میپالودند . برخی دیگر سنگ مرمر را آنقدر نرم میکردند تا بتوان از آن بالش و جا سنجاقی ساخت و جمعی سمهای اسب را متحجر میکردند تا از لنگ شدن مصون ماند . استاد هنرمند خود درآن هنگام سرگرم دوطرح بود .

طرح اول اواین بود که بجای بذرکاه در زمین بیفشانند زیرا با قطع و یقین میگفت که خاصیت حقیقی رشد ونمو درآن نهفته است و اواین مطلب را با چندین آزمایش توجیه کرد اما من چندان عالم نبودم که بتوانم از سخنان او سردرآورم .

طرح دیگرش عبارت بود از تهیه ترکیبی از صمغ ومواد معدنی وگیاهانی‌که برجثهٔ دوبرهٔ کوچك میمالید تا تنشان پشم در

نیاورد و امیدوار بودکه درمدتی مناسب نسل گوسفندان بی‌پشم را در سراسر کشور تکثیر کند .

ما پیاده بقسمت دیگر دانشگاه رفتیم واین قسمت چنانکه گفتم اختصاص دارد بکسانی کـه در پیشرفـت علـوم نظری میکوشند .

اولین استادی که دیدم کسی بود که با چهل شاگرد در اطاقی نشسته بود . پس از سلام وتعارف چون دید که بااشتیاق بچهارچوبی که قسمت اعظم عرض و طول اطاق را گرفته بـود مینگرم گفت اگر بدانم که او روی طرحی کار میکند که مقصود ازآن تکمیل علوم نظری بوسیلهٔ کارهای عملی و صنعتی است شاید حیرت کنم . اما بزودی جهانیان بسودمندی آن پی‌خواهند برد و آنگاه بخود بالید و گفت که هرگز چنین فکر بلندی بخاطر هیچیك از آدمیان خطور نکرده است . هرکس میداند که طریق عادی رسیدن بمراحل علم و هنر چقدر دشوارست و حال اینکه بمدد اختراعی که اوکرده جاهل‌ترین کسان باپرداخت‌مبلغی مناسب و بکاربردن اندکی از نیروی بدنی میتواند در رشته فلسفه و شعـر و سیاست و حقوق و ریاضی و الهیات بی آنکه کمترین حاجتی باستعداد و قریحه و تحصیل و تعلم پیدا کند کتاب بنویسد . آنگاه مرا مقابل چهارچوب برد و همه شاگردان او دراطراف آن صف کشیده بودند . مساحت چهارچوب شش‌گز بود وآن را در وسط اطاق قرار داده بودند . سطح آن مرکب از چند قطعه چوب بود که هرکدام ببزرگی یك طاس تخته نرد میشد اما بعضی از آنها بزرگتر و برخی‌کوچکتر بود و همهٔ‌آنهارا با سیمهای باریك بهم پیوسته بودند . این قطعات چوبی را روی

هریك از خانه های مربع قرارداده و روی آنهارا با کاغذچسبانده بودند و روی این کاغذ ها همه کلمات زبان خودشان را ازنظر وجوه و حالات افعال و صرف اسمأ و ضمایر نوشته بودند اما نظم و ترتیبی درین‌کار رعایت نشده بود . پس ازآن استاد ازمن خواهش کرد که بکاری که میخواست انجام دهد توجه کنم و قصد داشت که ماشین خودرا بکار اندازد . بفرمان‌وی شاگردان هریك دستگیره های آهنینی که عدهٔ آن بچهل میرسید و در اطراف چهارچوب نصب شده بود بدست گرفتند و آن رابسرعت چرخاندند و آنگاه نظم و ترتیب کلمات بکلی تغییر یافت . سپس دستورداد که سی وشش تن از پسران چندین سطر از نوشته ـ هائی که روی چهارچوب ظاهرشده بودآهسته بخوانند وهمینکه ازترکیب هرسه چهارکلمه قسمتی از جمله ساخته شد بربقیه پسران که چهارتن بودند و کارشان کتابت بود املاکنند . این کار سه چهار بار تکرار شد و ماشین را چنان تعبیه کرده بودند که هربار قطعات مربع چوبی بالا وپائین میرفت درجاهای تازه قرار میگرفت .

دانشجویان روزی شش بار سرگرم این‌کار بودند واستاد چندین جلد کتاب که تا آن هنگام بقطع بزرگ فراهم شده بود بمن نشان داد و آنها مشتمل بود برجمله های مقطع کـه او میخواست سرهم‌کند و بمدد آن مواد و مصالح غنی مجموعه کاملی از همه هنرها و دانشها بجهانیان عرضه دارد . میگفت که اگر مردم وجهی گردآورند و پانصد تا ازین دستگاهها بسازند ودرلگدو بکار اندازند و مدیران این دستگاه هارا وادار کنند که در فراهم آوردن مجموعهٔ علمی خود باهم همکاری نمایند

ممکنست که بازهم علم ودانش روبکمال‌رود ودرنشر آن سرعتی حاصل شود .

او مرا مطمئن کرد که این اختراع ارهنگام جوانی افکار اورا سخت بخود مشغول داشته و اوهرچه لغت درقاموس زبان بوده روی آن چهارچوب ریخته و بامحاسبه دقیق معلوم‌کرده است که نسبت کلی میان اسم و فعل و حرف و سایر اقسام کلمه که در کتابها آمده چیست .

باکمال فروتنی ازآن مرد نامی بخاطر رغبت بسیاری که بفاش کردن اسرار علمی داشت سپاسگزاری کردم و قول دادم که اگر روزی بخت یاری کرد و من توانستم بوطن خود بازگردم از حق نگذرم واورا یگانه مخترع آن ماشین حیرت‌انگیز معرفی کنم . این بود که ازو خواهش کردم که بمن رخصت دهد تاشکل وطرح آن را مطابق تصویر ضمیمه رسم کنم . نیزگفتم عادت دانشمندان اروپا براین است که اختراعات را ازهم بدزدند و کمترین بهره‌ای که ازین کار میبرند ایجاد جدل و اختلاف نظر دربارهٔ مخترع حقیقی است . با اینهمه من چندان احتیاط خواهم کرد این افتخارتنها نصیب او شود وکسی با وی در مقام رقابت برنیاید .

سپس بمدرسهٔ السنه رفتیم و دیدیم که سه استاد درآنجا نشسته و با هم درباره پیشرفت زبان کشور خود شور میکنند .

نخستین طرح آنان دراین‌باره آن بودکه مکالمه وگفتگو را باتبدیل کلمات چند هجائی بیك هجائی و حذف فعل و مصدر مختصر کنند زیرا درواقع آنچه بتصور میآید اسم است و بس .

طرح دیگر این بود که همه کلمات و الفاظ را ازهرقبیل

یکسره متسوخ کنند ودرین باره اصرار میورزیدند ، چه بزرگترین حسن این کار حفظ تندرستی و همچنین رعایت ایجاز و اختصار است. زیرا پیدا است که هرکلمه که برزبان میرانیم مایهٔ فرسودگی وناگزیر تاحدی کوچك شدن ریه های ما میگردد و ازاینرو بکوتاه شدن عمر ما مدد میکند بنابراین من باب مصلحت چنین پیشنهاد میکردند که چون کلمات دلالت بر «اشیاء» میکند بهتر است همه مردم «چیزهائی» را که هنگام بحث و گفتگو درباره مطلبی خاص بذکر آنها نیازمندند باخود حمل کنند میگفتنداین طرح از لحاظ سهولت کار و سلامت رعایا هم شده قطعاً بمرحله اجرا درمیآید مگر اینکه زنان باتفاق مردان عامی وبیسوادخطر انقلاب را پیش آورند ودرین صورت اگر بآنان اجازه داده نشود که مانند نیاگان خود با زبان سخن گویند علم طغیان خواهند برافراشت آری اینست کار عوامی که دشمن آشتی ناپذیر علم و دانش‌اند . با اینهمه عده کثیری ازمردم بسیار دانشمند و خردمند موافق طرح نو عمل میکنند و با نشان دادن «اشیاء» به بیان مافی‌الضمیر میپردازند . این کار تنها یك اشکال دارد و آن اینست که اگر کسی کارهای مهم و گوناگون داشته باشد ناچار است که بهمان نسبت بسته بزرگی از «اشیاء» برپشت خود حمل کند مگر اینکه ازعهدهٔ خرج نگاهداری یك دو خادم نیرومند که پیوسته همراه او باشند برآید . غالباً دیده‌ام که دوتن ازآن فرزانگان کم مانده است در زیر فشار باری که بردوش دارند بزانو درآیند و بی‌شباهت بسوداگران ما نبوده‌اند که دیده‌ایم درکوچه بار خودرا برزمین نهاده و پشتوارهٔ خودرا گشوده‌اند و ساعتی باهم گفتگو کرده و آنگاه اشیاء وادوات خودرا برداشته‌اند

وبیاری یکدیگر بارهای خودرا برگرفته و پی‌کار خود رفته‌اند .

اما برای مکالمات کوتاه ممکنست مردی اشیاء و ادوات مورد حاجت را درجیب و زیربغل بگذارد و چنین کسی‌هنگامی که درخانه باشد حیران وسرگردان نیست زیرا درین حال اطاقی که درآن دوستانش میخواهند گردهم آیند و باهم با این روش گفتگوکنند پرست ازاشیائی که بجهت این نوع مکالمه مصنوعی لازم است و قبلا آنهارا آماده کرده و در دسترس همه نهاده‌اند.

مزیت دیگری که دربارهٔ این‌اختراع قائل بودند آن بود که بعقیده ایشان ممکنست این زبان بعنوان یك زبان عمومی و بین‌المللی بکار رود و همه ملل متمدن که عموماً کالا و آلات و افزارشان همانند یا تقریباً مشابه است آنرا بفهمند و بآسانی‌مورد استعمال آنهارا درك‌کنند . درین حال سفیران خواهند توانست با شاهان یا وزیران بیگانه‌ای کـه از زبان آنان پاك بـی‌خبرند تکلم کنند .

درآن دانشگاه درمدرسهٔ ریاضیات معلمی بشاگردانش باروشی درس میدهدکه‌کمتر بتصور اروپائیان درمیآید . مطلب ازین قراراست که مسأله و صورت مسأله را روی کاغذی باریك بخطی ظریف و بامرکبی که از تعفین[1] مخصوص تقویت دماغ ترکیب یافته مینویسند وبشاگرد میدهندکه بهنگام ناشتائی‌بخورد و تا دوسه روز پس ازآن هم چیزی نخورد مگر آب و نان . و همینکه آب دربدن شاگرد جذب شد تعفین از دماغ اوبالامیرود ومسأله را همراه خود بآنجا میبرد .

---

۱ ــ دراصطلاح دواسازی یعنی خیساندن دوا درالکل و همانست که امروز «تنتور» گویند . (م.)

اما تاکنون توفیقی درین کار حاصل نکرده‌اند یکی‌بسبب آنکه ممکنست خطائی در مقدار تعفین یا ترکیب تعفین روی داده باشد دیگر بسبب خودسری پسران . زیرا فرودادن این قرص چنان درآنان مهوع است که غالباً دزدانه بکناری میروند و پیش‌ازآنکه قرص درمعده تأثیرکند آن را قی میکنند . سبب دیگر این کار آنست که هرگز درعمر خود مجبور نبوده‌اند از خوردن و آشامیدن که جزء دستورالعمل نسخه مذکور است پرهیز نگاه دارند .

# فصل ششم

توصیف بیشتری از دانشگاه . مؤلف اصلاحاتی را پیشنهاد میکند که با کمال افتخار میپذیرند .

تنها درمدرسهٔ مبتکران و طراحان سیاسی بود که ازمن بد پذیرائی کردند . درآنجا بتشخیص من استادان بکلی حواسشان پرت بود و پیوسته بیاد آوردن آن منظره مرا افسرده میکند . این مردم شوربخت طرحهائی پیشنهاد میکردند که با اجرای آن شاهان وادار شوند اشخاص را بسبب خردمندی و لیاقت وفضیلت مقرب کنند . میخواستند بوزیران بیاموزند که باید خیر و صلاح جامعه را درنظرگرفت . باین و آن بحکم شایستگی و استعداد وقریحه سرشار و خدمات نمایان پاداش داد . میخواستند بشاهان تعلیم دهند که سود حقیقی آنان دراینست که آنرا باسود مردم بریك بنیان قراردهند و باید کسانی را بکار بگمارند که شایسته انجام دادن آنند و بسیاری ازاینگونه افکار واهی و اندیشه‌های پوچ و محال که پیش ازاین تصور آن درخاطر فردی ازافراد

بشر نیامده است مشاهدهٔ این حال مرا درین عقیده که از دیرباز وجود داشته است راسخ کردکه هیچ چیز نامعقول و نامربوطی نیست که بعضی ازفلاسفه آنرا بجای حقیقت نگرفته باشند .

با اینهمه این قدر هست که دربارهٔ این قسمت از دانشگاه بحکم انصاف اقرارکنم وبگویم‌که همه استادان خیالباف نبودند. درآنجا طبیبی حاذق دیدم که چنین مینمود درمعرفت بماهیت اصول مملکت داری تبحر دارد . این مرد نامی تحقیقات خودرا ازطریقی ثمربخش وقف یافتن داروهای سودمند برای درمان همه دردها و مفاسد اجتماعی کرده بود زیرا اداره اموراجتماع انواع و اقسام دارد واین درد ها براثر ضعف و فساد حاکمان و همچنین نفس پرستی محکومان برجامعه عارض میشود . مثلا از آنجا که باتفاق آراء نویسندگان و استدلالیان مشابهتی کامل و مطلق میان هیات سیاست جامعه و جسم آدمی برقرار است آیا چیزی ازاین نکته آشکارترهست که سلامت این هردو باید حفظ شود و بیماری آنها نیز بایك دارو درمان یابد ؟ عجب نیست اگر اعضاء مجلسین و همچنین اعضاء شوراهای‌عالی دولتی غالباً دچار طغیان و غلیان و زیان چهار طبع مخالف سرکش شوند و بسایر امراض مانند بیماریهای سر و ازآن بیشتر بیماریهای قلبی‌مبتلی گردند و تشنجات قوی و انقباضات دردناك عصبی و عضلانی بردستها خاصه دست راست آنان عارض شود و بغلبهٔ سودا و باد شکم و دوار و سرسام گرفتار آیند و بخنازیر با آن غده ـ های پرازچرك و ریم عفن مبتلی شوند و آروغهای کف آلود ترش برآورند و با وجود اشتهای کلبی بسوء هاضمه مبتلی‌گردند و به بسیاری ازامراض دیگر دچار شوند که حاجت بیان آنها

نیست . ازاینرو آن طبیب حاذق پیشنهاد میکرد که هنگامی که مجلس منعقدست چند تن ازپزشکان درسه روز اول اجلاس سنا ودرپایان هریك از جلسات روزانه حاضر شوند و نبض‌هریك از سناتوررا بگیرند و پس از توجه کامل و تحقیق درباب‌ماهیت امراض مختلف و طریقه علاج هرکدام روز چهارم بمجلس سنا بازگردند و داروسازان خودرا که با داروهای مناسب مجهزند همراه بیاورند و پیش از تشکیل جلسه ادویهٔ مسکن و ملین و مطیب و محرق و قابض و مکیف و ضد صداع و ضد یرقان و ضد بلغم و ضد ثقل سامعه را تجویزکنند ، البته بمقتضای حال هریك ازاشخاص و بنسبت اینکه این ادویه باید تا جلسهٔ دیگر در مزاج آنان مؤثر افتد و تکرار عملی را موجب گردد یا وقفه آنرا سبب شود .

این طرح برای جامعه چندان گران تمام نمیشود وبعقیدهٔ حقیر ممکنست بجهت روبراه‌کردن کارهای‌کشورهائی‌که مجالس اعیان سهمی مهم درقوه قانونگزاری آنها دارند بسیار سودمند افتد و موجب حصول اتفاق آراء و کوتاه شدن مذاکرات مجلس وبازکردن دهان عده‌ای معدود که اکنون بسته است وبستن دهان عده‌ای بیشتر که اکنون بازست گردد . همچنین ممکنست که جوانان کج خلق را مهار و پیران خودرای را اصلاح‌کند و و کودکان را برانگیزد و گستاخان را بجای خود بنشاند .

ازین‌گذشته چون همه از ضعف و سستی حافظهٔ مقربان شاهان‌شکوه دارند این طبیب حاذق چنین تجویز میکردکه‌هرکس بخدمت نخست‌وزیر میرود باید مقصود خودرا درکمال اختصار و باساده ترین کلمات بیان کند و هنگام خروج از نزد او بینی

اورا با دست خـود سخت بپیچاند یا بشکمش لگـدی بزند یا میخچه های پایش را لگد کند یا سه بار گوش اورا محکم‌بگیرد وبکشد یاسنجاقی درشلواوش فروکندیاچنان بازویش رانیشگون بگیرد که کبود و سیاه شود تا بدینسان مانع فراموشکاری او گردد و باید که آن‌کس درهربارعام این اعمال را تکرار کند تا



تامانع فراموشکاری او گردد

اینکه‌کار اورا انجام دهند یا یك‌باره دست‌رد برسینه‌اش‌گذارند.

آن پزشك همچنین دستورمیدادکه هرسناتوری درمقابل اجتماع عظیم ملت پس‌ازاینکه عقیده‌خودرا اظهار ودلایلی بجهت دفاع ازآن اقامه کرد باید ناچار شود که خلاف آنچه گفته است

رای ندهد زیرا اگر این کار جامهٔ عمل پوشد نتیجهٔ آن قطعاً بسود و صلاح جامعه تمام خواهد شد .

برای سازش دادن احزاب سیاسی هریك از کشورها که ممکنست با هم عناد و لجاج ورزند آن طبیب روش عجیبی ابتکار کرده است که اینك بشرح آن میپردازم : صد تن از رهبران هر یك از دوحزب مخالف را برمیگزینند و هردوتن را که سرشان از حیث حجم بیك اندازه است نزد هم میگذارند و آنگاه دوتن ازکارگران دقیق را وامیدارند که کله هریك از آن دورا از قفا اره کنند ، بنحوی که مغز هرکدام بنسبت مساوی تقسیم شود و آنگاه قسمت های بریده شده کله آن دو حریف را باهم عوض کنند . براستی چنین مینماید که این کار تاحدی محتاج دقت است اما آن استاد ما را مطمئن کرد که اگر این عمل بازبردستی انجام گیرد بهبود و شفای آن دوتن قطعی است . دلیلی که او براینکار اقامه میکرد این بود که اگر دونیمه از دو مغز مختلف را پهلوی هم بگذارند تا دعوی را میان خود ودرون یك جمجمه فیصل دهند بزودی با هم حسن تفاهم خواهند یافت ودرطرز تفکرشان آن مایه اعتدال و نظم و ترتیب حاصل خواهد شد که همه آرزومندیم درفکر این نوع کسان حاصل شود ، یعنی کسانی که تصور میکنند باین جهان آمده‌اند تا مراقب گردش لیل‌ونهارباشند وآنرا درقبضهٔ اختیارخود درآورند. وامادرباب اینکه ممکنست میان مغز های رهبران احزاب از حیث کمیت وکیفیت اختلاف باشد آن طبیب حاذق بنابرعلم و معرفتی که داشت مارا مطمئن کرد که این مطلب امریست بسیار ناچیز ودر خور اعتنانیست .

میان دوتن از استادان بحثی بسیار گرم درگرفت درباره اینکه راحت‌ترین راه ورسم مال ستاندن ازمردم بی‌آنکه موجب شکایت آنان شود کدام است و من باین گفتگو گوش میدادم. اولی میگفت عادلانه‌ترین طریقه آنست که مالیاتی معین برگناهان و خطاها و نادانی ها بندند و بهترین راه تعیین مقدار مالیاتی که بهرکس تعلق میگیرد آنست که هیأت منصفه‌ای مرکب‌ازهمسایگان اواین مقدار را معین کنند.

استاد دومی درست عکس این عقیده را داشت و میگفت که باید بآن قسمت از صفات و ملکات جسم و جان که مردم غالباً ارزش خودرا در داشتن آنها میدانند مالیات بست و نرخ مالیات کم و بیش باید برحسب درجه‌کمال معلوم شود و تعیین میزان مالیات را باید یکسره بوجدان مردم واگذار کرد. سنگین ترین مالیات ها بمردان تعلق میگرفت زیرا آنان گرامی‌ترین محبوبان جنس زن‌اند و میبایست که مقدار مالیات را برحسب کمیت و کیفیت مهر و لطفی که اززنان دیده‌اند خود معلوم کنند ودرین حال باید بمردان اجازه داد که خود ضامن صحت‌مدعای خویشتن باشند. آن استاد پیشنهاد میکردکه بهمان نحو باید برهوشمندی ودلیری و ادب مالیات فراوان بست و بهمان طرز وصول کرد و تعیین درجه کمال آنها باید باخود شخص باشد. اما بشرف عدل و خرد و دانش نباید هیچ مالیات بست زیرا غرابت این صفات بحدیست که هیچکس نه بهمسایه خودروا میدارد ونه خود برآنها ارزشی مینهند.

آن استاد پیشنهاد میکرد که برزنان باید برحسب ادعائی که در زیبائی و هنرمندی در دوختن لباس دارند مالیات بست

ودرین جا باید بزنان نیز همان حقی‌را دادکه بمردان دادیم و خود باید معین کنند که تا چه حد زیبا و در دوخت و دوز هنرمندند. اما از وفاداری و پاکدامنی و عقل سلیم و خوشخوئی زنان نباید مالیات گرفت زیرا درین حال ازادای مالیات تن میزنند.

استاد پیشنهاد میکرد که برای وفادار ماندن نمایندگان مجلس سنا بتخت و تاج باید مشاغل را بحکم قرعه بآنان تفویض کرد و باید هرنماینده‌ای قبل از مراسم قرعه‌کشی سوگند یادکند وضمانت دهد که چه ببرد و چه ببازد بنفع دربار رأی خواهد داد وکسانیکه میبازند باید حق داشته باشند که همینکه محل‌دیگری برای شغل جدید پیدا شد در مراسم قرعه‌کشی شرکت کنند. میگفت بدینسان امید وانتظار زنده میماند وکسی از پیمان‌شکنی نمینالد، بلکه یکباره ناکامی خودرا ببخت و اقبال که از هر وزیری قوی پنجه‌ترست نسبت میدهد.

استاد دیگری ورقه‌ای بزرگ بمن نشان داد. این ورقه مشتمل بود بردستورالعملهائی برای کشف دسیسه ها و توطئه‌هائی که منظور ازآن برهم زدن اساس حکومت باشد. او بسیاستمداران بزرگ پند میداد که خوراك اشخاص مشکوك را بازدید کنند و همچنین تحقیق کنندکه آنان درچه هنگام طعام میخورند وروی‌کدام دنده میخوابند وباکدام دست سرین‌خودرا پاك میکنند و بادقت درمدفوع آنان‌بنگرند و از رنگ وبو ومزه وغلظت آن و آثاری که دلالت برخامی و روانی معده میکند پی بافکار و نقشه های آنان برند. زیرا که آن استاد کراراً بتجربه دریافته بود که مردم هیچگاه مانند هنگامی که برصندلی‌مستراح نشسته‌اند جدی وفکور و دقیق نیستند و او درطی این‌تجارب

چنین استنباط کرده بود که اگر کسی در آبریز فقط دراین‌اندیشه فرورود که بهترین راه کشتن امپراطور کدام است مدفوع او اندکی برنگ سبز درمیآید اما اگر درفکر برپاکردن شورش و بلوا یا آتش‌زدن پایتخت باشد رنگ مدفوع یکسره تغییر میکند.

تمام این مبحث را بانضمام شرح و تفسیر فراوان که‌برای سیاستمداران هم سودمند بود و هم شگفت‌انگیز مینمود بادقت بسیار برروی آن ورقه نوشته بودند اما بنظر من رویهمرفته این مبحث ناقص بود. این نکته را از روی جسارت بمصنف گفتم وپیشنهاد کردم که اگر مایل باشد حاضرم ملحقاتی برمطالب او بیافزایم واو با پیشنهاد من بیش از آنچه سایر نویسندگان خاصه آن طراحان‌خیالباف معمولا درین مواردموافقت مینمایندموافقت کرد وگفت‌که اگراطلاعات بیشتری باوبدهم خشنود خواهد شد.

پس باوگفتم‌که مدتها درکشوری‌بسربرده‌ام‌که «تریبنیا»[1] نام دارد ومردم آن «لنگدن»[2] خوانده میشوند و قسمت اعظم آنان عبارتند از کشف‌کنندگان توطئه و شهود و جاسوسان و متهم‌کنندگان و دادستانان و گواهی‌دهندگان و سوگند یاد‌کنندگان و بعلاوه انواع و اقسام زیردستان و آلات فعلی که دست پرورده و گوش بفرمان و مزدور وزیران و نایبان آنانند.[3] دسیسه کاریهائی که درآن مملکت روی میدهد معمولا ساخته و

---

۱ـ Tribnia ۲ـ Langden ۳ـ مطالبی که درین بند آمده اشاره‌است باعمال والپول Walpole و حزب ویگ Whigs که والپول رهبر آن بود و قضیهٔ محاکمه یکی از روحانیون انگلستان بنام فرانسیز آتربوری Francis Atterbury این مرد را باستناد مدارکی که ازو بدست آورده بودند محکوم بتبعید ابد کردند و اموالش مصادره شد اما سویفت و سایر اعضاء حزب توری Tory منکر خیانت او بودند.

پرداخته کسانیست که میخواهند سیاستمداری بصیر جلوه‌کنند و درپیکر سست و لرزان دستگاه حکومت‌نیروئی تازه دمند ومردم ناراضی را خفه کنند یا فکرشان را منحرف‌سازند و با ضبطاموال مردم صندوق های خودرا بیاکنند و بارعایت بهترین روشی که ممکنست منافع خصوصی‌آنان را تأمین‌کند براعتبار افکارعمومی بیفزایند یا ازآن بکاهند . این جماعت نخست این مطلب رامیان خود حل و فصل میکنند که باید اشخاص مشکوك بکدام توطئه محکوم شوند آنگاه توجهی مخصوص مبذول میدارند تا همه نامه ها و نوشته های آنان را بدست آورند و صاحبان آنها را بزنجیرکشند . آنگاه این اوراق را بیك عده هنرمندان بسیار ماهر میسپارند تا معنی کلمات و هجاها و حروف را کشف کنند واینان مثلا ممکنست کشف کنند که صندلی در بستهٔ مستراح یعنی شورای امپراطوری ، یك‌گله غاز یعنی مجلس سنا ، سگ لنگ یعنی مهاجم[1] ، طاعون یعنی قشون ثابت ، چرغ[2] یعنی‌وزیر، نقرس یعنی اسقف ، چوبه دار یعنی وزیرکشور، قهوه‌جوش یعنی شورای نجبا و اعیان ، غربال یعنی یك بانوی درباری ، جاروب یعنی انقلاب ، تله موش یعنی شغل ، حرفه و چاه ویل یعنی‌خزانه داری، چاهك‌آشپزخانه‌که درآن‌ظرف‌شویندیعنی دربارامپراطور، عرقچین و زنگوله یعنی مقرب‌الخاقان ، نی شکسته یعنی محکمه

---

۱ــ اشاره بفعالیت کمیته سری مأمور رسیدگی بکار های اسقف سابق‌الذکر است . از فرانسه سگی برای یکی از زنان انگلیسی فرستاده بودند و او پای سگ را شکسته بود . اعضاء کمیته سری دو یکی از نامه ها چشمشان بعبارت سگ لنگ‌میافتد و میپندارند که مقصود ازآن قطعاً اسقف مزبورست ۲ــ بانگلیسی Buzzard و بعربی صقر جانوریست شکاری از جنس سیاه چشم که بحماقت و بزدلی معروف است .

عدلیه، بشگه خالی یعنی «تیمسار»، جراحت چرك‌دار یعنی دستگاه دولت . اگر بکاربستن این روش آنان‌را کامیاب نکردو روش سودمند دیگر بکار میبندند که دانشمندان آن قوم در میان خود آنهارا صنعت توشیح و صنعت قلب مینامند.[1] اولی چنانست که برای نخستین حرف هرکلمه یك معنای سیاسی قائل‌اند مثلا میگویند (ن) یعنی توطئه و (ب) یعنی اسب سوار نظام و (ل) یعنی یك عده کشتی جنگی در دریا . صنعت دومی چنان است که درهرنامه‌ای که مشکوك باشد با جابجاکردن حروف الفبا غامض‌ترین مقاصد یك حزب ناراضی را فاش میکنند . ازاینرو مثلااگر من درنامه‌ای که بیکی از دوستان نوشته‌ام گفته باشم که برادر ما «تام»[2] بتازگی دچار بواسیر شده است مردی‌که در فن کشف رمز مهارت دارد باین نتیجه میرسد که کلماتی که تشکیل آن‌جمله را میدهد ممکنست باین کلمات تجزیه شود : «خودداری کن‌ـ توطئه‌ای بگردن ما انداخته‌اند ـ از سفر»[3] این است روش بکار بردن صنعت قلب .

استاد ازین نظرات وعقایدی‌که باو اظهار کردم بی‌نهایت سپاسگزاری کرد و قول داد که در رسالهٔ خود نام مرا باحترام بیاورد .

باری چون درآن مملکت چیزی ندیدم که موجب ادامهٔ اقامت من گردد درصدد بازگشت بانگلستان برآمدم .

---

۱ـ صنعت توشیح و صنعت قلب از صنایع بدیعی است . برای تعریف آنها رجوع فرمائید بکتابهائی که در علم بدیع نوشته‌اند . ۲ـ Tom ۳ـ درین جمله «خودداری کن» مبتدا و «ازسفر» خبرست و جمله را بسبب مرموز نشان دادن چنین نوشته‌اند (م.) .

# فصل هفتم

مؤلف بترك لگدو میگوید وبه «ملدوندا ۱» فرود میآید و میبیندکه هیچ کشتی در آنجا نیست . وی‌سفری‌کوتاه به «گلبدبدریب۲» میکند . پذیرائی حاکم ازو .

بگمان من میتوان گفت قاره‌ای که این‌کشور جزء آنست ازمشرق محدودست بآن قطعه از سرزمین امریکا یعنی مغرب کالیفرنیا و ازشمال محدودست باقیانوس کبیر که تا لگدو بیش از چهل فرسنگ فاصله ندارد آن سرزمین بندری نیکو دارد که مردم آن با ساکنان جزیرهٔ «لگنگ»[۳] روابط بسیار دارند . این بندر واقع است درشمال غربی و تقریباً در ۲۹ درجه عرض شمالی و ۱٤۰ درجه طول جغرافیائی قرارگرفته است و اما جزیره لگنگ واقع است درجنوب شرقی ژاپون وقریب هشتاد فرسنگ از آن فاصله دارد . میان امپراطور ژاپون و شاه لگنگ پیمانی محکم برقرارست که کار دریانوردی را میان دوکشور بسیار آسان‌کرده است . ازاینرو قصد کردم که ازآن راه سفر کنم تا بتوانم ازآنجا

۱- Maldonada ۲- Glubbdbudrib ۳- Luggnagg

باروپا بازگردم . پس یك راهنما با دو استر اجیر کردم تا راه بمن بنماید و توشهٔ مرا حمل کند . آنگاه ولینعمت بزرگوار خود را که آنهمه مهر و محبت دربارهٔ من بجا آورده و هدیه‌ای گرانبها بمن اعطا کرده بود بدرود گفتم .

درین سفر ماجرائی یا حادثه‌ای که شایستهٔ ذکر باشد برمن روی‌نداد . هنگامی‌که ببندر ملدوندا (زیرا آنراچنین میخوانند) رسیدم درآنجا هیچ کشتی که عازم لگنگ باشد نبود و احتمال نمیرفت که تا مدتی پیدا شود . آن شهر به بزرگی «پرتسموث»[1] است ودرآنجا بزودی باکسی آشنا شدم واوبامهمان‌نوازی بسیار ازمن پذیرائی کرد . مردی از بزرگان آن دیار گفت که چون کشتی هائی که باید عازم لگنگ شود درکمتر از یك ماه آماده نخواهد شد اگر سفری کوتاه به جزیرهٔ کوچك گلبدبدریب که درجنوب غربی و تقریباً درچهارفرسنگی آنجا واقع بود کنم شاید که خالی از تفریح نباشد و پیشنهاد کرد که خود با یکی از دوستانش با من همراه شوند ، بعلاوه برای این سفر دریائی یك زورق مناسب سه دگلی دراختیارم بگذارد .

گلبدبدریب تا آنجا که شرح و تفسیر این کلمه از من برمیآید بمعنی جزیرهٔ جادوگران یا ساحرانست . تقریباً ببزرگی یك سوم جزیره «وایت»[2] است و خاکی بس بارور دارد . حاکم آن جزیره رئیس قبیله‌ایست که همه جادوگرند .

افراد این قبیله تنها درمیان خود پیوند زناشوئی‌میبندند ودرمیان جانشینان شاه یا حاکم آنکه‌ارشدست بشاهی یاحکومت

۱ــ Portsmouth بندریست درجنوب انگلستان ۲ــ Wight جزیره‌ایست در جنوب انگلستان بمساحت ۱۴۷میل مربع .

آنجا میرسد و او کاخی با شکوه دارد و باغی که قریب بسه‌هزار جریب است و گرد باغ دیوارهائی کشیده‌اند کـه از سنگهای تراشیده ساخته شده و ارتفاعشان شش گز است . درین باغ چندین میدان کوچك برای نگاهداری گله گاو و غله و همچنین کار های باغبانی وجود دارد .

خادمان و ملازمان حاکم و خانواده‌اش مردمی هستند که تاحدی غیرعادی‌اند . حاکم دراحضار اموات مهارت دارد و میتواند هرکه را از مردگان بخواهد فراخواند و اورا بیست و چهارساعت بخدمت خود بگمارد . اما بیش ازین مدت قادرنیست که آنان را نگاه دارد و همچنین نمیتواند که همان کسان را در کمتر از سه ماه احضار کند مگر درمواری بسیار مهم .

هنگامی که ما بجزیره رسیدیم یعنی نزدیك بساعت‌یازده صبح یکی ازسرورانی که همراه من بود نزد حاکم رفت و گفت که مردی بیگانه باینجا آمده و بقصد این سفر کرده است کـه بافتخار ملازمت عالی جناب نائل آید و اجازت خواست تا من بکاخ درآیم . حاکم بیدرنگ اجازت فرمود و ما هرسه از درکاخ وارد شدیم و از میان دو صف از پاسداران گذشتیم که شکل اسلحه و طرز لباس آنان بسیار شگفت انگیز بود و من در چهرهٔ هریك چیزی دیدم که از ترس موی برتنم راست شد و نمیتوانم بگویم که تاچه حد مرا وحشت زده کرد . آنگاه ازمیان چنـد ساختمان گذشتیم و ازبین خدمتگارانی‌که مانند پاسداران بودند و ازدوطرف صف‌کشیده بودند عبورکردیم تا رسیدیم ببارگـاه جناب حاکم و پس ازآنکه سه بار تعظیم غراکردیم و او از ماچند سؤال کلی‌کرد اجازه داد که روی سه چهارپایه‌که نزدیك نخستین

پله اورنگ عالیجناب بود بنشینیم . وی زبان بلنی‌بربی را می‌دانست اگرچه این زبان با زبان مردم آن جزیره تفاوت داشت. از من خواست که شرحی ازسفرهای خود بیان کنم و چون میخواست که با من بی‌رعایت تشریفات رفتار کرده باشد با اشاره انگشت همه ملازمان درگاه را مرخص کرد و من بانهایت تعجب دیدم که همه آنان دریك لحظه ناپدید شدند ، درست مانند هنگامی که درعالم رؤیا هستیم وناگهان ازخواب‌برمیخیزیم . من تامدتی نتوانستم بخود آیم تا اینکه حاکم مرا مطمئن کرد که گزندی برمن نخواهد رسید و چون دیدم که آن دوتن همراهان من اثری ازاضطراب و تشویش ظاهر نکردند رفته رفته دلم قوت گرفت و تاریخی مختصر از ماجراهای‌گوناگونی که برمن‌گذشته بود براوبیان کردم اما نه آنکه مطالب خودرا بی‌تردید و تأمل شرح داده باشم زیرا غالباً برمیگشتم و بآن قسمت از کاخ که خدمتگاران یعنی همان اشباح وارواح‌را دیده بودم نظرمیکردم. این فخر نصیب من شد که باحاکم ناهار بخورم . برسرخوان او یك عده دیگر از آن اشباح و ارواح را دیدم که گوشت تعارف میکردند ودرکنار میز آماده خدمت بودند .

اکنون میدیدم که ترس و وحشت من از صبح کمتر شده است و تا شبانگاه درکاخ ماندم و آنگاه باکمال فروتنی و شکسته نفسی از حاکم درخواست کردم که مرا از اقامت درکاخ خود وپذیرفتن دعوتی‌که درین باره ازمن‌کرده بود معذوربدارد. آنگاه من و یارانم در شهر مجاور که پایتخت آن جزیرهٔ کوچك است دریکی از خانه های مردم بیتوته‌کردیم و روز دیگر بفرمان حاکم نزد اورفتیم تا زمین ادب بوسه زنیم .

بدین‌گونه ما ده روز در جزیره بسربردیم . روز ها بیشتر نزد حاکم بودیم و شبانگاه درخانهٔ خود میآرمیدیم . دیری نگذشت که من چنان بدیدن ارواح و اشباح خوگرفتم که پس از سومین یا چهارمین بار دیدنشان درمن تأثیری نمیکرد و برفرض که آثاری از ترس در من باقی بود باز کنجکاویم بربیم ووحشت غلبه داشت .

جناب حاکم بمن فرمان داده بود که هرکه را بخواهم باسم بخوانم و از میان کسانی که ازآغاز جهان تا آن هنگام در گذشته بودند هرعده‌ای که دلم خواست احضار کنم و بآنان فرمان دهم که بسؤالاتی که مناسب میدانم جواب دهند مشروط براینکه سؤال من منحصر بمدت زمانی باشد که درآن زیسته‌اند گفت بیك نکته میتوانم یقین کنم و آن اینکه اموات پاسخ‌راست ودرست بمن خواهند داد زیرا قریحه و استعداد دروغگوئی در سرای آخرت بدرد نمیخورد .

ازاینرو با فروتنی وشکسته نفسی برآن عالیجناب بسبب لطف و مرحمتی که در حق من نموده بود سپاس گزاردم .

ما همه در تالاری نشسته بودیم که از آنجا منظرهٔ باغ بخوبی پیدا بود و چون نخستین چیزی که بدان رغبت داشتم دیدن و لذت از مناظر پرشکوه و جلال بود ازاینرو خواستم‌که اسکندر بزرگ را در پیشاپیش سپاه وی درحالی که جنگ اربیل را بپایان رسانده‌است بنگرم[1] . بااشاره انگشت‌حاکم وی‌بیدرنگ دردشتی وسیع ودرپائین پنجره‌ای که ما ایستاده بودیم ظاهـر

۱ اسکندر داریوش سوم را درگوگمل نزدیك اربیل شکست داد نه دراربیل ... (م.)

شد . اسکندر را باطاق فراخواندند و من بزحمت بسیارتوانستم سخن گفتن اورا بیونانی بفهمم و یونانی خودرا باوبفهمانم . وی بشرف خود سوگند خورد و مرا مطمئن کردکه اورا زهرنداده‌اند بلکه براثر افراط دربادهگساری تب کرده است و مرده است[۱].

سپس‌هانیبال را که از کوههای آلپ میگذشت دیدم و او بمن گفت که درلشکرگاهش یك قطره سرکه وجود نداشته است .[۲]

آنگاه جولیوس قیصر و پمپه را درپیشاپیش لشکرخود دیدم که هریك آماده جنگ بودند و چیزی نمانده بودکه باهم درآویزند[۳] . هم نخستین را درآخرین فتحی که کرده بود دیدم[۴]. سپس ازحاکم خواهش کردم که سنای رم در تالار بزرگی در برابر من آشکار شود و یك مجلس سنا متعلق بدوران معاصر نیز روبروی آن در تالار دیگر ظاهر گردد.[۵] چنین مینمود که مجلس نخستین اجتماعیست از پهلوانان و نیمه خدایان و مجلس دومی انجمنیست ازسوداگران وجیب برها وراهزنان وپهلوا نپنبه‌ها.

حاکم بخواهش من اشاره کرد که قیصر و«بروتوس»[۶] نزدیك ما شوند . دیدار بروتوس حس تکریم مرا برانگیخت و

---

۱ــ پلوتارك منکراین‌داستانست‌که اسکندر بدست شربت دارش یولاس Iollas مسموم شده باشد . ۲ــ در۲۱۸ قبل از میلاد هانیبال از جبال غربی آلپ لشکر بایتالیا کشید و بروایت لیوی Livy فرمان داد که صخره‌ای که راه اورا سدکرده بود با آتش گرم کردند و سپس برروی آن سرکه ریختند . پس تخته سنگ چنان نرم شدکه توانستند آن‌را بشکافند وازمیانش بگذرند. ۳ــ شاید اشاره است به نبرد فارسالوس Pharsalus (۴۸ ق . م . ) که درآن قیصر سرانجام توانست همکار قدیم خود پمپه را مغلوب کند . ٤ــ جولیوس قیصر درسال ٤٥ قبل از میلاد پسران پمپه را دراسپانیا شکست داد . ٥ــ اشاره بپارلمان بریتانیاست. ٦ــ Brutus کسی‌که جولیوس‌قیصررا بخاطر جاه‌طلبی اووهمچنین‌حفظ‌جمهوری رم‌بکشتن‌داد (م.)

بآسانی توانستم کمال فضیلت و نهایت دلاوری و صلابت اندیشه و وطن پرستی حقیقی و نوع دوستی و خیرخواهی اورا دربارهٔ همه آدمیان درهریك ازخطوط چهرهٔ او بخوانم با خشنودی فراوان دیدم‌که میانهٔ این دومرد باهم‌خوبست و قیصر صریحاً بمن اقرارکرد که بزرگترین اعمالی که وی در زندگی‌انجام داده است بپای این افتخار نمیرسد که اورا از زندگانی محروم کردند. این فخر نصیب من شد که با بروتوس بسیارگفتگو کنم و اوبمن گفت که نیای او «جونیوس»[۱] و سقراط و «اپامیناندا‌س»[۲] و «کاتوی‌صغیر»[۳] و «سرطامس‌مور»[۴] و خود او پیوسته باهم بسر میبرند وگذشت قرون و اعصار نخواهد توانست که باین شش تن هفتمینی بیفزاید.

من بسبب برآوردن آرزوی بی پایانی که بدیدن جهان کهن داشتم و میخواستم هریك ازمردم قرون واعصار گذشته را دربرابر خود بنگرم عده‌ای بیشمار ازمردان نامی را بنزد خود فراخواندم‌که ذکرنامشان موجب رنج وملال خوانندهاست.

---

۱ــ مارکوس بروتوس Marcus Brutus ادعا میکردکه ازاعقاب جونیوس بروتوس Lucius Junius Brutus است واویکی ازدوکنسولی بودکه پس از الغاء سلطنت در روم درسال ۵۰۹ ق. م. باین مقام رسید. ۲ــ Epaminondas سرداری بود از مردم تب (۴۱۸ــ۳۶۲ق. م.) که بشرافت ذاتی و وطن پرستی و بسبب فتوحاتی که موجب برتری تب براسپارت شد شهرت یافت. ۳ــ Cato the younger از همدستان بروتوس و مانند او مردی رواقی و جمهوریخواه بود ودر دفع فساد ورشوه خواری از رم بسیار کوشید. ۴ــ Sir Thomas More ازحکما و نویسندگان و سیاستمداران بزرگ انگلستان درقرن پانزدهم است که مردی بسیار دین‌دار وحقیقت پرست بود و چون با عقاید مذهبی هانری هشتم مخالفت نمود بفرمان او کشته شد ودر ۱۹۳۵ بفرمان پاپ در زمره شهداء عالم مسیحیت بشمار آمد (م.)

بیشتر سعی من براین بود که چشمانم ازدیدن کسانی که جباران وغاصبان را تباه کرده و بسلل ستمکش و رنجدیده آزادی را باز داده‌اند لذت برد . اما محال است که بتوانم آنهمه لذت معنوی را که خود حاصل کردم چنان بیان کنم که خواننده را محظوظ کند.

# فصل هشتم

ایضاً در وصف گلبدبدریب . تصحیح تاریخ قدیم و جدید .

ازآنجا کـه شوقی بدیـدار بزرگتریـن خردمندان و دانشمندان روزگار داشتم روزی را بدیدن‌آنان اختصاص دادم و پیشنهاد کردم که هومیروس و ارسطو در پیشاپیش مفسران و شارحان خود نمایان شوند . اما اینان چندان فراوان بودند کـه ناگزیر چند صد تن ازایشان درحیاط و اطاقهای بیرون از کاخ ماندند . من درنظر اول آن دوقهرمان را بجا آوردم و نه تنها ایشان را از دیگر مردم بلکه هرکدام را از دیگری تمیز دادم . هومیروس از ارسطو بلند بالاتر و خوبروتر بود و نسبت بسن و سالی که داشت بسیار راست راه میرفت وچشمانش از همه‌مردمی که تا آن هنگام دیده بودم تیزتر و نافذتر بود . و اما ارسطو بسیار خمیده بود و عصائی بردست گرفته و موئی تنك و بی‌چین وشکن و بانگی خفیف داشت . بزودی دریافتم که این دو باسایر کسانی که همراه ایشان بودند پاك بیگانه‌اند و پیش ازآن نه آنان

را دیده و نه نامشان را شنیده‌اند . یکی از آن ارواح که اسمش را نمیآورم آهسته درگوش من گفت که این شارحان و مفسران پیوسته درسرای آخرت درجاهائی بسرمیبرند که از محل زیستن استادانشان بی نهایت دور است زیرا حس میکنند که شرمنده و گناهکارند و مضمون نوشته های هومیروس و ارسطو را در نظر اخلاف و آیندگان‌بسیار بدجلوه داده‌اند . من «دیدیموس»[1] و«اوستاتیوس»[2] را به هومیروس معرفی و اصرارکردم کـه با ایشان بهتر ازآن رفتارکند که گمان میرفت شایسته آن باشند چه هومیروس بزودی دریافته بود که آن دو دارای آن ذوق و قریحه سرشار نیستند که برای پی بردن بحقیقت شعر شاعر لازم است .

اما ارسطو پس از آنکه شرحی درباب «اسکوتوس»[3] و «راموس»[4] گفتم و ایشان را بوی معرفی کردم کاسهٔ صبرش لبریز شد و ازآن دوپرسید که نکند سایر شارحان مانند ایشان آنهمه کودن باشند .

آنگاه از حاکم خواهش کردم که دکارت و گاساندی[5] را فراخواند ومن بایشان اصرارکردم که‌هریك نظام فلسفی خودرا

---

۱ـ Didymus در۶۳ق . م . دراسکندریه متولد شد اما در رم میزیست و همانجا درس میداد . درمیان شروح مفصلی‌که پرداخته یکی دربارهٔ هومیروس است‌که بعضی‌قسمتهای آن باقی‌مانده است. ۲ـ Eustathius ازاجلهٔ محققان ودانشمندان بوزانطیه (بیزانس) درقرن دوازدهم‌که شرحی‌مفصل دربارهٔ ایلیاد واودیسه هومیروس‌پرداخته ودرآن‌آثاری‌گرانبها از اقوال نویسندگان قدیم برجای نهاده است . ۳ـ Duns Scotus یکی از حکما و پیشروان فلسفهٔ اسکولاستیك درقرن چهاردهم بود کـه بسبب مخالفت بافلسفه طماس‌آکوینی Saint Thomas D'Aquin شرحی برحکمت ارسطو نوشت ۴ـ Petrus Ramus یا Pierre de la Ramée از حکمای قرن شانزدهم کـه برتمالیم ارسطو خرده‌گرفت . ۵ ــ رنه دکارت Renè Descartes و پیرگاساندی Pierre Gassendí از حکما و ریاضی دانان بزرگ فرانسه در قرن شانزدهم‌اند کـه هردو باحکمت طبیعی ارسطو مخالف بودند اماهریك رادرفلسفه روشی جداگانه است.

برارسطو بیان کنند این فیلسوف بزرگ صراحتاً باشتباهاتی که خود در حکمت طبیعی کرده است اعتراف کرد و گفت در این‌باب بنای بسیاری چیزها را برحدس‌وگمان نهاده‌است همچنانکه سایر مردم ناگزیر این‌کار را میکنند و دانست که گاساندی نظریه ابیقور را تا آنجا که میتوانسته مطبوع و خوش آیند جلوه داده است و گفت که نظریه گاساندی مانند نظریه «گرداب»[1] دکارت مردودست.ارسطوپیش‌بینی‌کردکه‌نظریهٔ جاذبهٔ زمین[2]که‌دانشمندان کنونی از روی تعصب ادعای وجود آنرا میکنند نیز دچار همان سرنوشت خواهد شد . وی‌گفت عقاید جدیدی که دربارهٔ نظام طبیعت بیان شده چیزی نیست مگر رسم و «مد» جدید که در هردوره‌ای فرق میکند و حتی کسانیکه ادعادارند نظریه خودرا با علوم ریاضی توجیه میکنند نظریاتشان تا مدتی کوتاه رونق و رواج دارد و سپس از «مد» میافتد .

من پنج روز سرگرم‌گفتگوبابسیاری دیگرازدانشمندان قدیم بودم و غالب امپراطوران قدیم رم را دیدم . بحاکم اصرار کردم که طباخان «هلیوگابالوس»[3] را فراخواند تا ناهاری برای ما آماده‌کنند اما آنان بسبب‌نداشتن مواد مورد حاجت نتوانستند قسمت اعظم مهارت خود را نشان دهند . یکی از بندگان

---

۱ــ گاساندی در توجیه و تفسیر فلسفهٔ ابیقورمیگفت که معرفت بطورکلی براساس حسیات است و اما رأی دکارت درباره هیات عالم وباصطلاح اوگردبادااینست که چون «حرکات اجزاء دوری است طبعاً درنقاط مختلف‌جهان مراکزی‌درست‌شده که مقداری ازمواد جسمانی گرد هریك ازآن مراکز بگردش درافتاده و حالتی مانند گردباد تشکیل داده‌اند و مرکز هرگردبادی ستاره‌ایست» . ۲ــ مراد قانون جاذبهٔ زمین است که اسحق نیوتن آنرا کشف کرد . ۳ ــ Heliogabalus امپراطور رم که در هیجده سالگی مقتول شد (۲۲۲میلادی) و بشکم پرستی و زن‌بارگی معروف بود .

«آژسیلائوس»[۱] یك ظرف آبگوشت اسپارتی برای ما تهیه‌کرد که من نتوانستم بیش از یك قاشق ازآن بخورم[۲].

آن دوسرور که مرا بجزیره رهنمون شده بودند بسبب کارهای شخصی که داشتند ناچار شدند که پس از سه روز باز گردند و من درآن سه روز سرگرم دیدن اموات جدیدی بودم که درین دویست سیصد سال اخیر بزرگترین مردان کشور ما و سایر ممالك اروپائی بشمار رفته‌اند. ازآنجا که من پیوسته خانواده های بزرگ قدیمی را میستودم از حاکم خواهش کردم که ارواح یك عده یا یك دو تن از شاهان انگلیس را با هفت هشت پشتشان بترتیب احضار کند. اما برخلاف انتظار بسیار دلشکسته ونومید شدم زیرا بجای آنکه یك عده تاجدار در برابرم آشکار شوند دودمانی را دیدم که سه تن از درباریان خود آرا و دو کمانچه‌کش و یك مطران ایتالیائی ازجمله افراد آن‌بودند. بعضی افراد سلسله دیگر عبارت بودند از یك آرایشگر و یك رئیس‌دیر ودو کاردینال. احترامی که من نسبت بتاجوران انگلستان دارم بیش ازآنست که بخواهم زیاده برین دربارهٔ این نکته باریك‌تر از مو سخن گویم. اما درپی بردن باحوال کنت ها و مارکی ها و دوك ها و لردها و مانند آنان چندان وسواس نداشتم و باید اقرار کنم که هنگامی که توانستم اصل ونسب خاندانها را ازروی علائم نمایان چهره های افراد تشخیص دهم خشنودشدم. بآسانی توانستم معلوم کنم که چگونه اعضاء این‌خاندان دارای چانه‌های دراز شده‌اند و چرا دو نسل ازآن خاندان غالباً فرومایه از آب

---

۱- Agesilaus دوم شاه اسپارت درقرن چهارم قبل ازمیلاد که بسیار ممسك بود.
۲- اشاره بآبگوشت سیاه بدطعمی است‌که درمیان اسپارتیان معمول بوده‌است.

درآمده‌اند و چرا بیش از دو نسل از همان خانواده احمق خلق شده‌اند و دانستم چرا یك خاندان سبك مغز و خاندان دیگر دغل آفریده شده‌اند . دانستم که چـرا «پولیدوروویرژیل»[1] دربارهٔ افراد یك خانواده معین میگوید «نه مردانی دلیرند و نه زنانی پاکدامن.»[2] سنگدلی و دروغ‌گوئی و بزدلی ازخصایص بعضی خاندانهاست که آنهارا مانند علامت و نشان خانوادگی ازدیگران ممتاز میکند و من درآن هنگام توانستم بعلت آن پی ببرم . دانستم که بیماری کوفت رانخستین بار چه‌کسی در فلان خانوادهٔ اعیان وارد کرده و چگونه این مرض بشکل غده های خنازیری در اخلاف آن خاندان موروثی شده است . اما هنگامی که دیدم چند حلقه از سلسلةالنسب اعیان را غلامان و فراشان و نوکران و کالسکه‌چی ها و قماربازان و کمانچه‌کشها و نوازندگان و صاحب منصبان جوان و جیب‌برها تشکیل میدهند تعجب نکردم .

بیش از همه از تاریخ معاصر بیزار شدم پس از آنکه دربارهٔ همه نامدارانی که درین چند صد سال اخیردر دربارشاهان خدمت میکرده‌اند بدقت تحقیق کـردم دریافتم کـه چگونـه نویسندگان روسبی خوی جهانیان را گمراه کرده‌اند و چگونه شاهکار های جنگی را به بزدلان و خردمندانه‌ترین تدابیر را بنادانان و وفاداری را بچاپلوسان و فضیلت مطلق را بخائنان مملکت و پارسائی را به ملحدان و پاکدامنی را بلواط‌گران و راستی و درستی را بجاسوسان نسبت داده‌اند . دانستم که چـه

---

۱ــ Polydore Virgil یکی ازروحانیان ومورخان ایتالیائی درقرن‌شانزدهم که سالها درانگلستان زیسته و بلاتینی تاریخی دربارهٔ انگلستان نوشته است . ۲ــ اصل این جمله بلاتینی است و مضمون ترجمه ازآقای دکتر ماتسوخ است . (م.)

بسا مردان بیگناه و بزرگوار را قضات فاسدی که آلت دست وزرای معظم بوده‌اند محکوم بمرگ یا تبعید کرده‌اند یا اینکه بسبب توطئه ها و دسته بندی های پرشر وزیان دیگران باین‌روز افتاده‌اند . دانستم که بسیاری از مردم نابکار را مظهر امانت و قدرت و وقاروسودرساندن بخلق دانسته‌وبدین صفات‌ستوده‌اند. فهمیدم که دلاله های محبت و فاحشه ها و قواد و طفیلی ها و دلقك ها چه سهم بزرگی دراعمال و وقایع دربارها وشوراهای عالی و مجالس قانونگزاری دارند ودرین باره ادعایشان تا کجا مقبول است . هنگامی کـه بسرچشمه و انگیزه اعمال مهـم و انقلاباتی که درجهان روی داده است درست پی بردم و دانستم که چه حوادث ناچیزی موجب بثمر رسیدن آنها شده است ، عقیده من درباب حکمت و خردمندی و راستی ودرستی نوع‌بشر سست شد .

دراینجا بفرومایگی وپستی‌ونادانی‌کسانی‌پی‌بردم‌که ادعای نوشتن «داستان‌ها» یا اسرار تاریخی دارند و آنهمه شاهان را با جامی از زهر روانهٔ گورستان میکنند و بنقل گفتگوی شاه و صدراعظمی میپردازند که کسی شاهد گفتگوی ایشان نبوده‌است و صندوق افکار وقفسه های اسنادسفیران و وزیران امورخارجه را میگشایند و از شوربختی پیوسته راه خطا میپیمایند . دراینجا علت واقعی بسیاری از وقایعی را که موجب حیرت جهانیان شده است کشف کردم و دانستم که چگونه یك روسبی میتواند از پشت پرده عوامل نهانی را زیرفرمان خود درآورد و آن عوامل نهانی دولتی و آن دولت مجلسی را خلق کند . سرداری در برابر من اقرارکردکه تنها ازراه بزدلی وبدرفتاری پیروزی‌ای نصیب‌او

شده است ودریاسالاری[1] اعتراف کردکه میخواسته بحریه خودرا تسلیم دشمن کند اما بسبب نداشتن اخبار و اطلاعات درست ، کار برعکس شده و بحریه دشمن را درهم شکسته است . سه پادشاه از روی اعتراض بمن گفتند که درتمام مدت سلطنتشان یك بارهم نشده است که مرد شایسته‌ای‌را بردیگران برتری‌دهند[2] مگر براثر خطا یا خیانت یکی از وزیرانی‌که باو اعتماد داشته‌اند و اگر بار دیگر زنده شوند این کار را تکرار نخواهند کرد و با دلایل استوار ثابت کردند که ممکن نیست اورنگ امپراطوری متکی برفساد نباشد زیرا فضیلت و تقوی طبع قاطع و گستاخ و بی‌پروا وسرکش و رمنده درقالب آدمی میدمد و پیوسته‌سدراه امور جمهور میگردد .

حس کنجکاوی مرا برانگیخت که بطریقی خاص تحقیق کنم و ببینم که بکار بستن کدام‌روش موجب شده است که جمعی کثیر بتوانند القاب و عناوین و املاك بسیار وسیع بدست آورند وسؤال خودرا منحصر کردم بزمانی‌که‌بدورهٔ معاصر بسیار نزدیك بود و نخواستم اشاره‌ای بزمان حال کنم و خاطری را بیازارم زیرا یقین داشتم که اگر چنین کنم آشنا سهل است بیگانه هم نمیرنجد . (امیدوارم خواننده محتاج این نباشد که بگویم آنچه دراین باره مینویسم مقصودم هرگز وطن خود نیست) . جمعی کثیر ازمردمی‌که سؤال من بآنان مربوط میشد احضار شدند و پس از مختصری آزمایش چنان برسوائی و بدنامی آنان پی بردم

---

۱ــ اشاره است به دریاسالار رسل Admiral Russell که فرانسویان را در نبرد لاهوگ La Hogue بسال ۱٦۹۲ شکست داد . ۲ــ اشاره است به چارلز دوم و ویلیام سوم .

که هرگاه بیاد این نکته میافتم اندکی دچار نگرانی میشوم . پیمان شکنی و ستمگری و گمراه کردن و فریب دادن و قوادی و نظیر این «نقاط ضعف» از جمله نیرنگهائی بود که ذکرکردند وبکار بسته بودند و این گناهان دربرابر سایر گناهانی‌که داشتند بیشتر شایسته اغماض بود و روا بود که من آنان را چنانکه باید معذور دارم . اما بعضی اقرارکردند که عده‌ای براثر لواط و زنا ببزرگی ومال رسیده‌اند و برخی بسبب قحبگی زنان و دختران خویش و گروهی بعلت خیانت بوطن یا شاه خود و جمعی بجهت زهردادن باین و آن و عدهٔ بیشتری بواسطه سوء تعبیر درقضاوت و نابود کردن بیگناهان . من طبعاً مایلم که ببزرگان حرمت بگذارم و برما زیردستان است‌که آنان را درخور مقام ارجمندی که دارند تکریم کنیم . حال اگر کشف این حقایق موجب شده باشد که از احترام من نسبت بآنان کاسته شود امید عفودارم .

غالباً شنیده بودم کسانی پیدا شده‌اند که خدماتی مهم بشاه و دولت خود کرده‌اند ازاینرو خواستم افرادی که آن خدمات را انجام داده بودند ببینم . پس از آنکه سراغ آنان را گرفتم بمن گفتند که نام چنین کسان در هیچ جا ثبت نشده است مگر معدودی که تاریخ ازآنان بعنوان پست ترین اشرار وخائنان نام برده است . اما اسم سایر خادمان ملك و ملت‌بگوشم نخورده بود و این جماعت با چهره های افسرده و لباسهای ژنده آشکار شدند . شنیدم که غالب آنان از گرسنگی و خواری مرده‌اند و بقیه را بدار و صلابه کشیده‌اند .

درمیان سایر خدمتگزاران یکی بودکه ماجرایش اندکی شگفت‌انگیز مینمود . وی فرزندی جوان داشت که هیجده ساله

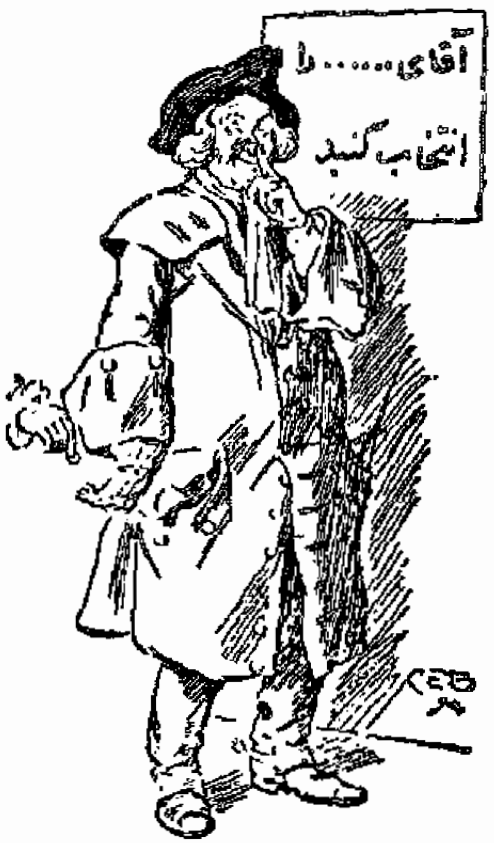
بود ودرکنار پدرایستاده بود . آن مرد گفت که سالها فرمانده یك کشتی جنگی بوده استودرجنگ دریائی «آکسیوم»[1] بختش یاری کرده و صفوف عمدهٔ دشمن را درهم شکسته است و ازمیان آنها گذشته و سه‌کشتی ازکشتیهای بزرگ آنان را غرق کرده است و کشتی چهارم راکه ازدست دادن‌آن‌یگانه علت فرار«آنتونیوس»[2] و پیروزی متعاقب آن بوده بچنگ آورده است و معلوم شد پسری که درکنارش ایستاده بود یگانه پسر اوست که در جنگ کشته شده است . سپس گفت پس از پایان جنگ باعتماد اندك شایستگی که در خود سراغ کرده بوده است بشهر رم میرود و بدربار «اوگوستوس»[3] عریضه میدهد تا اورا بفرماندهی کشتی بزرگتری که فرمانده آن کشته شده بود بگمارند اماکسی‌بادعای او اعتنائی نمیکند و فرماندهی آن کشتی را بکسی میدهند که هرگز دریا ندیده بوده و فرزند کنیزی آزادکرده بوده و آن‌کنیز یکی ازمعشوقان امپراطور را خدمت میکرده است . مرد شاکی همینکه بکشتی خود باز میگردد اورا محکوم میکنند باین که درانجام دادن وظایف خود اهمال کرده است و فرماندهی‌کشتی اورا بیکی از غلامان مقرب «پابلیکولا»[4] نایب دریاسالار واگذار میکنند و آن مرد بینوا بمزرعه محقری که تا رم مسافتی بعید فاصله داشته است باز میگردد وعمرخویش را درآنجا بپایان میبرد . من چنان بدانستن حقیقت این داستان کنجکاو شدم که خواهش کردم «گریپا»[5] راکه درآن‌جنگ دریاسالار بوده است احضار کنند . او حاضر شد و مطلب را ازآغاز تا انجام تأییدکرد.

---

۱- Actium ۲- Antony ۳- Augustus ۴- Publicola هویت این شخص معلوم نشده است . ۵ ــ Agrippa ( ۶۳ــ ۱۲ ق . م .) مسبب عمدهٔ فتح اکتاویوس Octavius درآکسیوم بوده است.

اما بیش از آنچه ناخدا درحق خود گفته بود بنفع وی سخن گفت زیرا که فروتنی ناخدا سبب شده بود که او قسمت اعظم داستان لیاقت و شایستگی خودرا ناگفته بگذارد یا کمتر از آنچه بود حکایت کند.

چون دیدم فساد با آن شدت وسرعت در امپراطوری رم




رخنه کرده بود و براثر نفوذ و قدرت تجمل پرستی ریشه دوانده بوده است دچار حیرت شدم. ما بسیار دیر و همین اواخر بوجود این قدرت تجمل پرستی پی برده‌ایم و من چون حال بدین منوال دیدم از مشاهدهٔ اوضاع و احوالی که همانند اوضاع واحوال رم

درسایر کشور ها روی داده است شگفتی ننمودم . زیرا در این کشورها گذشته از بلای تجمل‌دوستی‌مفاسددیگری ازهرنوع بمدتی درازتر غلبه داشته است جز اینکه تجمل پرستی در حکم سرداری بوده است که مدح و ثنای این و آن‌را بخود منحصر میساخته و هم اموالی را که لشکریانش تاراج میکرده‌اند و حال آنکه شاید هرگز شایسته هیچیك ازاین دو نبوده است .

چون هرکسی را که احضار میکردند درست بشکل و هیأتی ظاهر میشد که در این دنیا داشته بوده‌است من ازدیدن آن مردم دراین غم فرو رفتم که نسل عده‌ای ازافراد بشر که در میان ما بسر میبرند درین صدسال اخیر چگونه روبانحطاط نهاده است و چگونه بیماری کوفت با همه عواقب و انواع آن طرح چهرهٔ انگلیس ها را تغییر داده و از طول قامتشان کاسته و اعصابشان را ازهم گشوده و عضلات و ماهیچه هایشان‌را سست‌کرده ورنگ رویشان را زرد و تنشان را لاغر وبدبو گردانده است .

من آنقدر خودرا تنزل‌دادم‌که خواهش‌کردم چند تن از کشاورزان انگلیسی را احضارکنند ، از کشاورزانی‌که روزگاری بسادگی آداب و عادات و خوراك و لباس و بداشتن انصاف در داد و ستد و بداشتن خصلت حقیقی آزادیخواهی و دلیری و میهن پرستی شهره بودند . هنگامی‌که دیدم نواده های آنان همه این فضائل بی شایبهٔ قومی را فدای پاره‌ای درهم و دینارمیکنند و بافروختن آراء خود و دغل‌کاری درانتخابات مرتکب هرگناه وکار ننگینی که ممکنست در دربار امپراطور آموخت میشوند یکباره از مقایسه زندگان با مردگان افسرده شدم .

## فصل نهم

بازگشت نویسنده به ملدوندا . عزیمت او بکشور لگنگ از راه دریا . زندانی شدن مصنف . فرستادن او بدربار . طرز پذیرائی ازو . رفق و مدارای سلطان دربارهٔ رعایایش .

روز عزیمت ما فرارسید و من جناب حاکم گلبدبدریب را بدرود گفتم و با دوتن از همراهان خود به ملدوندا بازگشتم ودرآنجا پس از دوهفته انتظار یك کشتی آمادهٔ حرکت بهلگنگ شد . آن دو آزادمرد و چندتن دیگر برایم آذوقه فراهم کردند و تا عرشهٔ کشتی ببدرقه من آمدند . این سفردریائی یك ماه زمان گرفت . هنگامی که در دریا بودیم طوفانی شدید برخاست و ناچار بسوی مغرب راندیم تا از باد موسمی که تا مسافتی بیش‌از پنجاه فرسنگ میوزید فایده‌گیریم . در۲۱ آوریل۱۷۰۸ برودخانه «کلمگنیگ»[۱] داخل شدیم (کلمگنیگ یکی از بنادر جنوب‌شرقی لگنگ است) وبفاصله یك فرسنگ ازشهر لنگرانداختیم و علامت دادیم که یك راهنمای کشتی برای هدایت ما بیاید ، در کمتر از

---

۱— Clumegnig

نیم ساعت دو راهنما بعرشه‌کشتی درآمدند و ما را از تپه های زیرآبی و تخته سنگهائی‌که درآن معبر مایهٔ خطرات فراوانست هدایت کردند و بحوضه وسیعی رساندند که یك نیروی دریائی میتواند درآنجا بفاصله دویست‌گزی ازحصار شهر لنگر بیندازد.

بعضی از ملاحان ما از راه خیانت یا بسبب سهل‌انگاری براهنمایان کشتی خبر داده بودند که من بیگانه و جهانگردم و آنان این نکته را بگوش مأمور گمرك رسانده بودند و همینکه بخشکی رسیدیم او بدقت سراپای مرا جستجو کرد این مأمور بزبان بلنی‌بربی بامن سخن میگفت و بسبب روابط فراوانی که میان آن دوشهر برقرار است مردم لگنگ بزبان بلنی‌بربی آشنا هستند خاصه ملاحان ومأموران‌گمرك. من دربارهٔ مطالب‌مختلف شرح مختصری براوبیان کردم و سرگذشت خودرا تا آنجا که از من بر میآمد موافق با منطق و برهان شرح دادم و کوشیدم که درگفتارم تناقضی روی ندهد. اما واجب دیدم که نام کشور خودرا پنهان کنم و خویشتن را هلندی بخوانم زیرا قصد داشتم که بژاپون بروم و میدانستم که هلندیان تنها ملت اروپائی‌هستند که اجازه دارند پا بآن سرزمین بگذارند[1]. ازاینروبآن مأمور گفتم که کشتی من در ساحل بلنی‌بربی شکست ومن برتخته‌سنگی افتادم و سپس مرا به لاپوتا یا جزیرهٔ پرنده (که او بسیار وصف آنرا شنیده بود) راه دادند و اکنون میکوشم که خودرا بژاپون

۱ــ در۱٦٤۸ ژاپونیها ورود همه اروپائی‌ها بجز هلندیهارا بخاك خود ممنوع کردند زیرا مبلغان مسیحی توانسته بودند بسیاری از ژاپونی‌هارا مسیحی کنند و این کار منجر بقتل عام مسیحیان شد و هلندیها برای حفظ روابط تجارتی خود درین‌کار ننگین با ژاپونی ها همدست شدند ودر ۱٦٤۸ کاتولیك ها را قتل عام کردند.

برسانم تامگر درآنجا وسیله‌ای برای بازگشت بوطن خود بیابم . مأمور گمرك گفت که من باید توقیف شوم تا او ازدربار دستور بخواهد و وی بیدرنگ شرحی درین باب خواهدنوشت‌وامیدوار است که تادوهفته دیگر فرمان برسد و سپس مرا بخانه‌ای مناسب بردند و نگهبانی بردرآن‌گماشتند . با اینهمه اجازه‌داشتم درباغی بزرگ تفرج کنم و با من چنانکه باید با آدمیت رفتار میکردند و درطول آن مدت از من بخرج پادشاه پذیرائی میشد . در آن‌ایام چند تن مرا بخانه خود دعوت کردند و قصدشان بیشتر این بود حس کنجکاوی خودرا راضی کنند زیرا شنیده بودند که من از ممالك بسیار دوردستی میآیم که نامشان هرگز بگوش آنان نخورده بود .

من جوانی را که با من درهمان‌کشتی سفر میکرد بجهت مترجمی اجیر کردم . او از مردم لگنگ بود اما چندین سال در ملدوندا بسربرده بود ودرهردوزبان تسلط کامل داشت . بیاری او توانستم باکسانی‌که بدیدن من میآمدند گفتگوکنم اما سخن ما تنها عبارت بود از سؤالاتی که از من میکردند و جوابهائی‌که من میدادم .

دستور دربار نزدیك بموعدی‌که ما انتظارداشتیم رسید و با آن جوازی برای حرکت من و همراهانم فرستاده بودند و قرار بود که ده سوار ما را به «ترالدرگدب»[1] یا «تریلدراگ‌ـ دریب»[2] (زیرا تا آنجا که من بخاطر دارم هردوقسم تلفظ میشود) برسانند . همهٔ همراهان من منحصر بود بهمان جوان بینوا که من اورا وادار بقبول خدمت خود کرده بودم . باری با شکسته

۱ـ Traldragdubb ۲ـ Trildrogdrib

نفسی و فروتنی خواهش کردم که بهریك از ما استری دهند تا برآنها سوار شویم هنگامی که مسافت میان ما تامقصد بیش نصف روز رسید سواران پیکی گسیل کردند تا خبر ورود مرا بشاه برساند و از اعلیحضرت استدعا کند که روز و ساعتی را که



غرض عمده از این‌کار حفظ ظاهرست

موافق نظر کیمیااثر او باشد معین فرماید تا جان نثار در برابر تخت او افتخار لیسیدن خاکپای همایونی را حاصل کند این رسم از رسوم درباریست و چنانکه دیدم غرض عمده ازاین‌کار حفظ ظاهرست زیرا دو روز پس از ورود بآن شهر اجازه‌شرفیابی

حاصل کردم و بمن فرمان دادندکه روی شکم بخزم ودر ضمن خزیدن و پیش رفتن زمین را بلیسم . اما چون من درآن دیار بیگانه بودم چنان با دقت زمین‌را پاك کرده بودند که گرد و غبار مرا نیازارد . با اینهمه باید دانست که این از الطاف وعنایات شاهانه بود که شامل حال کسی نمیشود مگرمردم عالی مقامی‌که تقاضای شرفیابی میکنند . سهل است گاهی زمین را پراز گردو خاك میکنند و این هنگامیست که کسی میخواهد شرفیاب شودو دشمنانی سرسخت در دربار دارد . من یکی از رجال بزرگ آن سامان را دیده‌ام که پس از آنکه برروی شکم خزید و بفاصله معینی از تخت سلطان رسید چنان دهانش پراز گرد وغبار شد که نتوانست یك‌کلمه سخن گوید و چاره‌ای هم نداشت زیراکسی‌که بحضور اعلیحضرت بار مییابد اگر خدو بیندازد یا دهانش را پاك کند مجازاتش کشتن است . آن قوم رسم دیگری دارند که رویهمرفته من نمی پسندم و آن اینکه هرگاه شاه‌آن دیاربخواهد یکی از بزرگان دربار خودرا بکشد ودرکشتن اونرمی و تسامح روا دارد فرمان میدهد که برزمین گردی قهوه‌ای رنگ از زهر هلاهل بپاشند و آن مرد همینکه آن‌را لیسید قطعاً پس از بیست و چهارساعت میمیرد . اما از انصاف نباید گذشت که رحمت سلطان در حق رعایای خود و توجه و عنایتی که نسبت بجان و عمر آنان دارد بحدیست که باید درعداد افتخارات او بشمار رود ودرینجا ذکر شود و باید امیدوار بودکه شاهان فرنگ درین‌باره ازوپیری کنند . میخواهم بگویم که شاه پس ازآنکه یکی را بدین‌گونه‌کشت فرمان مؤکد صادرمیفرماید که جاهای زهرآلود کف‌زمین را تیك بشویند و اگر چاکران درین کار غفلت ورزند

بیم آن میرود که خاطر خطیر ملوکانه از آنان آزرده شود . من خود شنیدم که شاه فرمان داد یکی از غلامان را تازیانه بزنند . زیرا این بار نوبت او بود که پس از مراسم کشتن یکی ازبزرگان دیگران را خبر کند تا بیایند و زمین را بشویند. اما وی از روی نابکاری این کار را آسان گرفته بود و براثر غفلت او جوانی آزاده‌که با یك دنیاآرزو بحضورسلطان بار یافته بود ازشوربختی مسموم شد اگرچه شهریار درآن هنگام قصدکشتن اورا نداشت. اما این پادشاه از غایت بزرگواری که داشت از خطای غلام در گذشت و فرمود که تازیانه‌اش زدند مشروط براینکه قول دهد که دیگر بی‌اجازه مخصوص شاه ازین کارها نکند .

حاشیه نروم و برگـردم برسرمطلب ، هنگامی کـه من خزیدم و خودرا بچهارگزی تخت سلطان رساندم آهسته بقوت زانو برخاستم و پس ازآنکه هفت بار پیشانیم را برزمین کوفتم این کلمات‌راکه شب‌قبل بمن‌یاد داده‌بودند اداکردم : «ایك‌پلینگ گلاف‌ثراب اسکوت سرام بلهیوپ مالشنانت زوین تنادبلك گوفه سلحیوپحدگردلبه‌اشت»[1] . این تعارفیست‌که قوانین آن سرزمین برای همه کسانی‌که بحضور شاه بار میبابند مقرر کرده است و ممکنست آنرا بانگلیسی چنین ترجمه کرد : «عمر وجود آسمانی اعلیحضرت بیش از عمر آفتاب و یازده و نیم قمر باد» . درپاسخ شاه چیزی گفت که هرچند من چیزی نتوانستم بفهمم با اینهمه همچنانکه بمن آموخته بودند گفتم : «فلفت درین یلریك‌دولدم پرستردمیرپلش»[2] که درست معنی آن این میشود : «زبان من‌در

۱- Ickpling gloffthrobb squtt seiumm blhiop mlasbnalt zwin
tnodbalkguffh sihiophad gurdlubh asht.

۲- Fluft drin yalerick
dwuldom prastrad mirpush

دهان دوست من است» و مقصود از ادای این جمله آن بود که تمنی دارم رخصت فرماید تا بروم و مترجم خودرا بیاورم . این بود که رفتم و جوانی را که ذکرش گذشت آوردم و معرفی کردم و بسؤالات اعلیحضرت که بیش از یك ساعت ادامه داشت جواب دادم . من بزبان بلفی‌بربی‌سخن میگفتم و مترجم سخنان مرا بزبان لگنگ برمیگرداند .

شاه ازصحبت من بسیارخشنود شد و به «بلیف‌مرکلب»[1] یامهردار اعظم فرمان داد که در دربار منزلی برای من و مترجمم آماده کند و جیره غذای روزانه مرا بدهد و همچنین کیسه‌بزرگی پراز زر بجهت مخارج عادی بمن ببخشد .

من سه ماه در آن کشور ماندم و سخت مطیع اراده اعلیحضرت بودم و او بسیار از من خشنود بود و در حق من لطف و عنایت میفرمود وپیشنهاد کرد که اگر درخدمت او بسر برم مرا بمناصب مهم مفتخر خواهد فرمود اما اندیشیدم و دیدم همان بهتر که بحکم عقل و انصاف بقیهٔ عمررا بازن وفرزند خود بگذرانم .

---

۱ــ Bliff marklub

# فصل دهم

درستایش مردم لگنگ . درشرح وبیان احوال «سترلدبرگ»۱ ها و بحث مفصلی که میان مصنف و تنی چند از مردان نامی آن سرزمین دربن‌باره درگرفت .

مردم لگنگ بسیار مؤدب و بزرگوارند و هرچند ازآن خودپسندی که خاص مردم کشورهای مشرق زمین است عاری نیستند با اینهمه با بیگانگان با ادب و احترام رفتار میکنند بویژه با کسانی که مورد عنایت دربارند . من درمیان طبقات ممتاز دوستان بسیاری داشتم وچون پیوسته با مترجم خود همراه بودم گفتگوی من با آنان بی لطف نبود .

یك روز که درصحبت یارانی موافق بودم یکی از محتشمان روبمن کرد وگفت که آیا سترلدبرگ‌ها یا جاویدان‌های آن قوم را دیده‌ام . گفتم نه و خواهش کردم که مقصود خودرا بیان کند و بگوید که مراد او ازین اسمی که برموجودات فانی نهاده‌اند چیست .

---

۱- Struldbrug

گفت گاهی بندرت اتفاق میافتد که بچه‌ای درخانواده‌ای متولد میشود که خال گردی برپیشانی و درست روی ابروی چپ اودیده میشود واین علامت نشانه آنست که‌وی هرگز نخواهد مرد . این خال چنانکه او وصف میکرد بگردی یك سکهٔ سه «پنی»[1] است اما بمرورزمان درشت‌ترمیشود ورنگ آن‌دگرگون میگردد و در دوازده سالگی سبزرنگ میشود و بهمین رنگ باقی میماند تا او به بیست و پنج سالگی برسد ودرین هنگام مبدل بآبی سیر میشود ودر چهل و پنج سالگی رنگ آن بسیاهی زغال ودرشتی آن باندازه یك «شیلینگ» انگلیسی میگردد و از آن پس هیچ تغییری درآن‌حاصل نمیشود . گفت که این نوع کودکان چنان بندرت متولد میشوند که بگمان او عده آنان اعم از زن و مرد درهمه کشور ازهزار وصدتن نمیگذرد . و ازین عده بحساب او پنجاه تن درپایتخت بودند ودرمیان جاویدانها دختر بچه‌ای بود که سه سال پیش بجهان آمده بود . میگفت که این موالید اختصاص بخانواده معینی ندارند و تنها برحسب تصادف متولد میشوند و فرزندان خود سترلدبرگ ها مانند سایر مردم فانی‌اند. براستی اقرار میکنم که بشنیدن این خبر از شادی در پوست نمیگنجیدم و چون کسی که این مطلب را برایم بیان کرد اتفاقاً زبان بلنی بربی را که من بخوبی تکلم میکردم میدانست ازاینرو بدین زبان سخنانی گفتم که شاید اندکی زائد بود و از شادی فریاد کشیدم وگفتم «خوشا بحال ملتی که هربچه‌ای در میان آنان متولد شود احتمال دارد که از جاویدانان باشد . خوشا مردمی که از فیض دیدارکسانی بهره‌مندکه مثل اعلای فضائل

۱– penny

پیشینیان بشمار میروند . خوشا مردمی که استادانی دارند که حاضرند حکمت قرون و اعصار گذشته را بآنان بیاموزند ! اما از همه اینها گذشته خوشا و خرما بحال آن سترلدبرگهای ارجمند که از مرگ یعنی آن بلای عظیمی که برسر نژاد آدمی میآید فارغاند و فکرشان از هرقیدی آزاد استو وحشت دائمی مرگ جان و دلشان را ملول نمیکند» . آنگاه گفتم عجب است که تاکنون هیچیك ازآن مردان نامی را در دربار ندیددام زیرا آن خال سیاهی که برپیشانی دارند آنان را ممتاز میکند و چندان جالب نظرست که ممکن نیست باین آسانی چشمم بچنان نشانی نیفتاده باشد و محال است که اعلیحضرت که شهریاری بسیار خردمند و فرزانه است عدهٔ نسبتاً بسیاری ازاین فرزانگان لایقرا بخدمت خودنخوانده باشد . اماشاید فضایلآنفرزانگان ارجمند درخور آداب فاسد وهرزهٔ دربار سلطان نباشد و ما غالباً بتجربه دریافتهایم که جوانان طبعاً چنان گریزپای و خیره سرند که بزرگترها نمیتوانند آنان را با اوامر جدی و نصایح تلخ خود براه راست هدایت کنند . با اینهمه چون شاه با رضا و رغبت بمن اجازه فرموده و مرا مختار کرده بود که هرگاه بخواهم بخدمتش شرفیاب شوم ، ازاینرو برآن شدمکه دراولینفرصتعقیدهخودرا درین باب صراحتاً بشاه اقرارکنم و بمدد مترجم خود درین باره بتفصیل سخن گویم . نیز برآن شدم که خواه پند مرا بپذیرد و خواه نپذیرد یکی از مناصبی را که مکرر بمن پیشنهاد کرده بود که درآن کشور قبول کنم ، با سپاسگزاری فراوان بپذیرم واین لطف و مرحمت را مغتنم شمارم و اگر آن برترین مردم روزگار یعنی سترلدبرگ ها بخواهند و اجازه دهند عمر خودرا

درصحبت آنان بگذرانم .

پیش ازاین اشاره کرده‌ام که در آن انجمن یکی از سروران بسبب آشنا بودن بزبان بلنی‌بربی مخاطب من بود . او همینکه سخنان مرا شنید لبخندی مخصوص که نشانهٔ دلسوزی بحال جاهلانست زد وگفت که هرگاه قصد دیدن جاویدانان را داشته باشم باکمال خشنودی مرا نزد آنان خواهد برد و ازمن اجازت خواست که آنچه را گفته بودم برآن انجمن بیان کند . آنگاه اهل مجلس مدتی بزبان هم سخن گفتند که من نه یك کلمه‌ای فهمیدم و نه تأثیر کلام خودرا درچهرهٔ آنان توانستم بخوانم . پس از اندکی مکث همان‌مرد بمن گفت که دوستان او و دوست من (چه او رواداشت‌که خودرا چنین بخواند) ازشنیدن عقاید حکیمانه‌ای که من درباره سعادت مطلق و مزایای حاصل از زندگانی جاوید اظهار کرده‌ام بسیار خشنودند و بخصوص میخواهند بدانند که اگر بنابود قرعهٔ عمر ابدی بنام من افتد و من یکی ازآن سترلدبرگ ها بودم برای زندگانی خود چه طرحی میافکندم .

پاسخ دادم که دربارهٔ این موضوع نغز و دلکش که دامنه‌ای وسیع‌دارد داد سخن دادن بسیار آسانست بخصوص که بارها خودرا با این خواب و خیال سرگرم کرده بودم که اگر این شاه یا سردار یا یکی از بزرگان میبودم چه میکردم . همچنین راه و رسم زندگانی جاوید را اندیشیده و این نکته را با خود سنجیده بودم که اگر روزی یقین کنم که زندهٔ جاوید خواهم زیست خودرا باید بچه کار مشغول کنم و عمر خودرا چگونه باید بسربرم .

باری اگرچندان خوشبخت بودم که ازمادر سترلدبرگ زاده بودم همینکه موفق بدرك سعادت خود میشدم و بین مرگ و زندگی فرق میگذاشتم نخست با هرشیوه و تدبیری که بود در صدد تحصیل مال برمیآمدم و بجهت رسیدن باین مقصود از صرفه جوئی و میانه روی روی نمیگرداندم و امید داشتم که پس از دویست سال بتوانم توانگرترین مردم کشور باشم . دوم آنکه ازآغاز جوانی دل بکسب علم و هنر میبستم و بموقع در دانش و معرفت گوی سبقت ازهمگان میربودم . سرانجام هرعمل و واقعهٔ مهمی را که درجامعه اتفاق میافتاد بدقت ضبط میکردم و به بیان اوصاف و خصال چندین سلسله از پادشاهان و وزیران بزرگ میپرداختم و درهرمورد نظر خودرا بیان میکردم و اختلافات مربوط به رسوم و زبانها و طرز (مد) لباسها و غذاها و سرگرمیها را مینوشتم و با این فضائل و کمالات گنجینه حی حاضر دانش میشدم و البته درمیان ملت بزرگترین فرزانهٔ روزگار بشمار میآمدم .

پس ازشصت سالگی‌زن نمیگرفتم ودرعین مهمان‌نوازی صرفه جوئی میکردم . خودرا بپرورش و ارشاد افکار جوانان آرزومند سرگرم میکردم و از گنجینهٔ خاطرات و تجارب و مشاهدات خود آنان را خرسند میکردم و کلام خودرا با ذکر مثالهای فراوان دربارهٔ فضیلت انجام میدادم و ثابت میکردم که بکاربردن فضیلت در زندگانی فردی و اجتماعی سودمندست . اما میبایست که یاران دائمی و برگزیده من از اخوان الصفا یعنی از جاویدانان باشند و من از میان آنان عده‌ای را که از قدیمترین روزگاران تا دوره معاصر بجهان آمده

بودند برمیگزیدم و بهر یك از آنان که حاجت بمال داشتند خانه هائی که در پیرامون املاك من بود میبخشیدم و پیوسته با چند تن از آنان همکاسه میشدم ودرمیان مردم فانی بامعدودی که از همه شریف‌تر بودند آمد و شد میکردم و گذشت زمان چنان روحم را پرصلابت میکرد که از دست دادن این دوستان یا کمتر موجب ملال من میشد یا هیچ نمیشد و با اعقاب و اخلاف شما نیز بدان گونه رفتار میکردم . درست مانند مردی که هرسال درفصول متوالی خویشتن را با لاله و گل میخك درباغ سرگرم میکند و افسوس نمیخورد که چرا سال گذشته این پژمرد یا آن افسرد .

من و آن جاویدانان بمرور دهور بتبادل نظرات و مشاهدات و خاطرات خود میپرداختیم و بسیر تدریجی فساد و رخنه کردن آن درجهان توجه میکردیم ودرهرقدم با آن خلاف میورزیدیم . بدینسان که پیوسته خطر فساد را بنوع بشر اعلام میکردیم و راه چاره را باو نشان میدادیم و چون نفوذ ما کـه مثل اعلای فضیلت بودیم براینها افزوده میشد ازکجا که انحطاط تدریجی نوع بشر را مانع نمیگشتم ، همان انحطاطی که در هر عصر و زمان بحق مایه شکایت آدمیان شده است .

باینهمه لذات که گفتم اینهارا نیز باید افزود : لذت دیدن انقلابات گوناگونی که شامل حال دولت ها وامپراطوریها میشد و تغییرات زمین و آسمان و ویران شدن شهر های قدیم و مبدل شدن دهات گمنام بتخت‌گاه شاهان و کوچك شدن رود‌ـ های مشهور و تبدیل آنها بجویهای کم عمق و کاهش یافتن آب اوقیانوس از یك ساحل و فراگرفتن آب ساحل دیگر را وکشف

بسیاری از ممالك که اکنون مجهول است و غلبه اقوام وحشی بر ملل بسیار تربیت شده و متمدن شدن وحشی ترین اقوام . درین حال من میتوانستم شاهد کشف طول جغرافیائی[۱] وحرکت‌دائمی[۲] وتریاق‌کبیر[۳] باشم و ببینم که بسیاری اختراعات دیگر بحدکمال رسیده است .

چه بسا اکتشافات حیرت‌انگیز که ما جاویدانها درنجوم میکردیم زیرا که میتوانستیم زنده بمانیم و پیش‌گوئیهای خودرا با رصد کردن اوج و حضیض ستاره های دنبالـه دار و تغییر حرکات آفتاب و ماه و ستارگان بمرحلهٔ ثبوت برسانیم .

میل طبیعی بعمر ابد و خوشیهای دنیوی بسهولت مرا برانگیخت که دربارهٔ سایر مطالب بتفصیل گفتگوکنم . هنگامی که سخنانم بپایان رسید و خلاصهٔ آن مانند چیزهائی که پیش از آن گفته بودم برای سایر دوستان ترجمه شد آنان مدتی بزبان خود باهم سخن گفتند و اندکی بریش من خندیدند . سرانجام آن سروری‌که مترجمی مرا برعهده گرفته بود گفت یاران ازو خواهش دارند که پاره‌ای از اشتباهات مرا اصلاح کند ، آنهم اشتباهاتی که ناشی از جهالت فطری عموم افراد بشرست وبهمین علت مرا معذور میدارند و کمتر مسؤل آن‌خطاها میدانند . سپس

۱ــ علماء معاصر سویفت میکوشیدند که برای تعیین طول جغرافیائی دردریا طریقهٔ مطمئنی کشف کنند تا در یا نوردان در حین کشتی رانی دچار خطر نشوند رصد خانهٔ معروف گرینیچ سالها پس از انتشار سفرنامهٔ گالیور یعنی در ۱۷۱٤ بهمین منظور تأسیس شد . اختراع کرونومتر در ۱۷۳۵ احتیاج دریانوردان را مرتفع کرد.
۲ــ کاشفان قبل و بعد از سویفت درصدد اختراع ماشینی بودند که حرکت دائمی را نشان دهد اما نیوتون ثابت کرد که این کار محال است . ۳ــ از دیرباز کسانی درصدد اختراع داروئی بوده‌اند که همه دردها را درمان کند و دراصطلاح اطباء مشرق چنین داروئی تریاق کبیر نامیده شده است . (م.)

گفت که این «جاویدانان» خاص آن کشورست و دربلنی‌بربی و ژاپون که او ازطرف اعلیحضرت افتخارسفیربودن درآنجاها را داشته است چنین نژادی دیده نمیشود و مردم آن دوکشور را مشکل میتوان قانع کرد که چنین چیزی امکان دارد . گفت هنگامی که نخستین بار این مطلب را بمن گفته و دیده است که دچار حیرت شده‌ام دانسته است که این معنی برای من تازگی دارد و اعتماد را چندان نشاید . گفت درآن کشورها که نام آنها را برده بود درمدتی که اقامت داشته با بسیاری از مردم گفتگو کرده و دیده است که داشتن عمر دراز یگانه آرزوی بشرست و همه درتمنای آنند .

گفت که هرکه یکپایش درگورست میکوشدکه تا آنجا که ممکنست پای دیگرش درگـور نرود و پیرترین مردم باز امیدوارند که یك روز بیشتر زنده بمانند و بمرگ همچون‌بلائی عظیم مینگرند و پیوسته بحکم طبیعت ازآن میگریزند و تنهادر جزیرهٔ لگنگ میتوان دید که مردم بزندگانی چندان دلبستگی ندارند، زیرا استرلدبرگ ها دربرابرآنها پیوسته مایهٔ عبرت‌اند .

گفت که آن روش و قاعده زندگی‌که من ازخود ابداع کرده‌ام خلاف عقل‌ومنطق است . زیرا من پنداشته بودم که هرکه عمر جاوید دارد پیوسته جوانی و تندرستی و نیرومندی او پاینده است . اما چون حال بدین‌منوال نیست هیچکس چندان نادان نیست که چنین امید و آرزوئی در دل بپرورد ، هرچند آروزهایش خارج ازحد اعتدال باشد . پس این سؤال مطرح نیست که آیا انسان همیشه میخواهد که در بحبوحهٔ جوانی وعین کامروائی و تندرستی بسربرد یا نه بلکه آنچه ایشان میپرسند

اینست که چگونه میخواهم عمر ابدرا باپیری وهمه رنجهاوناکامی‌هائی که بدان پیوسته است بگذرانم ؟ زیرا هرچند کمتر کسی آرزو دارد که با چنین وضع و حال دشوار تا ابد زنده بماند با اینهمه وی درآن دوکشور یعنی بلنی‌بربی و ژاپون دیده است که هرکس آرزو دارد مرگ را برای مدتی درازتر بتأخیر افکند و کاری کند که هرچه دیرتر بسراغ او بیاید و کمتر شنیده است که کسی با رضا و رغبت مرده باشد مگر ازبسیاری غم واندوه و درد ورنج . آنگاه بخواهش واصرار من پرسید که آیا درکشورهائی که من سفر کرده بودم و همچنین در وطن خودم این قاعدهٔ کلی برقرار است یا نه ؟

پس از تمهید این مقدمه شرحی مفصل درباره ستولدبرگ هائی که درمیان مردم آن دیار میزیستند بیان کرد و گفت که آنان معمولاً مانند آدمیان فانی زندگی میکنند تابرسند بحدود سی سالگی و پس ازآن رفته رفته مالیخولیائی وافسرده و غمگین میشوند و این حال درآنان شدت مییابد تا چهل ساله شوند . او این نکته را بناباقرار خود جاویدانان میگفت وگرنه عدهٔ آنان در هر عصر و زمان چندان نیست که بتوان دربارهٔ جاویدانان یك نظر کلی حاصل کرد .

گفت هنگامی که بهشتاد سالگی یعنی حداکثر عمرمردم آن‌کشور میرسند نه تنها نادانی وخرفی سایرپیران فانی گریبانگیر آنان میشود بلکه بحماقت های دیگری دچار میآیند که حاصل وحشت و واهمهٔ عمر جاویدست . جاویدانان نه همان خیره سر و کج خلق و آزمند و ترشرو و خود پسند و پر گویند بلکه لیاقت دوستی را ندارند و عواطف طبیعی درآنان مرده است و

مهر و دلبستگی آن جماعت از نوه هایش تجاوز نمیکند و رشک و سایر امیال سست و پست برآنان غلبه دارد . اما آنچه بیش از همه حسدشان را برمیانگیزد گنهکاری جوانان و مرگ پیرانست زیرا چون بنخستین میاندیشند می‌بینند که امکان هرگونه التذاذ ازآنان سلب شده است و هنگامی که تشییع جنازه‌ای را می‌بینند عزا و ماتم میگیرند که چرا دیگران بدیاری میروند که مأمن آرامش و آسایش است اما خود هرگز امید ندارند که روزی پایشان بآنجا برسد . چیزی را بیاد ندارند و بخاطر نمیسپارند مگرآنچه در روزگار جوانی وایام متوسط عمردیده وآموخته‌اند وحتی تصویری‌که ازآن ایام درذهن خوددارند ناقص است واگر کسی بخواهد بحقیقت و بجزئیات واقعه‌ای پی برد بهترست که سنت هائی را که درمیان مردم رایج است بروشن ترین خاطرهٔ جاویدانان ترجیح دهد . چنین مینماید که خوشبخت‌ترین آن جماعت کسانی باشند که در پیری خرف میشوند و بکلی حافظه خودرا ازدست میدهند. مردم دربارهٔ اینان بیشتررحم و مساعدت روا میدارند ، زیرا آن صفات نکوهیده‌ای که در سایرجاویدانان بحد وفور دیده میشود دراینان نیست .

اگر برحسب تصادف یکی از سترلدبرگ ها با یکی از همنوعان خود ازدواج‌کند همینکه جوانترین‌آن دوبهشتادسالگی برسد عقدنکاح بحکم دولت‌باطل میشود . زیرا قانون این‌گذشت را درحق مردمی‌که درین دهر بدون هیچ تقصیر وگناهی محکوم بعمرابد شده‌اند روامیدارد و جایز نمیداند که جفت و همسر داشتن بار غمشان را دوچندان کند .

جاویدانان پس از هشتاد سالگی از نظر قانون مرده

بشمار میروند و وارثان بیدرنگ صاحب دارائی آنان میشوند و تنها اندك نفقه‌ای برای آنان میگذارندودرمیان جاویدانان کسانی که تهیدست‌اند بخرج مردم‌گذران میکنند . پس ازهشتاد سالگی کاری که متضمن مسئولیت یا منفعت باشد بآنان نمیدهند و این جماعت حق ندارند زمین بخرند یا اجاره کنند یا در دعوائی اعم از جزائی و جنائی یا حتی دعوائی که مربوط بتعیین حدود املاك باشد شهادت دهند .

در نود سالگی دندانها و موهایشان فرو میریزد ودرین سن ذائقه‌شان کورست و هرچه دستشان بیاید بی هیچ رغبت و واشتها میخورند و میآشامند و بیماریهائی که پیش ازین بدان‌ها دچار بوده‌اند همچنان در وجودشان باقیست و نه‌کاستی‌میگیرد و نه فزونی میبابد . هنگام سخن گفتن اسماء عام و خاص حتی نام گرامی‌ترین دوستان و نزدیکان خودرا از یاد میبرند وازاینرو هرگز نمیتوانند خودرا با خواندن سرگرم کنند زیرا حافظه‌شان یاری نمیکند که مطلب را از سربگیرند و بپایان برسانند وبسبب همین عیب از تنهاسرگرمی‌ای که ممکن بود ازآن بهرمند شوند محروم اند .

چون زبان مردم آن سرزمین پیوسته درتغییر و تحول است از اینرو جاویدانهای یك عصر زبان مردم اعصار دیگر را درنمیابند و پس ازدویست سال‌نمیتوانند باهمسایگان فانی خود گفتگو کنند و تنها بیاری معدودی از کلماتی که دلالت برکلیات داردتکلم میکنند وبدینسان‌درکشور خود مانند بیگانگان‌بناکامی بسرمیبرند .

تا آنجا که یاددارم آنچه دربارهٔ سترلدبرگ‌ها برمن‌بیان

کردند همین بود که گفتم . مدتی پس ازآن پنج شش تن از جاویدانان اعصار مختلف را دیدم که جوانترین شان بیش از دویست سال نداشت و آنان را برخی از دوستان من درمواقع مختلف نزد من آورده بودند . اما با اینکه میشنیدند که من یکی از جهانگردان بزرگم و همه جای دنیارا دیده‌ام کنجکاوی آنان چندان کم بود که از من هیچ سؤالی نمیکردند و تنها خواهشی که داشتند این بود که بآنان «سلمس کدسك»[1] یا هدیه‌ای برسم یادگار دهم و این نوعی نوازش بزرگی توأم باشرم و آزرم است و میخواهند که بدینسان از پنجهٔ قانون بگریزند ، زیرا جامعه‌وسایل معاش آنان را فراهم میکند هرچند جیره و مواجبی که بآنان میدهند بسیار اندك است .

مردم از همه جاویدانان بیزارند و بخواری در آنان مینگرند وهنگامی که‌یکی‌ازین موجودات متولد میشود ولادتش را بفال بد میگیرند و تاریخ آن را بدقت ضبط میکنند چنانکه بامراجعه بدفتر ثبت احوال میتوان سن آنان را معلوم کرد ودر هرحال بیش از هزار سال نیست که باین کار دست زده‌اند واگر پیش ازآن دفتری ترتیب داده شده باشد بمرور زمان یا براثر اغتشاشات داخلی از میان رفته است . اما معمولا سن جاویدانان را بدین‌گونه معلوم میکنند که ازآنان میپرسند کدام یك از شاهان یا مردان بزرگ را بخاطر دارند و آنگاه بتاریخ مراجعه میکنند و چون پادشاهانی را که جاویدانان بیاد دارند قطعاً پیش از هشتاد سالگی آنان بتخت نشسته‌اند ازاینرو میتوان سن جاویدانان را تعیین کرد .

---

۱- Slumskudask




خواهش کردند که بآنان « سلمس کدسك » دهم

زنده‌ترین مناظری که در عمر خود دیده بودم دیدار همین جاویدانان بود و چهرهٔ زنان آن جماعت بیش از مردان وحشت‌انگیز مینمود. جاویدانان گذشته از زشتی و عیب‌ونقصی که پیری و فرتوتی ببار میآورد بنسبت سن و سال خود چهره‌ای بس خوفناك دارند و رنگشان مانند رنگ مردگان پریده است و من درمیان پنج شش تن از جاویدانان توانستم مسن ترین کسان‌را تشخیص دهم هرچند دربین آنان کسی نبود که سن او ازیك دو قرن تجاوز کرده باشد.

اکنون خواننده بسهولت میتواند دریابدکه پس ازآنچه شنیدم و دیدم ازآن شوق وافرکه بعمر جاوید داشتم بسیارکاسته شد و ازآن خوابهای خوشی که دیده بودم دردل خجل شدم و دیدم که اگر ستمگری پیدا شود و بخواهد مرا ببدترین مرگها محکوم کند من بطیب خاطر آن را بچنین‌زندگانی ترجیح‌میدهم.

شاه از ماجرائی که دربن باره میان من و دوستانم گذشته بود آگاه شد و بطنز و طیبت گفت که ای کاش یك‌جفت ازآن سترلدبرگ‌ها را بوطن خود بفرستم تا دیگر هموطنانم از مرگ نهراسند. اما ظاهراً این‌کار بموجب قانون اساسی آن‌کشور ممنوع است وگرنه من راضی بودم که رنج و خرج نقل آنان را بکشور خود تحمل کنم.

چاره نداشتم جز اینکه تصدیق کنم که درآن کشور قوانین مربوط به سترلدبرگ ها بردلایلی متقن استوارست و هر کشوری درچنین موارد ناچار باجرای چنین قوانینی است وگرنه چون حرص و طمع از نتایج و لوازم پیریست آن موجودات فنا

ناپذیر بمرور زمان صاحب همه چیز ملت‌میشدند و قدرت‌مملکت منحصر بآنان میشد و چون لیاقت اداره‌کردن نداشتند این‌کار منجر بنابودی جامعه میگشت .

# فصل یازدهم

مصنف لگنگ را بدرود میگوید و باکشتی بژاپون میرود و ازآنجا بایك کشتی هلندی به آمستردام و از آمستردام به انگلستان عزیمت میکند .

پنداشته بودم که اگر شرحی دربارهٔ سترلدبرگ هابیان کنم خواننده را محظوظ و سرگرم خواهد کرد زیرا این مسأله تاحدی غیرعادی بنظر میرسد و لااقل من بخاطر ندارم که نظیر آن را در هیچ سفرنامه‌ای که بدستم رسیده است خوانده باشم. حال اگر دراین باب فریب خورده باشم عذرم اینست که همه جهانگردانی‌که دربارهٔ مملکتی بحث میکنند وقتی که بچنین موردی میرسند باید بتفصیل حق مطلب را ادا کنند و این‌اندیشه را بخود راه ندهند که ممکنست ایشان را باقتباس و تقلید از نویسندگان پیشین نسبت دهند .

بین این کشور و امپراطوری بزرگ ژاپون روابطدائمی برقرارست و ظن غالب برآنست‌که مصنفان ژاپونی شرحی دربارهٔ سترلدبرگ ها نوشته باشند اما مدت اقامت من در ژاپون کوتاه

بود و من از زبان ژاپونی پاك بی خبر بودم و از اینرو شرایط تحقیق درمن جمع نبود . اما امیدوارم که این تذکار هلندیان را برانگیزد وموجب شود که بتوانند نقایص کارمرا جبران کنند .

اعلیحضرت مکرر بمن اصرار میکرد که شغلی در دربار او بپذیرم و چون دید که عزم راسخ من برآنست که بزاد و بوم خود بازگردم باخشنودی بمن اجازه حرکت داد و مرا با نوشتن دستخطی سرافراز فرمود وبامپراطور ژاپون توصیه‌کرد. همچنین چهارصد و چهل و چهار سکهٔ طلا بمن مرحمت فرمود (این ملت ازاعدادزوج خوششان میآید) والماسی سرخ‌رنگ‌که درانگلستان بهزار وصدلیره فروختم .

روز ششم ماه مـه ۱۷۰۹ رسماً با اعلیحضرت و همه دوستانم وداع کردم . این شهریار چندان بزرگوار بود کـه فرمان داد گروهی از پاسداران مرا به «گلن‌گونستالد»[۱] که یکی از بنادر سلطنتی واقع در جنوب غربی جزیره است هدایت‌کنند. پس از شش روز کشتی‌ای یافتم که حاضر شد مرا بژاپون ببرد و سفر دریائی من پانزده روزادامه داشت وسرانجام به بندرگاهی موسوم به «کساموسچی»[۲] واقع در قسمت جنوب شرقی ژاپون فرود آمدیم .

این شهر در قسمت غربی ژاپون قرار گرفته است یعنی درآنجا که تنگه باریکی واقع شده و بسمت شمال امتداد یافته است و شاخهٔ بلندی از پیشرفتگی خشکی را در دریا تشکیل میدهد و «یدو»[۳] پایتخت کشور در شمال غربی‌آن واقع است . همینکه پایم بخشکی رسید نامه‌ای را که از اعلیحضرت‌امپراطور

۱- Glanguenstald ۲- xamoschi ۳- yedo اسم قدیمی توکیو.

لگنگ داشتم بمأموران گمرك نشان دادم و ایشان آن مهر را که باندازهٔ کف دست بود بخوبی شناختند . عبارتی که برمهر کنده بودند این بود «شهریاری گدای لنگی را از زمین بلند میکند». کلانتران شهر که شنیدند از شاه سفارشنامه دارم مرا مانند یکی از وزیران کشور خود پذیرفتند و کالسکه ها و خدمتگارانی در اختیار من نهادند و خرج سفر مرا تا «یدو» بعهده گرفتند . چون بپایتخت رسیدم بحضور سلطان باریافتم وسفارشنامه خودراتقدیم کردم و سپس درباریان با رعایت تشریفات کامل مهر از سرنامه برگرفتند و مضمون آن را بیاری مترجمی برای امپراطور ترجمه کردند و مترجم فرمان امپراطور را بمن ابلاغ کرد و گفت که باید سؤال خود را عرض کنم و هرچه باشد بخاطر امپراطور لگنگ که بمنزلهٔ برادر امپراطور ژاپونست اجابت خواهد شد .

این‌مترجم را برای آن اجیر کرده بودند تا کارهائی‌که با هلندیان داشتند روبراه کند و او بزودی از چهرهٔ من دریافت که من اروپائیم و ازاینرو اوامر امپراطور را بزبان هلندی شمالی که آن‌را باکمال فصاحت تکلم میکرد برمیگرداند . من چنانکه قبلا عزم کرده بودم جواب دادم که بازرگانی هستم هلندی . کشتی من در کشوری بسیار دوردست شکست و من از آنجا از راه دریا و خشکی خودرا به لگنگ رساندم و از آنجا راه ژاپون. را درپیش گرفتم زیرا میدانستم که هموطنانم غالبا درآنجا به تجارت مشغول‌اند و امیدوارم که فرصتی بدست آورم و با چند تن از آنان باروپا بازگردم آنگاه از روی افتادگی و خاکساری

از شاه تمنی کردم که فرمان دهد تا مرا بسلامت به «ناگازاك»[1] برسانند . ازین گذشته از امپراطور خواهش کردم که بخاطر شاه لگنگ که حامی من بود عنایتی نماید و مرا از اجراء مراسمی که بهموطنانم تحمیل میشد یعنی از لگد کردن صلیبی که صورت عیسی را برآن نقش میکنند معذور دارد[2] . زیرا بخت بد مرا بآن دیار افکنده بود و قصد تجارت نداشتم . هنگامی که این مطلب را برای امپراطور ترجمه کردند اندکی متعجب شد و گفت که بگمان او من درمیان هموطنانم نخستین کسی هستم که تا آن هنگام خودرا درین عمل مردد نشان داده‌ام . پس نه تنها رفته‌رفته درهلندی بودن من شك کرد بلکه بدگمان شد و پنداشت که من باید مسیحی باشم . با اینهمه گفت که نه تنها بسبب دلایلی که بحضور او عرض کرده‌ام بلکه بیشتر بجهت خشنودی پادشاه لگنگ رعایت غرابت طبع و خصلت مرا خواهد کرد اما این کار باید با تردستی صورت گیرد و باید بمأموران خود فرمان دهدکه مرا فرار دهند و اسم این کاررا غفلت‌بگذارند . زیرا یقین داشت که اگر این راز برهموطنان من یعنی هلندیان فاش شود مرا بین راه سر خواهند برید . پس بیاری مترجم از شاه بسبب آنهمه لطف و عنایت بی‌سابقه‌ای که درحق من کرده بود سپاسگزاری کردم و چون درآن هنگام‌عده‌ای ازسپاهیان عازم ناگازاك بودند بفرماندهٔ آنان امر کردند که مرا سلامت بآنجا برساند ودرباره قضیهٔ صلیب دستورات مخصوصی باو دادند .

---

۱ – Nagasac همان بندر ناگازاکی Nagasaki واقع درجنوب غربی ژاپونست که مرکز تجارهلندی بوده است. ۲ – ژاپونی‌ها بدین وسیله کسانی راکه بمذهب مسیح گرویده بودند تشخیص میدادند وهلندیان مجبور باجراء این‌مراسم نبودند.

روز نهم ژانویه ۱۷۰۹ پس از سفری بسیار طولانی و خسته‌کننده بناگازاکی رسیدم و بزودی با چند تن از ملاحان هلندی که در کشتی آمستردامی «آمبوینا»[1] کار میکردندمحشور شدم و آن کشتی‌ای بود عظیم و ٤٥٠ بشگه گنجایش داشت . من مدتها درهلند زیسته وتحصیلات خودرا درلیدن تکمیل‌کرده بودم و زبان هلندی را خوب میدانستم . بزودی ملاحان دانستند که آخرین مقصد من کجا بوده است و حس کنجکاوی آنان را برانگیخت تا ماجرای سفر و شرح حال مرا تحقیق کنند . من در جواب تا آنجا که از دستم برمیآمد داستانی کوتاه ساختم که وقوعش محتمل مینمود و قسمت اعظم سرگذشت خودرا پنهان نگاه داشتم . ازین گذشته درهلند عدهٔ بسیاری را میشناختم و برای پدر و مادر خود نامهائی جعل کردم و چنین وانمودم که ایشان مردمی گمنام ازاهل ایالت «گلدرلند»[2]اند . من حاضر بودم که هرچه ناخدا (که اسمش «تئودوروس‌ونگرولت»[3]بود) بابت کرایه سفر من بهلند خواست بدهم اما هنگامی که دانست من طبیبم راضی شد که نصف نرخ معمول را بگیرد مشروط بر اینکه من تنها از طریق کسب و کار خود باو خدمت کنم . پیش ازآنکه بکشتی سوار شویم بعضی از ملاحان مکرر از من میپرسیدند که آیا مراسم کذائی را انجام داده‌ام یا نه ؟ من از جواب دادن طفره میزدم و بذکر کلیات میپرداختم و میگفتم که درجزئی ترین امور رضایت خاطر امپراطور و درباریانش را فراهم کرده‌ام . با اینهمه یك کارگر پست نابکار کشتی نزد سرکرده‌ای رفت و مرا نشان داد و باو گفت که من هنوز صلیب

۱ـ Amboyna ۲ـ Guelderland ۳ـ Theodorus Vangrult

را لگد نکرده‌ام اما آن سرکرده که دستور داشت مرا بحال خود بگذارد با چوب خیزران بیست ضرب برشانه آن فرومایه زد و پس از آن دیگر کسی با این گونه سؤالات مایهٔ زحمت من نشد .
درین سفر دریائی چیزی که شایسته ذکر باشد روی‌نداد.



بیست ضربت برشانه او زد

تاهنگامی که بدماغه امید نیك رسیدیم بادی موافق میوزید ودر آنجا تنها بسبب گرفتن آب آشامیدنی توقف کردیم . در ۱۶ آوریل سلامت به آمستردام رسیدیم درحالی که تنها سه تن از ملاحان را که دراثنای سفر بیمار شده بودند از دست داده‌بودیم

و یك تن یعنی چهارمی از بالای بلندترین دگل کشتی در دریا افتاده و مرده بود . چیزی نگذشت که از آمستردام باکشتی‌ای که بآن شهر تعلق داشت بسوی انگلستان روان شدم .

دربیستم آوریل ۱۷۱۰ به داونز وارد شدیم ومن بامداد روز دیگر بخشکی فرود آمدم ودرست پس ازپنج‌سال وشش ماه دوری ازوطن چشمم بزادوبوم خود افتاد . از آنجا یکسره به ردریف عزیمت کردم ودرهمان روز درساعت دو بعداز ظهر بآنجا رسیدم و زن و فرزند خودرا باردیگر سلامت یافتم .

پایان بخش سوم

# بخش چهارم

## سفری به

## کشور هویهنم ها

# فصل اول

مصنف بعنوان ناخدای کشتی عازم سفر میشود . کسان او علیه او توطئه میچینند و مدتی دراز وی را دراطاق خود محبوس میکنند و سپس در سرزمینی گمنام بخشکی فرود میآورند . او درآن سرزمین بسیر و سفر میپردازد . در وصف «یاهوها»[1] که ازعجایب حیوانات بشمار میروند . نویسنده کتاب بدو تن از هوینهم ها برمیخورد .

من قریب پنج ماه با زن و فرزند خود درمنتهای خوشی بسربردم و ای کاش قدر و قیمت روزگار شادمانی را میدانستم اما زنم را که آبستن بود بدرود گفتم و پیشنهاد سودمندی که بمن کرده بود پذیرفتم و ناخدای کشتی «ادونچر»[2] که کشتی تجارتی بزرگی بگنجایش ۳۵۰ بشگه بود شدم . زیرا فن دریانوردی را بخوبی میدانستم و از شغل طبابت کشتی بستوه آمده بودم ، اما هرگاه ضرورت اقتضا میکرد میتوانستم دست اندر کار شوم . با اینهمه جوانی موسوم به «رابرت پیورفوی»[3] راکه

---

۱ — Yahoo ۲ — Adventure که لفظاً بمعنی اتفاق و سرگذشت است .

۳ — Robert purefoy

درین فن ماهر بود در کشتی خود نشاندم و همراه بردم . روز هفتم سپتامبر از بندر پرتسموث بادبان برافراشتیم و براه افتادیم ودرچهاردهم همان ماه به ناخدا «پوکاك»[۱] ازمردم بریستول در «تناریف»[۲] برخوردیم و او بخلیج «کم‌پیچی»[۳] میرفت تا درآنجا چوب «بقم»[۴] ببرد وبیاورد. درشانزدهم سپتامبر طوفانی برخاست او از ما جدا شد . پس از آنکه بانگلستان باز گشتم شنیدم که کشتی او غرق شده و هیچیك از سرنشینان آن جان بدر نبرده‌اند مگر یکی از کارگران کشتی . آن ناخدای مردی بود درستکار وامین اما در عقاید خود اندکی سرسخت بود و همین مایهٔ نابودی او شد ، چنانکه سبب هلاکت چند تن دیگر نیز همین بوده است زیرا اگر او پند مرا بکار میبست اکنون مانند من در وطن نزد زن و فرزندش بود .

چندتن از ملاحان من درکشتی بواسطه سرسام خاص مناطق بحری استوائی[۵] درگذشتند . ازاینرو ناگزیر با عده‌ای داوطلب در جزایر «باربیدوز»[۶] و «لیوارد»[۷] ارتباط یافتم و آنان را اجیر کردم و این کار را براهنمائی بازرگانانی که مرا بخدمت خود گماشته بودند انجام دادم . اما بزودی اسبابی فراهم آمدکه

---

۱ــ Pocock ۲ - Tenariff که امروز انگلیسها و سایر اروپائیان تنریف Tenerife میگویند بزرگترین جزیره از مجمع‌الجزایر کاناری واقع درمغرب افریقاست . ۳- Campeachy (که لفظاً بمعنی بقم بنفش‌است) یا کم‌پچ Campeache که فرانسویان کامپش Campêche گویند نام ایالت وشهر وبندریست درمکزیك که ازآنجا چوب بکم‌صادر میشود. ٤ــ بکم یا بگم که معرب آن بقم است چوبیست سرخ‌رنگ که در رنگرزی بکار میرود. ٥ــ بانگلیسی Calentures وآن نوعی‌سرسام است که درنواحی بحری واستوائی عارض ملاحان میشود ودریا درنظرآنان کشتزاری سبزوخرم جلوه‌میکند. ٦-Barbadoes یا بقول‌فرانسویان‌بارباد la Barbade مهمترین جزایرآنتیل‌کوچك واقع درشمال‌آمریکای جنوبیست. ۷ــ Leeward بآن دسته از جزایر آنتیل‌کوچك اطلاق میشودکه درساحل ونزوئلا قراردارد [م.]

ازین کار پشیمان شدم زیرا چندی پس از آن دانستم که آنان دزدان‌دریائی‌اند . درکشتی پنجاه‌کارگرداشتم وبآنان‌چنین‌فرمان داده بودم که باید در دریای‌جنوب با سرخ پوستان بداد و ستد پردازیم و تا آنجا که بتوانیم اکتشافاتی کنیم . اما آن‌فرومایگانی که برگزیده بودم سایر کارگران مرا گمراه کردند و همگی باهم دسیسه چیدند که کشتی را تسخیر و مرا زندانی کنند و روزی بامدادان همین کار را کردند و باطاق من هجوم آوردند ودست وپایم را بستند و مرا تهدید کردند و گفتند که اگر ازجای خود بجنبم مرا ازعرشهٔ کشتی بدریا خواهند افکند . پاسخ دادم که من در دست آنان اسیرم و تسلیم میشوم . آنگاه پس ازآنکه مرا بدین کار سوگند دادند دست و پایم را گشودند و تنها یکی از پاهایم را با زنجیر بتخت خواب بستند و نگهبانی را با تفنگ بر دراطاق گماشتند و باو فرمان دادندکه اگرمن درصدد رهائی‌خود برآمدم مرا آماج تیر کند و بکشد . ملاحان از بالای اطاق آب ونان برای من بپائین میفرستادند و ادارهٔ امور کشتی را بدست خود گرفته بودند . قصدشان این بودکه در دریا بدزدی پردازند وکشتیهای اسپانیائی ها را غارت کنند و این‌کار ازآنان برنمیآمد مگر آنکه عدهٔ بیشتری را بکار میگرفتند . اما نخست برآن شدند که کالای کشتی را بفروشند و سپس بجهت اجیر کردن داوطلب بجزیره ماداگاسکار بروند زیرا از هنگامی که مرا زندانی کرده بودند چند تن ازملاحان مرده بودند . باری هفته‌ها بدریانوردی ادامه دادند وباسرخ‌پوستان دادوستدکردندامانمی‌دانستم‌که چه راهی‌درپیش‌گرفته‌اند. زیرامرادراطاق‌خودمحبوس کرده و سخت مراقب من بودند و همچنانکه بارها تهدید کرده

بودند کمترین چیزی که ازآنان چشم داشتم این بود کـه مرا بکشند .

در روز نهم ماه مـه ۱۷۱۱ شخصی بنام «جیمزولچ»[1] باطاق من آمد وگفت که ناخدا فرمان داده است که مرا درساحل فرود آورد . من دوستانه ازو گله کردم اما سودی نداد و حتی اینقدر حاضر نشد که بمن نام ناخدای جدید را بگوید .

آن جماعت مرا در بزرگترین زورق کشتی نشاندند و اجازه دادند که بهترین رخت خودرا که دست کمی از رخت تـو نداشت بپوشم و یك بستهٔ کوچك زیرجامه باخود بردارم . امـا نگذاشتند که با خود سلاحی حمل کنم مگر شمشیر و لااقل تربیت وادبشان بحدی بود که جیب های مرا نگشتند و من همه نقدینهٔ خود و همچنین اشیاء کوچکی که همراه داشتم درآنها نهاده بودم. باری قریب بیك ربع فرسنگ پارو زدند و سپس مرا در کنار دریا فرود آوردند . آنگاه خواهش کردم که نام آن سرزمین را بمن بگویند و همه سوگند خوردند که مانند من نام آنجارا نمیدانند اما گفتند که ناخدا باصطلاح مصمم بوده است که پس از فروش کالای کشتی همینکه به‌اولین خشکی رسیدند دفع شر مرا بکنند.

پس ازآنکه پیاده شدم بیدرنگ زورق را با پارو از ساحل دور کردند و بمن سپردند که با شتاب ازآنجا دور شوم مبادا امواج دریا براثر جزر ومد مرا فراگیرد و سپس بامن وداع کردند .

با آن حال زار درخشکی پیش رفتم و بزودی بزمین صلب و سخت رسیدم ودرآنجا درکنار دریا نشستم تا بیاسایم و

---

۱- James Welch

ببینم که بهترین کاری که میتوانم کرد کدام است .پس‌ازآنکه کمی نفس تازه کردم بدرون آن سرزمین پیش رفتم و برآن‌شدم که خودرا بنخستین بومی وحشی که‌دیدم تسلیم کنم و جان خودرا بادادن دستبند و حلقه های شیشه‌ای و بازیچه های دیگر که معمولا ملاحان درچنین سفرهای دریائی همراه خود میبرند ومن مقداری ازآنها باخود داشتم بخرم . آن سرزمین را صفوف طولانی‌ای از درختان از هم جدا کرده بود . آنهارا مرتب‌نکاشته بودند بلکه هرکدام دیمی از زمین رسته بود و مقداری‌فراوان علف و چندین جوزار نیز درآنجا دیده میشد .

من با احتیاط هرچه تمام راه میرفتم و میترسیدم که غافلگیر شوم یا ناگهان از عقب یا از پهلو مرا با ناوکی از پای درآورند . عاقبت بگذرگاهی رسیدم که پربود از رد پای انسان و چندین جای پای گاو اما بیش از همه جای سم اسب در آنجا دیده میشد .

سرانجام درکشتزاری حیواناتی دیدم که یك دو تا از همان نوع بردرخت نشسته بودند . اندامی بسیار عجیب و ناقص داشتند و دیدن آنها اندکی مایه تشویش خاطر من شد ، ازاینرو در پشت بیشه‌ای دراز کشیدم تا آنهارا بهتر ببینم .

چند تا ازآنها بجائی که من دراز کشیده بودم نزدیك شدند و من فرصتی یافتم که شکل و هیات آنها را باکمال وضوح بنگرم . سروسینه آنها از پشمی انبوه پوشیده شده بود منتهی پشم بعضی مجعد و بعضی صاف بود . آن جانورها ریشی مانند ریش بز داشتند و همچنین یك سلسله موی دراز که از پشت آنها ودستها و پاهایشان آویخته بود اما بقیه اندامشان برهنه بود

چنانکه میتوانستم پوست بدن آنها را که برنگ گندم‌گون مایل بقهوه‌ای بود ببینم . اما دم نداشتند وجز درپیرامون مقعد برهمهٔ سرینشان موئی نرسته بود و میپندارم که طبیعت عمداً آن قسمت را پرموی آفریده است تاهنگامی‌که برزمین می نشینند بتوانند آن موضع معین را مصون نگاه دارند . زیرا که آن حیوانات یا بدین طرز می نشینند یا برزمین دراز میکشند ویا اینکه غالباًروی پاهایشان میایستند . آنها ازدرختان بلند بچابکی سنجاب بالا میرفتند زیرا دست و پایشان دارای چنگالهای کشیدهٔ درازی بود که منتهی بنوك های تیز خمیده‌ای میشد وغالباً باچستی وچالاکی حیرت‌انگیزی جست وخیزمیکردند ومیجهیدند . ماده ها باندازهٔ نرها نبودند ، موی سرشان صاف وبلند بود و بجز مقعد و فرج بقیه تنشان پوشیده ازنوعی‌کرك‌بود. پستانهایشان‌میان دستهایشان آویخته بود و درحین راه رفتن غالباً بزمین میرسید . موی نرها و ماده ها هردوبرنگهای گوناگون مانند قهوه‌ای و سرخ و سیاه و زرد بودند .

رویهمرفته درتمام سفرهائی‌که‌کرده بودم هرگز حیوانی بدان زشتی ندیده بودم که حس نفرت مرا طبعاً چنان برانگیزد. سپس چون دیدم که از مشاهده آنها سراپای وجودم از نفرت و تحقیر آکنده است برخاستم و همان راه نخستین را درپیش‌گرفتم بامیداینکه بکلبه یکی از سرخ پوستان برسم . مسافتی راه نپیموده بودم که یکی ازآن موجودات در سر راه من سبز شد و یك راست بسوی من آمد .

آن جانور زشت هنگامی که مرا دید اعضاء چهره‌اش را باشکال مختلف درآورد و چنان برمن خیره شد که‌گوئی پیش از

آن چیزی مانند من ندیده است . سپس بمن نزدیکتر شدودست‌هایش را بلندکرد . دیگر نمیدانم که این کار را از روی کنجکاوی کرد یا میخواست گزندی برمن رساند . اما من شمشیر کشیدم و با لبهٔ پهن آن ضربتی محکم براو زدم و جرأت نکردم که لبهٔ تیز را بروی فرود آورم چه میترسیدم که اگر بومیان بیایند و ببینند که از گلهٔ آنها یکی‌را کشته یا ناقص کرده‌ام برمن بشورند . همینکه آن حیوان احساس درد کرد بپس رفت و چنان نعره کشید که یك دسته ازآن جانوران که دست کم چهل تا میشدند از کشتزاردیگر فرارسیدند و برمن گرد آمدند درحالی‌که زوزه میکشیدند و شکلك میساختند . اما من دویدم وبه تنهٔ درختی پناه بردم و بآن تکیه کردم وبا تکان دادن شمشیرآنها را ازخود دور نگاه‌داشتم. چند تا ازین حیوانات ملعون از عقب بشاخ و برگ درخت دست یافتند و جهیدند و از درخت بالا رفتند و ازآنجا شروع کردند بسرگین افکندن برسرمن . با اینهمه خودرا محکم به تنه درخت چسباندم و ازآن بلا جان بدر بردم . اما کم مانده بود از بوی‌آن نجاستی که از هرسو باطراف من میریخت خفه شوم .

درمیان این محنت ومصیبت دیدم‌که ناگهان همه‌بسرعت هرچه تمام پا بفرارگذاشتند و من جرأت کردم که ازآن درخت دور شوم و راه خودرا درپیش گیرم ودرحیرت بودم که چه چیز باعث وحشت آنها شده‌است . اما همینکه بجانب چپ نظرکردم دیدم‌که اسبی آهسته درکشتزار راه میرود و معلوم شدکه‌همینکه چشم عملهٔ عذاب من باو افتاده است گریخته‌اند .

هنگامی که اسب بمن نزدیك شد اندکی تعجب‌کرد اما بزودی بخود آمد و با حالتی که علائم شگفتی درآن آشکار بود

بچهرهٔ من خیره شد و دست و پای مرا بدقت نگاه کرد و چندین بار دور من راه رفت . میخواستم راه خود درپیش گیرم و بروم اما او درست برسرراه من ایستاده بود و با اینهمه با نرمی و ملایمت بسیار بمن نگاه میکرد و اثری از تجاوز و حمله آشکار نمینمود .

مدتی ایستادیم و همدیگر را نظاره کردیم و سرانجام من دل‌وجرأتی بخرج دادم ودست خودرا بقصد نوازش‌برگردنش رساندم وبشیوهٔ معمول چابك سوارانی‌که میخواهنداسب‌غریبه‌ای را رام کنند رفتار کردم و سوت زدم . اما چنین مینمود که آن حیوان ا ز تعارفی که باو کرده بودم عار دارد زیرا سر را تکان داد و ابروان را درهم کشید و آهسته دست چپش را بلند کرد تا دست مرا از خود دور کند . آنگاه سه چهار بار شیهه کشید اما آهنگ صوتش چنان با آهنگ صوت اسبهای دیگر تفاوت داشت که رفته رفته این اندیشه بخاطرم راه یافت که دارد با زبان مخصوص خود باخود سخن میگوید .

هنگامی‌که من درین فکر بودم و او شیهه میکشیداسب دیگری آمد و با او بسیار رسمی برخورد کرد و سپس آن دو آهسته سم دست خودرا بهم ساییدند و بنوبت چندین بار شیهه کشیدند درحالی‌که صوت خودرا تغییر میدادند و کم وبیش‌چنین مینمود که دارند با هم شمرده سخن میگویند . آنگاه چند قدم از من دور شدند . گفتی میخواستند باهم گفتگو کنند زیرا پهلوبپهلوی هم داده بودند وبالا میرفتند وپائین میآمدند درست مانند کسانی‌که دارند درامری مهم خوض و غور میکنند اماغالباً چشم خود را بسوی من برمیگرداندند و گویا مراقب من بودند

ومیترسیدند که مبادا فرار کنم .

من از دیدن آن اعمال و رفتاری‌که از حیوانات نفهم نادان سرمیزد مبهوت شده بودم و از مشاهدهٔ این حال چنین استنباط کردم که اگر ساکنان آن سرزمین دارای عقل و هوش کافی باشند قطعاً باید فرزانه‌ترین مردم روی زمین بشمار روند . این فکر چندان مرا تسلی داد که برآن شدم که راه خود درپیش گیرم و چندان بروم که بتوانم خانه‌ای یا روستائی بجویم یابیکی از بومیان آن دیار برخورم و آن دو اسب را بحال خودگذاشتم تاهرچه دلشان میخواهد باهم بگویند . اما اسب نخستین که‌ابرش بودهمینکه دیددارم آهسته «بچاك‌میزنم» بدنبال‌من چنان‌شیههٔ‌پر معنائی کشید که پنداشتم مقصود او را دریافته‌ام . ازاینرو باز گشتم و نزد اورفتم تا اوامر دیگرشان را اصغا کنم اما ترس خود را از وی پنهان کردم زیرا اکنون اندکی در رنج و عذاب بودم و باخود میاندیشیدم که این ماجرا عاقبت بکجا خواهد کشید و خواننده بآسانی میتواند باورکند که ازآن حال و وضعی‌که‌پیش آمده بود چندان دلخوش نبودم .

هردواسب سخت بمن نزدیك شدند و بدست و روی من بجد نگریستند ، اسب ابرش سم دست راستش را دورکلاه من کشید وآنراچنان کج‌ومعوج‌کردکه ناچارشدم کلاه‌را بهتر برسر بگذارم . پس آن را برداشتم و دوباره برسرگذاشتم و از دیدن این حال آن اسب و رفیقش که اسبی کهر بود ظاهراً بسیارمتعجب شدند و دومی بدامن قبای من دست زد و وقتی که دید از اطراف من آویخته است دوباره هردوعلائم حیرت ازخود آشکارکردند. اسب دومی دست مرا نوازش‌کرد و چنین مینمود که از نرمی و

رنگ آن خوشش آمده است اما چنان آنرا میان سم و بخولق[1] خود فشرد که ناچار فریاد زدم و سپس هردو با منتهای نرمی بر تنم دست کشیدند. از دیدن کفش و جوراب من که مکرر دست برآن میسودند بی نهایت متحیر بودند و بهم شیهه میکشیدند و حرکات و سکنات گوناگون از خود نشان میدادند و بی‌شباهت بفیلسوفی نبودند که میکوشیدند تا یکی از مسائل و «نمودهای» مهم فلسفی را حل کنند.

رویهمرفته چنان رفتار آن حیوانات اروی، نظم وترتیب وتعقل و بعدی زیرکانه و خردمندانه بود که سرانجام باین نتیجه رسیدم که ناگزیر آنها جادوگرانی هستند که بنبتی خاص شکل خودرا عمداً باین صورت تغییر داده‌اند و چون در راه بیگانه‌ای برخورده‌اند مصمم شده‌اند که خودرا با اوسرگرم کنند یاشاید در واقع از دیدن انسانی مبهوت شده‌اند که ازحیث جامه و چهره ورنگ وپوست با آدمیان دیگری که بحتمل درآن اقلیم‌دورافتاده زندگی میکنند اینهمه فرق دارد. بنابراین استدلال آنهارا باین نحومخاطب‌قراردادم وگفتم: «سروران اگرشماساحرید (چنانکه من بخودحق میدهم که چنین تصورکنم) پس همه‌زبانهارامیدانید. ازاینرو میخواهم جسارتاً بحضور مقدستان عرض‌کنم‌که من یك انگلیسی‌بینوای‌محنت‌زده‌ام‌که‌ازبخت‌بد بساحل‌سرزمین‌شما افتاده‌ام وازیکی از شما تمنی دارم که بگذارد مانند اسب حقیقی برپشت او سوار شوم و مرا بخانه یا دهی که ممکنست درآنجا از من دستگیری کنند برساند و دربرابر این لطف و مرحمت کاردی و دستبندی بشما تقدیم میکنم» (وآنهارا ازجیب خود درآوردم).

---

۱ــ فاصلهٔ میان مچ و سم اسب را گویند.

آن دوموجود هنگامی که سخن میگفتم ساکت ایستاده بودند و بنظر میرسید که با دقت فراوان گوش بسخنان من میدهند و پس ازآنکه سخنانم پایان یافت کمارا بهم شبیه کشیدند . پنداشتی که باهم بحث میکنند . من آشکارمیدیدم که زبان آنها بخوبی ازاحساساتشان حکایت میکند وکلماتی راکه ادا میکنند با اندکی کوشش و بسیار آسانتر از زبان چینی میتوان درقالب هجاریخت.

درمیان سخنانی که میگفتند توانستم کلمهٔ «یاهو» راکه هریك چندین بار تکرارکردند تشخیص دهم اگرچه محال بود که معنی آنرا حدس بزنم . با اینهمه هنگامی که هردواسب سرگرم گفتگو بودند کوشیدم که این کلمه را با زبان خود تمرین کنم . همینکه خاموش شدند من بی پروا و با بانگی بلند کلمه یاهو را تلفظ کردم ودرضمن کوشیدم که تا آنجا که از من برمیآمد شیههٔ اسب را تقلید کنم . بخوبی دیدم که آن دوحیوان ازدیدن این حال دچار شگفتی شده اند و اسب ابرش آن لفظ را دوبار تکرار کرد . گفتی میخواست بمن تکیه درست صدا[1] را بیاموزد . سپس تاآنجا که میتوانستم ازوتقلید کردم و حس کردم که هربار آن کلمه را بهتر ادا میکنم ، اگرچه ازآن مرحله تاسرمنزل کمال راهی بس دور و دراز بود . آنگاه اسب کهر با ادای کلمهٔ دیگر که تلفظ آن بسیار دشوارتر بود مرا آزمود و اگر آنرا با املاء انگلیسی بنویسند ممکن است چنین هجی شود «هویهم»[2] .

من موفق نشدم که این کلمه را بخوبی تلفظ کنم اما پس از دوسه بار آزمایش بخت بیشتر بامن یاری کرد و آن هردو از استعداد من مبهوت شدند .

---

۱ـ باصطلاح اروپائی آکسان accent ۲ـ Houyhnhnms

اسبها دوباره مدتی باهم گفتگوکردند و من حدس زدم که مطلب مربوط بمن است . آنگاه هردو دوست ازهم جداشدند وهمان تعارف نخستین‌را بجا آوردند وسم‌های خودرا بهم‌سودند واسب‌ابرش‌با اشاره بمن‌فهماندکه‌بایدپیش‌بیفتم‌وبروم. دیدم‌شرط عقل است که آنچه میگوید بپذیرم تا سپس راهنمائی بهتر از او بیابم . هنگامی که پیش‌نهاد کردم قدم آهسته بردارم فریاد زد «ههون ههون»[۱] .

من مقصودش را دریافتم و تا آنجا که میتوانستم سعی کردم که باو بفهمانم خسته‌ام و نمیتوانم تندتر راه بروم . ازاینرو مدتی ایستاد تا من بیاسایم .

---

۱- Hhuum

# فصل دوم

یکی از هویهنم ها مصنف را بخانه خودهدایت میکند . در وصف آن‌خانه . پذیرائی از نویسندهٔ کتاب . غذای هویهنم ها . نویسنده که از نخوردن گوشت در رنج و عذابست سرانجام آسوده خاطر میشود . طرز تغذیه او درآن سرزمین .

پس ازآنکه قریب بیك فرسنگ راه رفتیم به بنائی رسیدیم که از چوب ساخته بودند . الوار را در زمین فرو برده و ترکه‌های چوب را ازمیان آنها گذرانده و بهم بافته‌بودند. بام خانه کوتاه بود و از کاه پوشیده شده بود . اکنون اندکی دلم تسکین یافت و بازیچه هائی را که معمولا سیاحان همراه خود میبرند و بعنوان هدیه بسرخ پوستان وحشی آمریکا وسایر جاها میدهند درآوردم بامید اینکه اهل خانه ازدیدن آنها دلگرم شوند و ازمن بامهربانی پذیرائی کنند . اسب اشاره کرد که نخست من بخانه درآیم و خانه عبارت‌بود از اطاقی بزرگ که‌کف آن صاف و هموار و گل‌اندود بود و دارای علف دان و آخوری بود که درامتداد یك ضلع اطاق قرارداشت . درآنجا سه اسب

سواری و دو مادیان دیدم که چیزی نمیخوردند و بعضی از آنها نشسته و برانهایشان تکیه کرده بودند . من از دیدن این حال بسیار متعجب شدم اما تعجب من هنگامی بیشتر شد که دیدم بقیه سرگرم کارهای خانه‌داری هستند وچنین مینمود که اسب‌های دسته اخیر از نژاد اسبهی عادی‌اند . با اینهمه این نکته عقیدهٔ نخستین مرا تأیید کرد که میگفتم مردمی که تا این حد توانسته‌اندحیوانات نفهم نادان را متمدن کنند ناچارباید عاقلترین ملل روی زمین باشند . اسب ابرش بیدرنگ بدنبال من آمد و از اینرو ازهرگونه بدرفتاری که ممکن بود سایر اسبان در حق‌من روا دارند مانع شد . وی چند بار با لحن آمرانه برآنها شیهه کشید و ازآنها پاسخ شنید .

پهلوی این اطاق سه اطاق دیگر بود که در طول خانه قرارداشت و از سه در که در دالانی دراز قرار داشت بآنها وارد میشدند . ما ازاطاق دوم بطرف اطاق سوم رفتیم و چون بآنجا رسیدیم نخست اسب ابرش وارد اطاق شد و بمن اشاره کرد که همانجا منتظر بمانم . من دراطاق دوم در انتظارماندم و هدایای خودرا برای سرور و بانوی خانه آماده کردم و آنها مشتمل بود بردوکارد و سه دستبندکه ازمروارید بدلی بود ویك آئینه‌کوچك ویك گردن بند که از منجوق بود . آن‌اسب سه چهاربار شیهه کشید و من صبر کردم تا پاسخی به آواز آدمی بشنوم اماپاسخی نشنیدم مگر علهله همان اسب راهنما و صدای اسب دیگری که اندکی ریزتر بود . آنگاه این اندیشه بسرم راه یافت که این خانه همانا بیکی از بزرگان آن دیار تعلق دارد زیرا پیش ازآنکه بمن اذن دخول بدهند آنهمه تشریفات بجا میآوردند . اما اینکه چرا

باید خدمتگاران یك مرد بزرگ همه اسب باشند خارج از قوه ادراك من بود . ترسیدم که مبادا مغز من از فرط رنج وبدبختی تکان خورده باشد پس برخاستم و درآن اطاق که مرا تنها بحال خود گذاشته بودند به‌پیرامون خود نگاه کردم و دیدم که دارای همان اثاثه ایست که دراطاق اول دیده بودم منتهی آن را بسبکی زیباتر ازاین آراسته بودند . چشمانم را مالیدم و دوباره همان چیز هارا دیدم . بازوها و پهلوهای خودرا نیشگون گرفتم بامید اینکه اگر درعالم رؤیا باشم بیدار شوم . آنگاه قطع و یقین‌کردم که تمام این ظواهر چیزی نیست مگر آثار سحر و جادو واحضار ارواح . اما مجال نکردم که دنباله این تفکرات را بگیرم زیرا اسب ابرش نزدیك من آمد و اشاره کرد که از دنبال او باطاق سوم داخل شوم . درآنجا مادیانی زیبا با دوکره نرو ماده دیدم که روی بوریا چمبك زده بودند ودرساختن آن بوریا هنری بکار رفته بود و سخت پاکیزه بود .

همینکه باطاق درآمدم مادیان از بوریای خودبرخاست وسخت بمن نزدیك شد و پس ازآنکه بدقت دست و روی مرا نگریست نگاهی تحقیرآمیز برمن افکند و روبآن اسب‌کرد سپس چندبار کلمه یاهو که باهم تکرار میکردند بگوشم رسیدودرآن هنگام معنی این کلمه را نمیدانستم ، هرچند این نخستین کلمه‌ای بود که تلفظ آنرا آموخته بودم . اما بزودی بمطلب بهتر پی بردم و دانستن آن سبب شد که تا ابد احساس خفت و خواری کنم. زیرا آن اسب باسر بمن اشاره‌کرد وکلمه هههوهنوم را که در راه ادا کرده بود تکرار کرد و من دانستم که مقصودش اینست که همراه او بروم و آنگاه مرا بحیاطی برد ودرآنجا

ساختمانی دیده میشد که تا خانه مسافتی فاصله داشت . ما بآنجا وارد شدیم و چشم من بسه تا ازآن حیوانات منفوری افتاد کـه نخستین بار پس از فرود آمدن بخشکی دیده بودم . دیدم که دارند رگ و ریشه و گوشت بعضی حیوانات‌را میخورند وچندی بعد فهمیدم که آنها گوشت خر و سگ بوده است . گاه نیـز گوشت گاوی‌را که براثرناخوشی یاحادثه‌ای مرده‌باشدمیخورند. گردن همه آنها را باترکه های محکم به تیری بسته بودند و آنها طعمه خودرا بچنگال گرفته و بدندان پاره میکردند .

اسبی کـه ارباب ما بود باسب کرندی کـه یکی از خدمتگارانش بود دستور داد که درمیان آن حیوانات منفور آن را که ازهمه بزرگترست بگشاید وبحیاطی ببرد . سپس آن‌حیوان را بامن روبرو کردند و آنگاه اربا ب و خدمتگارش باجد وجهد تمام چهره من و اورا باهم سنجیدند و پس از آن چندین بارکلمه یاهو را تکرار کردند . وحشت و حیرتی که از دیدن آن جانور نفرت انگیز بمن دست داد بوصف نمیگنجد زیرا دیدم که چهرهٔ او عیناً شبیه چهرهٔ انسانست . براستی چهره‌ای پهن و عریض و بینی‌ای افتاده ولبانی ضخیم و دهانی‌گشادداشت . اما این‌اختلاف چهره که او با من داشت درهمه اقوام وحشی‌تعمیم دارد زیراآنان بچه.های خودرا برزمین میگذارند تا روی خاك بخزند یا آنانرا برپشت خود حمل میکنند ودرین‌حال اطفال روی خودرا بشانه‌های مادر میسایند و براثر اینها طرح چهره کودکان دگرگون میشود و از شکل میافتد . دست یاهو با دست من فرقی نداشت مگر در درازی ناخن و زبر و قهوه‌ای بودن کف دست و پرمو بودن پشت دست . همین شباهت و اختلاف بین پاهای ما بود و

اگرچه اسب ها بسبب کفش و جورابی که بپاداشتم متوجه این نکته نبودند اما من بخوبی ملتفت این مطلب بودم . تمام اعضاء واندام ما بهم شبیه بود بجز اختلافی که از حیث پوموئی ورنگ داشتیم بشرحی که گفتم .

بزرگترین مشکلی که از آنها دست بردار نبود این بود که میدیدند بجز چهره سایر اعضای بدن من باسایر اعضای بدن یاهو آنهمه فرق دارد . اما سبب این اشتباه لباس من بود و من دراین باب رهین منت آن بودم زیرا اسب‌ها از لباس چیزی نمیفهمیدند. اسب کرند ریشهٔ گیاهی‌را که برحسب عادت (چنانکه شرح آن درجای خود بیاید) دربین سم و بخولق گرفته بود بمن تعارف کرد و من آنرا بدست گرفتم و بوکردم و با کمال ادب باو پس دادم . سپس از لانهٔ یاهو یك تکه گوشت خر آورد اما بوئی چنان زننده داشت که با نفرت روی ازآن پیچیدم . آنگاه آن گوشت را نزد یاهو افکند و یاهو آن را با حرص و ولع بلعید . سپس یك دسته علف خشك و آنقدرکه در مچ دستش جامیگرفت جو صحرائی برداشت و بمن نشان داد ، امامن سری جنباندم و فهماندم که هیچیك ازینها برای من غذا نمیشود و براستی اکنون میترسیدم که اگر چند تن از همنوعان خودرا نبینم پاك از گرسنگی بمیرم . زیرا اگرچه‌درآن‌هنگام‌درمیان‌عشاق وهواداران بزرگ نوع بشر کم کسی بپای من میرسید با اینهمه اعتراف میکنم که هرگز هیچ موجود ذیشعوری را ندیده بودم که از هرحیث بقدر یاهوها منفور باشد ودرطی مدتی که درآن‌کشور بودم هرچه بیشتر با آنها آشنا میشدم بهمان نسبت ازآنها منزجر میگشتم . اسبی‌که ارباب مابود از رفتار من باین نکته پی برد

ودستور داد که یاهو را بلانه‌اش بازگردانند . آنگاه سم دستش را بدهان برد و من از دیدن آن بسیار شگفتی کردم ، هرچندوی این کار را بآسانی و با چنان حرکتی انجام داد که کاملا طبیعی مینمود . ازین گذشته با اشارات دیگر خواست بداند که من چه میخورم اما من نمیتوانستم باوچنان پاسخی دهم که او بتواند مقصود مرا درك کند و باخود میگفتم که اگرهم مقصود مرادریابد از کجاکه بتواند راهی برای یافتن خوراك مورد نیاز من بیندیشد. درین گیرودار دیدم که گاوی از نزدیك ما میگذرد و اورا نشان دادم وبا اشاره وایما خواهش کردم بگذارند بروم و اورا بدوشم.

این خواهش مؤثر افتاد و آن اسب مرا بخانه بازگرداند و به مادیانی که خدمتگار او بود فرمان دادکه دراطاقی رابگشاید ودرآنجا مقداری فراوان شیر گاو در ظروف سفالین و چوبین با رعایت نظم و ترتیب و نظافت ذخیره کرده بودند . وی یك کاسه بزرگ ازآن شیر ها بمن داد که باکمال لذت خوردم وجانی گرفتم و نفسی تازه کردم .

نزدیك ظهر دیدم که چهار یاهو ارابه‌ای را که مانند سورتمه است میکشند و بطرف خانه میآورند . اسب پیری که گویا یکی از اعیان بود درآن نشسته بود و هنگامی که خواست پیاده شود پاهایش را پیش گذاشت زیرا دست چپش براثر حادثه‌ای آسیب دیده بود . آمده بود که ناهار را با اسبی که ارباب ما بود بخورد و این اورا بانهایت احترام وادب پذیرفت . آنها در بهترین اطاق خانه ناهار خوردند و ناهارشان عبارت بود از جو صحرائی که در شیر جوشانده بودند و اسب پیر گرم و

دیگران سرد آنرا میخوردند . آخور آنهارا بشکل دایره دروسط اطاق قرارداده بودند و بچندین قسمت مجزی تقسیم شده بود . اسبها دور آن نشستند و کفلهای خودرا روی تشکچه هائی که پرازکاه بود نهادند . در وسط اطاق علیق‌دان بزرگی قرارداده بودند که هرگوشهٔ آن بآخور هریك ازاسبها متصل میشد . از اینرو هراسب و مادیانی علف و توله خودرا که از جوصحرائی وشیر درست شده بود با پاکیزگی و نظم و ترتیب بسیارمیخورد.

رفتارکره اسب وکره مادیان جوان توام باحجب وحیای بسیار مینمود و «آقا وخانم» با منتهای خوشروئی و مهربانی از مهمانان خود پذیرائی میکردند . اسب ابرش دستور داد که من نزد او بایستم و میان او و دوستش بحثی مفصل دربارهٔ من در گرفت زیرا میدیدم اسبهائی که با من بیگانه بودند غالباً بمن نگاه میکنند و بکرات کلمهٔ «یاهو» را برزبان میرانند .

برحسب اتفاق دستکش های خودرا بدست کرده بودم و اسب ابرش از دیدن آن سرگیجه گرفته بود و با اشاره میگفت متحیرست که من چه بلائی برسر «پاهای پیشین»[1] خود آورده‌ام و چندین بار سم خودرا درسمت‌من نهاد . گفتی میخواست‌بفهماند که من باید دستهای خودرا بحال اول‌درآورم ومن‌نیزچنین‌کردم و دستکش ها را بیرون آوردم ودرجیب گذاشتم .

این نکته موجب گفتگوی بیشتری شد و دیدم که آن جمع از رفتار من خوششان آمده است و بزودی آثار نیکوی این عمل را مشاهده کردم . بمن فرمان دادند که آن چندکلمه‌ای

---

۱- درانگلیسی دست چهارپایان را پای‌پیشین fore-foot میگویند و نویسنده عمداً خواسته است‌که دست انسان‌را ازقول اسب «پای‌جلو» بخواند (م.)

را که میدانستم بگویم و هنگامی که ناهار میخوردند ارباب بمن الفاظی که دلالت برجو صحرائی و شیر و آتش و آب و سایر چیزها میکرد آموخت و چون از روزگارجوانی آموختن زبان‌های مختلف در نظرم کاری بسیار آسان بود ازاینرو میتوانستم الفاظی را که بمن یاد میداد مانند او تلفظ کنم .

پس ازصرف ناهار اسبی که ارباب من بود مرا بکناری برد و با اشارات و الفاظ اظهار تشویش کرد و گفت که چیزی برای خوردن من ندارند . آنها بجو صحرائی میگویند «هلنه»[۱] و من این کلمه را دوسه بار تکرار کردم زیرا اگرچه نخستین بار از خوردن آن ابا کرده بودم اما چندی پس ازآن اندیشیدم که میتوانم ازآن نانی بپزم و با شیر بخورم و سد رمق کنم تا اینکه روزی بتوانم ازآنجا بکشوری دیگر بگریزم و نزد همنوعان خود بروم

آری اسب بیدرنگ‌دستورداد‌که یکی‌اززنان خدمتگارکه مادیانی سفید بود مقداری بالنسبه فراوان جو صحرائی درطبقی بریزد و برای من بیاورد . من آنهارا تا آنجا که میتوانستم باآتش گرم کردم و آنقدر سائیدم تا سبوس‌آنها برآمد . آنگاه‌کوشیدم که دانه های جو را باد بدهم . پس آنهارا میان دوسنگ نهادم و کوفتم و خرد کردم . سپس مقداری آب برداشتم و با جو در آمیختم وآنرا بشکل‌خمیر یاگرده نانی درآوردم و با آتش پختم وگرماگرم باشیر خوردم . این خوراك درابتدا خوراکی بیمزه بود(هرچنداین‌گونه طعام دربسیاری ازنقاط اروپا بسیار معمول است) اما رفته رفته خوردنش برمن تحمل پذیر شد و چون بارها

---

۱- Hlunnh

در زندگانی سختی دیده بودم این نخستین بار نبود که میدیدم ارضاء طبع چه آسانست . درینجا ناگزیر باید بگویم که تا هنگامی که در آن جزیره بسر میبردم حتی یك ساعت بیمار نشدم . البته گاهی تدبیری بکار میبستم خرگوشی یا مرغی را بوسیله دامهائی که از موی یاهوها ساخته بودم میگرفتم وغالباً گیاهانی سودمند فراهم میکردم ومیجوشاندم یابعنوان «سالاد» با نان میخوردم و گاهگاه برسبیل تفنن اندکی کره میساختم و میخوردم یا آب پنیر مینوشیدم . درابتدا در آرزوی نمك میسوختم اما چیزی نگذشت که به بی نمکی خوی گرفتم و حاجتم رفع شد و یقین دارم که درمیان ما نمك فراوان بکاربردن حاصل زندگانی پرتجمل است ودر آغاز نمك بجهت برانگیختن عطش بکار رفته است وبکار بردنش جایز نیست مگر بسبب نگاهداری گوشت درسفرهای دور ودراز یا در جاهائی که از بازار های بزرگ دورست . زیرا می بینیم که هیچ جانوری بجز انسان شیفتهٔ آن نیست ومن خود هنگامی که بترك آن سرزمین گفتم مدتها گذشت تاتوانستم طعم نمك را در چیزهائی میخوردم تحمل کنم .

دیگر بحث دربارهٔ غذای من بس است . سایرجهانگردان کتابهای خودرا با این گونه مطالب پرمیکنند . گوئی خوش گذراندن یا بدگذراندن ما بخواننده مربوط است . با اینهمه لازم بود که این مطلب را دراینجا تذکر دهم تا مردم نپندارند که محال بوده است بتوانم در مدت سه سالی که در چنان کشوری ودرمیان چنان ساکنانی بسربرده‌ام قوت خودرا بدست آورم .

چون شب نزدیك شد اسبی که ارباب من بود امرکرد که جائی برای اقامت من معین کنند و جائی که بمن دادندشش

گز از خانه ارباب فاصله داشت و از اصطبل یاهوها جدا بود . در آنجا اندکی کاه فراهم کردم وبرآن درازکشیدم و جامهٔ خودرا درآوردم و بروی خود افکندم و سپس بخوابی خوش فرورفتم. اما بزودی وسائل بهتری برای زیستن من فراهم کردند وهمینکه بشرح وتفصیل چگونگی زندگانی خود پرداختم خواننده را ازین ماجری آگاه خواهم کرد .

# فصل سوم

مصنف زبان‌آن قوم را فرامیگیرد . آن هویهنم‌که ارباب اوبوده است وی را درآموختن یاری میکند . در وصف زبان آن مخلوق . چند تن از هویهنم های سرشناس براثر کنجکاوی بدیدن نویسنده میآیند . نویسنده مجملی از سفرهای خودرا برارباب خود بیان میکند .

سعی عمدهٔ من درفراگرفتن زبان آن قوم بود و ارباب (چه پس ازین اورا باین‌نام میخوانم) وفرزندان‌وهمه‌خدمتگاران خانه‌اش میخواستند که آن را بمن بیاموزند . زیرا بنظر آنان این ازعجایب روزگار بود که حیوان بیشعوری بتواند آثاری که دلالت بریك وجود عاقل ذیشعور میکند از خود ظاهر کند . من بهرچیز اشاره میکردم و اسم آن‌را میپرسیدم و هنگامی‌که تنها بودم آن لغات را در دفتر ثبت وقایع روزانه خود یادداشت میکردم و خواهش من ازاهل خانه این بود که کلماتی را که بد ادا میکنم مکرر تلفظ کنند تا لهجه خودرا اصلاح کنم درین‌کار اسبی کرند که یکی از خدمتگاران گمنام بشمار میرفت پیوسته یاری مرا آماده بود .

آن موجودات کلمات‌را ازمیان حلق وبینی تلفظمیکنند ودرمیان زبانهای اروپائی که من میدانم زبانشان بسیار شبیه بزبان هلندی شمالی یا آلمانیست اما از زبان آلمانی بسیار زیباتر ورساترست . امپراطور «شارل‌پنجم»[1] تقریباً این نکته را درنظر داشته است آنجاکه میگوید اگر بنابود با اسب خود سخن‌گوید حتماً بزبان آلمانی سخن میگفت .

کنجکاوی و بی تابی ارباب من چندان بود که ساعتهااز اوقات فراغت خودرا صرف تعلیم من میکرد . او که یقین داشت من باید یاهو باشم (چنانکه این مطلب را پس از چندی بخودمن گفت) اما استعداد چیز یادگرفتن و ادب و پاکیزگی من اورا بسیار متعجب‌کرده بود زیرا این صفاتی بودکه با طبع آن‌جانوران ناسازگار بود . از همه بیشتر از دیدن لباسهای من بسیار حیران شده بود و گاهی با خود اندیشیده بود که آنها قسمتی از اعضاء بدن منست زیرا من‌هرگز آنهارا درنمیآوردم مگرهنگامی که‌اهل خانه همه بخواب میرفتند و بامدادان‌پیش ازآنکه آنها بیدار شوند آنهارا میپوشیدم . ارباب من بسیار شایق بود که بداندمن اهل کجا هستم و آن آثار عقل و خرد که من درهمه اعمال خود نشان میدهم چگونه درمن ظاهر شده است . میخواست داستان زندگانی مرا از زبان خود من بشنود و امید داشت بزودی بمقصود خود برسد زیرا که من مهارتی فراوان در درس‌خواندن وتلفظ کلمات و جملات آنان از خود آشکار میکردم . چون میخواستم بحافظه خود مدد کنم از اینرو آنچه را میآموختم بالفبای انگلیسی درمیآوردم و کلمات را با ترجمهٔ آنها زیرهم

۱- Charles (۱۵۰۰-۱۵۵۸) امپراطورامپراطوری رم مقدس‌وپادشاه اسپانی.

مینوشتم و این کار راپس ازمدتی درحضور اربابم انجام میدادم. بسیار رنج بردم تا توانستم معنی این کلمات را باو بفهمانم زیرا ساکنان آن دیار از کتاب یا سواد و معلومات پاك بی‌خبرند .

درمدتی نزدیك بده هفته توانستم اغلب سؤالات اورا درك‌کنم و پس ازسه ماه توانستم جوابهائی باو بدهم که چندان بد نبود . بی نهایت کنجکاو بود که بداند از کجای آن‌سرزمین میآیم و چگونه بمن آموخته‌اند که ازیك موجود عاقل تقلیدکنم زیرا یاهوها که از نظر او سرودست وروی من یعنی اعضاء مرئی بدن من درست مانند سرو دست و روی آنها بود هرچند آثاری از مکر و حیله که از خود نشان میدادند با اینهمه پررغم و میل شدیدی که بشرارت و موذی‌گری داشتند کودن ترین حیوانات بشمار میرفتند . جواب من این‌بود ازدریاها گذشته‌ام وازجائی دور میآیم درابتدا با بسیاری از همنوعان خود در یك ظرف بزرگ میان تهی که از تنه درختان ساخته شده بود نشسته و براه افتاده‌ام و سپس‌همراهانم مرا مجبوربه پیاده شدن دراین‌سرزمین کرده ورفته‌اند تامن تدبیری بحال خود بیندیشم و بازحمت‌بسیار و بمدد اشارات بیشمارتوانستم مقصود خودرا باوبفهمانم . آنگاه جواب‌دادکه من ناچار اشتباه‌میکنم «یاچیزی میگویم که‌نیست». (زیرا آنان در زبان خود لفظی ندارند که دلالت بردروغگوئی کند) . میگفت محال است درماوراء دریا کشوری باشد که یك مشت حیوان بتوانند یك ظرف چوبی را در روی آب بهرکجا که میخواهند برانند . یقین داشت که هیچ هویهنم زنده نمیتواند چنین ظرفی بسازد و او نمیتواند درانجام دادن این کار بهیچ یاهوئی اعتماد کند .

کلمه «هویهنم» درزبان آنان بمعنی اسب است و ازنظر علم‌الاشتقاق بمعنی «کمال‌طبیعت» میآید . بارباب گفتم که دلم برای بیان مقصود میطپد اما تاآنجاکه بتوانم میکوشم که درزبان آنان هرچه زودتر پیشرفت حاصل کنم و امیدوارم که درمدتی کوتاه بتوانم با او از عجایب و غرایب جهان سخن گویم و او بمادیان و کره اسب‌وکره‌مادیان وخدمتگاران‌خانه دستورداد که از هرفرصتی‌برای تعلیم‌من‌فایده‌گیرند وهرروزدوسه‌ساعت بمن‌درس دهند و خود نیز درین‌کار رنج میبرد . چند تا ازاسبها و مادیان‌های سرشناس‌که درهمسایگی مابودند غالباًبخانهٔ مامیآمدندزیرا بآنان خبر رسیده بودکه یك یاهوی عجیب آمده است‌که میتواند مانند هویهنم ها تکلم کند و ازگفتار و رفتار او پیداست که از عقل و هوش اندك مایه‌ای در او هست واینها موجب شده بودکه ازگفتگو بامن لذت برند .

سؤالات فراوانی از من میکردند و من تا آنجا که از دستم برمیآمد جوابهائی مناسب میدادم . براثر اینهمه تسهیلات چنان در زبان آنان پیشرفت حاصل‌کردم که پنج ماه پس از ورود من بآن سرزمین هرچه میگفتند میفهمیدم و مقصود خودرا تقریباً خوب بیان میکردم .

هویهنم هائی که بقصد دیدن و گفتگو با من بملاقات ارباب من میآمدند بزحمت باور میکردند که من یك یاهوی‌کامل عیار باشم زیرا پوشش تن من با پوشش یاهوهای همنوع من فرق داشت . میدیدند که من بجز ناحیه سر و روی و دست فاقد آن پوست وموئی هستم‌که یاهوها معمولادارند امامن برحسب اتفاقی که دوهفته پیش ازآن روی داده بود راز خودرا برارباب

فاش کرده بودم .

پیش ازاین بـرای خواننده نقل کرده‌ام کـه هرشب هنگامی که اهل خانه میخوابیدند من بنابعادت برهنه میشدم و سراپای خودرا با لباس خود میپوشاندم . از قضا روزی پگاه ارباب من اسب کرند را که خدمتگارش بود بدنبال من فرستاده بود . او هنگامی آمده‌بودکه من درخوابی گران فرورفته بودم ولباسهایم در یك طرف افتاده و پیرهنم ازکمرم بالاتر رفته بود. من ببانگ او بیدارشدم‌ودیدم‌که پیغام ارباب را دست وپاشکسته بیان میکند . سپس آن اسب نزد ارباب رفته بود و با وحشت بسیار شرحی درهم برهم ازآنچه دیده بود براوبیان کرده بود و من بزودی باین نکته پی بردم زیرا همینکه لباس پوشیدم و برای عرض مراتب احترام و ادب نزد او رفتم وی چگونگی خبری را که خدمتگارش باو داده بود از من پرسید .

خدمتگار گفته بود هنگامی که من درخوابم نه همانم که در سایر اوقات مرا می بینند و ارباب را مطمئن کرده بود که قسمتی از تن من سفید و قسمتی زرد و لااقل چندان سفید نیست وقسمتی از تن من قهوه‌ای رنگ است .

من تا آن دم راز جامه پوشیدنم را پنهان کرده بودم تا اینکه بتوانم خودرا تا آنجا که ممکنست ازنسل یاهوهای ملعون ممتاز کنم اما اینك دریافتم که دیگر ادامهٔ این کار بیهوده است . ازین‌گذشته دیدم که لباسها و کفشهای من بزودی خواهدپوسید و هم اکنون بروز بدی افتاده است و باید تدبیری بکار برم و از چرم یاهوها یا حیوانات دیگر لباس دیگری آماده‌کنم و همین‌امر سبب خواهد شد که راز من ازپرده بیرون افتد . ازاینرو بارباب

خود گفتم که درکشوری که من از مردم آنجا هستم همنوعان من پیوسته تن خودرا با جامه‌ای که از موی حیوانات ساخته و به نیروی صنعت فراهم شده است میپوشانند و غرض از پوشیدن آن‌هم‌رعایت‌ادب است وهم‌پرهیزکردن ازناملایمات هوای گرم‌و سرد . واما من خود آماده‌ام که اورا بدانچه گفتم قانع کنم واگر اولطفی کند و فرمان دهد آماده‌ام که بیدرنگ اورا قانع کنم مشروط براینکه مرا ازکشف آن قسمت از بدن خود که طبیعت پنهان کردنش را بامثال من آموخته است معذوردارد . وی گفت که سخنان من بسیار شگفت‌انگیز مینماید خاصه قسمت‌اخیر آن زیرا نمیتواند بفهمد که چرا طبیعت باید بما مستور کردن چیزی را آموخته باشد که طبیعت خود بما بخشیده است و گفت که چه او و چه خانواده‌اش ازنشان دادن هیچ قسمت از بدنشان شرم ندارند با اینهمه من درکار خود مختارم . بشنیدن این سخن تکمه های قبارا گشودم و آن را بدر آوردم . جلیقه را نیز همچنان از تن بدر کردم و سپس کفش و جوراب خودرا کندم وپیراهنم را تاکمر پائین آوردم و آنرا بجهت ستر عورت مانند کمربند بکمر بستم .

ارباب این کار را ازآغاز تا انجام باکنجکاوی وشگفتی فراوان مینگریست . وی همه لباسهای مرا یکایك با مچ خود برداشت و آنهارا با دقت بسیار آزمایش کرد ، آنگاه تنم رابسیار آهسته نوازش کرد و چندین بار به پیرامون من نگریست وسپس گفت واضح و آشکاراست که من یك یاهوی تمام عیارم . اما با بسیاری از همنوعان خود درسفیدی و نرمی پوست و نداشتن مو درچندین جای بدن و همچنین شکل و ترکیب و کوتاهی

چنگالهای پاهای پیش وپس و راه رفتن ساختگی ودائمی روی دو «پای‌عقب» خود تفاوتی عظیم دارم . بیش ازآن نخواست مرا ببیند واجازه دادکه لباسهایم‌را بپوشم زیرا ازسرما میلرزیدم.

بارباب گفتم که ازین لقب یاهو که وی غالباً مرا بدان میخواند رنج میبرم زیرا او حیوان منفوریست که من از روی کمال نفرت و خواری باو مینگرم . تمنی کردم که دیگر مرا بآن لقب نخواند و اهل بیت خود و سایر دوستانش را که بآنان‌اجازه دیدن‌مرا میداد ازین کار منع کند . همچنین ازاو خواهش کردم که راز جلد مصنوعی مرا بکسی فاش نکند و تنها خود او برین سرواقف باشد و لااقل تاهنگامی که جامهٔ کنونی من نپوسیده است ازاین رازپوشی دریغ نکند و آن عالی جناب بخدمتگارش یعنی اسب‌کرند فرمان دهدکه آنچه را دیده‌است پنهان نگاه‌دارد.

ارباب همهٔ این‌خواهش هارا ازروی‌بزرگواری‌پذیرفت وبدینسان این راز همچنان پوشیده ماند تا اینکه لباسهای من رفته رفته پاره شد و من ناچار شدم که با تدابیر مختلف جامه‌ای نو فراهم کنم چنانکه ذکر آن ازاین پس بیاید . درضمن ارباب ازمن خواهش کرد که بانهایت کوشش بفراگرفتن زبان آنان ادامه دهم زیرا او بیش ازآنچه از شکل و اندام من متعجب شود ازاستعدادی که در سخن گفتن و استدلال کردن داشتم متحیر بود و گفت که با بیصبری منتظرست‌که بنابقولی‌که داده‌ام‌عجایب وغرایبی را که دیده‌ام بروی بیان کنم .

ازین پس رنجی را که بجهت تعلیم من میبرد دو چندان کرد و مرا باهمهٔ مصاحبان خود محشورفرمود و جملگی را براین داشت که بامن ازروی ادب رفتارکنند . زیرا همچنانکه درخلوت

باآنان گفته بود این کار سبب میشد که برسرحال بیایم و بیشتر مایهٔ تفریح‌وسرگرمی آنان شوم .

هرروز که من مهمان او بودم گذشته از رنجی که در تعلیم من میبرد سؤالاتی مختلف دربارهٔ خود من میکرد ومن تا آنجا که از دستم برمیآمد جواب میدادم و او ازابتدا یك‌تصور کلی ولی ناقص دربارهٔ من حاصل کرده بود . مراحل مختلفی‌در تعلیم گذراندم تا توانستم بزبان آنان بهتر گفتگو کنم و اگر بخواهم بذکر آن پردازم موجب ملال خواهد شد . اما نخستین شرحی که کم‌وبیش توانستم دربارهٔ خود بیان‌کنم ازاین قراربود:

گفتم و سابق برین نیز کوشیده بودم باو بفهمانم که من با عده‌ای ازهمنوعان خود که پنجاه تن میشدند از کشوری بسیار دوردست میآمدم و ما درظرف میان تهی چوبین بزرگی که از خانهٔ او بزرگتر بود از راه دریا سفر میکردیم و کشتی را با بیانی هرچه نیکوتر براو وصف کردم و بمدد دستمال خود شرح دادم که چگونه میتوان کشتی را بوسیله باد بپیش و پس راند . سپس گفتم که درمیان ما کشمکشی درگرفت و مرا در ساحل این‌سرزمین پیاده‌کردند ومن‌راه خودرا درپیش‌گرفتم بی آنکه بدانم بکجا میروم تا اینکه او مرا از تعاقب و آزار آن یاهوهای نفرت‌انگیز رهاند . ازمن پرسید که کشتی را چه کسی میسازد وچگونه ممکنست‌که هوئیهنم‌های کشور من ادارهٔ آن را بحیوانات واگذار کنند ؟

پاسخ من این بود که جرأت ندارم بیش ازآن بروایت خود ادامه دهم مگر اینکه‌بمن قول دهدکه ازسخنان من نخواهد رنجید وآنگاه من بنقل عجایبی که مکرر وعده داده‌ام خواهم

پرداخت . او پذیرفت و من بسخنان خود ادامه دادم و گفتم که کشتی را موجوداتی میسازند که مانند منند ودرهمه ممالکی که من سفرکرده‌ام و همچنین در وطن خود من تنها جانورانی‌هستند که حکومت میکنند و عقل و شعور دارند ومن همینکه بسرزمین هویهنم ها رسیدم و دیدم که آنها مانند موجودات عاقل رفتار میکنند همانقدر متعجب شدم که اویا دوستانش ازمشاهدهٔ علائم عقل وشعور درموجودی‌که اویاهومینامد ، یعنی همان‌موجودی که من از هرحیث باو شباهت دارم اما علت طبع منحط و حیوانی اورا نمیدانم . همچنین گفتم برآنم که اگر بخت با من یار شد و توانستم دوباره بوطن اصلیم بازگردم بنقل سفرهای خود درین سرزمین پردازم . اما میدانم که هرکس بخواند خواهد گفت که من «چیزی گفته‌ام که نبوده است» و این داستان از رشحات فکر خود منست . گفتم با وجود احترامات شایسته‌ای که نسبت باو و خانواده و دوستان او دارم میخواهم اورا از واقعه‌ای‌خبر دهم مشروط براینکه قول دهدکه از سخنان من نخواهد رنجید .

آنگاه بوی فهماندم که هموطنان من مشکل بتوانند باور کنند که درمیان ملتی هویهنم ها حاکم و فرمانروا هستند ویاهوها حیوانات لایعقل بشمار میروند .

# فصل چهارم

عقیدهٔ هویهنم ها دربارهٔ حق و باطل . ارباب مصنف سخنان اورا نمیپسندد. نویسندهٔ کتاب شرحی مفصل دربارهٔ خود و وقایع سفرش بیان میکند .

ارباب هنگامی‌که بسخنان من‌گوش فرامیداد آثاری در چهره‌اش ظاهر شد که حکایت از درد و رنجی‌گران میکرد زیرا از «شك‌کردن» یا «باورنکردن» چنان مردم این کشور بی‌خبرند . که نمیدانند درین‌گونه موارد چه باید کنند .

بخاطردارم که در طی مباحثات عدیده‌ای‌که درمیان من وارباب درباب اصول مردانگی سایر ملل عالم درگرفت بمناسبتی از «دروغ» و «سوء تعبیر» سخن گفتم و ارباب با زحمت بسیار توانست که مقصود مرا دریابد ، اگرچه وی بسیار صاحب نظر بود . دلیلی که برین نکته میآورد این بود که فایدهٔ سخن گفتن تفهیم و تفاهم و پی بردن بحقایق است . حالا اگرکسی «چیزی بگوید که نیست» نقض غرض‌کرده و نخواسته است چنانکه باید مقصود خودرا بمن بفهماند بلکه مرا بیشتر درجهالت فرو برده است . چه این‌کار موجب میشود که من سیاه را سفید و کوتاه‌را

بلند پندارم . این بود همه عقایدی که وی درباب استعداد دروغگوئی داشت ، همان قوه و استعدادی که همه با آن خوب آشنا هستند و همه افراد نوع بشر در همه جا آنرا بکار میبرند .

حاشیه بس است ، برگردم برسرمطلب هنگامی‌که گفتم یاهوها در وطن من (همانجاکه خارج ازتصور ارباب بود) تنها حیواناتی هستند که حکومت میکنند خواست بداند که آیا ما در میان خود هویهنم داریم یا نه و اگر داریم کاروبارشان چیست .

جواب دادم که آری عدهٔ بیشماری از آنها داریم که در تابستان درکشتزار ها میچرند و در زمستان آنها را درخانه‌ها نگاه میدارند و علف خشك و جو صحرائی بآنها میدهند و مهترانی که در حکم خدمتگاران یاهوها هستند بقشو کردن و نرم کردن پوست و شانه‌کردن یال و خلال کردن پا و غذا دادن وگستراندن بستر آنها مشغول میشوند .

ارباب جواب داد «مقصود ترا خوب میفهمم . اینك از آنچه گفته‌ای آشکار است که هرقدر هم یاهوها ادعای عقل و شعور داشته باشند باز هویهنم ها ارباب شما بشمار میروند ومن از صمیم دل آرزومندم که یاهوهای ما نیز همچنان رام باشند .»

ازآن عالی جناب تمنی کردم که مرا از ادامهٔ سخنان خود معذور دارد وگرنه یقین دارم مطالبی را که انتظار دارد از من بشنود سخت براو ناگوار خواهد بود . اما او اصرار کرد و فرمان داد که آنچه از نیك و بد میدانم باو بگویم و من جواب دادم که امر ایشان مطاع است . سپس اقرار کردم‌که هویهنم‌هائی که درمیان ما به سر میبرند و آنهارا اسب مینامیم نجیب‌ترین و زیباترین حیوانات ما بشمار میروند ودرقدرت و سرعت کسی

بپای آنها نمیرسد و چه ببزرگان تعلق داشته باشند و چه آنها را بکارکردن و مسابقه دادن وکشیدن گردونه وادارند باز با محبت با آنها رفتار میکنند . مگر اینکه بیمار شوند یا پایشان لنگ گردد که درین هنگام آنهارا میفروشند و بانواع و اقسام‌کارهای توان فرسا میگمارند تا اینکه بمیرند . سپس پوست آنها را میکنند و بنسبت ارزشی که دارد میفروشند و لاشه آنهارا میگذارند تا سگها و مرغان شکاری بخورند . اما نژاد عادی اسبها تا این حد خوشبخت نیستند و آنهارا کشاورزان و باربران وسایر مردم بی سروپا بکارهای سنگین‌تر وادار میکنند و غذائی بدتر بآنها میدهند . آنگاه چنانکه باید طرزاسب سواری‌خودمان را شرح دادم و شکل و طریقه بکار بردن لگام و زین و مهمیز وتازیانه و ستام و چرخها را بیان کردم و گفتم ما ورقه هائی از اشیاء سختی که آهن نامیده میشود بکف پای اسبهای میکوبیم تا سمشان در راههائی که از سنگ ساخته شده است و ما غالباً درآنها حرکت میکنیم نشکند .

ارباب من پس از اظهار خشم و نفرت فراوان تعجب‌کرد که چگونه ما جرأت میکنیم که برپشت هویهنم سوار شویم زیرا یقین داشت که ناتوان ترین خدمتگاران خانه‌اش آن قدرت را دارد که قوی‌ترین یاهوها را برزمین زند یا خود بزمین بخوابد وبر پشت بغلطد و چنان آن جانور را درهم بمالد که سقط شود .

جواب دادم که ما اسبهای خودرا از سه چهارسالگی برای کارهای گوناگونی که در نظر داریم تربیت میکنیم . اگر یکی از آنها بیش از طاقت ما شرور ازآب درآید اورا بکالسکه میبندند و اسبهای جوان اگر بخواهند شرارت‌کنند و مکر و

نیرنگ بکار برند سخت آنهارا میزنند . گفتم اگر بخواهند از اسبهای نر سواری بگیرند یا آنهارا ببارکشیدن وادارکنند عموماً آنهارا درحدود سال دوم ولادت اخته میکنند تا از دل و جرأت بیفتند و بیشتر رام و نرم شوند . گفتم اسبهای ما براستی معنی پاداش و کیفر را درك میکنند اما خواهشمندم که عالی جناب باین نکته توجه فرمایند که عقل و شعور اسبهای ما یك سرسوزن بیش از عقل و شعور یاهوهای این کشور نیست .

چون میخواستم مطالب خودرا درست بارباب بفهمانم بدردسر افتادم و ناچار بودم که آنچه گفته‌ام ازسرگیرم و بدور وتسلسل پردازم زیرا چون احتیاجات و احساسات آنها کمتر از ماست کلمات گوناگون درزبانشان فراوان نیست. اما محال است که بتوانم رنجش و آزردگی بزرگوارانهٔ اورا از رفتار وحشیانه‌ای که ما با نژاد هویهنم میکنیم شرح دهم ، خاصه پس‌ازآنکه بذکر طریقه و مورد بکاربردن خصی کردن اسبهای خودمان پرداختم وگفتم که این عمل مانع از توالد و تناسل آنها میشود و آنها را خوارتر میکند

وی گفت اگردرکشوری تنها یاهوها عقل وشعور داشته باشند البته باید حکومت بدست این حیوانات باشد زیرا عقل ومنطق بمرور زمان برنیروی حیوانی غلبه میکند . اما با توجه به ترکیب بدن یاهوها خاصه بدن من چنین گمان میکرد که هیچ موجودی نیست که هم جثه‌اش ببزرگی جثه من باشد و هم شکل وترکیب او برای بکاربردن عقل ومنطق درکارهای عادی زندگی اینهمه ناسازگار آفریده شده باشد و خواست بداند کسانی که من درمیان آنان بسرمیبرم بمن شباهت دارند یا به یاهوهای

کشور او .

پس اورا مطمئن کردم که شکل وترکیب من مانندشکل وترکیب غالب همسالان منست اماآنانکه ازمن جوانترند یا اینکه زنانند ، بدنی نرم تر دارند و پوست تن زنان غالباً بسفیدی شیرست .

پاسخ داد که من براستی با سایر یاهوها فرق دارم زیرا ازآنها بسی پاکیزه‌ترم ورویهمرفته مانند آنها بی‌اندام نیستم اما در داشتن محسنات واقعی بپای آنها نمیرسم و ناخن های من نه بدرد پاهای پیش میخورد و نه بدرد پاهای پس وپاهای پیش مرا نمیتواند در واقع پاهای پیش بنامد زیرا هرگز ندیده است که من روی آنها راه بروم و نرم تر ازآنست که تحمل کف زمین را بکند . میگفت که من غالباً بادستهای برهنه راه میروم و چیزی که با آن گاهگاه دستهای خودرا میپوشانم نه بشکل دست است و نه باستحکام پوشش پاهای عقب من . میگفت که من آسوده و مطمئن نمیتوانم راه بروم زیرا اگر یکی از پاهای عقب من بلغزد قطعاً برزمین میافتم . آنگاه بناکرد از سایر اعضا و اندام من خرده گرفتن و میگفت که چهره‌ام پهن است و بینی‌ام برجسته و چشمانم درست درجلو قرار گرفته وازاینرو نمیتوانم بهیچسوی بنگرم مگر اینکه سرخودرا برگردانم و نمیتوانم غذا بخورم جز اینکه یکی از پاهای جلو را بدهان خود فرابرم و بهمین‌سبب طبیعت مفاصل دست را آفریده است تا حوائج مرا برآورد . میگفت نمیداند که فایدهٔ آن‌شکافهاوقسمتهای‌مختلفی که‌درپاهای عقب دیده میشود چیست زیرا که آنها نرم‌تر ازاینست که بتواند سختی و تیزی سنگها را تحمل کند مگر آنکه جلدی از پوست

یکی دیگر از حیوانات داشته باشد و سراپای بدن من محتاج حفاظتی است که مرا ازگرما و سرما مصون دارد و من ناچارم که هرروز آنرا با رنج و خستگی بپوشم ودرآورم . سرانجام گفت که هرحیوانی درین سرزمین طبعاً از یاهو نفرت دارد ، آنها که ضعیف‌ترند ازاو برحذرند و آنهاکه قوی‌ترند ازو رم میکنند . پس برفرض‌که عقل وشعور بما موهبت شده باشد آخر چگونه ممکنست آن حس بیزاری و نفرتی که همه موجودات بما نشان میدهند از میان برود و چگونه ممکنست که هویهنم ها بتوانند یاهوها را رام کنند و بخدمت خود درآورند . با اینهمه دیگر درین باره جروبحث نخواهدکرد زیرا او بیشتر میخواهد که سرگذشت خود مرابشنود و بداند که من درکدام کشور بجهان آمده‌ام و پیش ازآنکه بآن سرزمین بیایم چه کارهائی انجام داده‌ام و چه وقایعی در زندگانی من رخ داده است .

پس خاطرش‌را آسوده‌کردم وگفتم بی نهایت آرزومندم که وی درهرباب که سخن میگویم قانع شود اما دراینکه بتوانم از مطالب‌گوناگونی‌که ذهن عالیجناب ازآنها پاك خالیست‌گفتگو کنم بسیار تردید دارم زیرا در وطن او چیزی نمی بینم که بتوانم سخنان خودرا بآنها تشبیه کنم . با اینهمه تا آنجا که از من برآید میکوشم‌که با تمثیل مطلب‌را باو حالی‌کنم و عاجزانه ازوخواهش کردم که دربکاربردن الفاظ مورد حاجت مرا یاری کند و او با خشنودی قول داد که چنین کند .

گفتم که من از پدر و مادری شریف در جزیره‌ای که انگلستان نام دارد و ازین کشور بسیار دورست بوجود آمده‌ام وازین سرزمین تا آنجا چندان راهست که قوی‌ترین خدمتگاران

عالی جناب میتواند آنرا در مدت یك دور گردش سالیانه آفتاب طی کند . من طبیب بار آمده‌ام و کار من اینست که زخمها و بیماریهای تن را که براثر حادثه یا آسیب و گزند بوجود میآید علاج کنم . برکشور من انسان ماده‌ای که اورا «ملکه» مینامیم فرمانرواست و من وطن خودرا بدرود گفتم تا بتوانم مالی‌بدست آورم و هنگام بازگشت بوطن بتوانم معاش خود و خانواده‌ام را تأمین کنم . درآخرین سفر ناخدای کشتی بودم وقریب به پنجاه یاهو زیردست من بودند که بسیاری ازآنان درراه مردند و من ناگزیر بجای آنان عده‌ای از مردم ملت‌های مختلف را برگزیدم. دوبار چیزی نمانده بود که‌کشتی ما غرق شود ، نخستین باربسبب طوفانی شدید و دومین بار بعلت تصادم با یك تخته سنگ .

درینجا ارباب سخن مرا قطع کرد و پرسید که چگونه توانستم بیگانگانی راکه بکشور های مختلف تعلق داشتند وادار کنم که پس از زیانهائی‌که برمن رسیده و حوادثی‌که برمن گذشته بود بخدمت من درآیند و جان خودرا بامن بخطر افکنند .

گفتم که آنان مردمی مسکین و بینوا بودند و بخاطر تنگدستی یا بسبب ارتکاب جنایات ناگزیر از زادگاه خود گریخته بودند . بعضی براثر اقامهٔ دعوی و دوندگی در عدلیه از هستی ساقط شده بودند و عده‌ای دار و ندار خودراصرف شرابخواری و زن بارگی و قمار بازی کرده بودند ، برخی‌بجهت ارتکاب خیانت وطن خودرا رها کرده بودند و بسیاری بعلت جنایت و دزدی و مسموم کردن این و آن و راهزنی و پیمان‌شکنی و تقلب و ضرب سکهٔ مجعول و لواط وگریختن از سپاه خودی یا ازبرابر دشمن غالب‌آن مردم اززندان فرارکرده بودند.

هیچیك جرأت نداشتندکه بسرزمین آبا واجدادی خود بازگردند زیرا میترسیدند که دارشان بزنند یا درگوشهٔ زندان ازگرسنگی بمیرند و ازاینرو ناگزیر بودند که معاش خودرا درجاهای دیگر تأمین کنند .

ارباب چندین بار اراده کرد که سخن مرا قطع کند زیرا دربیان ماهیت جرائم مختلف که اغلب ملاحان ما بسبب ارتکاب آنها ازکشور خودگریخته بودند به اطناب کوشیده بودم .

گفتگوی ما چندین روز دوام یافت تا اینکه اوتوانست مطالبی را که گفته بودم درك کند و رویهمرفته متحیر بود که فایده یا ضرورت ارتکاب آن جرائم چیست . ازاینرو بسبب روشن کردن ذهن اوکوشیدم که اندکی اورا با مفاهیم قدرت طلبی و مال پرستی و آثار وحشت‌انگیز شهوت رانی و افراط و تفریط درکارها و بدخواهی و حسد آشناکنم و بمناسبت تعریف وتشریح آنها ناچار شدم که مواردی را ذکر یا قضایائی را فرض کنم . او پس از شنیدن هریك ازاین مطالب مانند کسی که از شنیدن یادیدن چیز تازه‌ای متحیر شده باشد چشمانش را از روی حیرت ونفرت بلند میکرد . قدرت و حکومت و جنگ و قانون و صد ها چیز دیگر از مفاهیمی بود که در زبان آنان کلماتی برای ادای آنها وجود نداشت و همین سبب میشد که نتوانم ذهن ارباب را با آنچه مراد و مطلوب من بود اندکی آشنا کنم و این مشکل را تقریباً بصورتی لاینحل درآورده بود . اما ازآنجا که وی بسیار فهیم بود و قوهٔ ادراکش براثر تفکر وتعمق و گفتگو و آمیزش بسیار قوی شده بود سرانجام نسبت بطبع بشری معرفتی شایان

حاصل کرد و دانست درآن گوشهٔ جهان که ما هستیم از دست مردم چها برمیآید و خواهش کرد که از آن سرزمینی که ما اروپایش میخوانیم خاصه ازوطن خودشرحی وافی‌بروی بیان‌کنم.

# فصل پنجم

مصنف بفرمان ارباب خود اورا از وضع حکومت انگلستان آگاه میکند . علل بروز جنگ درمیان شاهان فرنگ . نویسندهٔ کتاب شروع به بیان مشروطیت انگلیس میکند .

ازخواننده‌خواهشمندم‌که باین‌نکته‌توجه داشته‌باشدکه مطالب ذیل از مکالماتی که من با ارباب خود داشتم استخراج شده و مشتمل است برخلاصه‌ای از نکات بسیار مهم که درمدت دوسال ودرموارد مختلف دربارهٔ آنها بحث شده است . بتدریج که در زبان هویهنم ها پیشرفت میکردم عالی جناب میخواست که با سخنان خود خاطرش را بیشتر خرسند کنم . پس من چنانکه باید دورنمائی ازوضع همهٔ دولت های اروپا ساختم و در برابر نظرش مجسم نمودم ودرباب تجارت و صنعت و علم و هنر آن سامان گفتگو کردم . در ضمن بحث درمورد بعضی مطالب سؤالاتی برای او پیش میآمد که من جواب میدادم . پرسشهای او و پاسخهای من تشکیل مجموعه‌ای از مکالمات را میداد که

باز هم مجال بحث درآنها باقی بود . اما دراینجا عصارهٔ مطالبی که دربارهٔ وطن من میان من و او مطرح شده میآورم و چنانکه باید میکوشم که آنهارا با رعایت نظم و ترتیب بگویم بی‌آنکه توجهی بزمان یا عوامل و شرایط دیگر داشته باشم ودرضمن سخت از حقیقت پیروی میکنم . تنها نگرانی من آنست که‌نتوانم دلایل و اظهارات اربابم را چنانکه باید بیان کنم ودرین باب حق مطلب را بجا آورم و قطعاً حال بدین منوال خواهد شد یکی بسبب بی استعدادی من و دیگر بعلت ترجمهٔ سخنان او بزبان انگلیسی خشن ودرشت ما .

محض اطاعت ازاوامر عالی جناب ازانقلابی‌که درزمان شاهزاده «آرنج»[1] روی داد وازجنگهای طولانی که آن شاه با فرانسه کرد[2] و جانشین او یعنی ملکه کنونی[3] آنرا تجدیدفرمود بحث کردم و گفتم که بزرگترین دولتهای مقتدر مسیحی درآن شرکت کردند و هنوز آن جنگها دوام دارد و بنابخواهش او حدس زدم که شاید قریب بیك میلیون یاهو در طی این جنگها کشته شده باشند و شاید بیش ازصد شهر تسخیر و پنج برابر این عده کشتی سوخته و غرق شده باشد .

پرسید علل و موجبات عادی‌که یك مملکت‌را با دیگری بجنگ وامیدارد کدام است . جواب دادم که این علل فراوان است اما تنها بذکر چند تا از مهمترین آنها میپردازم . گاهی جاه‌طلبی شاهانی باعث جنگ میشود که هرگز تصور نمیکنند بحد

---

۱ـ مقصود انقلاب اشراف در۱۶۸۸ است‌که منجربروی‌کارآمدن ویلیام سوم‌معروف به ویلیام‌آف‌آرنج William of Orange وزن او مری Mary شد واین‌دومشترکاً برانگلستان سلطنت میکردند (م.) ۲ـ مقصود جنگهائیست که ویلیام سابق‌الذکر با لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه‌کرد (م.) ۳ـ مقصود ملکهٔ‌آن Anne است (م.)

کافی سرزمین و رعیت برای اداره کردن داشته باشند و زمانی وزیران فاسد مخدوم خودرا بجنگ سرگرم میکنند و غرضشان اینست که صدای رعایائی را که از سوء تدبیر ایشان مینالند خفه کنند یا افکار مردم را بسوی دیگر سوق دهند . اختلاف عقیده بقیمت جان میلیونها تن تمام شده است مثلا اختلاف دراینکه گوشت باید نان شود یا نان گوشت گردد وشیره نوعی مخصوص ازتوت باید خون شود یا شراب و آیا سوت زدن گناه دارد یا ثواب و آیا بهتر است که فلان تیر چوبی را بوسید یا در آتش افکند . یا اختلاف دراینکه بهترین رنگ برای قبا کدام است ، سیاه بهتراست یاسرخ یا خاکستری و آیا قبا بایدبلندباشدیاکوتاه، تنگ باشد یافراخ ، پلید باشد یاپاکیزه‌وبسیاری‌مطالب ازین‌قبیل. هیچ‌جنگی مانندجنگهائی‌که برسراختلاف عقیده درمیگیرداینهمه شدید وخونین وطولانی نیست خاصه اگربرسر اختلافات ناچیز درگیرد .

گاهی اختلاف دوشاه دراینست که معین کنند کدام یك باید ثلث قلمرو خودرا که هیچیك حقی برآن ندارند از دست بدهد . گاهی پادشاهی با دیگری درمیافتد از بیم آنکه مبادا دیگری با او درافتد . گاهی جنگ در میگیرد بعلت آنکه دشمن بسیار «نیرومند» است و گاهی بسبب اینکه بسیار «ناتوان» . گاهی همسایگان ما «چیزهائی» میخواهند که ما داریم یا ایشان «چیزهائی دارند» که ما میخواهیم و آنگاه هردو باهم‌میجنگیم تا اینکه یا آنان مال مارا بگیرند یا ما مال آنانرا . اگر ملتی از قحط و غلا نابود شد یا طاعون اورا ازمیان برد یا براثردودستگی بجان هم افتادند دراین حال جنگ کردن و حمله بردن بخاك آن

ملت جایز است . اگر یکی‌از شهرهای نزدیك‌ترین متفقان ما باب دندان ما باشد یا تسخیر یکی از سرزمینهای او موجب شود که مستملکات ما بهم متصل و مربوط گردد و یك پارچه شود دراین حال‌جنگیدن با اورواست . اگرپادشاهی‌سپاهی‌برسرملتی بفرستد که فقیر وجاهل‌اند وی کشتن نیمی ازآنان واسیر کردن بقیه را مشروع میداند تا سرانجام بتواند آن ملت را متمدن کند و از زندگانی وحشیانه‌ای که دارند بازدارد . یکی از رسوم بسیار شاهانه و شرافتمندانه که غالباً معمول است اینست که شاهی از شاه دیگر بسبب دفاع دربرابر هجوم دشمن یاری‌میطلبد و پس‌از آنکه دومی دشمن را دفع‌کرد خود بتسخیر سرزمین شاه نخستین میپردازد و سلطانی را که میخواست نجات دهد در بند میفکند یا تبعید میکند . اتحاد و اتفاقی که پایهٔ آن برخویشاوندی و ازدواج باشد کافیست که جنگ میان شاهان را باعث شود و هر چه نسبتشان بهم نزدیك تر باشد میل آنان بستیزه و پرخاش بیشترست . ملل فقیر «گرسنه»اند و ملل غنی «مغرور» و غرورو گرسنگی پیوسته باهم در کشمکش‌اند . بنابراین دلایل پیشه «سربازی» شریف ترین پیشه ها بشمار میرود زیرا «سرباز» یعنی «یاهوئی» که اورا اجیر کرده‌اند تا با خونسردی و هرچه بیشتر بتواند همنوعان خودرا که هرگز آزاری باو نرسانده‌اند بکشد. همچنین نوعی از شاهان گدامنش در اروپا هستند که خودشان نمیتوانند بتنهائی بجنگند اما سپاهیان خود را بملل غنی ترکرایه میدهند و روزانه از قرار هرسرباز مبلغی میگیرند و سه ربع آنرا برای خود برمیدارند و این بزرگترین رقم درآمد آنانست. شاهان بسیاری از قسمتهای «شمالی اروپا» بدین شیوه رفتار

میکنند .

ارباب گفت : «آنچه دربارهٔ جنگ بمن گفتی بشیوه‌ای هرچه پسندیده‌تر آثار آن عقل و شعوری‌را که شما مدعی داشتن آن هستید مکشوف میکند . با اینهمه جای خشنودیست که «ننگ و رسوائی» شما بیش از «خطر» شماست و طبیعت شما را از ارتکاب شرارتهای بیشتر عاجز آفریده است . زیرا دهانتان چنان برپهنای چهره‌تان قرارگرفته است که بزحمت میتوانید همدیگر را بهرنیتی که باشدگاز بگیرید مگراینکه خودتان به‌این کار رضا دهید . و اما آن چنگالهائی که شما برپاهای پیش و پس دارید چندان کوتاه و نرم است که یکی از یاهوهای ما میتواند ده دوازده تا از شمارا جلو بیندازد و براند . ازاینرو دربرشمردن آن عده‌ای که گفتی درجنگ کشته شده‌اند جزین نمیتوانم پنداشت که «توچیزی گفته‌ای که نیست» .

بی‌اختیار سرخودرا جنباندم و برنادانی او لبخند زدم وازآنجا که از فن جنگ بیگانه نبودم بشرح‌این‌کلمات پرداختم : توپ ، «کلورین»،[1] تفنگ ، «قرابینه»[2]، طپانچه، فشنگ، باروت، شمشیر ، سرنیزه ، نبرد ، محاصره، عقب‌نشینی ، حمله ، نقب‌زدن، نقب زدن زیر نقب ، بمباران ، جنگهای دریائی ، کشتیهائی که باهزار نفر غرق میشود ، بیست هزار تن ازهریك ازطرفین کشته میشوند ، فریاد و فغان کسانی‌که جان میدهند ، اعضاء وجوارحی که بهوا میپرد ، دود ، بانگ ، هیاهو ، لگد شدن و مردن در زیر دست و پای اسب ، فرار ، تعاقب ، پیروزی ، میدانهای‌جنگ

---

۱ــ Culverin و بفرانسه coulevrine نوعی‌توپ سنگین‌که درقدیم معمول بوده است (م.) ۲ــ carabine نوعی‌تفنگ‌کوتاه‌که سوارنظام بکارمیبرده است (م.)

که پراز جنازه هائیست که گذاشته‌اند تا طعمه سگان و گرگان و مرغان شکاری شود ، غارت ، برهنه کردن ، هتك ناموس ، سوزاندن و ویران کردن . سپس خواستم‌دلاوری هموطنان خود را شرح دهم واورا مطمئن کردم که یك بار در طی محاصره دیدم که صدتن از افراد دشمن را یکجا دم توپ نهادند و صدتن دیگر را درکشتی‌کشتند و چون نیك نظرکردم دیدم‌که قطعات اجساد کشتگان ازابر فرو میبارد و یك عده از تماشای این منظره‌تفریح میکنند .

خواستم درین باب بشرح و تفصیل بیشتر بپردازم که ارباب فرمود خاموش که هرکس از طبع یاهوها خبر داشته باشد این نکته را بآسانی میپذیرد که این کارهائی که گفتم از چنین حیوان پستی برمیآید بشرط آنکه زور و حیله‌گری او با شرارت ونابکاریش برابر باشد . اما چون سخنان من برنفرت او نسبت بنوع یاهو افزوده بود ازاینرو میدید که شنیدن این چیز هاچنان خاطرش را پریشان کرده است که پیش از آن چنان حالتی درخود ندیده است و میپنداشت که اگر گوشش باین سخنان نفرت‌انگیز خو کند شاید بتدریج این نوع مطالب را با اکراه کمتری بپذیرد .

میگفت که هرچند از یاهوهای آن کشور بیزارست اما آنهارا تنهابجهت صفات مذمومی‌که دارندملامت میکندهمچنانکه «گنیه»[1] (مرغی‌است شکاری) را بعلت سنگدلی و سنگ تیز را بسبب اینکه سم اورا میبرد.لیکن وقتی‌مخلوقی‌رامیبینید که‌ادعای عقل و شعور دارد و با اینهمه این‌گونه شرارتها و ستمگریها ازو

---

۱ــ Gnnayh

برمیآید میترسد که فساد عقل ومنطق او بیش ازفساد وحشی‌گری ودرنده خوئی او باشد . پس یقین کرد که ما بجای عقل وشعور دارای صفت وخصلتی هستیم که با آن برشرارتهای ذاتی خود میفزائیم ، درست مانند قامتی ناساز و بی‌اندام که در نهری متلاطم منعکس شود و نه تنها درشت تر بلکه کج و معوج تر جلوه کند .

گفت‌که چه درین‌مباحثات وچه درمباحثات قبلی دربارهٔ جنگ سخنان بسیاری شنیده است اما هنوز نکته دیگری باقیست که اندکی مایهٔ حیرت اوست : من گفته بودم که بعضی از ملاحان ما که دست «قانون» آنانرا ازپای درآورده بود ناگزیر بترك‌دیار خود گفته بودند و پیش ازآن معنی کلمه قانون را شرح داده‌ بودم اما وی متحیر بود که چگونه ممکنست قانون که برای حفظ «هر»کس وضع میشود مایهٔ نابودی همگان گردد . ازاینرو میخواست بهتر بداند که مقصود من از قانون و قانونگزارچیست و سیره جاری مملکت ما درین باره کدام است زیرا بگمان او عقل و فطرت در ارشاد حیوان عاقل که ما خودرا همنوع وی میدانیم بسنده است و راه و چاه را بما مینماید .

پس به عالی‌جناب اطمینان دادم‌که قانون علمی است که من چندان با آن سروکار ندارم جزاینکه روزگاری بسبب ظلمی که برمن رفته بود بیهوده چند تن وکیل دعاوی اجیر کرده بودم. با اینهمه تا آنجا که از دستم برآید میکوشم تا حق مطلب را ادا کنم .

پس‌گفتم درمیان ما جماعتی از مردم هستندکه ازجوانی درفن مخصوصی بار میآیند و بمدد الفاظ فراوانی‌که لازمهٔ این

فن است بآنان تعلیم میدهند که بنسبت پولی که میگیرند باید ثابت کنند سیاه سفیدست و سفید سیاه و بقیهٔ مردم دربرابر این جماعت برده و زرخریدند .

مثلا اگر همسایهٔ من بگاو من چشم دوخته باشد وکیلی را اجیرمیکند تا ثابت کند که باید گاو مرا از من بگیرد . آنگاه من هم باید وکیل دیگری بگیرم تا از حق من دفاع کند چه اگر بکسی اجازه دهند که خود دربارهٔ خود سخن گوید این کار خلاف تمام مقررات قانونست . حال درین مورد من که صاحب حقیقی گاو هستم دچار دونوع‌حرمان میشوم . نخست‌آنکه وکیل من که تقریباًاز گهواره مدافع باطل بارآمده است وقتی‌که بناباشد از حق و عدالت دفاع کند مانند اینست که برخلاف مقتضای طبیعتش رفتار کرده است و چون این کار برای او غیرطبیعی است برفرض که سوء نیت‌نداشته باشد باز کارخودرا باناشیگری انجام میدهد . زیان دوم این کار آنست که وکیل من باید بسیار دست بعصا راه برود وگرنه قضات وی را سرزنش میکنند و همکارانش مانند کسی‌که پیشه وکالت را تحقیرکرده باشد از وی بیزار میشوند . ازاینرو برای حفظ گاو من دو راه باقی میماند . نخست آنکه دوبرابر حقوقی که وکیل طرف من از موکل خود میگیرد باو بدهم واورا بخرم تابموکل خودخیانت‌کند دوم آنکه وکیل‌خود من ادعای مرا تاآنجا که میتواند خلاف‌حق‌جلوه‌دهدتا گاو بحریف من تعلق گیرد و اگر این کار را بازبردستی انجام دهد البته دلیل برجلب لطف و مرحمت محکمه خواهد بود .

اکنون آن جناب باید بداند که این قضات کسانی‌هستند که برای رسیدگی بمرافعات حقوقی و محاکمات جنائی تعیین

شده‌اند وازمیان‌حقوق‌دانان‌بسیارماهری‌که پیریاتن‌آسا گشته‌اند انتخاب میشوند و چون تمایلشان‌درهمه عمر علیه حقیقت‌وانصاف بوده است پس چاره‌ای ندارند جزآنکه از کلاه برداری و پیمان شکنی و ظلم و ستم طرفداری کنند . من بعضی از آنان را مـی‌شناسم که نخواسته‌اند رشوهٔ کلانی را از یکی از طرفین دعوی که حق با او بوده است بگیرند مبادا با انجام دادن کاری کـه خلاف طبع و پیشه آنانست خللی براستعداد فطری وارد آورند .

ازکلمات قصاری که میان حقوق دانان رایج است اینکه هرکاری که سابقاً کرده شده است قانوناً میتوان آن‌را تکرارکرد ازاینرو دقت خاصی در ضبط احکامی که سابقاً علیه حق وعدالت عامه و خلاف عقل و منطق بشری صادر کرده‌اند بکار میبرند واسم این‌کاررا «سابقه» میگذارند و آنها را درتوجیه عقایـد بسیار ظالمانه خود حجت‌میگیرند و قضات غافل‌ازین معنی‌نیستند که باید برحسب این سوابق حکم کنند .

هنگام اقامهٔ دعوی با جد وجهد تمام میکوشندکه وارد ماهیت حق و باطل نشوند . درعوض دربارهٔ همه جزئیاتی کـه ربطـی بمقصود آنان نـدارد جار و جنجال راه میندازنـد و شدت عمل بخرج میدهند و همه را خسته و ملول میکنند . مثلا درقضیه‌ای که پیش ازاین یادکردم هرگز نمیخواهند بدانند که طرف من چه ادعائی نسبت بمن دارند و عنوان آن چیست بلکه میخواهند بفهمند که آیا آن گاو سرخ است یا سیاه و شاخهای او بلندست یا کوتاه و کشتزاری که من اورا درآن میچرانم گردست یا چهارگوش و شیر اورا درخانه میگیرند یا بیرون از خانه و او بکدام بیماری دچار است و ازین‌گونه ترهات . آنگاه

به «سوابق» مراجعه میکنند و رسیدگی بدعوی را از امروز بفردا میفکنند تا اینکه پس از ده بیست سی سال رای خود را صادر کنند .

همچنین باید توجه داشت باینکه این جماعت دارای زبان و اصطلاحات حرفه‌ای مخصوص بخودست که هیچ مخلوقی آن را نمیفهمد و قوانین آنان باین زبان نوشته شده است . این گروه توجهی مخصوص بتوسعه این زبان دارند و بمدد آن توانسته‌اند اصل وماهیت حق و باطل وخیر وشر را با هم بیامیزند. ازاینرو سی سال میگذرد تا رسیدگی کنند و ببینند که فلان مزرعه‌ای که از جد ششم من بمن رسیده است بمن تعلق دارد یا بفلان بیگانه‌ای که در هشتاد فرسنگی خانهٔ من بسر میبرد .

درمورد محاکمه کسانی که بجرم قیام علیه دولت متهم‌اند راهی که قضات در پیش میگیرند کوتاه‌تر و پسندیده ترست . قاضی نخست درین باره از ارباب قدرت استمزاج میکند و پس از آن بآسانی میتواند مجرم را بدار بزند یا ازمرگ برهاند ودرهمه حال موبمو صورت ظاهر قانون را حفظ میکند .

دراینجا ارباب من میان سخن من دوید و گفت دریغ از موجوداتی مانند این قضات که اینهمه از قریحه و استعداد ذاتی برخوردارند (زیرا بحکم شرح و وصفی که دربارهٔ آنان کرده بودم البته باید چنین باشند) و عقل و دانش بدیگران نمیآموزند و بدین کار تشویق نمیشوند . من درجواب عالی جناب را مطمئن کردم و گفتم گذشته ازمطالبی که مربوط بشغل ایشانست معمولا قضات درمیان ما نادان ترین و کودن‌ترین مردم بشمار میروند و جرف روزانهٔ خودرا نمیتوانند بزنند و دشمنان سرسخت علم

ودانش‌اند و بهمین نسبت مایل‌اند که عقل و فکر نوع بشررا در هربحث دیگری که پیش آید از مجرای خود منحرف کنند ، همچنانکه خودرا از اصول کسب و کار خود منحرف کرده‌اند .

# فصل ششم

ایضاً در وصف دولت انگلستان در زمان ملکهٔ «آن» . دربیان سیرت و منش یکی از نخست وزیران یکی از دربار های فرنگستان .

ارباب من هنوز سخت متحیر بود که چه علتی ممکنست جماعت حقوقدانان را برآن دارد که علیه عدل و انصاف توطئه کنند و بدین‌گونه موجب سرگشتگی و حیرت و اضطراب خود شوند و اینهمه کارهارا تنها بسبب آزردن حیوانات همنوع خود کنند . همچنین ارباب نمیدانست که غرض من از کلمهٔ «اجیر» چیست و چرا آنان بسبب اجرت چنین کار هائی انجام میدهند . ازاینرو با زحمت بسیار توانستم فایدهٔ «پول» را براو بیان کنم وبگویم که ازچه ساخته میشود و ارزش فلزات چندست . گفتم اگر یاهوئی دارای مقداری فراوان ازین شئی گرانبها باشد میتواند هرچه میخواهد بخرد، مانند فاخرترین‌جامه‌ها وعالی‌ترین خانه ها و زمینهای وسیع و گرانبهاترین گوشتها و مشروبات و همچنین میتواند زیباترین زنان را برگزیند . گفتم از آنجا که

تنها با پول میتوان تمام این کارهای بزرگ را انجام داد ازاینرو یاهوهای ما میپندارند که هرگز بقدر کافی پول برای خرج کردن و پس اندازکردن بدست نخواهند آورد زیرا می بینند که خود طبعاً یا باسراف راغب‌اند یا بآزمندی . گفتم‌که قسمت اعظم مردم ما ناچارند با تنگدستی بسربرند و هرروز در برابر مزدی اندك کارکنند تا عده‌ای انگشت شمار بتوانند با فراخی معیشت عمر بگذرانند . من بهمان نیتی‌که داشتم دراین باره ودرباره‌سایر مطالب سخن گفتم اما هنوز عالی جناب جویای بسط مقال بود زیرا پایهٔ تصورات خودرا برین نهاده بود که همه جانوران در بدست آوردن محصول زمین حقی و سهمی دارند خاصه آنان که بردیگران ریاست میکنند . ازاینرو خواست که من بار دیگر باو بگویم که آن گوشتهای گرانبها چیست و آخر چگونه ممکنست یکی از ما طالب آن باشد . پس نام انواع گوشتهائی که بخاطرم آمد برشمردم و طریقه های مختلف پختن هرکدام را بیان‌کردم و گفتم این گوشت ها بدست نمیآید مگر آنکه‌کشتیهائی باکناف جهان بفرستیم تا آنها و همچنین نوشابه ها و چاشنی ها و عده بیشمار دیگری از وسایل آسایش مارا بارکنند و بیاورند .

ارباب را مطمئن کردم که یك کشتی دست کم باید سه دور این کره زمین را بپیماید تا بتواند چاشت یکی از مابهتران یعنی یك یاهوی مؤنث یاشراب‌اورا فراهم‌کندوتنها دراین‌صورت اجازه دارد که وارد بندرگاه شود .

وی‌گفت مملکتی که نتواند نان و آب مردم خود را فراهم کند لابد کشوری بینواست . اما چیزی که بیشتر مایه حیرت او شده بود این بود که آخر چگونه در آنهمه زمینهای

پهناور که من بشرح آنها پرداخته بودم اصلا آب آشامیدنی پیدا نمیشود و مردم از غایت احتیاج کسانی را در طلب آب روانه دریا ها میکنند .

پاسخ دادم که انگلستان زادگاه گرامی من کشوری بشمار میرود که میتواند سه برابر مقدار خوراکی را که سکنهٔ آن ممکنست مصرف کنند بدست آورد . نوشابه هائی که از حبوبات یا از شیرهٔ میوه های بعضی‌درختان فراهم میشود وبسیار گواراست و سایر لوازم آسایش را هم بهمان نسبت میسازد . اما ما بسبب ارضاء حس اسراف وتجمل پرستی مردان و خودپسندی زنان قسمت اعظم اشیاء مورد حاجت خودرا بکشورهای دیگر میفرستیم ودرعوض آنچه مایهٔ بیماری و جهل و گناهکاریست میآوریم تا خود آنرا مصرف کنیم . ازاینرو بحکم اضطرارعده‌ای بیشمار از مردم ما ناچارند که از راه تکدی و راهزنی و دزدی و کلاه برداری و جاکشی و سوگند دروغ خوردن و چاپلوسی و دیگران را بشهادت دروغ واداشتن و جعل و تزویر و قمار بازی ودروغگوئی و خایه مالی و لاف زدن و رأی دادن و اخترشماری و زهردادن و قحبگی و ریاکاری و افترا و لامذهبی و ازین نوع مشاغل امرار معاش کنند و من با زحمت بسیار توانستم معنی هریك ازین کلمات را براوبیان کنم .

گفتم شراب را ما از کشورهای بیگانه بسبب جبران کمبود آب یا سایر آشامیدنیها وارد نمیکنیم بلکه چون مایعیست که از خوردنش شادمان میشویم دست باین‌کارمیزنیم . شراب‌مارا ازخود بیخود میکند و همه اندیشه های مالیخولیائی را از ذهن ما میراند و تخیلات دور ودرازرا درمغزما میپروراند وآرزوهای

مارا پروبال میدهد و ترس را از وجود ما دفع میکند و برای مدتی عقل و هوش را از کار میندازد و ما را از بکار بردن دست و پا محروم میکند تا سرانجام بخوابی عمیق فروریم . اما باید اذعان کنم که پیوسته پس از آنکه از خواب مستی برمیخیزیم پژمرده و بیماریم و خوردن این نوشابه بیماریهای فراوانی درما بوجود میآورد که آسایش ما را برهم میزند و عمرمان را کوتاه میکند .

ازاینها گذشته قسمت اعظم مردم ما ازطریق تهیه وسائل زندگانی و لوازم آسایش مورد حاجت هم اغنیا و هم خودشان امرار معاش میکنند . مثلا هنگامی که من درخانه نشسته و لباس پوشیده‌ام (والبته باید که چنین‌کنم) محصول کار صد تن‌پیشه‌ور درسراپای من‌دیده میشود . ساختن خانه من و آماده کردن‌لوازم آن نیز محتاج همین عده است و پنج برابر این عده لازم است که زنم را بیارایند .

میخواستم بگویم‌که درمیان ما نوعی مردم دیده‌میشوند که از راه سرپرستی و مراقبت بیماران امرار معاش میکنند و من پیش ازین درچند مورد بآن عالی‌جناب گفته بودم که بسیاری از ملاحان ما از بیماری درگذشته بودند . اما بیان این نکته و فهماندن مقصود و نیتی که داشتم بسیار مشکل بود چه اوبخوبی میدانست که هویهنم پیش از مرگ سست و ناتوان میگردد یا در زندگی براثر حادثه‌ای ممکنست یکی ازپاهایش مجروح شود. اما میپنداشت محال است طبیعت که همه کارهایش بحد کمال است بگذارد در تن ما درد و مرض نشوونما کند و میخواست که دلیل بروز این بلای شگفت‌انگیز را بداند .

گفتم که ما هزاران چیز مختلف میخوریم که هیچیك با هم نمیسازند هنگامی که گرسنه نیستیم غذا میخوریم و وقتیکه تشنه نیستیم آب میآشامیم . گفتم شب‌همه شب می نشینیم و بادهٔ مردافکن مینوشیم بی آنکه چیزی بخوریم و این‌کار ما رابکاهلی وتن‌آسائی وامیدارد و تن ما را برافروخته میکند یا اشتهای ما را برمیانگیزد یا آنرا فرومینشاند . گفتم‌که یاهوهای مادهٔ روسبی دچار بیماری‌ای هستند که موجب پوسیدن استخوان کسانی میگردد که با آنان هم آغوش میشوند و این ناخوشی و بسیاری دیگر ازبیماریها از پدر به پسر بارث میرسد و ازاینرو بسیاری ازمردم با معجون یا هفت‌جوشی‌ازبیماری‌ها بدنیا میآیند و اگر بخواهم فهرستی ازامراضی که ممکنست‌انسان دچار آن شود ذکر کنم پایان نخواهد داشت زیرا عدهٔ آنها کمتر از پانصد ششصد تا نیست و اینها درهمه اعضاء و مفاصل آدمی راه مییابد . مختصر آنکه هرعضو داخلی یا خارجی بیماری مخصوص بخودرا دارد ودرمیان ما نوعی مردم بسبب آنکه معالجه بیماران را پیشه خود کنند یا مدعی این کار شوند دراین فن بار میآیند و ازآنجا که من درین فن دست دارم باکمال منت حاضرم که منباب حقشناسی ازآن عالی جناب اورا از رموز و طریقه کار پزشکان آگاه‌کنم .

پس گفتم طبیبان اساس کار خودرا براین میگذارند که همه بیماریها ناشی از «امتلا» است و ازاین نکته باین نتیجه میرسند که یك «تخلیه» کلی برای بدن لازم است و این تخلیه یا باید از مسیر و مجرای طبیعی صورت‌گیرد یا از راه دهان‌سپس میآیند و ازگیاهان ومواد معدنی و صمغ ها وروغن ها وصدف‌ها و املاح و عصاره ها و علفهای دریائی و مدفوعات و پوست

درختان و از ماران و سنگ پشت ها و عنکبوتها و گوشت و استخوان مردگان و همچنین از مرغان و چهارپایان و ماهیان معجونی میسازند که از حیث طعم و بو نفرت‌انگیزترین و مهوع‌ترین و مکروه ترین چیزهائیست که می توانند بسازند و همینکه بمعده رسید آنرا براثر تهوع دفع میکند و پزشکان اسم این عمل را «استفراغ» میگذارند . یا از همان پستوئی که این چیز ها را بیرون آورده‌اند مقداری سموم دیگر میآورند و بآنها میافزایند و بما فرمان میدهند که از دهانه فوقانی یا از دهانه تحتانی (این دیگر پائ بستگی بمیل طبیب‌دارد) دوائی را وارد آن کنیم که هم امعا و احشا را زیان می بخشد وهم مهوع است .

دوائی که خوردنش موجب لینت شکم میشود وهرچه در راه خود ببیند بپائین میراند و اسم این کار را مسهل خوردن یا تنقیه کردن میگذارند . زیرا بنابادعای طبیبان غرض طبیعت از ساختن ثقبهٔ فوقانی فقط ادخال جامدات و مایعاتست و مقصود او از ساختن مخرج تحتانی دفع فضولات . بنظر کیمیااثر این مردم هنرمند هنگام بروز بیماری طبیعت از مقر خود رانده میشود و برای اینکه بتوان دوباره‌آنرا بجای خویش بازگرداند باید بابدن آدمی خلاف آنچه اقتضا دارد رفتار کرد ، بدین نحو که کار مدخل‌را بمخرج وکار مخرج‌را بمدخل سپرد و جامدات ومایعات را درمقعد خود فرو برد و مزاج را برآن داشت که از دهان عمل کند .

اماگذشته ازامراض حقیقی مادچاربسیاری‌از بیماریهای واهی هم میشویم که برای علاج آنها پزشکان دارو های خیالی اختراع کرده‌اند و این امراض‌مانند داروهائی که درخور آنهاست

نامهای مختلف دارد و با این دواهاست که یاهوهای ماده پیوسته خودرا مسموم میکنند .

یکی از فضائل عمدهٔ این جماعت طبیبان زبردستی آنان درپیشگوئی امراض است که درین باره رأیشان بندرت بخطا میرود ، یعنی پیشگوئی امراض که بمرحله وخامت میرسد وغالباً دلالت برمرگ میکند و البته پس از آنکه علاج میسر نشد مرگ در قبضهٔ اختیارآنانست . ازاینرو اگر برخلاف انتظارآنان و پس از آنکه حکم بمردن بیمار کردند آثار بهبود در او هویدا شد بجای آنکه بعنوان پیغمبر دروغین متهم شوند دوائی مناسب تجویز میفرمایند و بدینسان دانائی و حذاقت خودرا بجهانیان ثابت میکنند .

اطباء همچنین بدرد شوهران و زنانی که از هم سیر شده‌اند و نیز فرزندان ارشد وزراء عظام و غالباً بدردشاهزادگان میرسند و حاجت مخصوصشان را روا میکنند .

من پیش ازین بمناسبتی با ارباب خود دربارهٔ حکومت عموماً ودرباب مشروطیت عالی خودمان که مایهٔ رشگ و حیرت جهانیانست خصوصاً گفتگو کرده بودم . اما چون درینجا بر حسب اتفاق ذکری از «وزیر» کرده بودم پس از چندی فرمان داد که بگویم مقصود من از ذکر این عنوان کدام نوع‌مخصوص از یاهوهاست .

گفتم که نخست وزیرا یا صدراعظم که میخواهم‌دربارهٔ او سخن گویم موجودیست که بکلی ازغم وشادی و عشق ونفرت

---

۱- چنانکه سویفت درعنوان این‌فصل ذکرکرده مقصود او نخست وزیر«یکی‌ازدربارهای فرنگستان» یعنی پیشك انگلستانست (م.)

ورحم و خشم فارغ است و آنقدر میتوان گفت که با هیچیك از عواطف و احساسات سروکار ندارد و تنها آرزوئی که بروی چیره است عبارتست ازبدست آوردن زر و زور و عنوان و لقب. کلماتی که از دهان وی خارج میشود بر همه چیز دلالت میکند مگر براندیشه های او . وی هرگز راست نمیگوید مگر مرادش این باشد که آن را دروغ پندارند و دروغ نمیگوید مگر بنیت آنکه آنرا راست انگارند .

گفتم کسانی‌که او ازآنان غیبت میکند همانا درنظرش بهتر از دیگرانند و اگر او خواست شما را نزد دیگران یا بدون حضور دیگران بستاید بدانیدکه از آنروز از چشم وی افتاده‌اید. بدترین چیزی که ممکنست نصیب شما شود قول اوست خاصه اگر با سوگندی موکد شود . درین حال هرمرد عاقلی پی کار خود میرود و پاك از او نومید میگردد .

اگر مردی بخواهد بمقام صدارت عظمی برسد سه راه درپیش دارد . نخست آنکه از طریق حزم و تدبیر خویشتن را از شر زن یا دختر یا خواهرش‌خلاص کند . دوم‌آنکه بسلف‌خود خیانت ورزد یا کاری کند که آبرویش‌بریزد . سوم آنکه در مجامع عمومی از فساد دربار بنالد و از فرط حمیت گریبان چاك کند . اما امپراطور عاقل باید کسی‌را بصدارت برگزیند که طریقهٔ سوم را بکار میبندد زیرا این‌گونه هواخواهان غیور متعصب پیوسته در برابر اراده و هوس ارباب خود مطیع و منقاد و آلت معطله‌اند . گفتم که چون این وزیران جمیع مشاغل را دراختیار خود دارند پیوسته با رشوه دادن باکثریت مجلس یا بشوراهای عالی خودرا برسرکار نگاه میدارند و سرانجام تدبیری بکار

میبرند و قانونی بنام قانون غرامت و جبران خسارت (که من تفصیل آنرا براوبیان کردم) بتصویب میرسانند وبدین گونه خودرا ازحساب دادن های بعدی میرهانند و سپس از خدمات ملی دست میکشند ودرحالی که ملت را غارت کرده و بار خودرا بسته‌اند بکنار میروند .

کاخ صدارت عظمی مکتبی است که دیگران را درین فن تربیت میکند و غلامان و فراشان و دربانان از ارباب خود تقلید میکنند و بوزارت و اداره نواحی مختلف مملکت نائل میشوند و میکوشند که درین اصل که از سه جزء تشکیل شده است بدیگران برتری یابند و آن عبارتست از خوار شمردن دیگران ودروغگوئی و رشوه خواری . حاصل این کار آنست که مردم والامقام مانند زیردستان مجیز آنان را میگویند و ازین راه گاهی هم به نیروی تردستی و وقاحت مراحل ترقی را میپیمایند وسرانجام جانشین ارباب خود میشوند .

صدراعظم غالباً تحت نفوذ قحبهٔ زوار دررفته یا فراش عزیز دردانه‌ایست که مراحم جناب ایشان توسط این دوشامل حال همگان میشود و جای آن دارد که بگویم مملکت را دست آخر اینان اداره میکنند .

یك روز ارباب من همینکه نامی از نجبا و اعیان کشور خود بردم با من تعارفی کرد که نتوانستم بریش بگیرم . گفت یقین دارد که خانواده من باید یکی از خاندانهای نجبا و اعیان باشد زیرا من ازحیث قامت ورنگ وپاکیزگی بمراتب ازیاهو-های کشور او برترم ، هرچند در زورمندی و چالاکی بپای آنها نمیرسم و سبب این کار را باید براختلاف روش زندگانی من با

روش زندگی آن حیوانات حمل کرد . ازین‌گذشته من نه تنها از نعمت قوهٔ نطق و بیان برخوردارم بلکه تا آنجا که او خبر دارد باداشتن اندك مایه‌ای از عقل و منطق‌باید یکی ازعجایب روزگار بشمار روم .

او مرا متوجه کرد که درمیان هویهنم ها اسبهای سفید وکرند و کبود دارای همان شکل و اندامی نیستند که اسبهای کهر و ابرش وسیاه دارند وقریحهٔ اینان‌واستعدادی‌که درپرورش آن دارند درآنان نیست . ازاینرو پیوسته در مرتبه خدمتگاری بسرمیبرند و هرگز امیدوار نیستند که بتوانند بهمگنان برتری یابند و برفرض که چنین اتفاقی روی دهد این کار درآن‌کشور ازامور شگفت‌انگیز و غیرطبیعی بشمار خواهد رفت .

از عالی جناب بسبب حسن‌ظنی‌که درحق من حاصل‌کرده بود با کمال فروتنی و شکسته نفسی سپاسگزاری کردم وگفتم مطمئن باشد که اصل و نسبم حقیرست و از پدر و مادری ساده وراست ودرست بوجود آمده‌ام و ایشان همینقدر توانسته‌اند که مرا نسبتاً خوب تربیت کنند . گفتم که مفهوم نجبا و بزرگان درنظرما غیرازمفهومیست که آنان ازاین کلمه دارند و بزرگ ـ زادگان ما از همان کودکی با کاهلی و ناز و نعمت بار میآیند و همینکه بسن بلوغ رسیدند قوای جوانی را تباه میکنند و چون با زنان هرزه میامیزند دچار امراض نفرت‌انگیز میشوند و پس ازآنکه‌تقریباً دار و ندار خودرا از دست دادند زنی ازطبقات پست میگیرند که علیل و بدخوست و تنها برای پول با اوازدواج میکنند وحال اینکه ازوبیزارند وبخواری‌دروی‌مینگرند . نتیجهٔ چنین پیوندی غالباً بوجود آمدن بچه های خنازیری و نـــرم

استخوان و ناقص و معیوبست وبهمین سبب خانوادهٔ آن نجیب‌زاده بیش از سه نسل دوام نمیکند مگر اینکه زن او حزم و دوراندیشی بکار برد و برای فرزندان آیندهٔ خود پدری تندرست از میان همسایگان یا خدمتگاران خویش برگزیند تا بدین‌گونه بتواند نسل خانواده را اصلاح کند و مانع از انقطاع آن شود.

گفتم که یك بدن ناتوان و رنجور و یك چهرهٔ لاغر و رنگ پریده از علائم حقیقی خون و نژاد اشراف است و داشتن سیمائی که نشانهٔ تندرستی و نیرومندیست برای یکی از آنان چنان مایه رسوائیست که از دیدن آن همه مردم پی میبرند باینکه پدر حقیقی آن بزرگ‌زاده مهتر یا کالسکه چی بوده است. نقایص روحی اشراف با نقایص جسمی آنان همانندست و مجموعه‌ایست ازترشروئی و کودنی و نادانی و بلهوسی و شهوت پرستی و خودپسندی.

گفتم بی‌رضایت این مردان بزرگ نام، هیچ قانونی‌نسخ نمیشود یا تغییر نمییابد. طبقه نجبا واعیان همچنین میتوانند نسبت باموال ما حکم کنند و ما نمیتوانیم از حکم آنان تمیز بخواهیم.

# فصل هشتم

عشق شدید نویسندهٔ کتاب بوطنش . نظر ارباب او دربارهٔ مشروطیت و طرز حکومت انگلستان بنابآنچه مصنف شرح داده بود ، باذکر موارد مشابه و مقایسهٔ آنها بایکدیگر . نظر ارباب او دربارهٔ طبع بشری .

شاید خواننده حیرت کندکه چگونه راضی شدم شرحی باچنان صراحت از همنوعان خود بیان کنم آنهم برنژادی از موجودات فانی که ازمشاهدهٔ تناسب و توافق کامل میان من و یاهوهای خود مستعد قبول بدترین عقاید دربارهٔ نوع بشر شده بود . اما فاش میگویم که آنهمه فضائل چهارپایان دربرابراینهمه رذائل آدمی چنان‌چشم دلم را باز کرده و برفهم و ادراك من افزوده بود که رفته رفته براعمال و عواطف آدمی با نظری دیگر مینگریستم و میدیدم که آبروی همنوعان من در خور حفظ‌کردن نیست . ازاین گذشته اربابم صاحب نظری بود که هر روزهزاران عیب ونقص مرا برمن ثابت میکرد وتا آن هنگام وجود این‌عیوب ونقایص‌که درمیان ما ضعف اخلاقی بشری‌هم بشمارنمیرود هرگز

بخاطرم خطور نکرده بود . باری دربرابر چنین اربابی محال بود که بتوانم کاری جزآنچه گفتم انجام دهم . بیزاری از دروغ و ریاکاری را هم ازو سرمشق گرفته بودم و جمال حقیقت چنان در نظرم محبوب مینمود که برآن بودم که همه چیز را فدای آن کنم.

بگذارید ازسرصدق وصفاباخواننده سخن گویم و اقرار کنم که گذشته ازآنچه گفتم علت مهمتری درکاربودکه مرا بصراحت گفتار وبیان حقیقت وادار میکرد . هنوز یك سال ازاقامت من در آن سرزمین نگذشته بود که چنان عشقی و تکریمی نسبت به ساکنان آن دیار درخود یافتم که با خود شرط کردم که دیگر بمیان آدمیزادگان بازنگردم و بقیهٔ زندگانی را درمیان آن هویهنم هائی که شایسته تحسین بودند بسربرم و بتأمل درهمهٔ فضائل و بکاربستن آنها پردازم . کسی هم درآنجا نبود که در ارتکاب رذائل سرمشق یا محرك من باشد . اما تقدیر که پیوسته با من دشمن بوده است چنین میخواست که قرعهٔ این نیکبختی بزرگ بنام من نیفتد . با اینهمه اکنون چون بسخنانی که دربارهٔ هموطنانم گفته‌ام میاندیشم اندکی دلم تسکین مییابد . زیرا می‌بینم تا آنجا که توانسته‌ام عیوب و خطاهای هم میهنانم را در برابر موجود تیزبین موشکافی مانند اربابم کوچك نشان داده‌ام ودر هرباب بنابمقتضای حال مطالب خودرا بصورتی پسندیده ادا کرده‌ام . زیرا براستی کدام موجود زنده‌ایست که دنبال تمایلات خود نرفته و از زادگاه خویشتن هواداری نکرده باشد .

درمدتی که افتخار خدمت ارباب خودرا داشتم بیشتر اوقات دربارهٔ مطالب مختلفی گفتگو میکردیم که من دراینجا عصارهٔ آنهارا بیان کردم اما براستی بسبب رعایت اختصار بیش

ازآنچه دراینجا نقل کرده‌ام از قلم انداخته‌ام .

پس ازآنکه درطی آن‌مدت بهمه سؤالات اوجواب‌دادم وظاهراً حس‌کنجکاوی او قانع شد روزی بامدادان مرا فراخواند وفرمان داد که بفاصله‌ای اندك نزد وی بنشینم و این لطفی بود که پیش‌ازآن هرگز مرا بدان مفتخر نفرموده بودند . آنگاه‌گفت که درسرگذشت من تاآنجا که بخود من و وطنم ارتباط دارد با دقت بسیار تأمل کرده است . بنظر او ما حیواناتی هستیم که برحسب اتفاقی که از حدس آن عاجزست اندکی عقل و شعور نصیب ما شده است اما بجای اینکه ازآن بهره‌مند شویم بمدد آن برشدت فساد «ذاتی» خود میفزائیم ، سهل است مفاسد دیگری که طبیعت در ما نیافریده است برای خود کسب میکنیم .

گفت که ما خودرا از قوا و استعداد های معدودی که طبیعت بما ارزانی کرده است محروم کرده‌ایم و نه تنها حوائج اصلی خود را بر نیاورده‌ایم بلکه تا توانسته‌ایم برشمارهٔ آنها افزوده ودراین کار توفیق یافته‌ایم . حال چنین مینماید که همه عمر خودرا درین بسر میبریم که با کار و کوشش بی‌حاصل آنچه ازدست داده‌ایم بمدد اختراعات خودبدست آوریم . و اما دربارهٔ من پرواضح است که من نه زور یك یاهوی عادی را دارم . نه چابکی اورا و با گامهائی لرزان‌روی پاهای عقب خود راه میروم وازخود چیزی ابداع کرده‌ام‌که نمیگذارد چنگالهای من بدرد چیزی بخورد یا در دفاع از من مؤثر افتد و موی زنخ را که بسبب حفظ چانه از گزند باد و آفتاب آفریده شده است‌میسترم. ازین گذشته نه میتوانم تند بدوم ، نه بقول‌او مانند برادران‌خود یعنی یاهوهای آن کشور از درخت بالا روم .

گفت بدیهیست که علت بوجود آمدن «دولت» و «قانون» درمیان ما اینست که عقل ما ودرنتیجه فضائل ما ناقص است زیرا موجود عاقل کافیست که تنها بفرمان خردگردن نهد وخردمندی از خصایصی است که ما بهیچ بهانه نمیتوانیم درآن تردید کنیم واین مطلب حتی بنابروصفی که از مردم خود کرده‌ام محقق است هر چند درنظر او آشکارست که بسبب هواداری ازآنان بسیاری از مطالب‌را مکتوم نهاده و غالباً «چیزهائی گفته‌ام که نبوده است .»

اودرین عقیده بیشتر راسخ میشد زیرا میدید که من در اعضاء واندام بدن به یاهوها شباهت دارم مگردرآنچه نداشتنش مایهٔ زیان من است یعنی درقدرت و سرعت و کار وکوشش و کوتاهی چنگال وچیزهای دیگری که مخصوص من است وطبیعت سهمی درآن ندارد . بهمین نحو از شرحی که من دربارهٔ طرز زندگانی و آداب و عادات و اعمال خود بیان کرده بودم وی متوجه شده بود که میان طبایع و تمایلات فطری ما و یاهوها مشابهتی وجود دارد .

گفت معروف است که یاهوها آنقدر که از همدیگر بیزارند از انواع دیگر حیوانات نفرت ندارند و تنها دلیلی که دراین مورد میتوان ذکر کرد زشتی و بی‌اندامی خود آنهاست که این عیب را دردیگران می‌بینند اما درخود نمی‌نگرند . ازاینرو رفته رفته این اندیشه بخاطرش راه یافته بود که اگر ما تن خودرا میپوشانیم کاری نامعقول نیست و غرض ما اینست که بسیاری از معایب و زشتیهای خودرا از همدیگر پنهان کنیم وگرنه مشکل میتوان دیدن آنها را تحمل کرد . اما اکنون میدید که اشتباه میکرده است واختلافی که آن حیوانات ساکن کشور او باهم

دارند ناشی ازهمان دردیست‌که ماداریم ومن بوصف آن پرداخته بودم . زیرا چنانکه میگفت اگر در پیش پنج یاهو خوراك پنجاه یاهورا بیندازند بجای آنکه آن را با هم با صلح و صفا بخورند بجان هم میافتند و هریك ازآنها بی‌اختیار میخواهد که همه طعمه را خود بتنهائی بخورد . ازاینرو معمولا هنگامی که یاهوها درخارج ازخانه خوراك میخورند خدمتگاری بر آنان میگمارند و یاهوهائی را که درخانه غذا میخورند بفاصله‌ای دور از هم مینشاند .

میگفت که اگر گاوی از پیری یا برحسب اتفاق بمیرد پیش ازآنکه یکی از هویهنم ها بتواند آنرا برای یاهوهای خود بدست آورد یاهوهای همسایه محض ربودن آن گله گله میآیند وآنگاه جنگی مانند آنچه براو وصف کرده بودم درمیان آنها در میگیرد وهردوطرف باچنگالهای‌خود زخمهای هولناك برهمدیگر میزنند ، گرچه بندرت میتوانند یکدیگر را بکشند زیرا برخلاف ما وسائلی مناسب برای کشتن هم اختراع نکرده‌اند . گاهی نیز چنین اتفاق افتاده است که چنین جنگی میان یاهوهای چندین همسایه درگرفته و هیچ علتی درین‌کار دیده نشده است : یاهو-های‌یك محله درصددندکه هرفرصتی‌را مغتنم شمارند و یاهوهای محله دیگر را پیش از آنکه آماده کار شوند غافلگیر کنند . اما اگر تیرشان بسنگ خورد بخانه باز میگردند و چون می بینندکه دشمن خارجی ندارند سرگرم کاری میشوند که من آنرا جنگ داخلی مینامم .

میگفت که در بعضی از کشتزار های کشور او بعضی «سنگهای درخشان» برنگهای گوناگون وجود دارد که یاهوها

سخت شیفته آنند و اگر مقداری ازاین سنگها در دل خاك باشد (چنانکه گاهی اتفاق میافتد) روزها از بام‌تاشام آنرا باچنگال‌های خود میکنند و آن سنگها را برمیدارند و میبرند و از آن توده ها میسازند ودرخانه های خود پنهان میکنند و بااینهمه با احتیاط تمام بپیرامون خود مینگرند مبادا یاران موفق بکشف گنجهایشان شوند . ارباب میگفت که هرگز نتوانسته است بدلیل این شهوت غیرطبیعی پی برد و هنوز سر درنیاورده است که این سنگها بچه درد یاهو میخورد اما اکنون میپندارد که دلیل آن همان آز و طمعی است که من بنوع بشر نسبت داده‌ام .

گفت که یك بار منباب آزمایش کومه‌ای ازآن سنگهارا ازجائی که یکی از یاهوهای او خاك کرده بود نهانی برداشته بود. این‌حیوان فرومایه چون دیده‌بودگنج خودرا از دست داده است بیانگ بلند نالیده و همه یاهوها را بآنجا کشانده بود واز روی عجزو بیچارگی زوزه کشیده بود و سپس شروع بگاز گرفتن ودریدن دیگران کرده و رفته رفته لاغر شده بود . ازآن پس نه چیزی میخورده و نه میخوابیده و نه کار میکرده است تا اینکه ارباب یکی از خدمتگارانش دستور داده بود که سنگهارا ببرد و نهانی درهمان سوراخ بگذارد و آنهارا مانند سابق پنهان کند . آن یاهو همینکه سنگها را یافته بود دلش قرار گرفته و بوجد و نشاط آمده بود اما احتیاط را از دست نداده و آنهارا به پناهگاه بهتری برده بود. ارباب‌گفت : که ازآن هنگام‌تاکنون آن یاهو حیوانی بسیار سربزیر و فرمانبردار شده است .

ارباب مرا مطمئن کرد ومن خود میدیدم در دشت هائی که این سنگها فراوانست جنگهای خونین و پیاپی برسرآن در-

میگیرد و وجود این سنگها باعث تاخت و تاز یاهو های مجاور میشود .

میگفت معمولا هنگامی که دویاهو چنین سنگی در صحرا پیدا میکنند و باهم برسرتملك آن بنزاع برمیخیزندسومی موقع را مغتنم میشمارد و آن را از هردومیرباید . ارباب دلیل میآورد که این کار ناچار شباهتی بدادخواهی ما درمحاکم‌عدلیه دارد و من بسبب حفظ آبروی خودمان نخواستم اورا ازاشتباه بیرون بیاورم زیرا این نوع داوری که او ذکر کرد بسی بهتر از غالب احکام و آرائیست که از عدلیهٔ ما صادرمیشود . چه درین حال مدعی و مدعی علیه بجز سنگی که برسر آن باهم نزاع‌دارند چیزی از دست نمیدهند و حال اینکه محاکم عدلیه ما تا هنگامی که یکی ازطرفین دعوی‌دستشان بدرهم ودیناری میرسد دعوی‌را فیصل نمیدهند .

ارباب ببحث خود ادامه داد و گفت چیزی که بیش از همه یاهوها را منفورکرده است اشتهای بی حد و حصر آنها ببلعیدن چیزهائیست که در راه خود می بینند ، خواه گیاه باشد خواه ریشه آن، خواه میوه‌های ریز و آبدار مانند توت ونشك خواه گوشت گندیده حیوانات ، خواه همه اینها باهم مخلوط باشند . از خصایص فطری آنها اینست که تا میتوانند باراهزنی ودزدی در راه های دور آنچه میخواهند بدست میآورند واین کار را از فراهم‌کردن غذاهای بهتری‌که در وطن برایشان‌مهیاست برتر میشمارند . اگر طعمهٔ آنها تمام نشود چندان میخورند که کم میماند بترکند و پس از آن ریشه گیاه مخصوصی را که طبیعت بآنها آموخته است میخورند و هرچه درشکم و روده

دارند دفع میکنند .

گفت دراینجا همچنین ریشه گیاهی وجود دارد که بسیار پرشیره اما سخت کمیابست و بدست آوردنش مشکل . یاهوها برسرآن سخت میجنگند و آن را با لذت بسیار میمکند. این گیاه درآنها همان تأثیری را دارد که شراب در ما وخوردنش سبب میشود که گاهی همدیگر را درآغوش بگیرند و زمانی یکدیگررا بدرند . همینکه آنرا میخورند زوزه میکشند و نیشخند میزنند و پچ‌پچ میکنند ومیغرند ومیلغزند و میافتند ودر گل ولای بخواب فرومیروند .

براستی میدیدم که درآن کشور یاهوها تنها حیواناتی هستند که دچار بیماری میشوند و با اینهمه امراض آنها بسی کمتر ازامراض اسبهای ماست و علت ناخوشی آنها نه اینست‌که باآنها بدرفتاری کنند بلکه بجهت طبع پلید و آزمندی آن‌حیوان فرومایه است . این امراض در زبان هویهنم ها فقط یك اسم کلی‌دارد که از نام آن حیوان گرفته شده است و موسوم به «هنیایاهو»[1] یا آفت یاهو و درمان آن ترکیبی است ازسرگین و ادرار خود یاهوها که بزور بحلق آنان فرومیکنند . ازآن هنگام تاکنون بارها دیده‌ام که خوردن این دارو مثمرثمر بوده است . ازاینرو صراحتاً بکاربردن آنرا بعنوان تریاق دلپسندی که دافع همه دردهای ناشی ازامتلاست بهمه هموطنان‌خود سفارش‌میکنم.

و اما درمورد دانش و طرز حکومت و هنرها و صنایع و مانند اینها ارباب من اذعان داشت که مشابهتی میان یاهوهای آن کشور و یاهوهای ما نمیبیند و اگر هست اندك است زیرا او

۱- Hnea yahoo

تنها میخواست بداند که میان طبع انسان و یاهو چه مشابهتی است. شنیده بود که بعضی از هوبهنم های کنجکاو دیده‌اند که درمیان غالب گله های یاهو نوعی یاهودیده میشود که بردیگران حکومت میکند (همچنانکه غالباً درباغهای ما نوعی گوزن راهنما یا پیشاهنگ دیده میشود) و پیوسته ترکیب و قامت چنین یاهوئی از یاهو های دیگر ناسازترست و شرارت ذاتی او بیشتر . این «پیشوا» معمولا کسی را که از دیگران بخود او بیشتر شبیه است میبابد و مقرب میکند و کار این مقرب‌الخاقان آنست که پا و سرین اربابش را بلیسد و یاهوهای ماده‌را بلانهٔ او براند ودر برابر این کار گاهگاه پاداشی میگیرد که عبارتست از یك تکه گوشت خر . همه یاهوهای گله ازین یاهوی «نورچشمی» نفرت دارند و او برای حفظ خود پیوسته خود را بشخص پیشوا میچسباند و آنقدر برسرکار میماند تا یکی از او بدتر یافته‌شود. اما همینکه اورا طرد کردند جانشین او از پیش و همه یاهوهای آن ناحیه از پیر و جوان و نر و ماده باهم ازپس راه میافتند و سراپای آن یاهوی معزول را بسرگین میکشند . اما این حال تاکجا بادربارها ومقرب‌الخاقان‌ها و وزراء ماتطبیق میکند مطلبی است که بقول ارباب میگفت من خود بهتر میتوانستم‌داوری کنم.

من جرأت نکردم جوابی باشاره وکنایه بدخواهانه او بدهم . مفهوم سخنان او این بود که عقل و منطق انسان از فهم و شعور یك سگ تازی عادی کمتر است زیرا او اینقدر قدرت تمیز دارد که عوعوی لایق‌ترین سگان را درمیان یك گله سگ میشناسد و بدنبال او میرود و هرگز خطا نمیکند .

ارباب میگفت که یاهوها صفات بارزی دارند که هرگز

ندیده است من هنگام بحث دربارهٔ نوع انسان ذکری ازآنهاکرده باشم و اگرکرده‌ام ناچیز وسرسری بوده‌است . میگفت یاهوهای ماده درمیان یاهوهای نر مشترك‌اند همچنانکه درمیان سایر حیوانات نیز حال بدین منوال است . اما فرق یاهوها با سایر حیوانات دیگر دراینست که یاهوی ماده حتی هنگامی که آبستن است یاهوی نر را بخود راه میدهد . ازین گذشته یاهوهای نر بهمان شدت که باخود میجنگند با یاهوهای ماده پرخاش میکنند و می‌ستیزند . میگفت این‌دوعمل چندان زشت‌ووحشیانه‌است‌که هیچ حیوان حساسی تا این درجه تنزل نکرده است .

چیز دیگری که در یاهوها دیده و موجب شگفتی او شده بود میل عجیب آنان به پلیدی و ناپاکی است و میگفت چنین مینماید که عشق به پاکیزگی درهمه حیوانات دیگر فطری است . درباره اتهام نخستین دیدم که بهتر است جوابی بآن‌ندهم زیرا درین باره نمیتوانستم حتی یك کلمه از همنوعان خود دفاع کنم و اگر چیزی میگفتم از تمایلات خود من‌سرچشمه میگرفت . اما درمورد اتهام دوم بآسانی میتوانستم از نوع بشر دفاع کنم و ثابت‌کنم‌که ناپاکی تنها منحصربآدمیان نیست اما این‌کاردرصورتی ممکن بود که درآن‌کشور خوکی پیدا میشد ولی از شوربختی من درآنجا خوك نبود . این حیوان گرچه ممکنست از یاهو نجیب‌تر باشد اما بعقل ناقص من انصافاً نمیتواند ادعاکند که ازاو پاکیزه‌ترست و اگر آن عالی‌جناب مردارخواری و دست و پازدن وخوابیدن‌اورا درمیان‌گل‌ولای میدید سخنان مرا تصدیق‌میکرد.

ارباب همچنین میگفت که خدمتگارانش درگروهی دیگر از یاهوها صفت دیگری سراغ کرده‌اند که بنظر او هیچ

محملی برای آن نمیتوان قائل شد . میگفت گاهی یاهوئی‌هوس میکند که بکنجی برود و برزمین بخزد و زوزه و خرناس بکشد وبهرچه پیش پای او بیاید لگد بزند . هرچند او جوان و فربه باشد و آب و نان نخواهد . درین حال خدمتگاران متحیرمیمانند که چه دردی بروی عارض شده است و تنها علاجی که برای این درد اندیشیده‌اند آنست که اورا بکارهای سخت بگمارند ، چه درین صورت قطعاً بهبود میبابد . من دربرابر این سخن بسبب هواداری از ابناء نوع خود خاموش ماندم . بااینهمه بآسانی توانستم دریابم که مایه اصلی غم و اندوهی که گریبان مردم تن آسان و تجمل پرست توانگر را میگیرد چیست . ازاینرو اگر آنان را وادار بقبول این مداوا کنند قول میدهم‌که شفایابند .

عالی جناب همچنین متوجه شده بود که غالباً یاهوئی ماده پشت تلی یا بوته‌ای میایستد تا بیاهوهای نر جوانی که میگذرند بنگرد آنگاه دیدار مینماید وپرهیزمیکند وحرکات و اطوار عجیب و غریب نشان میدهد . میگفت دیده‌اند که او در چنین هنگام بوئی بس نفرت‌انگیزدارد وهمینکه‌یکی ازیاهو-های نر باو نزدیك شد آهسته بازمیگردد وهردم بدنبال خود مینگرد . آنگاه نخست چنین وانمود میکند که میترسد ، سپس میدود و بجائی مطمئن میرود ویقین داردکه آن یاهوی نر بدنبال وی بهمانجا خواهد رفت .

گاهی هم دیده‌اند که هنگامی‌که یاهوی ماده بیگانه‌ای بمیان سه‌چهارتن ازهمجنسان‌خودمیآیدآنهادوراورامیگیرند وباو خیره میشوند و آهسته باهم زیرلب سخن میگویند و پوزخند میزنند و سراپای او را بو میکنند و سپس باحرکاتی که نماینده

تحقیر و تکبرست از وی روی می پیچند .

ارباب من ازآنچه دیده یا از دیگران شنیده بود این عقاید را حاصل کرده بود و شاید میتوانست که آنها را اندکی تلطیف و تعدیل کند . با اینهمه هنگامی که میاندیشیدم میدیدم که هرزگی و عشوه‌گری و عیبجوئی و ننگ و رسوائی در غریزه زنان نهفته است و ازاینرو اندکی دچار حیرت میشدم و بسیار افسوس میخوردم .

هرلحظه منتظر بودم که ارباب یاهوهای نر و ماده‌ای‌را که همه جا درمیان ما دیده میشوند ودارای آن شهوات‌غیرطبیعی هستند محکوم کند . اما گویا آموزگار طبیعت در فن‌خود استاد نیست و فقط ما موجوداتی که درین سوی جهان بسرمیبریم توانسته‌ایم لذاتی برای خود بوجود آوریم که از ادب بهرهٔ بیشتر دارد و همانا ثمرهٔ عقل و تدبیر آدمیست .

# فصل هشتم

مصنف بشرح چند مطلب دربارهٔ یاهوهـا میپردازد . مضائـل عمـدهٔ هویهنم ها . دربیان تعلیم و تربیت و ورزش جوانان هویهنم . دربیان مجلس شورای ملی آنان .

ناچار آنچه از طبع بشرمیدانستم بسی بهترازآن‌بودکه اربابم ممکن بود بداند . پس بسهولت میتوانستم که آنچه در سیرت یاهوها میگوید باحال خود و هموطنانم تطبیق‌کنم وگمانم براین بودکه باز براثر مشاهدات خود بتوانم حقایق دیگری‌کشف کنم . ازاینرو غالباً ازعالی جناب تمنی میکردم که بمن رخصت دهد تا درمیان گله یاهوهائی‌که درمجاورت ما بودند بسربرم و او همیشه از روی بزرگواری مسئول مرا اجابت میفرمود و یقین داشت که نفرتی که من ازآن حیوانات بدل دارم هرگز موجب نخواهد شد که خلق و خوی من فساد پذیرد . آن جناب بیکی‌از خادمان خود که اسبی کرند و نیرومند و بسیار امین و نیك نهاد بود فرمان داده بود که پاسدار من باشد و اگر از حمایت او بر-

خوردار نبودم نمیتوانستم باین کارهای خطیر دست یازم . زیرا پیش ازین بخواننده گفته‌ام که درآغاز ورود بآن سرزمین چه آزاری از آن حیوانات منفور برمن رسیده بود . پس از چندی که در آن سرزمین بسربردم سه چهار بار راه خودرا تا مسافتی گم کردم و چون شمشیر همراه نداشتم هربارکم‌مانده بود که در چنگال آنها گرفتار شوم . یقین دارم که تاحدی این تصوربرای یاهوها حاصل شده بود که من از همنوعان آنها هستم و هنگامی که با حامی خود همراه بودم بارها آستینها را بالازده و سینه و بازوی برهنهٔ خودرا نشان داده واین اندیشه را در ذهن آنهاقوت داده بودم . یاهوها درین موارد تا آنجا که جرأت میکردند بمن نزدیك میشدند و مانند میمون از من تقلید میکردند اما پیوسته بمن علائم و آثار نفرت نشان میدادند ، درست مانند یك زاغچه اهلی که کلاه برسرش میگذارند و جوراب بپایش میکنند واگر اتفاقاً گذارش درمیان زاغچه های وحشی بیفتد از آنها آزار می بیند .

یاهوها از بچگی درچستی و چالاکی حیرت‌انگیزند . یك باریك بچه یاهوی نر سه ساله را گرفتم و با انواع نرمی ها و نوازش ها کوشیدم که مگر اورا رام کنم اما آن حرام زاده چنان بشدت داد و فریاد میکرد و چنگ میزد و گاز میگرفت که ناچار ویرا رها کردم . خدا برای یاهوها رسانده بود ، زیرا بشنیدن فریاد او یك گله از یاهوهای بزرگ برما گرد آمدند اما چون دیدند که آن توله یاهو از نزد من گریخته و صحیح و سالم است و ازین گذشته چون اسب کرند درکنارم ایستاده جرأت نکردندکه بمانزدیك شوند . هنگامی که‌توله یاهودردست من بود

دیدم که تنی عفن دارد. بوی یاهو میان بوی‌راسو و بوی روباه است اما بسیار کریه تر ازآن . فراموش کردم که قضیه دیگری‌که اتفاق افتاد بیان کنم و اگر درینجا هیچ ذکری ازآن نمیکردم جای آن داشت که خواننده معذورم دارد . هنگامی که آن جانور موذی را در دست گرفته بودم سرگین پلید خودرا کـه ماده زردرنگ بود دفع کرد و سراپای جامه مرا بدان‌آلود . اما از خوشبختی جوی کوچکی درآن نزدیکی جاری بود و من توانستم جامهٔ خودرا باآب آن جوی‌هرچه بهتر بشویم اما تاوقتی که لباسهایم خوب خشك نشده بود جرأت نکردم بحضور ارباب بروم .

تا آنجا که بحقیقت مطلب پی برده‌ام یاهوها ظاهراً کودن ترین حیوانات‌اند واستعداد آنها ازارابه‌کشیدن و باربردن تجاوز نمیکند . با اینهمه من معتقدم که این عیب بیشتر ناشی از طبع رمنده و سرکش آنهاست . زیرا آنها نیرنگ ساز و بدنهاد و خائن وکینه‌توزند . یاهوها نیرومند و سخت جان اما بزدل‌اند وازاینرو خودپسند و فرومایهٔ سنگدل بشمار میروند . در میان یاهوهای نر و ماده دیده‌اند آنها که مویشان سرخ است از همه شهوت‌پرست‌تر وشرورترند و با این‌حال از دیگران در نیروو کار وکوشش بسی برترند .

هویهنم‌ها برای کارهای دم دست یاهوهارا در کلبـه‌هائی که نزدیك خانه خودشانست نگاه میدارند اما بقیه را بـه بیرون از خانه و بکشتزار های مخصوص میفرستند و یاهوها در آنجا ها بکندن و بیرون آوردن ریشه‌گیاهان و خوردن انواع گوناگون آنها و جستجوی لاشه و مردار میپردازند و گاهی

راسو و «لهیموس»[1] (نوعی از موش صحرائی) صید میکنند و آنهارا با حرص و ولع میبلعند . طبیعت بآنها آموخته است که با ناخنهای خود سوراخهائی عمیق در کنار برآمدگیهای زمین حفر کنند ودر درون آن دراز بکشند اما لانه یاهوهای ماده بزرگترست و گنجایش دوسه توله یاهو دارد .

یاهوها از بچگی مانند وزغ شنا میکنند و میتوانند زمانی دراز زیرآب بمانند وغالباًاززیرآب ماهیمیگیرند ویاهوهای ماده آنها را برای بچه های خود بخانه میبرند . درینجا میخواهم بذکر واقعهای عجیب بپردازم و از خواننده بسبب نقل آن امید عفو دارم .

روزی با پاسدار خود یعنیآن اسبکرند از خانهبیرون رفته بودم و هوا بغایت گرم بود و من به او التماس کردم که بگذارد در رودخانهای که درآن حوالی بود شناکنم . قبولکرد ومن سراپا برهنه شدم و آهسته درآب رفتم . برحسب اتفاق و همچنانکهمن وآن اسبپسازآن حدسزدیم یاهویجوانمادهای پشت تلی ایستاده بود وازآغاز تا انجام کار چشم برمن دوخته بود ودرآتشهوس میسوختهاست . باری بشتاب دوان دوان آمد ودرآب بمسافت پنج گز از جائی که شستشو میکردم ایستاد . من هرگز درعمر خود چندان وحشت نکرده بودم . اسب در مسافتی دورتر از ما سرگرم چرا بود و گمان نمیکرد که برمن خطری روی دهد. یاهویمادهبنحوی سختدلزدا مرادرآغوش گرفت و من تا آنجا که میتوانستم ببانگ بلند فریادکشیدم واسب چهارنعل بسوی من آمد . ازاینرو یاهو با اکراه تمام مرا رهاکرد

---

۱ــ Luhimuhs

وبساحل دیگر رودخانه جهید ودرآنجا تامن لباس میپوشیدم ایستاده بود و نگاه میکرد و زوزه میکشید .

این امر مایهٔ تفریح ارباب من و خانواده‌اش و همچنین سرشکستگی من شد زیرا اکنون دیگر نمیتوانستم انکار کنم که از لحاظ همه اعضا واندام بدن یك یاهوی کامل عیارم و یاهوهای ماده طبعاً بمن مایل‌اند و مرا یکی از ابناء نوع خود میدانند و موی آن یاهوی ماده هم سرخ نبود (زیرا اگر مویش سرخ بود میگفتند اندکی شهوت بروی غالب است و معذورش میداشتند) بلکه از سیاهی چون آلوی جنگلی بود و رویهمرفته چهرهٔ او بزشتی سایر همنوعانش نبود زیرا گمان میکنم که بیش ازیازده سال نداشت .

چون من سه سال درآن سرزمین بسربرده‌ام گمان‌میکنم که خواننده انتظار داشته باشد که مانند سایر جهانگردان شرحی ازآداب وعادات سکنهٔ آن‌دیارکه درواقع موضوع عمدهٔمطالعه وتحقیق من بود براو بیان کنم .

ازآنجاکه‌طبیعت عموماً درنهاد این هویهنم‌های‌بزرگوار میل بکسب جمله فضائل‌را آفریده است و ذهن آنها یکسره خالی از تصور و ادراك شر و باطل درموجود عاقل است ازاینرو بزرگترین شعارشان اینست که بتربیت عقل و خرد پردازند وآنرا برجان خود چیره‌کنند . و اما برخلاف ما عقل در نظر آنها یك مسالهٔ نظری که محل استدلال منطقی طرفین موافق و مخالف باشد نیست بلکه برهمان معنائی دلالت دارد که آنا بخاطر شما میرسد و شما را اقناع میکند و ناچار مراد ازآن عقلی است که هوس و نفع شخصی با آن در نیامیخته و آنرا تیره و تار نکرده

یا برنگ دیگر درنیاورده باشد . بیاد دارم که با زحمت فراوان توانستم بارباب بفهمانم که کلمه «عقیده» چه معنی دارد یاچگونه ممکنست درامری چون و چرا کرد زیرا عقل بما آموخته است که تنها هنگامی که نسبت به امری یقین حاصل کردیم آن را رد یا قبول کنیم و اگر چیزی خارج از علم و دانش ما باشد هیچیك ازین دوشق را نمیتوان بکار بست . بنابرین جدل و مشاجره و مناظره و مسلم بودن قضایای باطل یا مشکوك آفاتیست که هویهنم ها از آن بیخبرند . بدین‌گونه هنگامی که میخواستم از اسلوب های مختلف علم فیزیك خودمان برای او گفتگو کنم او بموجودی که ادعای عقل میکند میخندید و میگفت این چه موجودیست که باید ارزش خودرا درحدس و گمان دیگران ودر دانشی بداند که برفرض اینکه اساس آن ثابت و محقق باشد باز هم بدرد او نمیخورد . اما با عقاید و نظرات سقراط بدانسان که افلاطون بیان میکند موافق بود ودرینجا من نام افلاطون را که سلطان حکمای جهانست با تجلیل هرچه تمام یاد میکنم .

بارها اندیشیده‌ام که اگر عقیدهٔ آن هویهنمی که ارباب من بود مقبول افتد کتبخانهٔ اروپائیان راخواهد شست و بسیاری از راه های شهرت را در دنیای علم و دانش بروی بسیاری‌کسان خواهد بست .

دوستی‌ونیکخواهی دوفضیلت ازفضائل عمدهٔهویهنم‌هاست که بکار بستن آنهارا منحصر بموارد معین نمیدانند بلکه این صفات درهمه افراد آن نژاد کلیت و عمومیت دارد زیرا با بیگانه‌ای که ازدورترین جاها آمده باشد همان معامله را میکنند که با نزدیکترین همسایه و هرجا که او برود خویشتن را دروطن

حس میکند .

این قوم بی نهایت مبادی آدابند اما از تشریفات پاك بیخبرند . برکره های نر و ماده خود شیفته نیستند و توجه و عنایتی که نسبت بآموزش و پرورش آنها دارند تنها بخاطر پیروی از فرمان عقل است و من میدیدم که ارباب من بکودکان همسایه همان محبت را دارد که باطفال خود . هویهنم هامعتقدند که طبیعت بآنها عشق بهمنوعان را تعلیم میدهد و تنها عقل مایه امتیاز اشخاص است و هرکه را عقل بیشترست فضیلت بیشتر .

همینکه هویهنم های کدبانو یك بچه نر و یك بچه‌ماده زائیدند دیگر با شوهرهای خود نمیآمیزند مگر اینکه بر حسب اتفاق یکی از بچه های خودرا از دست بدهند و این کار بندرت روی میدهد و درین‌حال دوباره باهم میآمیزند . همچنین اگر مانند این حادثه هویهنمی را اتفاق افتد که هنگام زائیدن زنش درگذشته باشد ، درین حال یك زن و شوهر یکی از کره اسبهای خودرا باو میبخشد و آن دوبار دیگر باهم گرد میآیند تا دوباره زن آبستن شود واین احتیاط را ازآنروی واجب می‌شمارند تاکشورشان دارای جمعیتی زائد نشود . اما نژاد پست هویهنم هائی که برای خدمتگاری تربیت میشوند دچار چنین محدودیتی نیستند و اجازه دارند که ازهرجنس سه کودك‌بوجود آورند تا درخانه های اعیان بخدمتگاری مشغول شوند .

هنگام ازدواج بسیار مراقبت میکنند که همسران خود را ازمیان صاحبان رنگهای مناسب برگزینند تا نسلی که از آنان بوجود میآید دارای رنگهای زننده نباشند .

درمیان نرها نیرومندی ودرمیان ماده ها زیبائی بیش‌از

همه چیز ارزش دارد امابزیبائی بسبب عشق ورزیدن توجه‌ندارند بلکه بجهت حفظ نسل ازانحطاط و انقراض و بهمین علت اگر ماده‌ای درنیرومندی ممتاز باشد درانتخاب شوهر او زیبابودنش را در نظر میگیرند . روحشان از مغازله و معاشقه و هدیه دادن و پشت قباله و مهریه بیخبرست و کلماتی که دلالت برین معانی کند وجود ندارد . دو هویهنم جوان همدیگر را می بینند و با هم زن و شوهر میشوند ، تنها بسبب اینکه پدر و مادر یا دوستانشان چنین قصد کرده‌اند . این کاریست که هرروز درآنجا اتفاق میافتد و از نظر آنها برای موجود عاقل یکی از اعمال طبیعی است اما تجاوز بحق زوجیت یاهرعمل دیگری که منافی با عفت باشد هرگزدرمیانشان سابقه نداشته است . زن وشوهری که باهم ازدواج میکنند زندگانی خودرا باهمان دوستی وخیر- اندیشی دوجانبه بسرمیبرند که نسبت بسایر همنوعان خود دارند وممکنست که بهرکس در راهشان پیش آید ابراز کنند و رشگ و شیفتگی بیجا و زد وخورد و ناسازگاری در میانشان دیده نمیشود .

درتربیت جوانان نر و ماده روشی پسندیده دارند که بسیار درخور تقلید است : بآنها اجازه نمیدهند که لب بکاه وجو بزنند مگر در روز های معین تا اینکه بهیجده‌سالگی برسند و شیرهم بندرت بآنان میدهند . درتابستان دوساعت صبح و دو ساعت شب چرا میکنند و پدران و مادران نیز این قاعده را بجا میآورند . اما خدمتگاران حق ندارند بیش از نصف این ساعات بچرند بلکه مقدار کثیری علف بخانه میآورند ودرمواقع‌فراغت که از کار دست کشیده‌اند بخوردن آن میپردازند .

اعتدال و کار و کوشش و ورزش و پاکیزگی درسها و پندهائیست که بجوانان نر و ماده میاموزند و ارباب من سخت متحیر بود که بجز پاره‌ای مطالب که مربوط بخانه داریست چرا باید آنچه بزنان یاد می‌دهیم از آنچه بمردان میآموزیم‌فرق داشته باشد و میگفت و بحقیقت راست میگفت که بدین‌گونه نیمی از افراد مردم ما بدردهیچ‌کاری نمیخورند مگر بچه زائیدن وآنگاه واگذار کردن توجه و مراقبت‌کودکان باین نوع حیوانات‌بیکاره ازموارد عمده‌ایست که حکایت از توحش ما میکند .

و اما هویهنم ها جوانان خودرا نیرومند و بادپا وسخت جان بار میاورند بدین‌گونه که میان آنها مسابقه میگذارند تابر فراز سنگلاخها یا از تپه های پرنشیب و فراز ببالا و پائین بدوند وهنگامی‌که غرق‌عرق‌اند بآنهافرمان‌میدهندکه باسردرآب فرو روند . سالی چهار بار جوانان بعضی نقاط دریك جا گرد میآیند تامهارت خودرا در دویدن و جهیدن و سایر شاهکار هائی که نمایندهٔ قوت و چابکی آنهاست نشان دهند و هرکه پیروز شد با خواندن سرودی که در مدح او ساخته‌اند وی را پاداش میدهند . درین جشن خدمتگاران یك گله از یاهوها را درحالی که با علف و جوو شیر که خوراك هویهنم هاست بارکرده‌اند بمیدان مسابقه میآورند و سپس بیدرنگ این چهارپایان را باز میگردانندزیرا میترسندکه‌بوی‌بد آنهامایهٔبیماری هویهنم‌هاشود.

هرچهارسال یك بار بهنگام اعتدال ربیعی شورائی از نمایندگان تمام ملت در دشتی که بفاصلهٔ پنج فرسنگ از خانه ارباب واقع است تشکیل میشود و این شورا پنج شش روز دایر است. درین‌شورا دربارهٔ اوضاع‌واحوال‌نواحی مختلف رسیدگی

میکنند تا ببینند که آیا درفلانجا علف و جو و گاو و یاهو کم است یا بسیار و هرجا که دچار کمبود یکی از اینها باشد (که‌این امر بندرت اتفاق میافتد) باتفاق آراء و بیاری‌هم بیدرنگ‌بجبران آن میکوشند . همچنین مقرراتی که برای کودکان وضع شده است در آنجا اجرا میشود . مثلا اگر هویهنمی دوکرهٔ نرداشته باشد یکی از آنهارا بایکی از دوکره ماده‌ای که ازآن دیگری است عوض میکند و اگر بچه‌ای براثر حادثه‌ای تلف شده و وقت زائیدن مادرش هم گذشته باشد درین شورا تصمیم‌میگیرند که بسبب جبران این ضایعه کدام یك از خانواده های فلان ناحیه باید تولید مثل کند .

# فصل نهم

دربیان بحث مهمی که درمجلس شورایملی هویهنم ها درگرفت . چگونه دربارهٔ آن رأی‌دادند. دانش‌هویهنم‌ها . خانه‌هاوطرزبخاك سپردن مردگان. ناقص بودن زبان آنها .

یکی ازین مجالس بزرگ هنگام اقامت و قریب سه ماه پیش ازآنکه بترك آن دیارگویم تشکیل شد و ارباب بعنوان نمایندهٔ ناحیه ما بآنجا رفت . هویهنم ها دراین شوری بحث‌قدیم خودرا از سرگرفته بودند و این براستی تنها بحثی بود کـه در کشورشان درگرفته بود و ارباب من پس ازبازگشت شرحی‌مفصل ازآن شورا برمن بیان کرد .

گفت مساله‌ای که دربارهٔ آن بحث درگرفت این بود که آیا یاهوها را باید ازروی زمین محوکرد یانه ؟ یکی ازنمایندگان موافق ، دلایلی محکم و متقن آورد و ادعاکرد که یاهوها ناپاك‌ـ ترین و بدبوترین و بی‌اندام ترین حیواناتی هستند که طبیعت تاکنون بوجودآورده‌است وهمچنین آنها سرکش‌ترین ورمنده‌ـ

ترین و شرورترین و بدنهادترین جانورانند . اگر پیوسته مراقب یاهوها نباشیم مخفیانه پستان هویهنم ها و گاو های ماده را میمکند و گربه هایمان را میکشند ومیخورند و علف وجومان را لگد میکنند ومرتکب هزاران زیانکاری‌دیگرمیشوند . اوبسنتی که درمیان‌عامه هویهنم ها معمول بود توجه‌کرد وگفت‌که یاهوها ازابتدا درآن کشور نبوده‌اند بلکه دراعصار و ادوار قدیم دوتا ازاین حیوانات برفرازکوهی ظاهر شده‌اند. اما اینکه براثرتابش و حرارت آفتاب برگل و لای پوسیده یا رسوب و لجن دریا بوجود آمده باشند هرگز معلوم نشده است . سپس این یاهوها زاد و ولد میکنند و نسلشان درمدتی‌کوتاه چندان فراوان میشود که شمارهٔ آنها از شمارهٔ افراد ملت بیشتر میگردد و همه جا پراز یاهو میشود .

هویهنم ها برای اینکه از شر آنها آسوده شوند بشکار جرگه میپردازند و سرانجام آنهارا محصور میکنند و یاهوهای بزرگتر را میکشند و هر هویهنمی دو بچه یاهو در لانه‌ای نگاه میدارد وآنهارا تاآنجاکه‌چنان حیوان‌وحشی بالفطره‌ای‌رام‌شدنی باشد اهلی می‌کند و بکشیدن بار و ارابه میگمارد . آن نماینده گفت چنین مینماید که بسیاری از حقایق درین سخنی که بسنت مانده‌است نهفته باشد و آن موجودات نبایْد «یلنهنیامشی»[1] یا موجودات غیربومی باشند زیرا هویهنم ها و همچنین همه حیوانات دیگرنفرت‌شدیدی‌نسبت‌بآنهادارند وهرچندطبع‌پست‌و سفله آنها درخور اینهمه بیزاریست اما اگر از حیوانات غیربومی بودند تا این حد منفور همگان نمیشدند و تاکنون روزگاری

۱- ylnhniamshy

دراز بود که ریشهٔ آنها را کنده بودند . بعقیده آن نماینده چون سکنهٔ این دیار هوس کرده بودند که یاهوها را بخدمت خود بگمارند ازاینرو یکسره جانب حزم واحتیاط را رها کرده و از پرورش نژاد خر غافل مانده بودند و حال آنکه خر حیوانیست که بآسانی میتوان ازاو نگهداری کرد و رام‌تر و فرمانبردارتر از یاهوست . ازین گذشته خر هیچ بوی بد ندارد و برای کار کردن بحد کافی قویست اگرچه ازلحاظ چستی و چالاکی بپای یاهو نمیرسد . اگر هم نعره او بگوش ناخوش آید باز بسی بهتر از زوزهٔ دلخراش یاهوست .

درآن مجلس چند تن دیگر ازهویهنم‌ها بهمین نیت عقاید خودرا اظهار کرده بودند تا اینکه نوبت بارباب من رسیده بود و او تدبیری را که بخاطرش رسیده بود بمجلس پیشنهاد کرده بود و آن متضمن نکته‌ای بود که از من اقتباس کرده بود . ارباب گفته بود که بآنچه در سنت آمده و آن نماینده محترم پیش از او بیان کرده موافق است و یقین دارد آن دو یاهو که گفته‌اند نخستین بار درمیان آنها دیده شده‌اند از دریا گذشته‌اند و گذارشان بآن سرزمین افتاده است . آن دو یاهو همینکه بخشکی میرسند و یارانشان آنهارا رها میکنند سر بکوه‌مینهند وبتدریج انحطاط مییابند و بمرور دهور از همنوعان خود که ساکن دیاری بوده‌اندکه این دو یاهوی‌اولیه ازآنجا آمده‌بوده‌اند وحشی‌تر میشوند . دلیل براین مدعی اینکه وی اکنون یاهوی شگفت‌انگیزی دراختیار دارد (مقصودش من بودم) که غالب آنها ذکراورا شنیده بودند وبسیاری خوداورا دیده‌اند . آنگاه ارباب برای دیگران نقل کرده بود که چگونه نخستین بار مرا یافته‌است

وگفته بود که سراپای تن من از پوست و موی حیوانات دیگر که مصنوعاً ترکیب یافته پوشیده شده است ومن بزبان خاص‌خود سخن میگویم و زبان آن قوم را بخوبی فراگرفته‌ام . گفته بود حوادثی که مرا بآنجا کشانده است من برای او نقل کرده‌ام و هنگامی که مرا بی جلد دیده متوجه شده است که من یك یاهوی کامل‌عیارم جز اینکه رنگ من سفیدتر و موی من کمتر و چنگال هایم کوتاه تر است . گفته بود که چگونه من کوشیده بودم اورا قانع کنم که در وطن من وسایرکشورها یاهوها بردیگران‌حکومت میکنند و حیواناتی عاقل بشمارمیروند و هویهنم هارا دربندگی نگاه میدارند . گفته بود که تمام صفات یاهوراً درمن جمع میبینند و فقط چون اندکی عقل و منطق درمن هست ازیاهوهای دیگر کمی متمدن‌ترم . با اینهمه تمدن من نسبت بتمدن هویهنم‌ها چندان پست است که تمدن یاهوهای آن‌کشور نسبت بتمدن من. گفته بودکه درضمن سایرمطالب من ذکری ازاخته‌کردن‌هویهنم‌ها بمیان آورده وگفته‌ام که آنهارا درجوانی خصی میکنند تا رام شوند و این عمل بآسانی صورت میگیرد و زیانی بسلامت آنها نمیرساند . از من نقل کرده بود که آموختن عقل و حکمت از حیوانات عار نیست چنانکه از مورچه کار وکوشش و از پرستو ساختن خانه را میآموزیم . (من کلمه «لایهنه»[1] را بپرستوترجمه کردم هرچند آن مرغیست از پرستو بزرگتر) . سپس ارباب گفته بود که اختراع اخته کردن را میتوان دراینجا درمورد یاهوهای جوانتر بکار بست زیرا این کار آنهارا رام‌تر و برای کارکردن سودمندترمیکند ، ازاین‌گذشته پس‌ازیك نسل بی‌آنکه‌هویهنم‌ها

۱ــ Lyhannh

خود آنهارا کشته باشند نژادشان را منقرض میسازد . در ضمن باید به هویهنم ها اندرز داد و آنها را تشویق کرد که بپرورش نژاد خر بپردازند که از هرحیث نسبت بیاهو حیوانیست بس ارجمند و این مزیت که در پنج سالگی میتوان ازاوکارکشید و حال آنکه از یاهو پیش ازدوازده سالگی ممکن نیست .

این بود شرحی که ارباب گفتنش را بمن مناسب دانسته بود و حکایت از ماجرائی میکرد که درآن هنگام درآن شورای عظیم گذشته بود . اما درین هنگام خواست نکته مخصوصی را که بخود من مربوط بود از من‌پنهان دارد . لیکن چیزی نگذشت که عواقب ناگوار آن راز را حس‌کردم وچنانکه خواننده بموقع آگاه خواهد شد بدبختیهائی که پس‌ازآن در زندگانی من روی نمود ازهمین جا سرچشمه میگیرد .

هویهنم ها الفبا ندارند وازاینرو علم و دانش آنان‌سینه بسینه نقل میشود . اما درآنجا درمیان مردمی که آنچنان با هم متحد و طبعاً بهرفضیلتی راغب‌اند و یکسره از فرمان خود پیروی میکنند و رابطه آنها باسایر ملل قطع شده است وقایعی که روی داده انگشت شمار است و حوادث تاریخی بآسانی ضبط میشود و چندان نیست که‌حافظهٔ آنهارافرسوده‌کند . پیش ازاین متوجه‌شده بودم که هویهنم‌ها دچارهیچ بیماری نمیشوند وازاینرو حاجتی بطبیب ندارند . با اینهمه داروهائی عالی دارند که ازگیاهان ترکیب شده و اگر برحسب اتفاق بخولق یا برآمدگی شاخی سه گوشی که در میان کف پای آنهاست براثر اصابت سنگهای تیز کوفته یا بریده شود و همچنین اعضاء مختلف بدنشان‌دچار لنگی وزخم و آسیب گردد خودرا با این داروها درمان میکنند .

هویهنم ها گذشت سال را مطابق گردش آفتاب و ماه حساب میکنند اما بتقسیمات فرعی مانند هفته قائل نیستند . با گردش این دو جرم فلکی بحدکافی آشنائی دارند و از چگونگی کسوف و خسوف آگاهند و این حد اعلای معرفت آنها درنجوم است .

در شعر و شاعری از سایر ملل برترند و براستی در درستی تشبیه و دقت وصف کسی ازآنها نمیتواند تقلید کند . اشعارشان مشحونست ازاین دوصنعت و معمولا مضامین آنها عبارتست از افکار پسندیده‌ای که دربارهٔ دوستی و نیك خواهی دارند یا ستایش کسانی که درمسابقه ها یا سایر ورزشهای بدنی پیروز شده‌اند . خانه های ایشان اگرچه بسبکی ساده و خشن ساخته شده اما راحت بخش است ودرساختن آنها چنان ابتکار نموده‌اند که ایشان را از گزند سرما و گرمادرامان نگاه میدارد. آنها نوعی درخت دارند که درچهل سالگی ریشه‌اش سست‌میشود وبانخستین طوفان برزمین میافتد . این درخت بسیار راست و کشیده میروید و نوك آن را مانند دستك با سنگ تیز میکنند (زیرا هویهنم ها از بکار بردن آهن بی‌خبرند) و هریك از آنهارا بفاصله ده بند انگشت از هم راست در زمین فرو میبرند و آنگاه با پوشال جو و گاهگاه با ترکه هائی که در میانشان میگذارند آنهارا بهم میبافند . بام خانه ودرها را نیز بدین‌گونه میسازند .

هویهنم ها قسمت میان تهی مابین بخولق و سم دستهای خودرا مانند دستهای ما بکار میبرند . اما مهارتشان درین بیش از آنست که نخستین بار دیده وگمان برده بودم . من درآنجا بمادیان سفیدی که از اهل بیت ما بود سوزنی دادم که نخ کند

و او با آ نمفصلی که گفتم این کار را انجام داد . آنها بهمین طرز گاوهای خودرا میدوشند و جو درو میکنند و همه کارهائی که محتاج بکار بردن دست است انجام میدهند . نوعی سنگ چخماق صلب و سخت دارند که آنرا با سنگهای دیگر میسایند وبشکل افزاری که کار چکش و تبر و گوه را انجام میدهد در میآورند . همچنین با افزار و ادواتی که از این سنگ چخماقها میسازند علف میبرند و جو درو میکنند وعلف وجو درکشتزارـ های متعددی که دارند دیمی میروید . یاهوها دسته های جو و علف را با ارابه بخانه حمل میکنند و خدمتگاران در کلبه های مخصوص سرپوشیده‌ای برآنها لگد میکوبند و دانه های جورا جدا میکنند ودرانبارها نگاه میدارند . هویهنم ها نوعی از ظروف سفالین و چوبین و خشن و ناهموار میسازند و ظرف سفالین را در آفتاب میپزند .

اگر قضا و بلائی برآنها روی ندهد تنها بسبب پیری میمیرند ومردگان را در پست ترین جاهائی که میتوان یافت‌دفن میکنند و دوستان و خویشان کسی‌که میمیرد از جدائی او نه غم میخورند ونه شادی میکنندوخود اوبهنگام مردن دریغ نمیخورد که چرا از جهان میگذرد و حال کسی را دارد که بدیدن یکی از همسایگانش رفته بوده است و اکنون میخواهد بخانه خود باز گردد بخاطر دارم که روزی ارباب من برای یکی از دوستان‌خود وخانواده او وقتی معین کرده بود تابسبب کاری مهم بخانه او بیایند . درروز موعود بانوی مهمان ودوفرزندش بسیار دیربخانه ارباب آمدند و بانو این‌کار را دوعذر آورد . یکی این بود که

شوهر او چنانکه میگفت همان روز صبح به «لهدوهن»[1] رفته بود . این کلمه در زبان هویهنم ها بسیار پرمعنی است ونمیتوان آنرا بانگلیسی ترجمه کرد و بمعنای «بازگشت بسوی مادر نخستین او» است .

باری یك عذر دیرآمدنش این بود که شوهرش چند ساعت از روز برآمده مرده است و او مدتی با خدمتگارانش دربارهٔ جائی مناسب برای دفن جسد شوی مشورت میکرده است ومن دیدم که او در خانهٔ ما مانند دیگران شاد و خرم است و خود او پس از دو سه ماه مرد .

هویهنم ها عموماً تاهفتاد و منتهی تاهفتاد وپنج سالگی عمر میکنند و کمتر بهشتاد سالگی میرسند و چند هفته پیش از مرگ رفته رفته ضعف و شکستگی در خود حس میکنند امادرد نمیکشند . درطی این چند هفته دوستان مکرر ازآنها دیدن میکنند زیرا نمیتوانند بهمان سهولت عادی و چنانکه پیوسته دلخواهشان بوده است از خانه بیرون روند . با اینهمه نزدیك بده روز پیش ازآنکه بمیرند ـ که بندرت درین باره حسابشان بخطا میرود ـ ببازدید نزدیکترین همسایگان میروند وآنهارا باسورتمهٔ راحتی که یاهوها آنرا میکشند حمل میکنند و تنها درین مورد نیست‌که ازین وسیله فایده میگیرند بلکه بهنگام پیری‌ودرسفرـ های دور و دراز یا هنگامی که براثر حادثه‌ای لنگ میشوند آنرا بکار میبرند .

باری هویهنمی که میخواهد بمیرد هنگامی که ببازدید این و آن میرود رسماً از دوستان وداع میکند ، چنانکه گوئی

---

۱ـ Lhduwhn

میخواهد بیکی ازنقاط دوردست برود وقصدکرده است که بقیهٔ عمر خودرا درآنجا بسربرد .

نمیدانم این نکته درخور تأمل است یا نه که هویهنم‌ها در زبان خود کلمه‌ای که دلالت برشر و باطل کند ندارند مگر مفاهیمی که از مشاهده زشتی و بی اندامی یا صفات بد یاهوها بعاریت میگیرند . ازاینرو اگر بخواهند چیزی بگویند که دلالت کند برنادانی خدمتگار و غفلت کودکو سنگی که پای آنها را میبرد و دوام هوای طوفانی یا هوای ناسازگار و مانند اینها بهریك ازین موصوف ها صفت یاهو را علاوه میکنند ، مثلا میگویند «ههنم‌یاهو»[1] و«هناهلم‌یاهو»[2] و«ینلهمندویهلمایاهو»[3] وبخانه‌ای که طرحی نازیبا دارد میگویند «ینهلمهنروهلنویاهو»[4].

من بتفصیل بیشتر میتوانم دربارهٔ آداب و عادات این مردم بزرگ سخن گویم اما چون قصد دارم که بزودی کتابی جداگانه درین باب بنویسم خواننده را بآنجا حوالت میدهم ودر ضمن درینجا دنبالهٔ مطلب را میگیرم و بذکر مصیبت غم‌انگیزی که برمن گذشت میپردازم .

---

۱- Hhnm yahoo ۲- Whnaholm yahoo ۳- Vnlmndwihlma
۴- Ynholmhnmrohlnw yahoo yahoo

# فصل دهم

دربیان تدبیر منزل و روزگار خوش نویسندهٔ کتاب درمیان هویهنم ها . مصاحبت آنها باعث میشود که او درکسب فضیلت پیشرفتی مهم حاصل کند . دربارهٔ گفتگوی آنها . ارباب مصنف باو اخطار میکند که باید از آن کشور بیرون رود . وی ازغم بیهوش میشود اما سرتسلیم فرودمیآورد. بیاری خدمتگاری که همقطار اوست زورقی ساخته و پرداخته میکند ودل بدریا میزند و در دریا روان میشود .

من اساس امور خانه و زندگانی محقر خودرا بروفق دلخواه قرار داده بودم . ارباب فرمان داده بود که اطاقی مانند اطاقهای خودشان برای من بسازند و فاصله آن تا خانه قریب‌شش گز بود و من دیوارها و کف آن را گل اندودکرده بودم و با حصیری که خود بافته بودم پوشانده بودم . بوتهٔ شاهدانه راکه درآنجا دیمی میروید کوفته و از کنف آن نوعی پارچه مخصوص تشك ساخته بودم و آن را با پر مرغهای گوناگون آکنده بودم. این پرندگان را با دامهائی که از موی یاهوها ساخته بودم صید کرده بودم زیرا گوشتشان بسیار لذیذ بود . با کارد خود دو

صندلی ساخته بودم و باید دانست که درکارهای دشوار و خشن اسب کرند مرا یاری میکرد . هنگامیکه لباسهایم پاره پاره شد جامه‌ای نو از پوست خرگوش و نوعی حیوان زیبا که ببزرگی خرگوش است و «ننهنه»[1] نام دارد و پوست تنش پوشیده از کرکی لطیف است فراهم کردم و ازهمین پوست ها جورابهائی مناسب ساختم . چوبی از درخت بریدم و ازآن تخت‌کفش ساختم وسپس آن را برویهٔ کفش وصل کردم و پس ازآنکه اینهم پاك سازیده شد بجای آن پوست یاهورا که در آفتاب خشکانده بودم بکاربردم . غالباً از درختان تهی‌عسل بدست‌میآوردم وآنرا باآب میآمیختم یا با نان میخوردم . این دو مثل که میگوید «طبیعت و فطرت را بآسانی میتوان قانع کرد» و «احتیاج ما در اختراع است» درمورد هیچکس بهتر از من مصداق نیافته بود . از تندرستی و آرامش کامل خاطر بهرمند بودم ، نه از خیانت و بیوفائی دوستان چیزی حس میکردم و نه از آزاردشمنان آشکار ونهان . برای من رشوه دادن و تملق گفتن و قوادی کردن بسبب جلب نظر لطف و مرحمت فلان رجل یا نورچشمی او مورد نداشت . درآنجا فریب و ستمی نبود که در برابر آن حاجت بحصن و حصار داشته باشم .

درآنجا نه پزشکی بود که تنم را تباه کند ، نه وکیل عدلیه که مرا بخاك سیاه نشاند و نه جاسوسی که مراقب گفتار ور فتار من باشد و بخواهد در برابر مزدی که میگیرد برای من پاپوش بدوزد . کسی نبود که بریش من بخندد یا از من عیب بجوید یا غیبت کند . درآنجا جیب‌بر و راهزن و دزد قهاروو کیل

---

۱- Nnuhnoh

دعاوی و قواد و دلقك و قمار باز و سیاستمدار و مردم نکته سنج و کج خلق و یاوه‌گو و اهل جدل وهتاك ناموس وجانی و دزد و استاد هنر های زیبا و رهبر یا عضو حزب و دسته وجود نداشت . درآنجا کسی نبود که دیگران را گمراه و بگناهکاری تشویق کند یا خود درین باره سرمشق آنان شود .

درآنجا زندان و تبرواعدام ودار وچوب فلك و قاپوق[1] نبود. نه دکاندارکلاه‌بردارد‌رآنجا بودونه صنعتگر. کبر وغرورو تظاهر نبود . خودنما و زبردست آزار و مست و ولگرد وفاحشه ومرض کوفت درآنجا نبود . هیچ لفاظی و شهوت رانی در کار نبود و عیال ولخرج وجود نداشت . هیچ احمق و فضل فروش خودپسند نبود . کسی نبود که سمج باشد یا بدیگران تشخص و تحکم کند . همنشینان پرخاشجو و پرسروصدا و پرجار و جنجال و میان تهی و خودبین و فحاش درآنجا نبودند . هیچ رذل فرومایه‌ای بسبب ارتکاب رذائل از خاك پست برنخاسته و هیچ بزرگ مردی بسبب پابند بودن بفضائل بخاك پست نیفتاده بود . هیچ اعیان و کمانچه‌کش وقاضی ومعلم رقص درآنجا نبود.

توفیق رفیق من شده بود و من اجازه داشتم که بحضور چند تن از هویهنم ها که برای دیدار یا صرف ناهار نزد ارباب میآمدند بروم و آن عالی جناب اذن داده بود که در اطاقی که خود می نشستند بمانم و بگفتگوهایشان گوش فرا دهم . هم او وهم یارانش غالباً خودرا تا مقام من تنزل میدادند و از حقیر سؤالاتی میکردند و من بآنها جواب میدادم . گاه نیز که‌ارباب

---

۱ــ چارچوبی‌که دارای سوداخهائی بود و سرودست و پای‌گناهکاران رابرای عبرت دیگران درآن سوراخها قرار میدادند . (م.)

بملاقات دیگران میرفت ، افتخار ملازمت اورا داشتم . هرگز جرأت نمیکردم که با هویهنم ها سخن گویم جز هنگامی که میخواستم بسؤالی جواب دهم و پس ازآن در دل افسوس می‌خوردم زیرا وقتی را که میبایست صرف تکمیل نفس کرده باشم تلف کرده بودم . اما هنگامی که آنها با هم سخن میگفتند بی‌نهایت لذت میبردم وحال مستمع حقیری‌را داشتم‌که بآن‌گفتگو‌ها گوش فرادهد درآنجا ازچیزی بحث نمیشد مگراینکه‌سودمند بود وهرکس مقصود خودرا باکمترین و رساترین الفاظ بیان میکرد . چنانکه گفته‌ام درمیان آنها آداب بحدکمال رعایت میشود اما ذره‌ای تعارف بکار نمیرود . کسی چیزی نمیگفت مگر آنچه مایهٔ خشنودی او ویاران میشد . کسی سخن دیگری‌را قطع نمیکرد یا چیزی نمیگفت که موجب ملال دیگران شود . در گفتگو کسی حرارت نشان نمیداد و اختلاف نظر در میان آنها حاصل نمیشد . آن قوم‌معتقدند که اگر چند تن که گرد هم آمده‌اند گاهی درحین گفتگو لحظه‌ای چند خاموش‌شوند بیشتر گرم سخن خواهند شد و من دیدم که این سخن راست است‌زیرا درآن دقایق معدود که از گفتگو دست میکشیدند اندیشه های تازه در ذهنشان پدید میآید و بحث آن جمع بسیار جاندار میشد. موضوع گفتگوی آنها عموماً دوستی و نیك‌خواهی و نظم و ترتیب و تدبیر منزل است . گاه نیز دربارهٔ اعمال آشکار ومرئی طبیعت یا سنت های قدیم یا حدود و ثغور فضیلت یا قواعدخدشه ناپذیر عقل و منطق یا دربارهٔ تصمیماتی که باید در جلسه آیندهٔ مجلس شورا بگیرند و غالباً دربارهٔ مزایا و محسنات مختلف شعر بحث میکنند .

این را هم بی‌هیچ غرور وخودپسندی باید بگویم که حضور من درآنجا بحد کافی مایهٔ گفتگو بود زیرا بارباب‌فرصت میداد تا دوستان خودرا برآن داردکه دربارهٔ تاریخ و وضع کشور من گفتگو کنند و آنها همه میخواستند که بی ریا و با لحنی که نسبت بنوع بشر موافق نبود دراین باب سخن گویند و بهمین سبب آنچه گفته‌اند تکرار نمیکنم . فقط اجازه میخواهم بگویم که عالی جناب گویا بسی بهتر از من بطبع یاهوها واقف بود و از اینرو من اورا شایستهٔ صد تحسین میدانستم . وی دربارهٔ هریك از رذائل و جهالت های ما سخن میگفت و نکاتی را فاش میکرد که من هرگز ذکری ازآنها نکرده بودم . مبنای تصور او تنها این بود که همه صفات بد یاهوها با اندك مایه‌ای ازعقل ومنطق که ممکنست آثاری برآن مترتب شود درآمیخته و طبع بشر را بوجود آورده است و باین نتیجه میرسید که بطن قوی چنین موجودی باید بسیار پست و خوار و زبون باشد .

من علناً اقرار میکنم که همه بضاعت مزجاتی که درعلم ودانش دارم ــ ارزش آن هرچه میخواهد باشد ــ براثر شنیدن سرزنشهای ارباب خود و گفتگوهائی که او با دوستانش داشته است کسب کرده‌ام و من شنیدن آن سخنان را ترجیح میدهم‌باین که آنهارا بربزرگترین انجمن‌بزرگترین خردمندان اروپا املاکنم.

من نیرومندی و زیبائی و بادپائی ساکنان آن دیار را میستودم و مشاهدهٔ اینکه همه فضائل درآن قوم پاك نهاد مهربان جمع است کمال تکریم و تعظیم مرا نسبت بآنها برمیانگیخت .

درآغاز براستی آن هیبتی را که طبعاً یاهوها و سایر حیوانات از آنهادارند درخود حس نمیکردم اما بتدریج و بسیار

زودتر ازآنچه میپنداشتم این هیبت درمن بوجود آمد و باحق‌شناسی و عشقی که توام با احترام بود درآمیخت چندانکه هویهنم ها تفقد نمودند و مرا از سایر ابناء نوع ممتاز کردند .

هنگامی که بخانواده و دوستان و هموطنان و بطورکلی بنسل بشر میاندیشیدم آنانرا بچشم حقیقت مینگریستم و میدیدم که از نظر شکل و ترکیب و طبع و نهاد فرقی با یاهوها ندارند جزاینکه شاید اندکی متمدن ترند و از نعمت نطق و بیان برخوردارند . اما از عقل و خرد بهره‌ای نمیگیرند و تنها بافزودن وپروراندن مفاسد ورذائل‌خود میپردازند وحال‌اینکه برادرانشان یعنی یاهوها درآن سرزمین دچار همان سرنوشتی هستند که طبیعت برایشان مقدور کرده است .

اگر برحسب اتفاق عکس خودرا در دریاچه یا چشمه‌ای میدیدم از خود وحشت میکردم و نفرت مییافتم و از آن روی می پیچیدم و دیدار یك یاهوی عادی را بهتر از دیدارخود تحمل میکردم . براثر مصاحبت با هویهنم ها و لذت بردن از دیدار آنها رفته رفته از طرز راه رفتن و حرکات آنها تقلید کردم که اکنون بدان خوی گرفته‌ام و دوستانم غالباً بی پرده میگویند کـه «تو مثل اسب یورتمه میروی.» با اینهمه من اینرا نوعی تعارف می‌شمارم . ازین گذشته انکار میکنم که هنگام سخن گفتن دلم میخواهد که بشیوه و آهنگ هویهنم ها تکلم کنم و ازاینرو مایهٔ ریشخند این و آن میشوم ، بی آنکه سرموئی این کار را مایهٔ سرشکستگی خود پندارم .

دربحبوحهٔ این سعادت و هنگامی‌که میدیدم زندگانی من یکباره سروسامان گرفته است روزی بامدادان ارباب اندکی

زودتر از موعد معمول مرا فراخواند . از سیمای او دریافتم که که دچار سرگشتگی شده و متحیرست که چگونه سخن خودرا آغاز کند . پس از چند لحظه سکوت گفت میخواهد چیزی بگوید اما مرددست‌که من چگونه آنرا تعبیر خواهم‌کرد. سپس گفت‌که درآخرین جلسهٔ شوراهنگام‌طرح‌مسأله یاهوهانمایندگان ملت ازاینکه او یاهوئی (غرض از یاهو من بودم) درخانه خود نگهداشته است رنجش خودرا آشکار کرده و گفته بودند که او بجای اینکه بامن مانند یك حیوان نادان رفتار کند مانند یك هویهنم معامله میکند و از قرار معلوم غالباً با من سخن میگوید و میپندارد که از مصاحبت من خیری یا لذتی نصیب او میشود . بنظر آنها این‌کار بحکم عقل وطبیعت پسندیده نیست ونشنیده‌اند که پیش ازین کسی چنین‌کاری‌کرده باشد . ازاینرو وکلای‌مجلس اورا «نصیحت» کرده‌اند که یا با من مانند سایر همنوعان من معامله کند یا فرمان دهد که شنا کنم و بجای خود بازگردم .

میگفت که پس از این صلاح اندیشی ها همه هویهنم ـ هائی که مرا درخانهٔ ارباب یا درخانه خودشان دیده‌بودند پیشنهاد نخست را رد کردند زیرا ادعا میکردند که چون من اندك مایه‌ای از عقل دارم که برفساد ذاتی آن جانوران یعنی یاهوها علاوه شده است بیم آن میرود که بتوانم یاهوها را گمراه‌کنم و بنقاط جنگلی یا کوهستانی مملکت برانم و شبانگاه دسته هائی ازآنها را برسر هویهنم ها آورم و آن گله را جمله نابود کنم . زیرا یاهوها طبعاً آزمند ودرنده خویند و ازکاروکوشش بیزار.

ارباب همچنین گفت که هرروز هویهنم ها بروی سخت میگیرند که اندرز مجلس شورا را بکار بندد و او بیش ازین

نمیتواند دراجرای آن تأخیر روا دارد . اما شك داشت که من بتوانم بمیهن خود بازگردم و میگفت که محال است با شنا خودرا بکشور دیگر برسانم و بهمین سبب میخواست که وسیله‌ای برای سفر خود نظیر آنچه براو وصف کرده بودم بسازم تا بتواند مرا در دریا حمل کند و میگفت که درین کار خدمتگاران وهمسایگان او مرا یاری خواهند کرد .

درپایان سخن گفت که او بسهم خود راضی بود که مرا تا زنده‌ام درخدمت خود نگاهدارد زیرا دیده بود که تا آنجاکه طبع پست من مستعد بوده است کوشیده‌ام که بتقلید هویهنم ها خودرا از شر بعضی عادات و تمایلات ناپسند برهانم .

درینجا باید بتفسیر این نکته بپردازم و بخواننده‌بگویم که فرمان مجلس ملی آن کشور بلفظ «هنهلوین»[1] ادا میشود که معنی آن تا آنجا که بدقت میتوانم حکم‌کرد «پند واندرز» است زیرا این نکته برآنها مجهول است که چگونه میتوان موجود عاقلی را مجبور کرد اما معتقدند که تنها باید اورا راهنمائی یا نصیحت‌کرد زیراکسی نمیتواند ازفرمان‌خرد سرپیچد مگرآنکه ازادعای موجود عاقل بودن دست بردارد .

ازشنیدن سخنان ارباب دچار منتهای غم و نومیدی شدم و چون نتوانستم آنهمه رنج و دردی را که بدان دچار شده بودم تحمل کنم در پای او افتادم و از هوش رفتم . هنگامی‌که بهوش آمدم‌گفت پنداشته بودکه من مرده‌ام زیرا آن مردم‌دارای این ناتوانی ها و سستی های ذاتی نیستند . سپس بصوتی ضعیف پاسخ دادم که مرگ برای من عین سعادتست و هرچند نمیتوانم

۱ـ Hnhloayn

مجلس ملی را بخاطر پندی که داده‌اند و دوستان ارباب را بسبب اصراری که در راندن من کرده‌اند سرزنش کنم اما بنابعقیدهٔ سست فاسد خود چنین میپندارم که اگر درحق من کمتر ازین خشونت مینمودند این‌کار با عقل و منطق ناسازگار نبود .

گفتم‌که من یك فرسنگ هم نمیتوانم شناکنم و شاید فاصلهٔ نزدیك‌ترین سرزمین ها بکشور آنها بیش ازیك صدفرسنگ باشد و بسیاری از مواد و مصالح‌کشتی کوچکی که بتواند مرا حمل کند بکلی درین مرز وبوم نایابست . با اینهمه منباب اجرای فرمان عالی جناب و ابراز حقشناسی نسبت باو درین‌کار میکوشم، هرچند استنباط میکنم که این کاریست محال و ازهم اکنون خویشتن را دستخوش نیستی و تباهی می‌بینم .

گفتم کمترین بلائی که ممکنست بدان دچار شوم مرگ غیرطبیعی است که قطعاً درانتظار منیست زیراگیرم که براثر حادثه‌ای غریب جان بدر بردم آخر چگونه ممکنست با آرامش خاطر بروزهائی بیندیشم که باید درمیان یاهوها بسربرم ودوباره دست دردامن فسادهای پیشین‌زنم چه‌دیگرمقتدائی‌نخواهم‌داشت که مرا درطریق فضیلت رهنمون شود و مانع ازگمراهی من‌گردد. گفتم بخوبی میدانم که تصمیمات هویهنم های خردمند هرکدام بردلایلی متقن استوارست ومن‌که یك یاهوی‌بینوا هستم نخواهم توانست که با براهین خود تزلزلی درارکان آن افکنم . ازاینرو با کمال فروتنی و شکسته نفسی از وی سپاسگزاری کردم و این بسبب مساعدتی بود که میخواست درحق من بجا آورد وچاکران خودرا بیاری من بگمارد . آنگاه از وی برای انجام دادن چنین کاری دشوار مهلتی مناسب خواستم و گفتم که این حقیر فقیر

خواهد کوشید که ازاین سفر جان بسلامت بدر برد و اگر روزی بانگلستان بازگشت امیدوار است که همنوعان خود را بکار آید آنهم از طریق تجلیل و ستایش آن هویهنم های نامور . همچنین بنوع بشرپیشنهاد خواهدکردکه درراه فضیلت‌ازآنها پیروی‌کنند.

ارباب پاسخی از روی کمال بزرگواری داد و دوماه مهلت فرمود تاکشتی خودرا بسازم و این کار را بپایان برم و باسب کرند یعنی خدمتگار و همقطار من ـ که ازاین راه دور جرات میکنم اورا چنین بنامم ـ فرمان داد که بدستور من کار کند زیرا بارباب گفتم که یاری او مرا بس است و میدانستم که آن اسب بمن لطفی دارد .

نخستین کار من این بود که باتفاق او بآن قسمت از ساحل که ملاحان یاغی زیردست من فرمان داده بودند درآنجا فرود آیم بروم . درآنجا بتلی برآمدم و ازهرسو بدریا نظر افکندم و دیدم که مگر از دور ودرطرف شمال شرقی جزیره‌ای پیداست . سپس دوربین جیبی خودرا درآوردم و توانستم آن جزیره را که بحساب من یك فرسنگ و نیمی تا آنجا مسافت‌داشت واضح و آشکار بنگرم اما بنظر اسب کرند چیزی جز ابری کبود نمیرسید زیرا نمیتوانست تصور کند که جز کشور او سرزمین دیگری هم وجود دارد ، ازاینرو درتشخیص چیز هائی که در دورترین جاهای دریا قرار داشت بقدر ما که اینهمه با دریا آشنا هستیم مهارت نداشت .

پس از کشف این جزیره بجاهای دورتر توجه نکردم بلکه برآن شدم که اگر دست دهد آنجا را نخستین تبعیدگاه خود قراردهم و عواقب کار خودرا ببخت و طالع واگذارکنم .

بخانه بازگشتم و پس ازمشورت با اسب‌کرند به‌بیشه‌ای که درآن حوالی بود رفتیم و من با کارد خود واوبا سنگ‌چخماق تیزی که با استادی و هنرمندی و بشیوه خودشان بیك دسته چوبی نصب کرده بودند چندین ترکه بلوط که هریك تقریباً بضخامت چوبدست میشد وهمچنین چندقطعه چوبهای بزرگتراز آنهارا بریدیم . اما من باشرح و تفصیل صنعت مخصوص خود خواننده را ملول نمیکنم . همینقدر کافیست که بگویم درمدت شش هفته بیاری اسب کرند که کارهای دشوارتر را انجام میداد موفق بساختن نوعی از زورق مخصوص سرخ پوستان شدم اما ازآن بسیار بزرگتر بود . سپس آنرا با چرم یاهوها پوشاندم و قطعات چرم را با ریسمانی که از کنف ساخته بودم خوب بهم دوختم . بادبان را نیز از پوست آن حیوان ساختم منتهی پوست جوانترین یاهوها را بکار بردم زیرا پوست یاهوهای بزرگتر بیش‌ازاندازه ضخامت وصلابت داشت. همچنین‌چهارپارو برای خود مهیا کردم و در زورق مقداری گوشت پخته پرندگان و خرگوش ذخیره‌کردم و باخود دوظرف‌که یکی پرازشیر ودیگری پرازآب بود برداشتم .

آنگاه زورق خودرا دراستخر بزرگی که نزدیك خانه ارباب بود محض آزمایش درآب انداختم و هرنقص و عیبی که داشت رفع کردم و همه درز های آنرا با پیه یاهو گرفتم تا اینکه شایسته‌اطمینان شد وتوانست سنگینی من وبارهایم‌را تحمل‌کند. باری تاآنجا که از من ساخته بود بتکمیل آن کوشیدم و سپس آنرا برارابه‌ای‌که یاهوها نرم وآرام میکشیدند نهادم وبراهنمائی اسب کرند وخدمتگاران دیگر بساحل دریا رساندم .

پس ازآنکه همه چیز آماده شد و روز عزیمت من فرا-
رسید با چشمی که سیل اشک ازآن جاری و دلی کـه از غم
مالامال بود ارباب و بانوی خودرا بدرود گفتم . اما عالی‌جناب
بسبب ارضاء حس کنجکاوی و شاید بتوانم بی شایبهٔ غرور و
خودپسندی بگویم که تاحدی بحکم مهر ومحبت برآن شد که
مرا تا محل زورق بدرقه کند و چند تن از دوستان همسایه را نیز
باخود همراه کرد . من بانتظار جزرومد دریا ناچار ساعتی درنگ
کردم و سپس چون دیدم که بادی بسیار موافق بسوی جزیره
میوزد ـ همان جزیره‌ای که قصد داشتم درجهت آن سیر کنم ـ
دوباره با ارباب خود وداع کردم . اما همینکه خواستم بخاك
افتم و سم اورا ببوسم آهسته آنرا بدهانم نزدیك‌کرد و مرا بدین
کار سرفراز فرمود . بخوبی میدانم که از تفصیل همین مطلب
اخیرمردم سخت‌مرا سرزنش کرده‌اند چه بدگویان چنین‌میپندارند
که ممکن نیست چنان بزرگ مردی آنهمه خودرا تنزل دهد و
موجودی پست و خوار همچون مرا با آنهمه لطف و عنایت
مفتخر فرماید . این را نیز فراموش‌نکرده‌ام که بعضی جهانگردان
میخواهند از الطاف بیکرانی که درحق آنان رفته است لاف
بزنند . اما اگر آن عیب جویان با ادب و بزرگ منشی هویهنم‌ها
بیشترآشنا بودند بیدرنگ دست ازاندیشه‌های خود برمیداشتند.
باری پس‌ازآنکه درحق سایرهویهنم هاکه همراه عالی‌جناب آمده
بودنداحترام بجاآوردم بزورق خود پا نهادم وازساحل دورشدم.

# فصل یازدهم

سفر پر خطر نویسندهٔ کتاب . او بهلند جدید میرود و امیدوار میشود که بتواند درآنجا رحل اقامت بیفکند . یکی از بومیان آن دیار وی را با تیری زخمی میکند . اورا بزور بیك کشتی پرتقالی‌میبرند . ادب وانسانیت فراوان ناخدا در حق او . نویسنده بانگلستان فرود میآید .

من درتاریخ فوریه ۱۷۱٤ یا ۱۷۱۵ ساعت نه صبح باین سفر پرخطر آغاز کردم . هرچند بادی بسیار موافق میوزید ، با اینهمه نخست پاروهارا بکار بردم اما چون دیدم که بزودی‌خسته میشوم و ممکنست ناگهان باد جهت خودرا تغییر دهد بادبان زورق را برافراشتم و بدین‌گونه بیاری امواج تا آنجا که حدس میزدم ساعتی یك فرسنگ و نیم راه پیمودم . ارباب و دوستانش همچنان درساحل ایستاده بودند تا اینکه تقریباً از نظر ناپدیدشدم وبارها شنیدم که اسب کرند که پیوسته مرا دوست داشت فریاد میزند و میگوید «هنوی‌ایللانایها مایه یاهو»[1] یعنی ای یاهوی نجیب مواظب خودت باش .

---

۱- Hnvy illa nvha maiah yahoo

قصد من براین بود که اگر بتوانم جزیرهٔ کوچك غیر-مسکونی بیابم که همانا با کار و کوشش خود بتوانم مایحتاج زندگانی خودرا درآنجا بدست آورم واین سعادت برای من بزرگتر ازاین بود که صدراعظم متمدن‌ترین کشورهای اروپا شوم . آری اندیشه بازگشت و زندگانی درجامعه‌ای که تحت فرمانروائی یاهوها باشد درنظر من این چنین‌وحشتناك بود . زیرا درآن کنج خلوتی که آرزو داشتم بسربرم این قدر بود که میتوانستم بافکار خود دلخوش باشم و با لذت و شادی بفضائل هویهنم هائی بیندیشم که کسی نمیتوانست از رفتارشان تقلیدکند ودیگرمجال نداشتم‌که با ارتکاب عیوب وگناهان خاص‌همنوعان خود راه انحطاط و تدنی بپیمایم .

قسمتی ازسرگذشت خودرا که مربوط بتوطئه ملاحان و زندانی کردن من دراطاق خودم بود و برخواننده نقل کرده‌ام شاید بیاد او مانده باشد . گفته‌ام که چگونه چندین هفته درآن اطاق ماندم درحالی که از مسیر کشتی بی خبر بودم و شاید بیاد دارید هنگامی که مرا در بزرگترین زورق کشتی نشاندند ودر ساحل پیاه کردند ملاحان باسوگند دروغ یا راست بمن گفتندکه نمیدانند درکدام نقطهٔ جهانند . با اینهمه درآن هنگام معتقدبودم که تقریباً بفاصلهٔ ده درجه ازجنوب دماغهٔ امیدنیك یا چهل وپنج درجهٔ عرض جنوبی قرار داریم واز بعض‌مطالب‌کلی‌که ازآنان استراق سمع کرده بودم چنین استنباط‌کردم‌که‌شاید قصددارند بماداگاسکاربروند ومادرجنوب‌شرقی‌آنجاهستیم. هرچنددانستن این نکته برحدس وگمان مطلق ترجیح داشت بااینهمه برآن‌شدم مسیری‌راکه‌پیش‌میگیرم بسوی‌مشرق‌باشدوامیدواربودم‌که‌بدین-

گونه بساحل‌جنوب غربی هلندجدید[1] برسم مگربتوانم جزیره‌ی موافق دلخواه خود درجانب غربی آن بیابم . بادی که میوزید همانا غربی بود ودرساعت شش بعدازظهر آن روز حساب کردم ودیدم که دست کم هیجده فرسنگ بسوی مشرق رانده‌ام ودرین هنگام چشمم بجزیرهٔ کوچکی افتاد که نیم فرسنگ با من فاصله داشت و بزودی بآنجا رسیدم . آن جزیره چیزی نبود مگر صخره‌ای با خلیجی کوچك که طبعاً براثر نیروی طوفانها انحنا یافته بود . زورق را درآنجا نهادم و از یك طرف تخته سنگ بالا رفتم و توانستم خشکی‌ای را که بجانب مشرق کشیده شده و از جنوب بشمال امتداد یافته بود کشف کنم . شب در زورق خود بسربردم و بامداد روز دیگر بسفر دریائی ادامه دادم و پس از هفت ساعت بجنوب شرقی هلندجدید رسیدم . این امرعقیدتی را که از دیرباز درذهن من رسوخ یافته است تأیید کرد و محقق شد که نقشه های جغرافیائی و نقشه های دریائی موجود این سرزمین را سه درجه شرقی‌تر ازآنچه در واقع هست نشان میدهد و من سالها قبل دوست شایسته خود آقای «هرمان‌مال»[2] را ازاین نکته آگاه کردم و دلایل خودرا درین باب‌آوردم اما او پیروی‌از مصنفان دیگر را بمتابعت از عقیده من ترجیح داده است .

درجائی که بخشکی فرود آمدم مردمی ندیدم و چون مسلح نبودم ترسیدم که بمسافتی دراز درآن سرزمین پیش روم. چندین ماهی صدف درساحل یافتم و آن ها را خام خوردم و ترسیدم که اگر آتشی برافروزم بومیان از آمدن من خبر شوند. سه روز با خوردن صدف دریائی و صدف کوهی که بسنگها

۱- نام قدیمی استرالیا (م.) ۲- Herman Moll

میچسبد بسربردم تا غذای خودرا ذخیره کرده باشم و از نیك‌بختی‌درآنجاجوئی یافتم‌که آبی بسیارگوارادا‌شت و باآن‌تشنگیم را فرو نشاندم .

روز چهارم سحرگاه دلیری کردم واندکی دورتررفتم و بیست سی تن از بومیان را برفراز پشته‌ای که فاصله من تا آنجا بیش از پانصد گز نبود یافتم . آنان سراپا لخت وعور بودند واز دودی که بهوا میرفت دریافتم که مرد و زن و کودك گرد آتش آمده‌اند . چشم یکی برمن افتاد و بدیگران خبر داد و پنج تن از آنان بسوی من آمدند و زنان و کودکان را نزدیك آتش بحال خود گذاشتند . من باشتاب هرچه بیشتر بسوی کرانه دویدم و همینکه پایم بزورق رسید از ساحل دور شدم . بومیان وحشی همینکه دیدند بازگشتم بدنبال من‌دویدند و پیش‌ازآنکه مسافتی دراز از دریا دور شده باشم تیری بمن افکندند که سخت در زانوی چپ من فرورفت و جای آن تا دم‌مرگ در تنم باقی‌خواهد ماند . ترسیدم که مبادا تیر زهرآگین باشد و همینکه پاروزنان از تیررس آنان خارج شدم چون هوا آرام بود توقف کردم و وبجد و جهد توانستم زخم را بمکم و هرچه نیکوتر ببندم .

درحیرت بودم‌که چه بایدکرد زیرا جرأت نداشتم که بهمان خشکی که درآن فرودآمده بودم بازگردم. ازاینرو بسوی شمال ایستادم و ناچار شدم که پارو بزنم زیرا هرچند بادی که میوزید موافق بود اما برخلاف جهت من یعنی از شمال بمشرق میوزید . داشتم بپیرامون خود مینگریستم تا جائی مناسب برای فرود آمدن بیابم که درین اثنا دیدم یك کشتی بادی بسوی شمال شرقی رهسپار است وهردقیقه بیشتر نمایان میشد . اندکی مردد

بودم که آیا درانتظار رسیدن کشتی درجای خود بایستم یا نه اما عاقبت نفرتی که از نژاد یاهوها داشتم برمن غلبه کرد و زورق خودرا برگرداندم و هم شراع برافراشتم و هم بناکردم بپارو زدن و بسوی جنوب راندم و بهمان خلیجی که آنروز بامداد از آنجا حرکت کرده بودم درآمدم و دیدم همان بهتر که خودرا بدست آن وحشیان بسپارم و با یاهوهای فرنگی بسرنبرم . آنگاه زورق را تا آنجا که ممکن بود بساحل کشیدم و خودرا درپشت سنگی که درکنار آن جوی کوچك بود پنهان کردم و این همان جوئی بود که چنانکه پیش ازاین گفته‌ام آبی بس گوارا داشت .

کشتی بنیم فرسنگی این خلیج کوچك نزدیك شد و بزرگترین زورق خود را با ظرفهائی برای گرفتن آب آشامیدنی بآنجا فرستاد . گویا همه با این محل آشنا بودند اما من متوجه آمدن آن زورق نشدم تا اینکه تقریباً بساحل رسید . کار از کار گذشته بود و من نمیتوانستم نهانگاه دیگری بیابم . دریانوردان همینکه پیاده شدند چشمشان بزورق افتاد و پس از آنکه همه جای آنرا گشتند و زیروروکردند بآسانی حدس زدند که صاحب آن نباید از آن جا دور باشد . پس چهارتن ازآنان که مسلح بودند هرشکاف و کمینگاهی را جستجوکردند تا اینکه‌دیدند من درپشت آن سنگ با روبخاك‌درافتاده‌ام. مدتی باحیرت به پیراهن عجیب وقبای من‌که ازپوست حیوانات ساخته شده بود وکفش‌هایم که تخت آنها از چوب بود و بچورابهای بلند خز دارم نگاه کردند و ازدیدن آنها پی بردند باینکه من از بومیان آن دیار که همگی عور و برهنه‌اند نیستم . یکی ازملاحان بزبان پرتقالی بمن فرمان داد که برخیزم و پرسید که کیستم . من این زبان را بخوبی

میدانستم وهمینکه برپای خاستم گفتم که من یاهوئی بینوا هستم که مرا ازکشور هویهنم ها تبعید کرده‌اند وخواهش کردم که بگذارند ازآنان جدا شوم . هنگامی که دیدند بزبان آنان پاسخ میگویم حیرت کردند و از رنگ چهره من دریافتند که باید فرنگی باشم اما متحیر بودند که مقصود من از یاهوها و هویهنم ها چیست . ودرآن واحد بآهنگ صوت من که شبیه شیهه اسب بود میخندیدند . من درتمام مدت از ترس و نفرت میلرزیدم و دوباره خواهش کردم که بگذارند از آنان جداشوم و با این نیت آهسته بسوی زورق خود رفتم اما آنان دست مرا گرفتند و خواستند بدانند که اهل کدام مملکتم و از کجا میآیم و بسیاری سؤالات دیگر از من کردند . درپاسخ گفتم که درانگلستان بجهان آمده و ازآنجا تقریباً پنج سال پیش حرکت کرده‌ام ودرآن هنگام کشور پرتقال با مملکت من در صلح وصفا بود . ازاینرو امیدوارم که با من مانند دشمن رفتار نکنند زیرا قصد ندارم که به آنان آسیبی برسانم و یاهوی بینوائی بیش نیستم و میخواهم کنج خلوتی بیابم و بقیه عمر پرمحنت خودرا درآنجا بسربرم .

هنگامی که شروع بسخن گفتن کردند دیدم که هرگز چیزی بدان غرابت ندیده و نشنیده‌ام چه درنظر من سخن گفتن آنان چنان شگفت انگیز مینمود که گوئی سگی یا گاوی دارد بانگلیسی سخن میگوید یا یاهوئی در سرزمین هویهنم ها باین زبان تکلم میکند . آن پرتقالیهای شریف هم از دیدن جامه من واینکه کلمات را با آن‌طرزشگفت‌انگیز ادا میکردم ــ وبا اینهمه بخوبی آنها را میتوانستند درك کنند ــ مات و مبهوت مانده

بودند . آنگاه با من با کمال انسانیت گفتگو کردند و گفتند که مطمئن‌اند که ناخدایشان مرا رایگان به لیسبون خواهد برد و از آنجا من خواهم توانست که بکشور خود باز گردم . باری دوتن از ملاحان بکشتی باز خواهند گشت تا ناخدا را ازآنچه دیده‌اند آگاه کنند و از او دستور بگیرند . در ضمن مرا بزور درآنجا نگاه خواهند داشت . مگر اینکه سوگندی سخت بخورم که نخواهم گریخت . پس با خود اندیشیدم که بهتر است با این پیشنهاد موافقت کنم . آن جماعت بدانستن سرگذشت من بسیار مشتاق بودند اما چیزی نگفتم که اندکی آنانرا قانع کند و همه گمان بردند که ازشدت بدبختی عقلم‌زائل شده است . پس از دو ساعت زورقی‌که آنرا باظرفهای آب بار کرده وبکشتی فرستاده بودند بازگشت ملاحان گفتند که ناخدا فرمان داده است تا مرا همراه خودبرند . من دربرابر آنان‌بزانودرافتادم تا آزادی‌خودرا حفظ کنم اما این کار سودی نداشت و ملاحان دست و پای مرا باریسمان بستند و مرا بلند کردند ودر زورق نهادند و ازآنجا بکشتی و ازآنجا باطاق ناخدا بردند .

نام او «پدرودومندز»[1] بود و بسیار مؤدب و جوانمرد بود . از من خواهش‌کرد که شرحی ازسرگذشت خود بیان‌کنم و خواست بداند که من چه میخورم و چه میآشامم و گفت‌که بامن مانند خود او رفتار خواهند کرد و چندان بلطف و مهر با من سخن گفت که متحیر بودم چگونه ممکنست‌یاهوئی آنهمه مؤدب باشد . با اینهمه خاموش و عبوس ماندم و کم مانده بود که از بوی او و ملاحانش بیهوش شوم . عاقبت خواستم که چیزی از

۱- Pedro de Mendez

زورق خود بیرون آورم و بخورم اما ناخدا امر کرد که جوجه‌ای و مقداری شراب ناب برایم بیاورند و سپس دستور داد که مرا دراطاق بسیار پاکیزه‌ای بخوابانند . من لباسهای خودرا بیرون نیاوردم بلکه روی لحاف و متکا دراز کشیدم و پس از نیمساعت که میپنداشتم ملاحان سرگرم ناهار خوردن‌اند آهسته بیرون آمدم و بکنار کشتی رفتم و میخواستم درآب بجهم و با شنا جان بدر برم و بزندگانی در میان یاهوها تن درندهم . اما یکی از از ملاحان مانع شد و ناخدا را خبر کرد و سپس مرا باطاق خود بردند و زنجیر کردند .

پس از ناهار «دون‌پدرو»[1] بنزد من آمد و خواست که سبب این کار خطرناك را بداند و مرا مطمئن کرد و گفت‌حاضر است هرکاری از دستش برآید برای من انجام دهد و با لحنی چنان مؤثر سخن گفت که سرانجام خودرا تنزل دادم و با اومانند حیوانی که اندك مایه‌ای از عقل و شعور داشته باشد رفتارکردم. سپس شرحی مختصر از سفر دریائی خود و توطئه‌ای که ملاحان من علیه من کرده بودند و آن کشوری که مرا درساحل آن فرود آورده بودند و پنج سالی که درآنجا بسربرده بودم بیان کردم . همهٔ این سخنان در نظر او خواب و خیال مینمود و این نکته سخت مرا آزرده میکرد زیرا من استعداد دروغگوئی را پاك از دست داده بودم . دروغگوئی از خواص بارز همه یاهوهاست ودرتمام کشور هائی که که یاهوها درآن‌تفوق دارند رایج است وازاینرو طبعاً مایل‌اند که درحقایقی که ازسایر همنوعان خود میشنوند تردید کنند . ازاو پرسیدم که آیا درکشور آنان رسم

۱ــ Don دون لقبی‌است‌که اسپانیائیها وپرتقالیها برخود مینهند (م.)

است که «چیز هائی بگویند که نیست» ! سپس گفتم یقین‌داشته باشد که آنچه وی دروغگوئی میخواند تقریباً از یاد برده‌ام واگر من هزار سال در هویهنمستان بسرمیبردم هرگز دروغی از پست‌ترین خدمتگاران نمیشنیدم .

گفتم بحال من فرقی نمیکند که او سخنان مرا باور کند یا نکند با اینهمه بسبب اینکه حق مهر و محبت اورا ادا کرده باشم وی را بعلت طبع فاسدی که دارد سخت معذور میدارم و حاضرم بهر اعتراضی که دارد پاسخ دهم تا او بآسانی موفق بکشف حقیقت شود .

ناخدا که مردی خردمند بود بسیار کوشید که هنگام شنیدن سرگذشت من مشت مرا بازکند اما نتوانست و سرانجام اعتقاد او دربارهٔ راستگوئی من بیشترشد اماگفت که چون ادعا دارم که خللی برحقیقت پرستی من وارد نخواهد شد باید باو قول شرف بدهم که درین سفر همراه او باشم و هرگز قصد جان خود نکنم وگرنه تاهنگامی‌که به‌لیسبون نرسیده‌ایم مرا همچنان محبوس نگاه خواهد داشت . من باو قول دادم که چنین‌خواهم کرد اما در ضمن معترض بودم و میگفتم که تحمل سخت‌ترین مشکلات را بزیستن درمیان یاهوها ترجیح میدهم .

سفر ما بی هیچ حادثه مهمی سپری شد . بحکم حق‌شناسی گاهی باصرار ناخدا نزد وی می نشستم و میکوشیدم که نفرت خودرا ازنوع بشر پنهان کنم ، هرچند غالباً بروزمیکرد واو چشم میپوشید . اما روزها بیشتر خود را دراطاق خود محصور میکردم تا چشمم بهیچیك از ملاحان نیفتد . ناخدا غالباً خواهش میکرد که آن جامهٔ وحشیان را ازتن بدرآورم وپیشنهاد

میکرد که بهترین لباسهای خودرا بمن عاریت دهد اما من زیربار نمیرفتم و خواهش اورا نمیپذیرفتم و از پوشاندن تن خود با چیزی که بردوش یاهوئی بوده است سخت نفرت داشتم . فقط ازاو خواهش کردم که بمن دوپیراهن پاکیزه عاریت دهد چون میدانستم که آنهارابرای پوشیدن خود میشوید ازاینرو گمان نمیکردم که تنم را چندان آلوده کند . این پیراهن ها را یك روز درمیان عوض میکردم و آنهارا خود میشستم .

درپنجم نوامبر ۱۷۱۵ ما به لیسبون رسیدیم . هنگام فرودآمدن بخشکی ناخدا مرا مجبور کرد که خودرا با شنل او بپوشانم تا رجاله دور من جمع نشوند . سپس مرا بخانهٔ خود برد وباصرار من مرا دربلندترین اطاقی که در عقب خانه بود جای داد . باو التماس کردم که آنچه دربارهٔ هویهنم ها بوی گفته‌ام از همه پنهان نگاه دارد زیرا اگر کمترین اشاره‌ای باین داستان شود نه همان سبب خواهد شد که عده بیشماری ازمردم بدیدن من آیند بلکه شاید این خطر را داشته باشد که مرا بوسیلهٔ تفتیش عقاید (انکیزیسیون) زندانی کنند یا بسوزانند .

ناخدا مرا وادار کرد که ازو یك دست رخت نوبپذیرم اما من اجازه ندادم که درزی اندازهٔ مرا بگیرد . با اینهمه چون «دون‌پدرو» از حیث قامت و اندام تقریباً بامن برابربود لباسهای نو او نسبتاً بمن میبرازید . وی سایر چیز هائی که بدان حاجت داشتم برایم آماده کرد و با اینکه همه نو بود آنهارا بیست و چهار ساعت پیش از بکاربردن باد میدادم .

ناخدا زن نداشت و عدهٔ خادمانش بیش از سه تن نبود و هیچیك اجازه نداشتند که با او غذا بخورند و رویهمرفته

رفتارش چنان توام با لطف و مهربانی بود و ازین گذشته فهم‌و هوش «انسانی» اوچندان پسندیده بودکه براستی‌کم‌کم‌همنشینی او برمن تحمل پذیر میشد . رفته رفته چنان برمزاج من تسلط یافت که جرأت کردم که از پنجرهٔ عقب‌بخارج نگاه کنم . بتدریج مرا باطاقی دیگر بردند و ازآنجا دزدانه بکوچه نگاه میکردم و بیدرنگ با وحشت سرم را عقب میکشیدم .

پس از یك هفته چنان مرا اغوا کرد که توانست تا در کوچه ببرد . رفته رفته وحشت من کمتر شد اما چنین مینمود که نفرت و تحقیر من روبفزونیست . سرانجام چندان جسور شدم که با او درکوچه راه میرفتم اما همینکه بوی سداب[1] یا گاهی بوی تنباکوبمشامم میخورد بینی‌ام را میگرفتم .

مدت ده روز دون پدرو که شرحی از وضع خانوادگی خود براو بیان کرده بودم هرروز میگفت که باید بکشور آبا- اجدادی خود بازگردم و در وطن خود با زن و فرزند خود بسر برم زیرا درین کار پای شرف و وجدان من درمیانست ودرین نکته غلو میکرد .

میگفت که یك کشتی انگلیسی در بندر لنگر انداخته و آمادهٔ حرکت است و اوهرچه مورد نیاز من باشد برایم تهیه خواهد کرد .

اگر بخواهم بگویم که اوچه دلایلی میآورد و من آن دلائل را چگونه رد میکردم ملول خواهید شد .

---

۱- «سداب بروزن‌گلاب‌گیاهی باشد دوایی مانند پودنه . خوردن آن دفع قوت باه و مباشرت مردان واسقاط حمل زنان‌کند . . . وآنرا بعربی فیجن بر وزن الکن خوانند .» (برهان قاطع چاپ دکترمعین)

میگفت که رویهمرفته یافتن چنان جزیره دورافتاده‌ای که من بتوانم درآن بسربرم محال است و حال آنکه میتوانم در خانهٔ خود امرونهی‌کنم ودرآنجا چنانکه دلخواه منست عمرخودرا بانزوا بگذرانم .

چون دیدم که بهتر ازین کاری برایم میسر نیست‌عاقبت برفتن رضا دادم و در روز ۲٤ نوامبر در یك کشتی بازرگانی انگلیسی نشستم و بترك لیسبون گفتم اما هرگز نپرسیدم که ناخدای آن کشتی کیست . دون‌پدرو تاکشتی همراه من آمد و بیست لیره بمن وام داد و با مهربانی از من وداع کرد و هنگام جدا شدن مرا در آغوش گرفت و من تا آنجا که میتوانستم این کار را تحمل کردم .

درین سفر دریائی من هیچ ارتباطی با ناخدای کشتی و هیچیك از ملاحانش حاصل نکردم بلکه ببهانهٔ بیماری دراطاق ماندم و از جای خود نجنبیدم .

درپنجم دسامبر ۱۷۱۵ درحدود ساعت نه صبح درداونز لنگر انداختیم و درساعت سه بعدازظهر آن روز من بسلامت بخانه خود که در ردریف بود فرود آمدم .

زنم و سایر اعضاء خانواده‌ام باشگفتی و شادی فراوان بامن برخورد کردند زیرا یقین کرده بودند که مرده‌ام . اما باید علناً اقرار کنم که دیدار آنان و از همه مهمتر تصور قرابتی که بامن داشتند باعث میشد که بانفرت و بیزاری و تحقیر هرچه تمام درآنان بنگرم . زیرا هرچند پس ازآن بدبختی که بمن‌روی نمود و مرا ازکشور هویهنم ها تبعید کردند خود را وادار بتحمل دیدار یاهوها و گفتگو با دون‌پدرو و دومندز کرده بودم اما

پیوسته فضائل و افکار آن هویهنم های بزرگ اندیشه حافظه مرا بخود مشغول کرده بود و هنگامی که میدیدم با فردی ازنوع یاهو ازدواج کرده و پدر چند یاهوی دیگر شده‌ام بی نهایت شرمگین و متوحش و مضطرب میگشتم .

همینکه پا بخانه نهادم زنم مرا درآغوش گرفت وبوسید و چون من سالها بود که عادت بدست زدن بآن حیوان منفور نداشتم ساعتی از هوش رفتم .

اکنون که بنوشتن این سطور مشغولم پنج سال است که ازآخرین سفر خود بانگلستان بازگشته‌ام . در سال اول نمیتوانستم زن و فرزند خود را در برابر خود ببینم و بوی مخصوص آنان برایم طاقت فرسا بود و ازآن بدتر نمیتوانستم اجازه دهم که با من در یك‌اطاق غذا بخورند . تا این ساعت‌جرات نکرده‌اند که بنان من دست بزنند یا از فنجان من آب بنوشند وهرگز نتوانسته‌ام اجازه دهم که هیچیك از آنان دست مرا بگیرد .

نخستین پولی که خرج کردم برای خرید دو اسب نر بود که آنها را دراصطبل خوبی نگاه داشته‌ام . ازین دو اسب که بگذریم بزرگترین محبوب من میرآخورست زیرا تن او بوی طویله میدهد و چون بمشام من میرسد دل و جانم را تازه میکند. اسبهای من بمقصود و مراد من تاحدی‌خوب پی برده‌اند . هرروز دست کم چهارساعت با آنها گفتگو میکنم و پاك از زین و لگام بی خبرند . آنها با من بسیار دوستانه رفتار میکنند و با هم در کمال مودت بسر میبرند .

# فصل دوازدهم

دربیان داستگوئی نویسنده . غرض او از نشر این کتاب . دربارهٔ خرده گرفتن او برجهانگردانی که ازراه حقیقت منحرفمیشوند . مصنف خودرا از هرنیت سوئی که درنوشتن این کتاب بکار رفته باشد مبری میکند . رد یکی از اعتراضات . طرز استقرار مهاجران در مستعمرات . نویسنده وطن خویشتن را میستاید . در بیان حقوق سلطنت نسبت بکشور هائی‌که مصنف آنها را درین کتاب وصف کرده است . در بیان مشکل غلبه‌کردن برآن کشورها . نویسنده برای آخرین بار خواننده را بدرود میگوید و راه و رسم زندگانی آینده خودرا مطرح میکند و پندی نیکو میدهد و سخن خودرا بپایان میرساند .

ای خوانندهٔ نجیب این بود تاریخی درست و دقیق از سفرهای من که مدت شانزده سال و هفت ماه ادامه داشت ودر نوشتن آن چندان که بذکر حقیقت کوشیده‌ام پیرامون شاخ و برگ نگشته‌ام . شاید من نیز میتوانستم که مانند دیگران بذکر افسانه های عجیب و غریب و دور از واقع پردازم تا موجب شگفتی تو شوم اما من نقل حقیقت محض را آنهم بسبك و

شیوه‌ای هرچه ساده‌تر براین کار ترجیح دادم زیرا غرض عمدهٔ من از نوشتن این کتاب آگاه کردن بود نه سرگرم کردن .

برای ما کسانی که بکشورهای دوردست سفرمیکنیم ـ یعنی همان کشورهائی که انگلیسها یا سایر اروپائیها کمتر آنهارا می بینند ـ وصف حیوانات حیرت انگیز دریائی و خشکی آسانست و حال آنکه غرض عمدهٔ هرجهانگردی باید این باشد که مردم را عاقل تر و بهتر کند و با مثالهای نیك و بدی که درضمن توصیف سرزمین های بیگانه میآورد فکر مردم را پرورش دهد .

من از صمیم دل آرزومندم قانونی وضع شود که هر جهانگردی پیش از آنکه باو اجازه دهند سفرنامه‌اش را منتشر کند مکلف باشد که در برابر قاضی‌القضاة سوگند یاد کند که آنچه میخواهد چاپ کند تا آنجا که او میداند حقیقت مطلق است . درین حال دیگر جهانیان چنانکه معمولا می بینیم فریب نخواهند خورد چه اکنون بعضی‌نویسندگان بسبب آنکه‌کتابشان بیشتر درجامعه دست بدست بگردد بزرگترین دروغها را برذهن خوانندهٔ بیخبر تحمیل میکنند . من درآغاز جوانی بعضی از سفرنامه ها را با دقت و لذت بسیار خوانده‌ام اما چون دراقطار عالم بسی‌گشته‌ام وبا مشاهدات خود توانسته‌ام بسیاری‌از مطالب افسانه آمیز را رد کنم از خواندن این‌گونه مطالب سخت بیزار شده‌ام و هنگامی که می بینم نویسندگان از خامی و زودباوری نوع بشر این چنین بیشرمانه سوءاستفاده میکنند اندکی آزرده خاطر میشوم . ازاینرو چون آشنایان من چنین پنداشته‌اند که ممکنست مساعی من براثر این‌نشریه درنظر هموطنان مقبول افتد

خویشتن را وادار بقبول حکمتی کرده‌ام که هرگز از آن‌روی نخواهم پیچید ، یعنی با خود عهد کرده‌ام که پیوسته از حقیقت پیروی کنم و براستی من که مدتها مانند مستمعی حقیر افتخار شنیدن سخنان ارباب بزرگوار خود و سایر هویهنم های میرز را داشته‌ام تاهنگامی که سخنانشان را بخاطر سپرده و خودشان را سرمشق اعمال خود قرارداده‌ام ممکن نیست کمترین وسوسه انحراف از طریق حقیقت درمن پدید آید که گفته‌اند :

ـ اگرچه توانگری برقدر مرد بینوا نمیافزاید اما تنگدستی آبرویش را میبرد[1] .

بخوبی میدانم که اگرنویسنده درنوشتن چیزی براستی محتاج نبوغ و علم و سواد و هیچ قریحه و استعداد دیگر نباشد و آنچه مینویسد همانا حاصل حافظه قوی و یادداشت وقایع بنحوی دقیق باشد شهرتی بس ناچیز خواهد یافت . همچنین بخوبی میدانم که آثار نویسندگان سفرنامه مانند آثارنویسندگان لغت‌نامه براثر وزن و حجم کتابهای بعدی که بهمین سبب بالای کتابهای قبلی قرار میگیرد بدست فراموشی سپرده میشود . ظن غالب برآنست که منبعد جهانگردان از کشور هائی که وصف آنها دریـن کتاب آمـده است دیـدن کنند و موفـق بکشف خطا های مـن شوند ( اگـر هیچ بخطا رفته باشم ) و بسیاری از اکتشافـات خود را بـر اکتشافات من بیفزایند و حدیث مـرا کهنه کنند و خـود جانشین مـن شونـد و سبب شوند که جهانیان فراموش کنند کـه من اصلا کتابـی نوشته‌ام . حال اگر من کتاب خودرا بسبب شهرت مینوشتم این

۱ـ اصل این‌جمله بلاتینی است ومضمون ترجمه ازآقای دکترماتسوخ است.

امر موجب سرشکستگی من میشد اما چون یگانه مقصود من خیر و صلاح جامعه‌است اینست که رویهمرفته مأیوس و نومید نمیشوم . زیرا کیست که فضائلی را که در حق هویهنم های بزرگوار یاد کردم بخواند و از رذائل خود سرافکنده نشود آنهم درحالی که خویشتن را یگانه حیوان عاقل و حاکم کشور خودبداند . دیگرچیزی‌ازآن‌کشورهای‌دورافتاده‌ای که‌یاهوهادر آن‌حکومت میکنند نمیگویم‌یعنی آن مللی که‌مردم برابدینگ‌نگ درمیانشان ازهمه کمتر فاسد گشته‌اند و اگر مواعظ و امثال حکیمانه آنان را دربارهٔ اصول اخلاق و مملکت داری بکار بندیم موجب سعادت ما خواهد شد . اما بیش ازین به بسط مقال نمیکوشم و بقیه را موکول میکنم بنظر خود خواننده و باینکه خود اواین سخنان‌را بکار بندد .

هیچ نمیخواهم که کسی برکتاب حاضر خرده نگیرد اما کدام اعتراض برنویسنده‌ای وارداست که بنقل حقایق محض درچنان کشور های دوردست پرداخته است ، آنهم ممالکی که ما ازلحاظ بازرگانی و داد وستدکمترین نفعی درآنجا هانداریم. من باکمال احتیاط ازهرعیب و نقصی که حقاً نویسندگان عادی سفرنامه ها را بآن متهم کرده‌اند پرهیز کردم . از این گذشته بکار هیچ حزبی دخالت نمیکنم و آنچه مینویسم عاری ازشایبهٔ هوا و هوس و غرض و سوء نیت علیه یك شخص یا عده‌ای از اشخاص است هرکه میخواهد گوباش . من برای رسیدن بـه مقصدی عالی‌تر چیز مینویسم و میخواهم بنوع بشر تعلیم دهم واورا برحقایق آگاه کنم زیرا بی‌آنکه پای ازدایره تواضع‌بیرون نهم ادعا دارم که چون روزگاری دراز با هویهنم های صاحب

کمال همنشین بوده‌ام ازاین مزیت برخوردار شده و نسبت‌بسایر آدمیان تاحدی برتری یافته‌ام . در نوشتن این‌کتاب هیچ نظر بسودجوئی یا ستایش این و آن ندارم . هرگز نمیگذارم‌کلمه‌ای برقلمم جاری شودکه بنظر تخیل جلوه کند یا احیاناً حتی‌بکسانی که حاضر بشنیدن آن هستند ذره‌ای برخورد . ازاینرو امیدوارم بتوانم دربارهٔ خود حقاً چنین حکم کنم که نویسنده‌ای هستم‌که برمن هیچ حرجی نیست و هرگز جماعت دفاع کنندگان و تأمل‌کنندگان و ناظران و متفکران و کاشفان حقیقت و مفسران نخواهند توانست در سخن من چیزی بیابند که ذوق و قریحه خودرا درآن بکار برند .

اقرار میکنم که درگوش من چنین گفته‌اند که نخستین بار پس از بازگشت بوطن موظف بودم که بعنوان یکی از اتباع انگلستان یادداشتی بیکی از وزیران تسلیم کنم . زیرا هررعیتی که موفق بکشف سرزمینی شود آن سرزمین بمقام سلطنت تعلق میگیرد . اما شك دارم که فتوحات ما در کشورهائی که از آنها گفتگوکرده‌ام بهمان آسانی میسر شودکه فتوحات «فردیناندو-کورتز»[1] نسبت بامریکائیهای عور و برهنه . گمان میکنم که مردم لی‌لی‌پوت مشکل ارزش این را داشته باشند که بسبب مغلوب کردن آنان قوای بحری و بری بفرستیم و اگربخواهیم برمردم برابدینگنگ بتازیم تردید دارم که این کاری عاقلانه و بی خطر باشد همچنین مرددم‌که‌لشکر انگلیس درآن‌جزیره پرنده

۲- Ferdinando Cortez (۱۴۸۵-۱۵۴۷) فاتح مکزیك وازکسانیست‌که «درطلب طلا درممالك‌آباد ومتمدن مکزیك وپیروشیلی جنایات بسیار ارتکاب‌کرده ودرحقیقت عنوان انسانیت رانگین نموده‌اند.» (م.)

بتواند راحت بسر برد . اما چنین مینماید که براستی هویهنم ها آماده جنگ نیستند و ازین فن بیگانه‌اند خاصه از دفاع در برابر اسلحه گرم . با اینهمه هنگامی که خودرا بجای یکی از وزیران فرض میکردم میدیدم که باز نمیتوانم دربارهٔ هجوم بردن برآنها اظهارنظرکنم زیرا مآل‌اندیشی و یگانگی و بیخبری آنان از ترس و ازاین گذشته عشقی که بوطن خود دارند هرنقص وعیبی راکه درفن سپاهیگری داشته باشندبمراتب جبران میکند. فرض کنید که بیست هزار تن ازآنها درمیان یك سپاه اروپائی‌افتاده‌اند ودارند صفوف را برهم میزنند و گردونه ها را واژگون‌میکنند و باضربات سهمگین سم پای خود چنان برچهرهٔ جنگجویان‌لگد میزنند که خرد و خمیر میشود ، زیراکه هویهنم ها شایستهٔسخنی هستند که درشأن «اوگوستوس»[1] گفته‌اند :

«در برابرهمه‌چیزپایداری میکند وگزندی بروی‌نمیرسد»[2].

اما بجای این پیشنهاد که بروند و برآن ملت بزرگوار غلبه کنند آرزو داشتم که هویهنم ها بتوانند یا بخواهند عدهٔ کافی از هموطنان خود را برای متمدن کردن اروپائیان بفرستند تا بما اصول و مبانی شرافت و عدالت و حقیقت و وفاداری را بیآموزند . هنوز «اسم» همهٔ این فضائل دراکثر زبانهای مـا اروپائیان باقی مانده است و بحکم مطالعات مختصری کـه دارم میتوانم بگویم که در مکتب نویسندگان جدید و قدیم بآنها برمیخوریم

---

۱- Augustusمقصود سزاراکتاویوس اوگوستوس( ۵۳ق. م-۱۴ م . ) نواده و وارث جولیوس قیصراست ۲- اصل‌این‌جمله بلاتینی‌مضمون ترجمه‌ازآقای دکترماتسوخ است (م.)

اما این که نخواستم براثر اکتشافاتی که کرده بودم بر وسعت قلمرو اعلیحضرت بیفزایم دلیل دیگرداشت . حقیقت‌آنکه اندکی دچار وسوسه و تردید بودم که آیا شاهان دراین موارد بتعمیم عدل وداد میکوشند یا نه . منباب مثال فرض‌کنید که یك دسته از دزدان دریائی براثر طوفان بسوئی رانده شده‌اند ونمیدانند که دارند بکجا میروند . عاقبت پسری از بلندترین دگل کشتی سرزمینی را کشف میکند و دزدان بجهت دزدی و غارت درساحل آن فرود میآیند و چشمشان بمردم بی آزاری میافتد که از آنان با مهربانی پذیرائی میکنند . آنگاه دزدان دریائی آن سرزمین را بنامی تازه میخوانند و رسماً بملکیت‌شاه درمیآورند . سپس تخته پارهٔ پوسیده یا سنگی‌را بعنوان یادگار درآنجا نصب میکنند و سی چهل تن از بومیان را میکشند ودو برابر آن عده را بزور و بعنوان نمونه باخود برمیدارند وبوطن خود میآورند و بدین‌گونه گناهانشان بخشوده میشود . ازین پس بموجب حقوق الهی[1] سرزمینی نو با لقبی نو نصیب سلطان میشود و با اولین فرصت کشتی هائی بآنجا میفرستند . سپس بومیان آن سرزمین را یا ازآنجا میرانند یا نابود میکنند و امیرانشان را شکنجه میدهند تا نام محلی که طلاها را درآن پنهان کرده‌اند فاش کنند و بهمه اجازه میدهند که اگر کارهای غیرانسانی وشهوترانی بخواهند بکنند آزادند . آنگاه این یك عده قصاب را که سرگرم ایـن جهاد مقدس بوده‌اند مهاجران متجددی میخوانند که برای متمدن‌کردن یك قوم وحشی و بازـ

۱ـ Divine Right شاهان انگلستان معتقد بودندکه سلطنت حقی است‌که خداوند بایشان مرحمت فرموده وربطی بملت ندارد وازاینروآنرا چنین مینامیدند (م.)

گرداندن آنان از آئین بت پرستی بآن سرزمین فرستاده‌اند .

اما اذعان دارم که این وصف بهیچ رو منطبق با حال ملت انگلیس نیست ، ملتی که میتواند از حیث بکار بردن عقل بسط عدل و توجه و مراقبت درتأسیس مستعمره سرمشق‌جهانیان شود . ملتی که بسبب تسامح ذاتی درپیشرفت دین و دانش میکوشد و کشیشان شایسته و پارسا برای تبلیغ مسیحیت بر- میگزیند و جانب حزم و احتیاط را رعایت میکند و ازانگلستان که مادرامپراطوری بریتانیاست مردمی‌را بسایرنواحی‌امپراطوری میفرستد که عمر خودرا بملایمت و متانت گذرانده و با مردم ملایم و متین همنشین بوده‌اند . ملتی که ببسط عدالت توجه دقیق دارد و برای اداره امور مستعمرات خود مأمورانی بسیار لایق که از فساد سخت گریزانند بکار میگمارد و از همه مهمتر اینکه هشیارترین و پاکدامن ترین حکام را بمستعمرات میفرستد و این حکام بچیزی نظر ندارند جز سعادت مردمی که بر آنان حکومت میکنند و حفظ احترام و آبروی مخدوم خود یعنی پادشاه .

چنین مینماید که مردم کشورهائی که وصف کرده‌ام نمیخواهند که مهاجران انگلیسی آنان را مغلوب و اسیر کنند و بکشند یا از سرزمین خود برانند وازین گذشته چون دارای زر وسیم و شکر و تنباکوی فراوان نیستند بعقیدهٔ حقیر بهیچوجه درخور تعصب و غیرت و حمیت و شجاعت ما نبودند و سودی برای مانداشتند . با اینهمه هرکه بخواهدجزاین بیندیشدآماده‌ام که پس ازاحضار درمحکمه شهادت دهم که هیچ اروپائی پیش ازمن آن سرزمین‌ها را ندیده است . مقصودم اینست که اگر

بخواهند این نکته را بمردم این دیار بقبولانند حاضر بشهادت دادن خواهم شد .

اما اینکه میبایست رسماً آن کشورهارا بنام سلطان خود تصرف کرده باشم این فکر هرگز بمخیله من خطور نکرده بود و اگر کرده بود با آن وضع و حالی که من داشتم شاید از نظر حزم و دوراندیشی و بسبب حفظ جان خود این کار را بفرصتی بهتر موکول میکردم .

حال که توانستم به رد «یگانه» اعتراضی که ممکنست بعنوان یك جهانگرد برمن وارد کنند پردازم درینجا برای آخرین بار خواننده محترم را بدرود میگویم و بباغ کوچك خود واقع در ردریف بازمیگردم تا درآنجا باتفکرات خودخوش باشم وآن درسهای عالی را که درباره فضیلت از هویهنم ها آموخته‌ام بکار بندم و آنهارا به یاهوهای خانوادهٔ خود تاآنجا که‌حیواناتی‌رام شدنی باشند بیاموزم و مکرر نقش خودرا درآئینه بنگرم تامگر بمرور دهور بتوانم دیدار جنس دو پا را تحمل کنم . میروم تا برجهل و نادانی اسبها یعنی هویهنم های کشور خود افسوس خورم اما پیوسته با آنها باحترام رفتار خواهم کرد . البته بخاطر ارباب بزرگوار خود و خانواده او ودوستانش وهمهٔ نژاد هویهنم‌ها ؛ همان نژادی‌که هویهنم‌های خودمان مفتخرند باینکه چهره‌شان سخت بآنهاشبیه است و با اینهمه قوه عاقله‌شان روبانحطاط نهاده است .

هفته گذشته بزنم اجازه دادم که دور از من درگوشهٔ میزی دراز بنشیند و با من ناهار بخورد ودرکمال اختصار بسؤالات معدودی که ازو میکنم پاسخ دهد . اما چون می بینم

که هنوز بوی یاهو بسیار زننده است پیوسته بسبب رفع آن سداب واسطوخودوس و برگ تنباکو در برابر بینی خودمیگیرم و هرچند برای مرد مسنی مانند من مشکل است که دست از عادات دیرین خود بردارد با اینهمه پاك نومید نیستم که بتوانم پس از مدتی بیکی از یاهوهای همسایه اجازه دهم که با من همنشین شود ودرآن‌هنگام ترسی‌که هنوزازچنگ ودندان‌یاهو دارم نخواهم داشت .

رویهمرفته سازش من با نوع یاهو ممکنست چندان مشکل نباشد مشروط براینکه آنان بحماقت و رذائلی که طبیعت درنهادشان آفریده است قانع باشند . هرگز دیدار حقوقدان و جیب‌بر وسرهنگ و ابلهان و«لرد» وقمارباز و سیاستمدار و زناکار و طبیب و شهود و کسانی که شهادت دروغ میدهند و وکیل دعاوی و خائنان و مانند اینها سرموئی موجب‌برانگیختن من نمیشود . اما هنگامی که چشمم به تن پرور کودنی میافتد که سراپای جسم و جانش عیب و نقص و مرض است و با اینهمه بدرد کبر و خودپسندی دچار شده است بیدرنگ طاقتم طاق میشود و نمی فهمم که آخر چگونه وجود چنان حیوانی باچنین عیبی سازگار شده است . هویهنم های خردمند و پرهیزکار که آراسته بفضائل و کمالاتی هستند که زیور جان هرموجود عاقل است در زبان خود لغتی برای این عیب و ننگ ندارند و اصلا در زبان آنها لغاتی که دلالت برعیوب ومفاسدکند وجود ندارد مگر الفاظی که وسیلهٔ بیان صفات مذموم یاهوهای خودشانست. با اینهمه هویهنم ها بکشف خودپسندی درمیان یاهوها موفق نشده‌اند زیرا چنانکه باید بطبع بشر پی نبرده‌اند و نمیدانند در

سرزمین هائی که این‌حیوان درآنها سیادت دارد چگونه ماهیت خودرا بروز میدهد . اما من که بیش ازآنها درین باره تجربه داشتم آثاری ازین صفت در یاهوهای وحشی میدیدم .

هویهنم ها که بفرمان خرد کار میکنند هرگز بصفات نیکی که دارند غره نیستند همچنانکه من نباید برخود ببالم که دست و پایم ناقص نیست و هیچ مرد عاقل نیز چنین لافی نمیزند هرچند اگر دست و پا نداشته باشدبدبخت و بیچاره است . اگر اینهمه درین نکته اصرار میورزم بعلت آنست که میخواهم بهر وسیله‌ای که مقدور باشد بایك یاهوی انگلیسی همنشینی کنم و ازاینرو ازکسانی که ممکنست سرموئی ازین صفت مذموم در آنان باشد تمنی دارم بخود جرأت ندهند که در برابر نظرم آشکار شوند .

پایان سفرنامهٔ گالیور